

معم



# سنگران حدیثی

(خاطراتی از فرماندهان گردان مهندسی رزمی لشکر عاشورا)

محمدباقر بهادری

سرشناسه	: بهادری، محمدباقر، ۱۳۳۹، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	: حدیث بی‌سنگران: خاطراتی از فرماندهان گردان مهندسی لشکر ۳۱ عاشورا / به اهتمام محمدباقر بهادری.
مشخصات نشر	: تبریز: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (آذربایجان شرقی)، سپاه عاشورا، انتشارات ۳۱ عاشورا، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: ۴۵۰ ص.: مصور، جدول، عکس.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۰۲-۷۸-۵ -- ۲۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتابنامه.
عنوان دیگر	: رشادتهای گردان مهندسی رزمی لشکر ۳۱ عاشورا در دوران دفاع مقدس.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع	: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs
شناسه افزوده	: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (آذربایجان شرقی). سپاه عاشورا، انتشارات سی و یک عاشورا
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ج ۴ / ۱۶۲۸ / DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۸۴۳ / ۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۵۴۱۷۶



انتشارات ۳۱ عاشورا

## انتشارات ۳۱ عاشورا

### حدیث بی‌سنگران

عنوان	: حدیث بی‌سنگران/خاطراتی از فرماندهان گردان مهندسی لشکر ۳۱ عاشورا
نویسنده	: محمدباقر بهادری
ناشر	: انتشارات ۳۱ عاشورا
صفحه‌آرایی	: امیر حیدری
ویراستاری	: محسن علایی
نوبت چاپ اول	: زمستان ۱۳۹۷
امور چاپ و صحافی	: صحافی امین
شمارگان	: ۱۰۰۰ جلد
قیمت	: ۲۰۰۰۰۰ ریال
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۵۹۰۲ - ۷۸ - ۵
نشانی	: تبریز- اول خیابان حافظ - جنب سالن شهید اقدمی - ساختمان شهید باکری طبقه دوم، انتشارات ۳۱ عاشورا تلفن: ۰۴۱۳۴۷۲۰۷۴۳ - ۰۴۱۳۴۷۲۰۷۲۳



# فهرست مطالب

۷ پیشگفتار

۱۱ مقدمه

**فصل اول: نقش مهندسی رزمی در هشت سال دفاع مقدس**

**فصل دوم: قصه‌های اهل غیرت**

- ۷۳ برج لیاقت، ذوب شریعت :: شهید کریم عارفی
- ۱۰۹ معنی هیبت، پاسدار امانت :: شهید مسعود کفیل افشار
- ۱۳۳ شمس شجاعت، نور بصیرت :: شهید مهندس محمدرضا رحیمی
- ۱۶۹ شیدای شهادت، شیفته عبادت :: شهید حمزه سلیم زاده
- ۲۳۵ معدن غیرت، عطر محبت :: شهید یوسف نساجی
- ۲۶۹ محور سطوت، روح رضایت :: شهید احمد ذریه شیخ علی (شیخ احمد)
- ۲۸۷ آیه عزت، رشته الفت :: شهید حاج عزیز قاسمی
- ۳۰۷ تشنه خدمت، کشته جنت :: شهید مهندس ودود سمرقندی
- ۳۲۷ مهر صداقت، جلوه عفت :: شهید مهندس علی اصغر داننده اسکویی
- ۲۶۵ بحر مروت، کان غنیمت :: مهندس شهید مهدی تربتی
- ۳۹۳ قله مقاومت، جذبه رأفت :: شهید ناصر درفش‌نی
- ۴۱۳ گنج حمیت، چتر حمایت :: شهید محمود منصوروی



## پیشگفتار

جنگ عراق با ایران طولانی‌ترین جنگ متعارف در قرن بیستم و دومین جنگ طولانی این قرن پس از جنگ ویتنام بود که نزدیک به هشت سال به طول انجامید. جنگ تحمیلی را به طور رسمی در (۳۱ شهریور ۱۳۵۹) ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ بصورت سراسری آغاز کردند. در این روز با یورش همزمان اسکادران‌های نیروی هوایی رژیم بعث عراق به ده فرودگاه نظامی و غیرنظامی ایران، تهاجم نیروی زمینی این کشور نیز در تمام مرزهای غربی به یک جنگ تمام عیار تبدیل شد البته به دروغ مقامات عراقی می‌گفتند که جنگ با حملات توپخانه‌ای ایران به شهرهای مرزی عراق آغاز شده‌است. لازم به توضیح است که پیش از آغاز رسمی جنگ، روابط دو کشور در اثر جاه‌طلبی‌های سیاسی و ضدیت صدام حسین با انقلاب اسلامی و طرح اختلافات مرزی تیره شده بود.

جنگ رژیم بعث عراق با ایران از لحاظ استراتژیک یکی از مهمترین برخوردهای نظامی دوران معاصر بود، که منافع تقریباً همه کشورهای جهان را بدون استثنا تهدید کرد و تأثیر مستقیم آن بر کشورهای وارد شد که بیشترین ذخایر نفتی جهان را داشتند. به لحاظ عدم شکست ایران در این جنگ تحمیلی در طول جنگ ثابت شد که پیروزی هر یک از دو کشور ایران یا عراق موجب برهم خوردن ثبات و توازن قوا در منطقه خواهد شد به همین دلیل ابرقدرت‌ها کوشیدند تا هیچکدام از این دو کشور پیروز نشوند و هر دو را با زخم‌هایی عمیق و طولانی رها کنند.

از بعد نظامی عراق در ابتدای جنگ موفق شد بخش‌هایی از خاک ایران در نوار

مرزی و از جمله شهر خرمشهر و بستان و سوسنگرد و قصر شیرین و ... را اشغال نماید. ولیکن نتوانست آنرا ادامه داده و عمق ببخشد. در مقابل آن، ایران در سال‌های دوم و سوم جنگ موفق شد بیشتر مناطق اشغالی از جمله خرمشهر و بستان و سوسنگرد و ... را آزاد نمودند و برای بیرون راندن متجاوز از سرزمین‌های اشغالی و تنبیه آن، در صدد شدند جنگ را به داخل خاک عراق بکشانند. رزمندگان اسلام در ۶۴/۱۱/۲۰ (فوریه ۱۹۸۶) موفق به تصرف فاو یکی از مهمترین بنادر صدور نفت عراق شدند و در ۶۵/۱۰/۱۹ (۸ ژانویه ۱۹۸۷) عملیات عظیمی به نام کربلای ۵ را برای تصرف بصره دومین شهر بزرگ عراق به انجام رساندند.

همچنین عراق در مقاطعی اقدام به بمباران و موشک‌باران شهرها و اهداف غیر نظامی نمود. درگیری‌ها برای مدتی در اواخر جنگ به خلیج فارس کشیده شد و طی آن تعداد زیادی سکوی نفتی و کشتی‌های تجاری و نفت‌کش با پرچم کشورهای گوناگون آسیب دیدند.

ابتدا در سال ۱۳۶۱ در عملیات مسلم عقیل در منطقه سومار بطور جزئی (گلوله‌های ۱۰۵ میلی متری که حاوی گاز خرمایی رنگ بود) و در سال‌های چهارم و پنجم در این جنگ، ارتش عراق به طور گسترده از جنگ‌افزارهای شیمیایی علیه رزمندگان و کردهای عراقی در حلبچه و مردم سردشت ایران و رزمندگان ایرانی استفاده کرد.

شورای امنیت سازمان ملل متحد در این خصوص در کل ۸ قطعنامه صادر نمود که همگی به جز قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران رد شد. دو کشور در طول جنگ آسیب‌های فراوان اقتصادی را متحمل شدند.

در این گپرو دارها، اقدامات و فعالیت‌های مهندسی دشمن همراه با فن آوری و تجهیزات مدرن‌تر با نیروهای مهندسی و ابزار آلات پیشرفته بود در واقع نوعی از «جنگ مهندسی» در دوران دفاع مقدس در یک نبرد نابرابر به نمایش گذاشته شد. جنگی که در یک سو خبیره‌ترین طراحان، مهندسان و مستشاران سراسر دنیا به خدمت گرفته شده و با کاملترین تجهیزات و ماشین آلات مهندسی پشتیبانی شده و در سوی دیگر مهندسان، طراحان و ایثارگرانی که بدون پشتوانه خارجی، متکی به انگیزه‌های ایمانی و الهی با تکیه به قوه ابتکار و خلاقیت و خستگی ناپذیری به جنگ مهندسی دشمن رفتند و در این نبرد:



با احداث پل شناور خیبر در هورالعظیم، احداث پل بعثت بر روی اروندرود در عملیات والفجر ۸، احداث قرارگاه‌های مستحکم، احداث بیمارستان‌های صحرائی مستحکم، احداث جاده‌ها در شرایط جغرافیایی و جوی و.. بسیار سخت، ابداع خاکریزهای تعجیلی به منظور مقابله با انبوه جنگ‌افزارها و آتش سلاح‌های دشمن، در امان ماندن نیروها و تجهیزات از گزند تهاجمات دشمن در زیر بمباران و گلوله باران و داخل باتلاق‌ها و ... پویایی و انعطاف پذیری سریع در انجام مأموریت‌های آمادسازی و پشتیبانی رزمی در یک فاصله زمانی کوتاه در عملیات‌ها و کسب قابلیت‌های انعطاف پذیر متناسب با فضای نبرد در مناطق مختلف عملیاتی، با ویژگی اخلاقی، شجاعت، تخصص، دانش و عمل انقلابی و پشتیبانی مردم انقلابی، که منجر به مزیت رزمندگان اسلام بر مقدمات برتر دشمن شد.

علاوه بر مهندسی برداران ارتشی، مهندسی سپاه پاسداران به همراهی جهاد سازندگی نیز با خصوصیت مردمی بودن، با سازماندهی بسیجیان در واحدهای مهندسی، با درک نیازهای مهندسی دفاع مقدس توانستند تجربه نو و افتخار آمیزی را از علم و تجربه و ایمان را به شایستگی به نمایش بگذارند.

موفقیت رزمندگان اسلام، پویایی و بهره‌گیری از روش‌ها و تاکتیک‌های بدیع مهندسی به منظور فراهم آوردن محیط‌های جغرافیایی و عملیاتی غیر قابل تصور برای دشمن و دفع محدودیت از مقدمات نیروهای خودی بود که در سایه، قدرت تصمیم‌گیری و آزادی عمل منطقی و مؤثر نیروهای مهندسی در صحنه عمل؛ سازماندهی متناسب بارزم؛ مدیریت و فرماندهی و کنترل انقلابی؛ حفظ روحیه خطرپذیری و جسارت نیروها؛ ارتقای تخصص و مهارت؛ برخورداری از تفکر خلاق و پویا بدست آمد.

در یک جمله، خلاقیت به‌عنوان موتور محرکه علوم نظامی است و این حرکات در سایه یک قدرت تصمیم‌گیری جامع و کامل و سازماندهی منظم و ارتقای تخصص و مهارت با زیربنای ایمان و اراده و انگیزه و توسل به ائمه اطهار<sup>(ع)</sup> و تبعیت از ولایت امامت ایجاد می‌شود.

از این که این مجموعه در جهت ارج نهادن به ایثار و فداکاری آن عده از ایثارگران متعهد به استمرار نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، با همکاری و همیاری پیشکسوتان

رزمنده مهندسی رزمی دوران دفاع مقدس و دست اندرکاران معاونت مهندسی سپاه عاشورا و تلاش مؤلف جناب آقای بهادری و همکاری عزیزانم در مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه عاشورا مدون گردیده و ان شاء الله موجب امید بخشی ولایت فقیه بویژه در حال حاضر رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت الله العظمی خامنه ای (مدظله العالی) و شادی ارواح طیبه شهدا والامقام و خوشنودی مردم نجیب، انقلابی و ولایی در جریان نشر ارزش های دفاع مقدس قرار خواهد گرفت جای دارد از باب لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق، ضمن شکر گزاری به درگاه خداوند متعال، از همه تلاشگران فوق الذکر نهایت تشکراتم را تقدیم وجود پر قیمتشان داشته و در این زمینه، سعادت، سربلندی و عاقبت بخیری و موفقیت روزافزون در خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی را آرزومندم.

محمد حبیب الهی

مدیر انتشارات ۳۱ عاشورا

## مقدمه

### سیه باد تجاوز!

آسمان چشمانش ابری و باران اشکش به آرامی در بارش بود، بی آنکه دمی زند و سخنی گوید. می نالید بدون آنکه جزع کند و بر سینه زند، اما سکوت گریه اش و ناله خاموشش و سوزش بی فریاد دل داغدار و شکسته اش، خود زلزله ای سنگین بود که دیوارهای شکیبایی و پایه های قویدلی ام را ویران می کرد و بر خرمن قرارم آتش می زد و خاکستر دوامم را بر باد می داد.

مگر دیدن آن رخسار پر از اشک های بی صدا و شنیدن صدای شکستگی پر سکوت آن دل سوخته از شرار داغداری، در آینه صبر و فضای تاب و توان می گنجد که از هم گسیختگی ذره ذره اعضای حیاتم را به نمایش نگذارد؟

لب هایش آهسته تکان می خورد و چیزی می گفت، اما چه؟ نمی دانم.

به افق های دور می نگریست و گستره دریا را با نگاهش اندازه می گرفت و فقط چشمانش سخن می گفت و خود مات و غرق در سکوت دوردست ها را صدا می زد، اما بی کلام. در سکوتش هزاران فریاد موج می زد؛ ولی شنیدن و فهمیدن آنها گوش کبریایی و حس آسمانی و شم دیگری می طلبید که درمن نبود.

با برگ های سبز و زرد درختان به درد دل می نشست. برگ زردی را به دست می گرفت و در خلوت نگاهش خاطره ها موج می زد. نمی دانم در صورت زرد برگ چه

مظلومیتی می دید که گریه اش مضاعف و اشکش تندتر می شد و گاهی هم می بویید و می بوسید. به خود می گفتم در آن برگ رنگ باخته چه می بیند و چه می جوید و آهسته چه برگوشش می خواند؟

مگر در برگ زرد چه چیزهایی نهفته است که این گونه بر هم پیوند شده اند؟ نکند که گمشده وجودش و رازهای دلش را در آن یافته است؟

ولی چه رازی؟

چه گمشده ای؟

در یک برگ رنگ پریده، چه چیزی می تواند پنهان باشد که چنین صحنه های رازناک و رمزآلود را خلق کند؟

غرق حیرت بودم و نگاه دلم با او بود که شاید قفل این رفتار اسرارآمیز باز شود تا دلیل گریه های بی صدایش را دریابم، ولی نمی توانستم؛ چون رنگ به رنگی رفتارش و گوناگونی نگاهش، فضای مختلف و صحنه های متفاوت می آفرید و برحیرتم می افزود و می ماندم که چه کنم؟

وقتی کودکی به هر علتی زمین می خورد و خاک بر رخسارش می نشست، شعله آتش بیشتر می شد و شیشه صبرش می شکست و حزن سر به مهرش عود می کرد و زخم گریه اش تازه تر می شد.

مسافری را که می دید، غرق خودش می شد و به دنبال آن، لحظات زیادی می نگریست و چشم از او برنمیداشت و بی توجه به دور و برش در دنیای خیالش سیر می کرد و گم می شد و بر تصاویر ذهنش مرثیه می گفت و قطرات مروارید اشکش گونه های غم گرفته اش را می شست.

زیرباران می نشست و رشته باران را به دست خیالش می گرفت و را به آسمان می رفت. برای چه؟ نمی دانم! اما می دیدم که همدم و همدرد باران شده، او هم می گرید. قطره های اشکش را با قطره های باران می شویید و چمنزار صورتش را با چشمه باران غرقاب می کند.

به قامت برافراشته درخت که می نگریست شانیه های چنان می لرزید که گویی تندباد و طوفان بی لجام کوه و در و دشت را به زیر سم خشم خود گرفته و صفوف



درختان آرام گرفته در دل طبیعت را بر هم زده و رعشه بر اندامشان انداخته است.

چرا لرزه آن هم با گریه؟

او مگر در اندام رسای درختان چه می‌دید و چه شباهتی می‌یافت آن سان مویه سر می‌داد و می‌لرزید؟

وقتی چشمه زلالی را می‌دید و حرکت و جریان آب را تماشا می‌کرد چشمه‌ای دیگر از چشمان او سرازیر می‌شد و دشت رخسار محنت زده‌اش را زیر پا می‌گرفت و غرقش می‌کرد؛ چرا؟ چه نسبتی میان چشمه و گریه او می‌تواند وجود داشته باشد که او را این گونه غرق می‌کرد و با خودش به گرداب ناپیدایی می‌برد؟

باد که می‌وزید همقدم آن می‌شد و صدایش می‌زد: ای پیک تیزپا! بایست، سخنی با تو دارم. خیز برمی‌داشت و قدم به قدم با او راه می‌رفت و حرف می‌زد، اما چرا با گریه؟ باز نمی‌دانم! می‌ایستاد و چشم به دور دورها می‌دوخت و راه رفتن باد را تماشا می‌کرد، گویا قاصد غصه‌هایش بود و باد به نشانی ناپیدایش خبری می‌برد.

شب که از راه می‌رسید به استقبالش می‌رفت و در راهش می‌نشست و آمدن و رفتنش را نظاره می‌کرد و با او سخن می‌گفت و سفره دلش را به او باز می‌کرد. دود سیاه سینه‌اش را با سیاهی شب می‌آمیخت و در تاریکی‌های آلام نگفته فرو می‌رفت و رازی دیگر بر آن رازها می‌افزود.

خورشید که از افق سر می‌زد و از نردبان آسمان بالا می‌رفت، بدو می‌نگریست و سیرش را رصد می‌کرد و آتش وجودش را با گرمای خورشید پیوند می‌زد و خطاب به آن، نکته‌ها می‌گفت و اشک چشمانش با عرق جبینش گره می‌خورد و از باریک راه گوشه رخسارش را به پایین جریان می‌یافت.

می‌ماندم از فهم این رموز و این اسرار!

هرچه را می‌دید رازی دیگر بر جای می‌گذاشت و مرا بیش از پیش به گرداب سرگشتگی می‌انداخت و به فکر فرو می‌برد و برغم می‌نشانده و به حرف می‌آورد که این نگاه‌ها و سخن گفتن‌ها و درد دل خود را در اشیای خارج دیدن‌ها و رابطه برقرار کردن‌ها و نسبت‌ها و شباهت‌ها و امثال این‌ها یعنی چه؟

این راز ناکی و راز سازی جانکاه چنان در منجنیق دلتنگی فشارم داد و امانم را برید

که ناخودآگاه و بی اختیار زبان گشودم و از او پرسیدم: این رازها و رازناکی‌ها چیست؟ این سوزها و مویه‌ها از چیست؟ و برای چیست؟ وا گو، از چرایی و چیستی آن‌ها! آهی کشید و از گوشه چشمانش چنان نگاهم کرد که از دیگر رازها سر به مهرتر شد؛ ولی از سینه اندوهبارش دفتر دلش را بیرون آورد و به رویم گشود و گفت: بنگر به این صفحات و سطور که شاید قلبی از این رازها بشکند و پرده‌ای از روی این اسرار کنار رود و معنی آن مکشوف گردد.

نگریستم و دیدم تصاویری از باد سیاهی است که بر دشت و دمن و کوه و دریا و جنگل و شهر و روستا بیرحمانه می‌تازد و بر همه چیز و همه جا و همه کس یورش می‌برد و به آتش می‌کشد و از بین می‌برد و منطق و قانون نمی‌فهمد و بر هیچ مقررات انسانی وقعی نمی‌نهد و قتل و غارت می‌کند و از هیچ جنایت و خبائتی حذر نمی‌کند و گویا جز تجاوز مرامی و جز نابودی هدفی دیگر ندارد.

گفتم: این چیست؟

گفت: معنی دیده‌های رازآلود!

کاسه چشمانم را شستم و بار دیگر که نگریستم دیدم در بالای صفحه اول نوشته است:

سیه باد تجاوز!

ورق زدم و پیش رفتم و هرچه پیش می‌رفتم سرعت نگاهم بیشتر و آتش درونم شعله‌ورتر و بغض گلویم، گلوگیرتر می‌شد.

به خود که آمدم دیدم از حزن سرزمینم، از نجوای حزین وطنم و از مرثیه خاک مظلومم به زبان ایرانم، چنین نگاشته است:

«شیشه شادی دل‌ها شکسته بود و کاسه صبوری لبریز. اشک‌های زلال دیدگان اهل غیرت خشکیده و رنگ خون گرفته بود و آه آتش بار، جان‌هایشان را می‌سوزاند و غصه مظلومیت جگرهایشان را روز به روز بیشتر داغ دار می‌کرد.

مردان مرد بی‌صداناله تنهایی سر می‌دادند و از ستم ستمداران به خود می‌پیچیدند و زنان شیرصفت از پرپر شدن گل‌های عفت و داغ دار شدن دل‌های داغدیدگان گیسو پریشان می‌کردند و با نسیم صبحگاهی و با بادهای سرد و طراوت زدای خزان و روح

بخش و زندگی زای بهار به صحبت می‌نشستند و درد دلشان را به بادهای می‌گفتند تا صدای ستم‌دیدی خود را به گوش جهانی برسانند که اهریمنان امیرش هستند و اهریمنی فرهنگ و خویشان است و ددمنشی سیرتشان و جفاگری مرام و کارشان.

ظالمانی که ارا به درندگی می‌تازند و چمن زار زندگی انسان‌ها را لگد کوب می‌کنند و غنچه‌های آرامش طفلان و پیران و طراوت جوانان را به دست سموم پژمردگی می‌سپارند و سرسبزی و رویش را از دشت و صحرای عمر آن‌ها می‌گیرند. نه بر خرد و کلان دل می‌سوزانند و نه معنی آدمیت می‌فهمند؛ پیوسته در این مسلکند که خون ریزند و دنائت کنند و رذالت پرورند و وحشت افزایشند و داغ یتیمی بر دل کودکان زنند و مادران را به عزا نشانند و جوانان سروقامتشان را به خون خود رنگین سازند.

شب و روز در این تلاشند که بذر نیرنگ پاشند و تخم تزویر کارند و نهال دروغ نشانند و کمند استثمار اندازند و تور استعمار و استحمار گسترند؛ اموال مردم را به یغما برند و با آتش اختلاف و کشتار، حیات آدمیان را بسوزانند و خاکستر کنند و...

حاکمان خبیث مرا به بردگی گرفته و ثروت و ذخایر زیرزمینی و داشته‌های روزمینی‌ام را می‌برند؛ می‌چاپیدند و روز به روز هم بر بیچارگی من می‌افزودند. از من می‌خوردند و بر من می‌خندیدند و با لگدهای ظالمانه مرا به چاه عقب ماندگی می‌انداختند. نوکرانی بر من گمارده بودند که یک رگ غیرت در وجودشان نبود. خودفروخته، عیاش و خوشگذران، بی‌دین و وطن فروش و هیچ نشانی از مردی و مردانگی در آن‌ها دیده نمی‌شد.

نوکرانشان خیال می‌کردند که کشور داری و حکومت می‌کنند، در حالی که مهره بی‌ارزشی بودند که از خود هیچ اختیار و توانایی نداشتند و غلام حلقه به گوش و گماشته بیچاره دشمنان اسلام و مسلمین یعنی آمریکا، انگلس و اسرائیل غاصب و و امثال آن‌ها بودند.

به دستور آن‌ها بر فرهنگ و هویت ایرانی و اصالت اسلامی خود می‌تاختند. تا می‌توانستند می‌کوشیدند آثار و مظاهر دینی و ملی ارزشمند و ترقی‌زای ایرانی-اسلامی را از بین ببرند و بر بیگانه، سواری دهند و همه شرافت و سرافرازی را بر آن‌ها ببازند. اینجا بود که در اثر آن، اجانب مرا می‌چاپیدند و به انحطاط و فقر و درماندگی می‌کشاندند

ولی حاکمان بی کفایتیم دم نمی زدند و به بدبختی ام نمی نالیدند و نمی گفتند چرا پیشرفت مال آن‌ها و وابستگی مال ما؟

البته از آن نوکران حلقه به گوش انتظاری نداشتم؛ چون، اگر چنین افرادی به منصب نشینند، غیر از این نخواهند کرد و جز بیچارگی، چیز دیگری نصیب ملت و کشور نخواهد بود.

از این بود که من روز به روز سیه بخت‌تر و نیازمندتر می‌شدم؛ فساد و هرزگی و جهل و خفقان مرا فرامی‌گرفت و استقلال و آزادی و شکوه‌مندی فرسنگ‌ها از من دور می‌شد؛

همه چیزم بر باد می‌رفت و دانایان و دینداران و غیرتمندانم در زیر شکنجه‌ها و غصه‌ها جان می‌دادند و دانشگاه‌ها و صنعت و ارتش و اقتصاد و کشاورزی‌ام وابسته‌تر می‌شدند و تولید و اختراع و اکتشاف و آبادانی و توسعه و ترقی همه جانبه علمی و فنی و نظامی و هنری و اقتصادی و فرهنگی و پزشکی و بهداشتی‌ام از لغت نامه‌ها حذف می‌شد و مرا اجانب و حاکمان نالایق و دست‌نشانده آن‌ها به ورطه‌گاه هلاکت می‌رانند که عنایت الهی به دادم رسید و نفخه ربانی در من دمیده شد و مجاهدات روح الله و یاران غیرتمندش به ثمر نشست و رنج و خون قلمداران و مبارزان، علما و سخنوران ربانی، اساتید و معلمین، دانشجو و دانش آموز، کسبه و بازاری، کشاورز و کارگر و ..... در شهر و روستا میوه داد و چشمه‌ی آگاهی جوشید و باران بیداری بارید و ندای انقلاب برخاست و فریادها بلندشد و خیزش‌ها روی نمود و مشت‌ها گره گردید و همه با هم به نجاتم قیام کردند و با انقلابی اسلامی رودایی‌ام دادند.

با تشکیل جمهوری اسلامی در پیکره ستبر من دنیا تکان خورد؛ دنیا خواران حقیر شدند و گریختند؛ دستشان و پرونده سیاهشان گشوده شد؛ ایران خوری آن‌ها به سر رسید و جای نوکری و وابستگی و عقب ماندگی، آزادی و استقلال و بالندگی نشست و من به سرافرازی رسیدم؛ فریاد زدم من می‌توانم به پای خود بایستم و خودم را خودم اداره کنم؛ خودم آقای خودم باشم؛ من می‌توانم به پیشرفت گوناگون برسم و خودم ابرقدرتی شوم که خواب را از چشمان جهانخواران بریایم؛ من می‌توانم به علم و فن و توسعه‌ای دست یابم که بر زمین و آسمان خود امیری کنم و پای متجاوزان و استثمارگران

را بشکنم و ایران آزاد و آباد و ثروتمند و قدرتمند و مستقل باشم که دیگران نتوانند بر من طمع کنند و دست تجاوز بکشایند و اموالم را بچاپند.

ولی گرگان و روبهان و کفتاران جهان وقتی دیدند، روح الهی از تبار پیغمبر و از نسل علی بیرق دین و علم اسلام و نجات مسلمین و مستضعفین بردست گرفت و فریاد استقرار جمهوری اسلامی سر داد و نظریه ولایت فقیه را مطرح کرد و تشکیل حکومت بر مبنای اسلام و به رهبری فقیه و دین‌شناس، با همه منافع شیطانی آن‌ها در تضاد است و با تثبیت ولایت فقیه و اداره کشور و هدایت مردم تحت فرمان و تدبیر و مدیریت و راهنمایی او کمر دین ستیزان ستمگر و جهانخوار و آدمکش را در دنیا خواهد شکست و راه نفوذ استعمارگران و مستکبران به کشورهای اسلامی بسته خواهد شد و امکان تسلط و اربابی نخواهند یافت، پشتیبانی از ولایت فقیه مملکت را از آسیب‌های گوناگون نگه می‌دارد و روی کار آمدن نالیقان و ناصالحان را ناممکن می‌کند و مردم را از تبعیت اجانب و بیگانه پرستان باز می‌دارد و ولی فقیه چون کوه استوار می‌ایستد و بسان دریا می‌خروشد و مانند زلزله بنای حاکمیت ناحق حق‌کشان و برده‌داران را ویران می‌کند و همچون شیر برصفت کرکسان و کفتاران جهانخوار می‌تازد و فریاد می‌زند که تا ظلم هست، مبارزه هست و تا مبارزه هست ما هستیم. وقتی دیدند که ولی فقیه خود را به قدرت و ثروت و شهوت و شهرت و منصب آلوده نمی‌کند و هرگز بر ملت و کشور خیانت نمی‌کند و از قربانی شدن در راه صلاح دین و انقلاب نمی‌هراسد و تطمیع و تهدید برایش کارساز نیست و نور معنویت و پاکی اش همه سیاهی‌ها و خیانت‌ها را افشا و مشکلات و موانع را نفس قدسی اش حل می‌کند و تقوای ولی فقیه دل مردم را به تسخیر در می‌آورد و مردم فرمان او را با گوش جان می‌شنوند و گردن می‌نهند و بر همه صف‌ها و خط‌ها و فکرها و دشمن‌پسند پشت پا می‌زنند، و به تعبیری ولایت فقیه، ولایت رسول الله و ائمه و حرکتش استمرار حرکت آن می‌شود و حاکمیتش بساط همه بدخواهان و دشمنان را بر هم می‌چیند و مردم را به ایستادگی، سازندگی، شایستگی، رزمندگی و بالندگی می‌خواند و آبادی و عمران و پیشرفت و اختراع و اکتشاف و تولید و خلاقیت و قدرتمندی و اقتدار رهنمون می‌سازد و در پی این است که تحت لوای اسلام اصیل، چهره‌های مزدوران و منافقان و حامیان اسلام آمریکایی را فاش کند و

ملت‌ها را به پیروی از خدا و اسلام مترقی فراخواند و نگذارد مسلمین و مستضعفین در زنجیر وابستگی و عقب ماندگی اسیر و استعمار شوند و بیداری اسلامی، قدرت‌های شیطانی را خواهد شکست و ایران و پیشرفت‌های آن الگوی جهان اسلام و مظلومان خواهد شد و هزار خیر دیگر خواهد آورد، لذا دوباره شرق کمونیسم و غرب امپریالیسم به هم آمیختند و بر جان من: کرمانشاه، قصر شیرین، سومار، گیلانغرب، سرپل ذهاب، پاوه، ایلام، مهران، دهلران، .....، اهواز، فکّه، هویزه، دشت عباس، سوسنگرد، حمیدیه، طلائیه، دزفول، آبادان و خرمشهر، آرامیه، پیرانشودر، سردشت، بانه، مریوان، و دیگر شهرهای سایر استان‌ها .....؛ تاختند و:

- ظالمانه نعره تجاوز زدند و زوزه غارت کشیدند؛

- مستانه قهقهه بیدادگری سر دادند؛

- جاهلانه طرح تجزیه ریختند و آشوب جدایی آفریدند؛

- مزدور اجیر کردند و غیرت باختگان را به نوکری گرفتند؛

- مردم را به اعتماد و اطمینان کاذب خود فریفتند و شعار جاهلی قومیت و برتری

نژادی سر دادند؛ در باتلاق سفاهت و بلاهت شیپور کشور گشایی نواختند و حکم الحاق دادند و فرمان سرزمین‌گیری و گسترش قلمرو امپراتوری صادر کردند و با همه ابزار و تجهیزات جنگی و تبلیغاتی و دیگر توانمندی‌ها و داشته‌های خود نسخه تجاوز پیچیدند و سینه‌ام را با چکمه‌های متعفن خود میدان تاخت و تاز قرار دادند و به هل‌هله و شادی پرداختند و نوکرشان را سردار قادسیه نام نهادند و:

- قوانین و قواعد بین المللی را زیر پا نهادند و توافق نامه‌ها را پاره کردند؛

- بدون اعتنا به اینکه جهان خدای ناظری دارد، با همه پستی و نامردی به حذف و

هدم و کشتار و چپاول ملت‌م روی آوردند که جرمان این است که می‌خواهند:

- خود بر خود حکومت کنند؛

- سرنوشتشان را خودشان بنویسند؛

- خدای خود را گردن نهند؛

- آزادی و استقلال داشته باشند؛ ترقی کنند و از وابستگی و عقب ماندگی برهند؛

- سرفراز شوند و قدرت یابند؛ نه اینکه حق توحش دهند و کشور و ملت عقب

مانده نام گیرند؛ توسری خورند؛ ذلت کشند؛ نوکری کنند؛ منابع و ثروتشان غارت شود؛ بیش از پیش به بدبختی و درماندگی افتند؛ از هویت و باور و فرهنگ و هستی خود بیفتند؛ داغ اسارت و حقارت و بردگی خورند؛ در فقر و بیماری و جهل دست و پا زنند و گریه سر دهند و خون دهند و خون دل خورند و در مانند که چه کار کنند به کدامین سوی پناه برند و از چه کسی و از کجا علاج جویند؟

- آیا ملتی که می‌خواهد زنده بماند و زندگی کند و به ترقی و شکوه رسد و کشورش را به ترقی و اقتدار و عزت و خودکفایی رساند و دست به اختراع و اکتشاف و تولید و فناوری زند و می‌خواهد خدا را خواند و فقط به او کرنش کند و به بندگی او در آید و دین او را زنده کند و به کار گیرد و از هر سوی و گوشه سرزمینش نغمه خودباوری و تلاش و موفقیت بلند گردد و سرود ما توانا و داناییم و می‌توانیم و می‌سازیم و نظایر این‌ها.... گوش‌ها را نوازش کند، سزا و جزایش زیر میلیون‌ها تن بمب و گلوله و آوار، تکه تکه شدن و جان دادن و آتش گرفتن و سوختن و خاکس تر شدن است؟

آیا ملتی که می‌خواهد تمامیت و یکپارچگی کشورش محفوظ ماند و بانگ زور گویی و حق کشی و اختناق و وحشت و رذالت اخلاقی و هزاران زشتی دیگر، از هر طرف بلند نشود و اجانب حاکمش نباشند و دین و ناموسش را نشانه نروند و از حقوق گوناگون انسانی‌اش محروم نکنند و بر تنش لگد بیچارگی نکوبند و بر سرش خاک ذیلی و زبونی و بر کامش زهر نکبت و هلاکت نریزند و به هزاران درد بی‌درمان دچارش نکنند و در آتش اختلاف و چند دستگی و ناامنی نسوزند، با توپ و تفنگ به سویس هجوم آرند و موشک باران و بمباران خوشه‌ای و حتی شیمیایی کنند و تاول‌ها و سوزش‌ها و زخم‌های کودکان و زنان و مردان را شاهد باشند و گوشت و پوستش را بدرند و به دندان کشند و خونس را بریزند و اموال و نوامیسش را غارت کنند و پیرزن و کودکان و زنان و مردانش را بکشند و فجایع بی‌شمار آفرینند و خبثت‌های فراوان و خیانت‌های گوناگون روا دارند و کشت و کشتار و ویرانی به راه اندازند؟! و بدنبال آن، آوارگی، در به دری، تحریم و تهدید، خشونت و ترور، ساقط کردن هواپیماهای مسافربری و زدن کشتی‌های تجاری و مراکز درمانی و بهداشتی و اقتصادی و مناطق

مسکونی باشد؟!!

مدرسه‌ها و بیمارستان‌هایش فرودگاه بمب‌ها گردد و قبرستان‌هایش رونق یابد و ریشه‌اش به تیشه ظلم گرفتار آید؟

پس چرا می‌خواستند با من و ملت‌م چنین کنند؟ نه یک قوم و یک ملت و یا یک کشور، بلکه همه جهانخواران و زورمداران صهیونیسم و نوکران و دست‌نشانده‌گان آن‌ها با هر چه داشتند و از هر راهی که می‌توانستند و به هر وسیله‌ای که می‌خواستند:

- شب و روز و در همه فصول، در همه جا و با هر زبانی! دروغ بافتند و شایعه ساختند؛ تهمت زدند و افترا بستند؛

- غلط نوشتند و تحریف کردند؛

- دست به دامان قطعه‌نامه‌ها و شب‌نامه‌های دروغین و تبعیض‌آمیز بین‌المللی شدند و همایش‌ها برگزار کردند و سخن‌های نادرست گفتند و فیلم‌های خلاف ساختند؛

- از ترور، سرقت، آشوب، تفرقه، تجزیه، جاسوسی، مزدور پروری، بزه پراکنی و فساد گسترده، قمار، شراب، اعتیاد و از دیگر هرزه‌گری‌ها مدد گرفتند تا ملت سرزمینم را به زانو درآورند که به آن‌ها «نه» گفته‌اند.

آری «نه» گفتن بر جهان ستم و ستمگران و مستکبران و صهیونیسم جهانی، یعنی استقبال از این خطرها و بلاها، پیش روی خود دیدن این موانع و جفاها، پشت سر گذاشتن این رنج‌ها و زیان‌ها و تحمل این تلفات و آفات و هزینه‌ها و به جان خریدن این داغ‌ها و زخم‌ها خواهد بود!

چگونه یک ملت تنها و خدادار پاکدل و حق‌طلبم را از دم تیغ جنایات گذرانند و به چه بلایایی گرفتار کردند که گوشه‌ای از این فجایع و جنایات، خسارت‌ها، وحشیگری‌ها، خونریزی‌ها، کشتارها، غارت‌ها و تلفات در چند دفتر نمی‌گنجد چه برسد به این سطور اندک که در پی به تصویر کشیدن شمه‌ای از نقش بخشی از این ملت که رزمندگان گردان مهندسی رزمی لشکر عاشورا باشد.

این است که از دریا دریا مطالب و مسائل مربوط به دفاع مقدس هشت ساله و گفتنی‌ها و نوشتنی‌های بی‌کران دیگر می‌گذریم و به این مختصر بسنده می‌کنیم که آمدند و طبل اشغال کوبیدند و رقص پیروزی کردند و آمریکاییان مست از باده تجاوز خنده



کنان گفتند که:

«امیدواریم این جنگ ایران را سر عقل بیاورد»<sup>۱</sup>.

بلی همین‌هایی که با حربه دروغین دفاع از حقوق بشر، دنیا را به آتش می‌کشند! اینانی که دم از تمدن و پیشرفت و تجدد می‌زنند و گوش جهانیان را کر می‌کنند که ما بر زورق دموکراسی و مدنیّت و قانونگرایی نشسته‌ایم و در دانش و کاوش و پژوهش سرآمدیم و مدیریت و مقررات و قوانین بین‌المللی و سازمان‌های جهانی دست ماست، ولی کاملاً مشخص شد همینان هستند که با این ابزار و بهانه‌ها، خون مردم را می‌ریزند و دنیا را غارت می‌کنند و همه حقوق را زیر پا می‌گذارند تا به منافع شیطانی خود برسند که حداقل حوادث و اتفاقات و جنگ‌ها و تجاوزات صد سال اخیر شاهد این مدعا و سبوعیت و کذابی اینهاست.

این است که راحت میلیون، میلیون انسان می‌کشند و هزاران جنایت و قانون شکنی می‌کنند و خم هم به ابرو نمی‌آورند و دنیا را به بازیچه می‌گیرند و فریادهای استقلال طلبانه ملت‌ها را خاموش می‌کنند و با دروغ، شایعه، تحریف، تطمیع، تهدید، حيله، انتقال بیماری‌های گوناگون، مزدور سازی، مواد مخدر، فحشا و دیگر ابزار شیطانی، انقلاب‌ها و خیزش‌های مردمی را فرو می‌نشانند و هرگز هم نسخه دموکراسی و حقوق بشر نمی‌پیچند و نمی‌گویند که خواست ملت‌ها چه می‌شود؟

وقتی دیدند ملتّم با تکیه بر آموزه‌های تشیّع راستین که راه اسلام ناب محمد و آل محمد (ص) است قدوم نحس استکبار کمونیزم و امپریالیزم را کردند و آن‌ها را بیرون راندند و سفارتخانه‌هایشان را که به لانه‌های جاسوسی تبدیل شده بود از رونق و توطئه آفرینی انداختند، آمدند از کاخ سفید زوزه زدند که «امریکا به بررسی عملیات احتمالی نظامی از قبیل محاصره دریایی و هوایی و جنگ در بیابان می‌پردازد».

آن‌ها در حمله نظامی بدین دل خوش کرده بودند که اوضاع سیاسی‌ام به دلیل انقلاب تازه به ثمر رسیده و لیبرال‌ها بر سر کار که تأمین‌کننده‌های منافع آنها هستند و گروه‌های کمونیستی و منافقان که به عنوان جاده صاف کنندای استعمار می‌توانند برای ایران مشکل آفرینند و ما را در رسیدن اهدافشان کمک کنند، چنان رو به راه نیست که

بتوانم نقش یک کشور مستحکم و آرام را ایفا کنم؛

فلذا آمریکا با ارسال تجهیزات نظامی و تجاری و صادراتش را به من و صدور روایت برای ملت‌ها قطع و دارایی‌هایم را در بانک‌های خود توقیف کرد و به تشدید بحران و ناآرامی‌های مرزی خصوصاً در کردستان دست زد و مرا با مشارکت کشورهای عضو بازار مشترک اروپا تحریم اقتصادی نمود؛

با تحریک گروه‌های ضد انقلاب و الحادی و احزاب وابسته به بیگانه‌ها به ویژه منافقان علیه نیروهای انقلابی‌ام جنگ روانی راه انداخت و جو شدید تبلیغاتی بر ضد مسئولان نظام جمهوری اسلامی‌ام ایجاد کرد و همه گروه‌های دشمن دوست را زیر پرچم بنی صدر گرد آورد که انقلاب نوپایم را به شکست کشاند و عراق را تحریک کرد که صدای دشمنی با من را بلند و زمینه‌های جنگ را آماده کند.

از این رو بود که بانگ شوم عراق به دروغ برخاست که «دولت ایران سه جزیره عربی را که محمد رضا شاه با زور و با تخلف از قوانین و عرف بین‌المللی اشغال کرده بود هنوز در تصرف خود دارد. به علاوه دولت ایران در امور داخلی کشورهای دیگر با صدور به اصطلاح انقلاب دخالت و آن‌ها را به اعمال زور تهدید می‌کند.

آمریکا و همکاسه‌های او، مشکلات اقتصادی آن روزم را کمتر از مشکلات سیاسی‌ام نمی‌دیدند؛ چون آن‌ها می‌دانستند که اغلب قراردادهای اقتصادی من با کشورهای غربی که در زمان رژیم پهلوی منعقد شده بود معلق مانده است و مراکز اقتصادی و تولیدی‌ام به دلیل نبود کارشناس ایرانی و فرار مستشاران خارجی مشکل سازماندهی دارند و از آن بیشتر ایران با مشکل فروش نفت مواجه است و دارایی‌های ایران بلوکه و تحریم اقتصادی شده است و گذشته از این‌ها اغتشاشات گروه‌های کمونیستی و التقاطی در محیط‌های کارگری حرکت چرخ‌های اقتصادی ایران را کند کرده و هنوز ایران نتوانسته است برنامه‌های اقتصادی خود را بر اساس موازین و معیارهای انقلاب تدوین و اجرا نماید.

از سوی دیگر اوضاع نظامی‌ام را می‌دانستند که بدتر از اوضاع سیاسی و اقتصادی‌ام است؛ چون بدنه اصلی و فرماندهی ارتش وابسته به آمریکا بود که همه به همراه کارشناسان نظامی خارجی به خارج از کشور گریخته بودند و تخصص‌های نظامی در

اختیار آن‌ها بود و نیروهای ارتش بسیار کاهش یافته و هنوز بازسازی نشده بود؛ زیرا دولت بازرگان اعلام کرده بود که ایران به ارتش ۵۰ هزار نفری نیازی ندارد باید ارتشیان کاهش یابد. از این را قراردادهای نظامی از جمله قرارداد خرید شش فروند زیردریایی از آلمان و چند فروند هواپیمای جنگی ۱ ف ۱۶ را با آمریکا لغو کرد و مدت خدمت سربازی را به ۱۲ ماه کاهش داد و سازمان ارتش را متزلزل کرد و به موازات لیبرال‌ها از سوی گروهک‌های وابسته به اجانب شعار انحلال ارتش بلند شد و نیز تعدادی از عناصر ارتش کودتاچیان پایگاه هوایی نوژه به عراق و دیگر کشورها گریختند و اطلاعات مهم نظامی ایران را به عراقی‌ها دادند و از این‌ها می‌شود خواند که وضعیت نظامی‌ام چگونه بوده است.

با این افکار و ارزیابی آمدند و به طمع کشورگشایی و نام‌جویی و غرور صدام افزودند و او هم با تکیه بر ناسیونالیسم عربی، سیاست توسعه طلبانه و سیادت بر جهان عرب را در پیش گرفت و به دستور و القا و آموزه‌های اربابانش به قلع و قمع شیعیان عراق پرداخت و آیت الله العظمی سید محمد باقر صدر و خواهر دانشمندش و همچنین از آن خانواده ده‌ها مجتهد و عالم را به شهادت رسانیدند و بارگاه ملکوتی حضرات امام حسین علیه السلام و ابوالفضل العباس را به گلوله بست و هزاران شیعه را قتل عام کرد و گفت: ما از تروریسم وحشتی نداریم؛ دولت سوسیالیست عراق بیش از هر کشور دیگر در خاور میانه مورد تهدید فرمان آیت الله خمینی برای صدور انقلاب ایران قرار دارد؛ ایران یک کشور شیعه است و نیمی از جمعیت ۱۳ میلیونی عراق را نیز شیعیان تشکیل می‌دهند.

با این شایعه پراکنی‌ها و دروغ‌ها کشورهای دیگر منطقه را برای ضربه زدن به ایران به خود جلب کرد و به بنیه دفاعی خود قوت داد و از دو ابر قدرت (آمریکا و شوروی سابق) هم بهره گرفت. چون صدام گمان می‌کرد که با استفاده از اختلاف بین آمریکا و ایران می‌تواند به اهدافش که همان توسعه طلبی و رهبری جهان عرب بود برسد؛ این است که بر آن شد در روابط خارجی خود با شوروی و آمریکا توازن ایجاد کند و مهره‌ای باشد برای به اجرا درآوردن خواسته‌های آمریکا علیه من سرزمین دلاور خیز ایران. صدام که با تجاوز به خاک پاک میهن، حاکمیت مطلق بر ابروند رود را دنبال می‌کرد،

قراردادهای مختلف گذشته از جمله به عهد نامه ارزروم دوم سال ۱۸۴۷، پروتکل استامبول سال ۱۹۱۳ و عهد نامه مرزی و حسن همجواری سال ۱۹۷۵ و عهد نامه مرزی ۱۹۷۵ و اعلامیه الجزایر را نادیده گرفت و پشت پا زده و یک جانبه لغو نمود و مرا از زمین و هوا مورد تجاوز قرار داد و در جلسه فوق العاده مجلس ملی عراق گفت: من در برابر شما اعلام می‌کنم که موافقت نامه ۶ مارس ۱۹۷۵ از نظر ما کأن لم یکن تلقی می‌شود. بنابراین وضعیت حقوقی شط العرب باید به وضع قبل از مارس ۱۹۷۵ برگردد. «این رودخانه با تمام حقوقی که از حاکمیت مطلق عراق بر آن ناشی می‌شود جزو تمامیت ارضی عراق است. و رئیس اداره حقوقی وزارت امور خارجه وقت عراق نیز طی مصاحبه‌ای اظهار داشت: لغو قرارداد سال ۱۹۷۵ الجزایر بدین معنی است که شط العرب رودخانه‌ای کاملاً ملی است و باید زیر نفوذ کامل حاکمیت عراق قرار گیرد. ما به سازمان‌های کشتی رانی و دیگر سازمان‌ها اعلام کرده‌ایم کلیه کشتی‌هایی که می‌خواهند از شط العرب بگذرند باید علاوه بر پرداخت مالیات به عراق، پرچم این کشور را نیز برافرازند، مقصد هر کجا که می‌خواهد باشد، حتی اگر قصد لنگر انداختن در بنادر ایران را داشته باشند.»

رژیم بعث عراق در حمله به سرزمین ایران، استرداد جزایر سه گانه ابوموسی، تنب بزرگ و تنب کوچک را بهانه و هدف دیگر خود قرار داد و به جای دولت امارات متحده مدعی آن جزایر شد و اعلام کرد: «مسئولیت ما عراقی‌های بزرگوار، خطیر می‌گردد؛ زیرا نه تنها دفاع از شرف و تمامیت ارضی عراق به ما محول می‌شود، بلکه دفاع از وحدت اعراب، سرزمین، ملیت، شرف، اصول و تاریخ این امت نیز در همه جا به عهده ماست. آری ما نه تنها به دفاع از خاک عراق اکتفا نمی‌کنیم و به حراست و نگهداری از شرف عراق و عراقیان نیز بسنده نمی‌کنیم بلکه خود را برای دفاع از شرف امت عرب و وحدت و یگانگی آن و مبارزات ملی اعراب آماده می‌کنیم.»

این است که در اجلاس فوق العاده وزرای خارجه عرب در بغداد گفت: ما که برادران هستیم به نمایندگی از سوی شما، دفاع از سرزمین اعراب را آنگونه که شایسته است به عهده خواهیم گرفت و نیز در طی مصاحبه‌ای اعلام کرد: «در صورت تجاوز به هر کشوری در خلیج (فارس)، ارتش عراق با متجاوز خواهد جنگید. اگر به کویت

تجاوزی شود ارتش عراق با شهادت و شجاعتی که کمتر از دلیری کویت نیست با متجاوز وارد جنگ خواهد شد و از آن کشور دفاع خواهد کرد و درباره کشور امارات متحده عربی و سایر کشورهای عربی نیز این گونه عمل خواهد کرد و ما با قدرت از امارات دفاع خواهیم کرد. و در تیرماه ۱۳۵۹ نیز گفت: اکنون توان باز پس گرفتن جزایر و امکان به دست آوردن آنها را داریم، پس چه دلیلی وجود دارد که سکوت کنیم؟»

صدام به دستور اربابانش به حاکمیت بر اروندرود و جزایر سه گانه هم قانع نشد و چشم طمع بر پاره تن خوزستان دوخت و آن را عربستان نامید و گفت: «به زودی فرستنده رادیویی جدیدی که منحصراً برای عربستان (خوزستان) برنامه پخش خواهد کرد، در بصره شروع به کار می کند و اختلاف عراق با ایران، در مورد عربستان (خوزستان) است که قسمتی از خاک عراق است و ایرانی ها بر خلاف خواست مردم عراق، آن را اهواز نامیده اند.»

دولت عراق به طور رسمی اقداماتی در نقشه ها تغییرات اساسی صورت داد و نقشه ای به نام «خارطه الاحواز» چاپ و توزیع کرد که در آن نقشه، بخشی از خاک ایران را که ۲۶ شهر را شامل می شد به صورت یک منطقه مستقل به نام احواز عراق معرفی و قرارشان شده بود که در مدارس، عربی تدریس گردد و دنیای استعمارگر هم با صدام همصدا شد و خوزستان را جزو عراق و خرمشهر را محمره نامیدند و همه را جزو خاک عراق قلمداد نمودند و اعلام کردند که وجود چند ایران کوچک از وجود یک ایران واحد بهتر است. بدین جهت ما از شورش ملت های ایران پشتیبانی و همه سعی خود را متوجه تجزیه ایران خواهیم کرد و از این هم فراتر رفتند و اظهار داشتند که جنگ به پایان نخواهد رسید مگر اینکه رژیم حاکم بر ایران به کلی از بین برود و کوشیدند دولت های مرتجع و آمریکایی منطقه را با صدام همگام کنند که در این باره صدام ادعا کرد که این جنگ تنها برای ما نیست، بلکه بیشتر برای اعراب و همچنین ویژگی عربی بودن خلیج (فارس) است و عراق از طرف ملت عرب و شهروندان خلیج عرب (فارس) می رزمند.

جنایت پیشه ها این گونه برای خاموش کردن نور انقلاب ملت همصدا و همپیمان شدند و با تمام پستی و نامردی، به تجاوز پرداختند. در ابتدا برای زمینه سازی تهاجم بزرگ، حریم هوایی، زمینی و دریایی ام را مکرر نقض کردند و در یک سال قبل از شروع

جنگ حدود ۷۰۰ بار این نقض‌ها را تکرار کردند و قرارداد ۱۹۷۵ را علناً در تلویزیونشان لغو و پاره کردند و در نهایت تجاوز سراسری خود را در تاریخ ۵۹/۶/۳۱ بطور سراسری شروع نمودند و به فرودگاه‌هایم بمب ریختند و شهرهای مرزی‌ام را تصرف کردند و تأسیسات اقتصادی و صنعتی‌ام را به آتش کشیدند و مناطق مسکونی و درمانی و آموزشی‌ام را تخریب کردند و همه قواعد انسانی و قوانین بین‌المللی را زیر پا نهادند و به شهرها موشک زدند و بمب‌های شیمیایی و خوشه‌ای و هزاران جنایت دیگر را به کار گرفتند که به امیال غیر انسانی خود برسند و انقلاب نوپایم را که همه نور است و سعادت بخش، از پا در آورند و دوباره بر ایران حاکم شوند و بدبختی فزاینده و انسان‌ها بلکه انسانیت را به کشند؛

آمدند اما نفهمیدند که انقلاب ایران کودتای صدامی و آمریکایی و غربی و شرقی نیست که اسیر آن‌ها شود و شکست خورد. این است که آرمان‌های انقلابم جوشید و ارزش‌های آن سربرآورد و روید و شکوفا شد و پیر و جوان را به خودآگاهی رساند و در رگ‌هایشان خون غیرت به جریان انداخت و هر کدام را آتشفشان دینداری کرد که با گلذاهای خود همه نقشه‌ها و طرح‌ها و فکرها و اقدامات متجاوزان را سوزاند و خاکستر کرد.

مردم دین دار و وطن دوستم و جوانان و پیران غیورم با تکیه بر وعده‌های الهی و اطاعت از اوامر الهی به میدان آمدند و ایستادند و رزمیدند و سختی‌ها کشیدند و حماسه‌ها آفریدند و از خود گذشتند و با هر گونه رنج و درد و ناداری و بی‌کسی و تنهایی و مظلومیت و بی‌امکاناتی ساختند و پشت سر ولی امرشان پیش رفتند و دشمن را به هزیمت کشاندند و متجاوز را عقب راندند و قدرت ایمان به خدا را در سینه دنیای سیاست به نمایش گذاشتند و جهانیان را به تعجب آوردند و به تنهایی با همه دنیا جنگیدند و سرفراز شدند و نگذاشتند و جیبی از خاکم اشغال شود و به چنگ تجاوز گران افتد و پاره‌ای از تنم جدا گردد.

سرگرم خواندن بودم که ناگهان به خود آمدم و به باقیمانده نوشته نگرستم و دیدم که صدها هزار صفحه هنوز نخوانده باقی مانده است.

به خودم گفتم تا کی و چگونه من می‌توانم آنچه را که باقی مانده است بخوانم؟

اینجا بود که چشم از آن سطور برداشتم و بقیه مطالب «سیه باد تجاوز» را که خواندن آنها غیر از جگرسوزی و دلدوزی، عمر نوح و صبر ایوب هم می‌خواست، نخوانده رها کردم و با سینه سوزان و دل بریان در دریای غم بر زورق خیال نشستم و به دورهای ناپیدا نگرستم ولی از خواندن آن چند صفحه اندک، علت گریه‌ها و گفته‌ها و کرده‌های رازناک او را به اجمال یافتم و دیدم که او بر غنچه‌ها و گل‌ها و شکوفه‌های پرپر شده‌مان می‌گرید و از آن‌ها می‌گوید؛

بر سروهای به زمین افتاده و قامتهای شکسته و معصومیت‌های غارت شده‌مان می‌نالد و از آن‌ها می‌سراید؛

بر مظلومیت‌ها، تنهایی‌ها، ویرانی‌ها، سوختن‌ها، ستم کشی‌ها، اسارت‌ها، خون دادن‌ها و خون دل خوردن‌هایمان اشک می‌ریزد و از آن‌ها می‌خواند؛  
بر دل‌های داغ دار و چشمان اشک بار و دردهای بی‌شمار و سرگذشت ناگوار ما سینه چاک می‌کند و ناله سر می‌دهد؛

بر حق‌هایی که از ما خورده‌اند و مصیبت‌هایی که بر سرمان آورده‌اند و بدی‌ها و خیانت‌هایی که برایمان کرده‌اند و برکشته‌ها و زخمی‌هایمان و خسارت‌هایمان و هزاران غصه‌ها و قصه‌های دردناک دیگر ما می‌گرید و به هر کس و هر چیز می‌رسد، توصیف می‌کند.

مات و ملول و آهسته چشم بر چشمانش دوختم و گفتم: نامت چیست و از کدام قبیله و خاک و تبارید؟ و در یک کلام کیستی و کجایی هستی؟

گفت: نامم غیرت است، اما اگر بخواهی تبارم را بشناسی و بدانی کجایی ام و از کدام قبیله‌ام، برو به کوی بی‌نام و نشان‌ها؛ پرکشیده‌ها و معراجیان بی‌ادعا؛

آنان که هنگام نیاز و خطر، صغرا و کبرانی‌ها چینند و استدلال‌های مکرآلود نمی‌آورند و مجادله و سفسطه نمی‌کنند، بلکه صاف و صادق رضای خدا را پی می‌گیرند؛

با همه وجود به میدان می‌آیند و از دین و وطن و مصالح مردم دفاع می‌کنند؛

دشمن را پس می‌زنند و بر متجاوزان و زورگویان می‌تازند و افتخار می‌آفرینند و سرانجام هم غریبانه کشته می‌شوند و به ابدیت می‌پیوندند و به عندربهم یرزقون می‌رسند که این بچه‌های مهندسی رزمی لشکر عاشورا هم از آن دسته‌اند. همین کریم، مسعود،

مهدی، حمزه، حاج عزیز، حاج احمد، یوسف، محمدرضا، اصغر، اکبر، ناصر، و دود، اسماعیل و دیگر دوستانشان. اگر دنبال من باشید، مرا در لابه لای زندگی آنها می‌یابید. من دور نیستم، در میان همین سطرهای مختصر و اندکم که درباره آنها نوشته شده و می‌شود، اما اگر بخواهید مرا در خودتان بیابید، باید در مکتب آنها ثبت نام کنید و درس ایمان و تزکیه بخوانید و پرورش یابید. البته اگر چنین کنید هم مرا می‌یابید و هم آنها را بهتر می‌شناسید.

گفتم: به نظر شما این نوشته‌ها حق آنها را ادا کرده و به خوبی زوایای شخصیتی و تحولات روحی و رشد معنوی و خدمات رزمی و مجاهدات و مردانگی‌ها و ایثارهای آنها را نشان داده و معرفی کرده و شناسانده است؟

گفت: هرگز. چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا؟ مگر با چند لغت و واژه و عبارت و جمله می‌شود از پرواز پرنده‌های پرسوخته و از جفاهای آتش افروزان پستی آموخته سخن گفت و مظلومیت کبوتران خونین بال و ستمگری قاتلان آنها را به تصویر کشید؟

مگر زبان‌های قاصر و قلم‌های عاجز می‌توانند از ملکوتیانی سخن بگویند و بنویسند که یحیومنه و یحیومنه هستند؟

مگر این عرشیان به حق پیوسته‌ای که معروفون فی السماء و مجهولون فی الارضند از آن قبیله‌اند که توصیف و تعریفشان را همه کس بتوانند و یا از عهده همگان بر بیاید؟ مگر اوج یابی‌ها و دلدادگی‌ها و خداخوانی‌ها و خداخواهی‌ها و به پاکی رسیدن‌های آنها رنگ ماها را دارند که فهم و تصورشان مقدورمان باشد؟

مگر جانفشانی‌های آنها با همه غریبی و تنهایی و اخلاصشان در نهایت اختفا و خود ندیدن‌های آنها در کمال شیدایی و نورانیت و معنویت آنها را به همین سادگی و آسانی می‌شود بازگو کرد و نشان داد و از ادا شدن حق مطلب دم زد؟

نه؛ از صفا و وفا و غیرت و حمیت و مطیع امر خدا و رهبر بودن و از ایمان آن وارستگان و رستگاران سخن گفتن و در وصفشان زبان گشودن و در مدحشان نکته راندن و غزل سرودن، صلاحیت آسمانی و طهارت و لیاقت ربانی می‌خواهد و قداست کبریایی.



این نوشته‌ها از باب اینکه «مشت نمونه خروار است» می‌تواند معرف گوشه‌ای از سیمای آن‌ها و نماینده خدمات و زحمات و رشادتشان باشد و راهنمای نسبی گردد. این است که صفحات دیگر دفتر را گشودم که داستان مختصر آن مردان آسمانی است که در فصلی جداگانه به نام «اهل غیرت» نگاشته شده است، ولی قبل از آن لازم دیدم از نقش مهندسی رزمی در دفاع مقدس به اجمال سخن به میان آورم و گوشه‌ای از خدمات رزمندگان آن یگان را به تصویر کشم.

محمدباقر بهادری



# فصل اول

نقش مهندسی  
رزمی  
در هشت سال دفاع  
مقدس



سخن گفتن از نقش مهندسی رزمی در هشت سال دفاع مقدس و معرفی آن به دلیل ویژگی‌های ویژه‌اش، موضوعی نیست که بتوان به آسانی از عهده بیان و تبیین آن برآمد و آن چنانکه باید حق مطلب را ادا کرد، چرا که دفتری قطور می‌خواهد که مباحث مربوط بدان و نقش و خدمات آن را در خود جای دهد؛ چون چنان پرماجرا و پرحادثه و دارای اجزا و زیر مجموعه‌ها و تجهیزات و وسایل و وسایط گوناگون و مأموریت‌ها و وظایف مختلف است که ذکر و تعریف و معرفی و شمارش مشروح آن‌ها در این کتاب نمی‌گنجد تا نقش مؤثر و اهمیت فراوان آن ترسیم گردد و این که مهندسی چه بود و چه شد و چگونه شکل گرفت و قوت یافت و در هشت سال جنگ چه کرد؟ مأموریت‌ها و اهم وظایفش و نیز ساختار و سازمانش چگونه بود؟ مراکز آموزشی نیروهای تخصصی مهندسی جنگ در کجا قرار داشت و افراد آن چگونه و چه آموزش‌هایی می‌دیدند و حریفانشان چه کسانی بودند و چه امکاناتی داشتند؟ روش جذب نیروهای تخصصی مهندسی رزمی و نحوه ارتباط با آن‌ها چگونه بود و تجهیزات و دستگاه‌های تخصصی چگونه به کار گرفته می‌شد؟ گروهان‌های استحکامات، عملیات خاکی، ابنیه و پل، راه‌سازی، تجهیزات شناور و گروهان ماشین آلات و تجهیزات تخصصی یعنی چه و نقش و امکانات و محدودیت هایشان چه بود و در شکل‌گیری عملیات‌ها تأثیراتشان چه میزان بود و نحوه هماهنگی تک تک آن‌ها در عملیات‌ها چه قبل از عملیات، چه در حین عملیات و چه بعد از عملیات چگونه بود و به کارگیری و هماهنگی و هدایت و تأمین نیازها و تعمیرات آسیب دیدگی‌های آن‌ها چقدر دشوار و طاقت فرسا بود؟

مگر می‌شود در چند سطر یا صفحه نقش و نحوه آماده سازی مناطق عملیاتی عملیات‌های بزرگ و کوچک دوران جنگ تحمیلی و گستردگی و دشواری کار آن‌ها را به تصویر کشید و در کنار آن، مظلومیت‌ها و خدمات رزمندگان مهندسی را بیان داشت؟ مگر می‌شود در چند ورق بتوان عملکرد لودر، بولدوزر، گریدر، غلتک، آب‌پاش، بولدوزر دوزیست، بیل مکانیکی، پل‌های GSP، PMP، پل‌های کابلی، بکسلی، پل‌های ماشین و نفر رو را با دهانه‌های بزرگ و کوچک، قایق‌ها و کشنده‌های بزرگ آبی، دستگاه‌های حفاری و شمع کوبی، کشنده کمرشکن و کفی، اسکله، جاده، بیمارستان، اورژانس، خاکریز، انواع کمپرسی، کفشک‌ها و دوربین‌های مختلف، دستگاه نهرکن و کانال کن، سنگرهای بتنی هلالی بزرگ و متوسط و کوچک، سنگرهای فرماندهی و قرارگاه، سنگرهای فلزی، تراورس و پیلت و گونی سنگری، تعمیرگاه‌های سیار، پمپ‌های تخلیه آب و نظایر این‌ها را معرفی کرد و توضیح داد که این‌ها چگونه به کار می‌افتادند و شکل می‌گرفتند و چگونه هماهنگ می‌شدند و زیر چه آتشباران‌هایی کار می‌کردند و یا ساخته می‌شدند؟

مگر ممکن است پروسه و مراحل پشتیبانی مهندسی، نحوه همکاری مشترک مهندسی‌های سپاه، جهاد و ارتش را در چند جمله ارائه داد؟ و مراحل حضور مهندسی در عملیات‌ها و چگونگی پشتیبانی رزمندگان را بیان نمود و از تثبیت و تحکیم خطوط و تسهیل در نقل و انتقالات و احداث استحکامات مورد نیاز برای مرحله پدافندی را توضیح داد؟

مگر چگونگی آماده‌سازی مناطق عملیاتی:

خیبر، در بخش آبی و خاکی با ذکر جزئیات و جان‌کنی‌ها و جانفشانی‌های رزمندگان، احداث جاده‌های چند کیلومتری در داخل هور و جزایر مجنون، خاکریزها و راه‌های دسترسی منتهی به خطوط مقدم و طرح و اجرای پل مهم خیبر بدر و ایجاد پدها و استحکامات و سنگرهای انفرادی و اجتماعی و احداث جاده‌ها و پل‌های شناور و ایجاد موانع برای جلوگیری از پیشروی و پاتک‌های عراقی‌ها و الفجر ۸ و ساخت استحکامات در داخل نخلستان‌ها و راه‌سازی و خشکاندن آبراهه‌ها و ایجاد اسکله‌های متعدد و خاکریز و چگونگی عبوردادن تجهیزات سنگین از

اروند و مقابله با جزر و مد دریا در اروندرود و احداث پل اعجاب انگیز بعثت بطول تقریبی یک کیلومتر بر روی اروند.

و یا این که در سایر مناطق عملیاتی و کارهای ریز و درشت دیگر را با سیاهی اورتی و فراهم آمدن سطوری ممکن ساخت و زوایای پیدا و پنهان نقش مهندسی در همه عملیات‌های گوناگون شکافته شود؟

مگر می‌توان کار در سردترین شب‌ها و در خطرناک‌ترین دره‌ها و کوه‌ها و دامنه‌ها و بلندترین قله‌های منطقه عملیاتی غرب و شمالغرب و یا احداث راه و خاکریز و سنگر و بناهای دیگر در بارندگی‌های شدید و زیر برف و باران و کولاک و یا در منطقه جنوب در زیر آفتاب سوزان و هوای داغ و یا کنترل خاک‌های نرم و رملی و شن‌های روان و تحمل بمباران‌ها و گلوله‌باران‌های پیوسته و شبانه‌روزی دشمن و مقابله با بمب‌های شیمیایی و پاکسازی منطقه و در تیررس دشمن قرار گرفتن و چون شمع خاموش شدن و سکوت نشکستن را در چند عبارت شرح داد؟

مگر تفهیم مطلب و اقناع مخاطب و ترسیم اوضاع و حالات شگفتی‌آور شیران بی‌آشیاں رقم می‌خورد که بنویسیم و دلخوش باشیم که نوشتیم و حق مطلب را درباره مهندسی و رزمندگان آن ادا کردیم و نقش و ایثار و تنهایی و رنج‌های نانوخته آن‌ها را نمایانندیم و چیزی از قلم نینداختیم که فردا در نگارش تاریخشان حلقه‌ای گمشده باقی‌بماند؟

مگر می‌توان درد و سنگینی آتش گرفتن دستگاه‌های سنگین مهندسی و ناتمام ماندن مأموریت‌ها و ناکام ماندن‌ها و به اهداف نرسیدن‌ها و خسارت دیدن‌ها را در چند جمله نشان داد و رنج بردن‌ها و خون دل خوردن‌ها و درد کشیدن‌ها و سوختن‌ها و تکه‌تکه و غیرقابل شناسایی شدن‌ها را به تماشا گذاشت و مدعی شد که نوشته ما در خصوص مهندسی تمام است و نقصی در آن نیست؟ و مگرهای دیگر که ذکرشان مگرهای دیگر می‌آورد و ملال می‌زاید؛ لذا این مختصر به گوشه‌ای از شناسایی و نقش مهندسی در دفاع هشت ساله اشاراتی دارد و شمه‌ای از خدمات، اهمیت، موجودیت و یا محدودیت‌ها، سختی‌ها، فداکاری‌ها، سخت‌کوشی‌ها، مظلومیت‌ها، ایثارها و از جان گذشتگی‌های بچه‌های آن را باز گو می‌کند و بخشی از حقایق و واقعیت‌های آن‌ها را نشان می‌دهد و

مجموعه درخور شأن مهندسی را در کتاب‌های مفصل و مطولی ممکن می‌داند که در آینده شکل می‌گیرند و مراحل تکوین و تکمیل مهندسی و بود و نمود و ظهور و خدمات و نقش و خلاقیت‌های آن با همه ابعاد و زیرمجموعه‌ها و رزمندگان و شهدا و گفته‌ها و ناگفته‌هایش به شایستگی به قلم شایستگان نگاشته و به زیور طبع آراسته شوند تا آیندگان درس گیرند و پند پذیرند و قدردان مجاهدان خود باشند و بر گلوی آنانی که بر رزم و رزمندگان حرمت نمی‌نهند زقوم تنبیه و تذلیل بریزند و بر سینه سپاهشان مشت طرد و لعن بکوبند و پاسدار ارزش‌هایی باشند که آن‌ها را به ارزش می‌رساند و بزرگشان می‌کند.

روشن است که زندگی در شرایط عادی و در یک محیط و مکان چند هزار نفری، نیازهای گوناگون دارد و برنامه‌ها و طرح‌های مختلف و تدابیر و تلاش‌ها و افراد و تجهیزات و زمان و امکانات کافی را می‌طلبد و برای خود سختی‌های طاقت فرسا و رنگارنگ دارد؛ حالا اگر محلی تصور شود که نه نیازها و وضعیت و ساختارش عادی است و نه ویژگی‌ها و خصوصیات و ماهیتش همسان یک محیط معمولی است، آن‌گاه عیان می‌شود که اداره آن محیط و تأمین نیازها و رفع حوایج آن چقدر سخت است؛ نگه داشتن و حفظ آن چقدر توان و جان‌کنی می‌خواهد؛ دوام آوردن و یا پیش رفتن و موفق شدن در آن چقدر شگفتی آور است؛ حضور و یا کار و خدمت در آن چقدر شجاعت و جرأت و ایثار می‌خواهد که جبهه و مهندسی رزمی ما از آن جمله و مصداق چنان محیط و موقعیت است. از یک طرف گستردگی میدان‌های نبرد از مرزهای ترکیه تا خلیج فارس بود و از طرف دیگر یک سمت جبهه ما با کوه‌های سنگی و صعب‌العبور و سر به فلک کشیده و دره‌های مخوف و ناهموار و خطرناک پوشیده شده بود و جاده و مسیر عبور نداشت و سمت دیگرش باتلاق و هور و جزیره و آب و دریا و دشت وسیع سوزان بود که نه حصار داشت و نه سنگر و خاکریز و سرپناهی.

از یک سو قسمتی از خاک کشور ما با حمایت قدرت‌های مستکبر به تصرف بعثیان عراق در آمده بود و شهرها و تأسیسات زیربنایی و بنادر و ثروت‌ها و دارایی‌های گوناگون ما با آتش بمب و موشک و توپ و خمپاره به خاکستر تبدیل شده بود و مردمانش آواره کشته و اسیر و زخمی و دور مانده از وطن و کار و سرمایه‌های خود



شده بودند و از سوی دیگر شب و روز سلاح و تجهیزات جنگی اهدایی استکبار جهانی، زمین و آسمان ما را می‌کوبید و بر ویرانی‌ها می‌افزود و دل‌ها را داغدار و چشمان را اشکبار و سینه‌ها را سوزان می‌کرد و خانواده‌ها را به عزا و مردان و زنان را به خون می‌نشانند. نه فریاد و ناله‌های ما را می‌شنیدند و نه اشک خونین ما را می‌دیدند و نه داغ‌های دل ما را. نه معنی رحم و مروت و انسانیت را می‌فهمیدند، نه ترسی از خدا و خلق و زمین و زمان داشتند.

از یک طرف زورگویان جهانی با سلاح تحریم، تهدید، دروغ و شایعه هستی ما را نشانه می‌گرفتند، از طرف دیگر با همه امکانات تبلیغی، رسانه‌ای، ماهواره‌ای، جنگی، علمی، تحقیقاتی و دیگر داشته‌های خود یار و یاور دشمن متجاوز بودند!!

\* \* \*

یکی از واحدهایی که در درون جنگ تبلور و رشد یافت و تقویت و تجهیز شد مهندسی رزمی است. با اینکه از نظر عده و عده، با امکانات و تجهیزات متنوع و پیشرفته دشمن متجاوز قابل مقایسه نبود ولی عزم راسخ و ایمان قوی رزمنده‌ها، سختی‌ها و ناهمواری‌های جنگ را کنار می‌زد و کار مهندسی که طاقت فرسا و بسیار با مشقت و رنج همراه بود و بر حسب نیاز در منطقه‌ای جاده، پل، بیمارستان صحرائی، انبار مهمات، سنگر و مواضع دفاعی دیگر پس از ماه‌ها تلاش ساخته می‌شد، یک دفعه طعمه آب رهاشده دشمن می‌شد و از دست می‌رفت، یا با بمباران‌های شدید دشمن همه زحمات‌ها و هزینه‌ها در یک چشم به هم زدن در آتش می‌سوخند؛ رفت و آمد‌ها مختل و تجهیزات و سازه‌ها به تلی از خاک و خاکستر تبدیل می‌شد ولی در کارشان مأیوس و ناامید نشده و با روحیه ادامه می‌دادند.

در گردان مهندسی رزمی آرامش و استراحت و امنیت معنی نداشت. مهندسی در جبهه‌ها، غیر از مهندسی در شهرهاست که افراد می‌توانند بیاسایند و راحت بخورند و بخوابند و استراحت کامل کنند و در هوای سرد در کنار وسایل گرم‌آزا و در فصول گرما در کنار وسایل سرمازا نقشه کشند و طرح بریزند و بر کارها نظارت کنند. در مهندسی رزمی جبهه‌ها تراکم و تنوع کار زیاد بود و کمبودها و کاستی‌ها زیادتر. اما امنیت و آسایش نبود؛ چون ماهیتش چنین اقتضا می‌کرد و بر این پایه استوار بود.

مهندسی در زیر گلوله‌ها و بمباران‌ها، در هوای سوزان تابستان و سرد و یخبندان زمستان در بالا‌های کوه‌ها و دامنه‌ها و دره‌ها و دشت صاف و باتلاقی و رملی و بی حفاظ انجام وظیفه می‌کرد.

از یک‌سو در تیررس دشمن و از سوی دیگر با باد و آتش و گرما و سرما و باران و برف و دود و خاک و گرد و غبار و عرق و داغ شدن همراه بودند. دوشادوش خطرها کار می‌کردند و پیش می‌رفتند؛ صدمات را به جان می‌خريدند و گاهی هم پشت دستگاه و اطراف خاکریز و سنگر و درون کانال همچون فانوس خاموش می‌شدند و غریبانه چشم از جهان فرو می‌بستند؛ به طوری که نه خداحافظی اشان را کسی می‌شنید و نه جان دادنش را کسی می‌دید.

مهندسی در آوردن فضا، محیط، تجهیزات، امکانات و نیروی انسانی به شکل دلخواه یعنی آنچه موجوده باید به شکلی به کار برود که بهره بدهد و از آسیب‌ها و خطرهای محفوظ بماند. مقاومت را بالا ببرد؛ ضریب امنیت و موفقیت رزمندگان را افزایش بدهد، در راه انتقال مجروحان و بیماران به مراکز درمانی سهولت به وجود بیاورد؛ بیمارستان‌ها و قرارگاه‌ها و دیگر بناهای لازم را در محل مناسب بسازد؛ به اقتضا و نیاز زمان و مکان و موقعیت تدبیر کند و طرح بریزد و به اجرا در بیاورد؛ حمل و نقل و راه و پل و نظایر این‌ها را در وقت مناسب و کمترین زمان و با مقاومت و امنیت شایسته سامان بدهد و امثال این کارها که از ذکرشان می‌گذریم.

آن‌ها با لب‌های خشکیده، ترکیده و خاک آلود در کار کردن عرق می‌ریختند و با لباس‌های خاکی و سر و صورت‌های غبار گرفته و تن‌های خسته، پاهای ورم کرده و تاول بسته، چشم‌های سرخ شده از خستگی و بی‌خوابی و دود و دم و خاک و غیره، با همه وجود می‌کوشیدند، بی آن که مزایای خاص و اضافه کاری‌های ویژه و حقوق‌های نجومی و تسهیلات کلان داشته باشند. آن‌ها غریبانه و مظلوم و بی‌ادعا، در دل کوه‌های مرتفع و دشت‌های بیکران و بی‌حصار و بی‌حفاظ در سخت‌ترین شرایط و حالات، دشوارترین کارها را انجام می‌دادند و صادقانه و خالصانه، دور از چشم صاحب منصبان خود را وقف جبهه می‌کردند و نیازهای خطوط مقدم و عملیات‌ها را تأمین می‌کردند. طراح‌ی و سبک سنگین کردن و در نهایت آنچه را صلاح می‌دیدند به کار می‌بستند و به

انجام می‌رسانند.

آن‌ها به تناسب نیاز قطعات پیش ساخته را به صورت سازه‌های مختلف برای کارها و جاهای مختلف آماده می‌کردند و به خطوط میانی و مقدم می‌آوردند و بناهای لازم را می‌ساختند. سازه‌ها اشکال مختلف داشت؛ مثلاً قطعات پیش ساخته بخش آبی، خاکی، اسکله، بارگیری و تخلیه، باند فرودگاه اضطراری، ریل و راه‌آهن و غیره به یک شکل نبود. ولی علی‌رغم متنوع بودن آن، با تلاش نیروهای مهندسی تولید و تأمین می‌شد. حمل و نقلشان هم بر عهده مهندسی بود. البته واضح است که انجام دادن این کارها مثل گفتن آن‌ها آسان نبود. حرف زدن با عمل کردن، در زیر آتش‌های مداوم دشمن از زمین تا آسمان فرق داشت.

در کنار این سنجش‌ها و اولویت بندی‌ها، وضعیت اقلیمی منطقه را هم می‌سنجید؛ چون ممکن بود پس از ساخت و سازه‌های فراوان و راه‌کشی‌ها و پل‌سازی‌ها و کارهای مختلف دیگر سیلی بیاد و همه را خراب کند؛ این بود که بسته شدن جاده‌ها و حتی بمباران‌ها و حمله دشمن و محاصره‌شدن و امثال این‌ها را هم در نظر می‌گرفت.

مهندسی برای انجام وظایف گروهان‌های مختلف داشت که هر کدام کار خودش را انجام می‌داد، البته در صورت لزوم به کمک دیگری هم می‌رفتند و یا کار دیگر را انجام می‌دادند و حتی اگر لازم می‌شد تغییرات و ادغام هم صورت می‌گرفت؛ یعنی به دلیل کمبودهای فراوان نه تنها خود افراد، حتی دستگاه‌ها هم چندکاره و چند منظوره می‌شدند. مثلاً لودر هم کار لودری انجام می‌داد هم لیفتراک می‌شد و..... بکار گرفته می‌شد.<sup>۱</sup>

کارها و اقدامات مهندسی رزمی در جبهه‌ها علاوه بر افزایش روح و روان رزمندگان اسلام در جهت تخریب روحیه دشمن و موجب انهدام نیروها و امکانات آن‌ها می‌شد. باید بدانیم که «نیروها و امکانات ارتش بعثی عراق» پفکی نبود و واقعاً قوی عمل می‌کردند، به ویژه مهندسی‌اش در جنگ خیلی خوب ساخته شده بود.

"در عملیات فتح‌المبین عراقی‌ها در مین‌گذاری ضعیف بودند وقتی که برای مین‌گذاری می‌آمدند، نیروهای ما پشت موانع طبیعی مخفی می‌شدند و بعد از رفتن آن‌ها، براحتی مین‌ها را اختی می‌کردند و با مازیک رویشان علامت می‌گذاشتند. ولی بزرگ‌ترین

خصوصیات ارتش عراق، به ویژه مهندسی آنها این بود که یک اشتباه را دوبار تکرار نمی کردند. این ها وقتی متوجه می شدند که میدان های مین شان شبها توسط رزمندگان ایرانی پاکسازی می شود، جلو میدان های مین نگهبان می گذاشتند و با دیدن نیروهای ما یک مقاومت جزئی نشان داده و بعد، از کانال های وسط میدان های مین به پشت میدان ها می رفتند و آنها را در مقابل آتش سنگین خود قرار می دادند که خشتی و جمع کردن مین ها معضل بزرگی می شد.

بعدها برای غلبه بر این تدبیر عراقی ها، نگهبان ها را تعقیب می کردند و از معابر در میدان مین آنها رد می شدند. عراقی ها فکر دیگری کردند و کانال ها را از آن به بعد پیوسته و به آن شکل ایجاد نکردند، بلکه کانال های موازی به موازات کانال اولی کردند. بعد از آن در لبه کانال ها گلوله های توپی شکل فلزی گذاشتند که ده ها میخ به آن گلوله ها وصل بود و تمام گلوله ها هم با زنجیر به هم بسته شده بود. نگهبان عراقی به محض دیدن تهدیدهای نیروهای ما، تیراندازی نموده و فرار می کردند و یکی از این گلوله ها را به داخل کانال می انداخت و وزن گلوله انداخته شده باعث می شد که دیگر گلوله ها هم به داخل کانال بیفتند و وقتی رزمندگان ما مخصوصاً شبها می خواستند از کانال ها عبور کنند صدها میخ به پای آنها فرومی رفت.

در آن کانال ها دریاچه فلزی گذاشته بودند و شبها آن دریاچه ها را قفل می کردند. معمولاً طبق دروس نظامی عمق میدان مین از ۱۰۰ متر تجاوز نمی کند ولی عمق میدان های مین عراقی ها از اواسط جنگ به بعد به ۱۳۰۰ متر هم می رسید. ۱۳۰۰ متر با ۳۱ نوار مین. در میدان های مین ما نهایت از ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ مین کاشته می شد ولی در میدان های آنها صحبت از میلیون بود و دشواری و ناتمامی پاکسازی مناطق جنگی از مین هم بدین جهت است.

من که افسر مهندسی بودم تعجب می کردم؛ چون آن حجم عظیم عملیات مین گذاری نزدیک به ۱۰۰۰ گردان مهندسی نیاز داشت و دور از عقل بود که عراق این حجم گردان مهندسی داشته باشد؛ لذا وقتی یک سرگرد عراقی را در عین خوش اسیر کردیم از او پرسیدم شما چگونه در این حجم، مین گذاری می کنید؟ گفت: ما از هر کشوری که مین می خریم، خودش هم موظف است این مین ها را کار بگذارد. غیر از این معمولاً پول

کارگذاشتن این مین‌ها را که بین ۵ تا ۷ دلار برای هر مین است، عربستان سعودی می‌دهد. فهمیدیم که ارتش عراق فقط مین‌گذاری موضعی را خودش انجام می‌دهد و میدان‌های بزرگ مین را دیگر کشورها ایجاد می‌کنند. این است که اگر ما می‌گوییم در جنگ تحمیلی همه دنیا در یک سمت بود و ایران در سمت دیگر حرف‌گرافی نیست. عراقی‌ها در بعضی جاها مین‌ها را روی زمین می‌پاشیدند و نمی‌کاشتند، از باب نمونه وقتی در عملیات بیت‌المقدس روی رودخانه کارون پل می‌زدیم، لابه‌لای شاخ و برگ درختچه‌های کنار کارون، مین‌گوجه‌ای پیدا می‌شد و معلوم بود که آن‌ها را بدون کاشت ریخته‌اند.

عراق در خرمشهر چنان موانعی ایجاد کرده بود که می‌گفتیم محال است نیرویی چند برابر قوی‌تر از ما هم از این موانع بگذرد. حتی داخل دیگ‌زودپز، زیر تخت، داخل کمد خانه‌های مردم مین‌گذاری کرده بودند. آن موقع ما مین‌کوب نداشتیم که مین‌ها را خنثی کنیم اگر هم بود کفاف نمی‌کرد ولی ما در جنگ یک نوع مین‌کوب ساختیم. یک شب در تلویزیون دیدم حدود ده تانک تی ۷۲ پشت یک میدان مین مستقرند و در جلو تانک‌ها قطعه‌های فلزی مثلثی شکل بسته شده بود. وقتی دستور حرکت به تانک‌ها داده شد، تانک‌ها آن قطعات مثلثی را به صورت هیدرولیک به جلو تانک پایین آوردند و به سرعت که حرکت کردند مین‌ها به یک سمت ریخته می‌شد و بقیه تانک‌ها آمدند و رد شدند ما هم آمدیم با بولدورهایمان این کار را کردیم. عراقی‌ها هم در جواب ما ته میدان‌های مین خودشان کانال حفر کردند. وقتی بولدورهای ما به ته میدان می‌رسیدند می‌دیدند نه راه پس دارند و نه پیش و هدف قرار می‌گرفتند. عراق با استفاده از امکانات و تجربیات قدرت‌ها و کشورهای منطقه کار را بر ما سخت کرده بود. ما با ارتشی بسیار قوی رو در رو بودیم. عراقی‌ها این همه کانال‌ها را مثل ما با بیل مکانیکی و بولدور معمولی نمی‌کنند که پس از ساعت‌ها چند متر بیشتر نمی‌توانستند بکنند، بلکه به آن‌ها دستگاهی به نام اسکرپر داده بودند که در روی زمین حرکت می‌کرد و بیل از زیر شکمش باز می‌شد و خاک زمین را می‌کند و داخل خودش می‌برد، بعد می‌رفت یک جای مشخص دوباره این دریاچه را باز می‌کرد و خاک را آنجا پهن می‌کرد. اسکرپر اول کانالی به عمق ۴۰ تا ۵۰ سانتی‌متر حفر می‌کرد و بعد آن را به ۸۰ سانتی‌متر می‌رساند

و این طور اسکرپرها پشت سر هم می آمدند و در مدت کم چندین مترکانال حفر می کردند و بعد عراقی ها داخل آن ها را با مین و سیم خاردار پر می کردند. حال تصور کنید که گذشتن از این کانال ها و عملیات کردن و پیروز شدن چقدر سخت و کشنده بود ولی رزمندگان ما به لطف خدا و عشق به شهادت و رستگاری اخروی این ناممکن را ممکن می کردند و این، کمر دنیای استکبار را می شکست و اتاق های فکر و جنگ آن ها را به خود مشغول می کرد و به فکر توطئه ها، نقشه ها، بدل سازی ها و فتنه های بعدی و امروزی افتادند؛ چون دیدند که در معیارها و ابزارها و یافته های مادی و کلاسیک، چنین تاکتیکی و ظرفیتی نیست و با درس های جنگی آن ها نمی توان با چنین انسان هایی و افکار و باورهای جنگید.

ارتش عراق را با آن قدرت و امکانات و پشتوانه جهانی، ۴ دستگاه لودر و بولدوزر ترکش خورده ما شکست نداد، معنویت راستین و باورهای اسلامی و عاشورایی رزمندگان و ملت شکست داد؛ چون در اواخر جنگ؛ حتی ما برای راندن بولدوزر و دیگر وسایل مهندسی راننده و نیرو کافی نداشتیم، از سربازان هم استفاده می کردیم در حالی که عراق صبح به صبح که می شد چهار پنج تا اتوبوس می آمد پشت بصره، افراد لباس شخصی را که ارتشی هم نبودند پیاده می کرد و این ها می آمدند پشت دستگاه های مهندسی، تا شب کار می کردند. حالا یا ما می زدیم کشته می شدند و یا برمی گشتند به خانه هاشان. یعنی عراق از همه ظرفیت مملکت خودش استفاده می کرد و کشور در خدمت ارتش بود.

در اواخر جنگ یک سرباز عراقی را بیرون کانال نمی دیدیم همه از کانال ها رفت و آمد می کردند، حالا چطور این همه کانال را می زدند؟ چقدر استبداد و ترس بود و یا انضباط بود نمی دانم ولی این کارهای عظیم و حجیم را انجام می دادند، پس ما با چهار سرباز پفکی طرف جنگ نبودیم که برخی خیال کنند این پیروزی های بزرگ و محیرالعقول و تاریخی ما به دلیل هیچ نبودن و هیچ چیز نداشتن رژیم عراق بود، نه؛ ما دستمان از ابزار و امکانات خالی بود و ما تنها و کم بودیم نه آن ها. بدون شک خط و خطوط این کارها را آمریکا، شوروی سابق، انگلیس، فرانسه و رژیم صهیونیستی و دیگران به عراق می دادند.

درباره مثلثی‌ها که عراق در خطوط پدافندی و دفاعی خود در عملیات رمضان استفاده کرد گفته می‌شد که طراحان صهیونیستی و استکباری به آن‌ها آموزش می‌دادند و بعضی می‌گفتند این مثلث‌ها از لانه اژدها، که شوروی سابق در استالینگراد به کار برد، به عراق منتقل شده‌است. البته مثلث‌ها شبیه دژ بارلو رژیم صهیونیستی در سینا بود اما تفاوت‌هایی با آن داشت. مثلث‌ها علاوه بر این که به خوبی همدیگر را پوشش می‌دادند، یک پدافند دور تا دور را امکان‌پذیر می‌ساختند. عراقی‌ها علاوه بر این موانع، به کانال‌ها نفت سیاه را هم برای آتش زدن ریخته بودند.

در عملیات رمضان لشکر ۹۲ زرهی اهواز و تیپ‌های نجف و امام حسین سپاه در محور خودی توانستند خط عراق را بشکنند و واحدهای مهندسی هم توانستند در محوره‌های لشکرهای ۹۲ و ۷۷ مشهد چند معبر باز کنند ولی این‌ها با مثلثی‌ها که عبور از آن‌ها نزدیک به محال بود درگیر شدند و پا به پای نیروهای محورما نتوانستن حرکت کنند لذا یک لشکر عراق با پاتک و آتش پر حجم از مواضع خود به نیروهای پیشروی‌کننده ما (در این عملیات رزمندگان آذربایجانی در سازمان تیپ عاشورا بفرماندهی شهید مهدی باکری شرکت داشتند) صدمه بزرگی زد. نیروهای پیشرو به نهر کتیبان رسیده بودند و وقتی شهید صفوی فرمانده تیپ یک خبر داد که من به نهر رسیدم و پمپی را که آب را از نهر کتیبان به داخل کانال پرورش ماهی می‌ریخت منهدم کردم، برخی در قرارگاه باور نکردند که این چطور ممکن شده است.

در این مرحله نیروهای مهندسی ما پا به پای تانک‌ها جلو رفتند ولی نتوانستند به لحاظ آتش خاکریز بزنند، بنابراین عراقی‌ها ۱۷ دستگاه مهندسی ما را پشت نهر کتیبان از بین بردند و تمام راننده‌ها هم شهید شدند.

زدن یک خاکریز که بتواند جلو حرکت و نفوذ تانک‌ها را بگیرد مستلزم چهار پنج روز تلاش بود؛ چون بولدوزر باید ۳۵ بار برود و بیاید تا یک خاکریز مناسب بزند، آن هم اگر آتشی در میان نباشد. تازه تانک‌ها از این نوع خاکریزها راحت عبور می‌کنند، پس پشت خاکریز موانع هم باید ایجاد بشود تا جلو نفوذ گرفته بشود و این در آن بحبوحه میسر نشد. این‌ها گوشه‌ای از سختی‌ها و تنگناها بود؛ از این رو نباید عراق را ضعیف پنداشت و زحمات و فداکاری بی‌نظیر رزمندگان را سطحی و جزئی شمرد.

ما در عملیات رمضان صدای لودر و بولدوزر را ضبط کردیم و در منطقه‌ای که مهندسی ما کار نمی‌کرد این صداها را پخش می‌کردیم و دشمن هم شروع می‌کرد مثل باران به توپ و خمپاره ریختن.

آن‌ها هم فنی بودند و هم همه چیز داشتند ولی فقط به ایمان و استقامت رزمندگان ما زورشان نمی‌رسید و نرسید. در عملیات طریق‌القدس که بستان آزاد شد عراق بالاترین و انبوه‌ترین آتش را در تنگه چذابه ریخت و صدام آمد در منطقه و گفت: من از توپخانه می‌خواهم که این شهر را بگیرد و به من تقدیم کند. در نتیجه مقدار گلوله‌های ریخته شده به منطقه را نمی‌شد شمرد. ولی ایستادگی و تسلیم‌نپذیری رزمندگان ما (از جمله رزمندگان تیپ عاشورا) بستان را حفظ کرد. رزمندگان ما انسان‌های الهی شده و مجسمه ایثار و برازندگی بودند. از باب مثال پیرمردی با بچه‌های جهاد سازندگی فارس آمده بود و مسئول آن‌ها هم بود. بچه‌های جهاد را صدا می‌کرد و می‌گفت: مبدا بفهمم که روی یک خاکریز یک بیل بیشتر خاک ریختید. شمارسالتان عدالت محض است. وقتی آمدند در گوششان گفتند بیا جنازه پسرت را که شهید شده ببین، می‌خواهیم به عقب منتقلش کنیم. گفت: وقتی همه جنازه‌ها را آوردند همه را با هم می‌بینم. این خدا بینی‌ها و روحیه‌ها، دشمن را از پا آورد.<sup>۱</sup>

مهندسی رزمی ما در طول دفاع مقدس متناسب با سیر تجاوزات دشمن به ایران اسلامی شکل گرفت و همسو با نیازهای مختلف زمانی در حوزه‌های کلان زیر نقش ایفا کرد:

آغازین روزهای تهاجم غافلگیرانه دشمن یعنی ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ تا سه ماه بعد از آن به کمک رزمنده‌های مدافع به رغم قلتِ عده و عده با اقداماتی مانع پیشروی دشمن شد. از این نوع اقدامات می‌توان به عملیات باز کردن و انتقال آب رودخانه‌های کرخه و کارون به بیابان‌های اهواز در جوار حمیدیه و سوسنگرد یعنی دشت آزادگان با اجرای طرح سد سید شریف، کانال شهید چمران، کانال غدیر و... اشاره کرد که ایجاد موانع آبی در سر راه دشمن، سبب زمینگیر شدن نیروهای زرهی متجاوز شد، به گونه‌ای که هر نوع تحرک از آن سلب و به توقف مجبور گردید.

۱. از مصاحبه امیر سرتیپ غلامعلی جانگداز - گروه مجلات همشهری، همشهری پایداری، شماره ۷



پس از متوقف شدن پیشروی دشمن، رزمندگان مهندسی، علی رغم محدودیت ماشین آلات مهندسی، برای رزمندگان، خاکریز تعجیلی، کانال، دژ، راه‌های دسترسی، سنگر و موانع دفاعی ایجاد کرد و استقرار و موقعیت آن‌ها را استحکام بخشید.

همچنین نیروهای مهندسی مقرهای عقبه برای یگان‌های رزم، اردوگاه‌ها، مقرهای فوریت‌های پزشکی و بیمارستان‌های صحرایی و بنه‌های پشتیبانی ایجاد کردند که بیمارستان فاطمه‌الزهرا<sup>(س)</sup> و علی بن ابیطالب علیه السلام از آن جمله‌اند.

نکته قابل توجه در نقش مهندسی بازپس‌گیری مناطق اشغالی است که بعد از عزل بنی صدر و رفع موانع ایجاد شده از سوی وی صورت گرفت. در این آزادسازی‌ها رزمندگان دلیر اسلام در یک سلسله عملیات بی نظیر موفق شدند مناطق اشغالی را بازپس گیرند و نشان بدهند که توانمندی مهندسی، یک رکن اساسی است چون که می‌بایست بستر ارتباط زمینی جهت پشتیبانی از پیشروی رزمندگان تأمین می‌شد و این امر باره‌سازی، طراحی و احداث پل‌های سریع‌النصب، کانل‌کنی و خاکریز زنی و ..... صورت می‌گرفت. و نقش ویژه و شاخص مهندسی رزمی در دفاع مقدس، ابتکار و خلاقیت بود که قبلاً هم (احداث پل شناور خیبر در هورالعظیم، احداث پل بعثت بر روی اروندرود در عملیات والفجر ۸) و ده‌ها کار بزرگ دیگر نمونه‌های روشن از تفکرات نوآورانه مهندسی در دفاع مقدس بود.

از نقش‌های دیگر مهندسی - رزمی در جنگ تحمیلی، اجرای سخت‌ترین طرح‌ها و پروژه‌های مهندسی در صحنه‌های نبرد با حضور فرماندهان و مدیرانی بود که در سایه شجاعت، تخصص، ابتکار، دانش و عمل انقلابی آن‌ها صورت گرفت و معجزه آفرین شد.

پویایی و انعطاف‌پذیری سریع، نقش دیگر مهندسی بود که با انجام سه مأموریت آماده‌سازی، مهندسی رزمی و پشتیبانی رزمی، هم‌زمان و یا در یک فاصله زمانی کوتاه در عملیات‌ها و کسب قابلیت انعطاف‌پذیری متناسب با فضای نبرد در مناطق مختلف عملیاتی بود که برتری رزمندگان اسلام را رقم می‌زد و غلبه بر دشمن پر امکانات را محقق می‌کرد.

نقش دیگر مهندسی بهره‌گیری از روش‌ها و تاکتیک‌های بدیع مهندسی به منظور

فراهم آوردن محیط‌های جغرافیایی و عملیاتی غیرقابل تصور برای دشمن و رفع محدودیت از مقدورات نیروهای خودی بود. بر این اساس مهندسی توانست تاکتیک‌ها و تکنیک‌های خود را که نوعی خلاقیت و نوآوری محسوب می‌شد، بر استراتژی نیرومند دشمن غلبه دهد و اصول مهم نظامی را که پای‌بند یکسری قوانین دیکته شده بود بر هم زند.

مهندسی رزمی در دوران دفاع مقدس تغییر بنیادین یافت و این تغییر یک فرایند تکاملی داشت که مراحل ابتدایی آن، سنگر سازی و احداث خاکریز دفاعی بود و این در حالی صورت می‌گرفت که رزمنده‌ها تجربه جنگی نداشتند و تجهیزات و ماشین آلاتشان بسیار ناچیز بود ولی با این حال در برخی مواقع و عملیات‌ها، مهندسی کمبود لشکرهای عملیاتی را نیز جبران می‌کرد و به اجرای طرح‌ها و کارهای مهم می‌پرداخت. جهاد سازندگی، مهندسی قرارگاه و یگان‌های مهندسی از نهادهای مهندسی رزمی در دفاع مقدس به شمار می‌رفتند. جهاد سازندگی که با شعار «همه با هم جهاد سازندگی» به فرمان امام (ره) تشکیل شد، در صحنه‌های مختلف پشتیبانی جنگ، به ویژه در عملیات‌های راه‌سازی و احداث خاکریز حضور داشت و شهدای زیادی را هم در این عرصه به نام سنگرسازان بی‌سنگر تقدیم اسلام و انقلاب کرد. مهندسی قرارگاه، زیرمجموعه قرارگاه‌هایی نظیر کربلا، نجف و ... بود که نیازهای مهندسی مناطق عملیاتی و عقبه آن‌ها را تأمین می‌کرد. یکی از اجزای این قرارگاه ستاد سلمان بود که طرح‌های مهندسی را تهیه و نظارت می‌کرد. طراحی بیمارستان صحرائی، حمام ضدشیمیایی، طرح سنگر و ... از جمله فعالیت‌های این ستاد هستند.

منظور از نیروی مهندسی این نیست که آن‌ها در منطقه جنگی حضور نمی‌یافتند، بلکه برعکس گاهی نیروهای مهندسی از بچه‌های رزمی بیشتر در معرض خطر قرار می‌گرفتند. قبل از عملیات و در حین عملیات و بعد از عملیات، نیروهای مهندسی باید پیش‌قدم می‌شدند و راه را برای نیروهای رزمی و پیشروی و تثبیت خط آماده می‌کردند. از دیگر کارها و نقش‌های مهندسی و معماری جنگ، جاده‌سازی بود که جاده‌سازی در داخل هورالهویزه یا هورالعظیم و یا جزایر مجنون را می‌توان از نمونه‌های مهم شمرد. هورالهویزه به تالابی گفته می‌شد که در انتهای رودخانه کرخه در شرق هویزه و لب مرز

قرار داشت. در آن زمان، به ویژه در تابستان و هوای گرم و شرجی آن پشه فراوان بود، به گونه‌ای که گاهی نمی‌شد جلو را دید. این هور تالابی به عمق ۳-۲ متر بود که از نیزار پر شده بود و در میان آن خشکی (جزیره) بود که به جزیره مجنون معروف بود. هدف از جاده سازی در این تالاب، اتصال جزیره وسطی به خشکی از طریق جاده خاکی بود. ابتدا از جاده‌های شناور استفاده می‌شد، ولی چون این جاده‌ها موقتی بود و کاربرد دائمی نداشت، بناچار یک جاده خاکی نیاز بود، بدین منظور از دو طرف شروع به کار شد: یکی از خشکی و دیگری از جزیره. مسیر با دوربین‌های نقشه‌برداری، که در آن زمان چندان پیشرفته نبود، مشخص می‌شد. داخل آب، با خاک که کمپرسی‌های مایلر حمل می‌کردند پر می‌شد و روی جاده را از مصالح شنی که از ارتفاعات اطراف خوزستان و دزفول می‌آوردند می‌پوشاندند.

معمولاً در کنار جاده، پل موقتی هم بود که از آن استفاده می‌شد ولی بعد از احداث جاده، پل‌ها جمع می‌شد. خاک مورد نیاز جاده‌ها از اطراف هور تأمین می‌شد و به آن معدن می‌گفتند. زمین را گود می‌کردند و خاک آن را با کمپرسی به محل جاده حمل می‌کردند. در این گونه جاها کار و جاده‌سازی دشواری‌های زیادی دارد. خاک معدن از خشکی‌های داخل جزیره بود که خاک‌ها با بولدوزر کنده و در یک نقطه دیپو می‌شد. سپس با لودر بار کمپرسی‌ها می‌شد و به محل جاده حمل می‌گردید. سطح آب در منطقه خوزستان بسیار بالا بود، بخصوص در اطراف هور، لذا زمین می‌بایست کمتر از یک متر گود می‌شد، در غیر این صورت آب بالا می‌زد و زمین گل می‌شد.

از دیگر کارهای مهندسی، پل‌سازی بود. سرآمد تمام پل‌های دوره جنگ، پل بعثت است که به جهت مقارن بودن شروع ساخت آن با سالروز بعثت پیامبر اکرم (ص) بدین نام، نامیده شد. این پل شاهکار مهندسی جنگ است که بر روی رودخانه اروند در سال ۱۳۶۵ احداث شد که در نزدیکی‌های مصب رودخانه، اروند کنار را به سواحل فاو در غرب رودخانه وصل می‌کرد. هرگز در مخیله رژیم متجاوز عراق نمی‌گنجید که ایرانی‌ها توان پشتیبانی پل بعثت را داشته باشند، اما مجاهدان مخلص و عاشق سپاه اسلام خروش جزر و مد اروند را به هیچ گرفتند و ذره‌ای از اراده خود نکاستند و در مدت شش ماه کار، آن هم شبانه و محرمانه توانستند پل بعثت را، به بلندای این سرزمین مهندسی کردند

و خود باوری و ایمان و خواستن و توانستن را تبلور و با این پل معادلات جنگ را تغییر دادند.

عراقی‌ها می‌دانستند این پل چقدر نقش آفرین است، لذا پیوسته تلاش می‌کردند آن را تخریب کنند ولی هر بخشی را که بمباران می‌کردند، یک ساعت نگذشته ترمیم می‌شد. پس از عملیات والفجر ۸ در ۲۰ بهمن ماه ۱۳۶۴ و فتح فاو، باید راه ارتباطی بین دو طرف اروند و شهر فاو، که تازه به دست رزمندگان افتاده بود، ایجاد و پلی محکم و مطمئن ساخته می‌شد، تا حمل تجهیزات و تدارکات و مهمات به آن طرف اروند به آسانی عملی شود. چون تا قبل از احداث پل، حمل و نقل توسط پل‌های شناور موقت صورت می‌گرفت. هدف از اجرای چنین پلی، رفت و آمد سریع و آسان و مطمئن به آن طرف رودخانه و شهر فاو بود.

پل بعثت به طول ۹۰۰ متر و عرض ۱۲ متر بر روی رودخانه خروشان اروند احداث شد. پنج هزار لوله ۱۲ متری، به قطر ۱۴۲ سانتی‌متر و ضخامت ۱۶ میلی‌متر از جنس فولاد و وزن هر کدام ۷۰۰۰ کیلوگرم در عمق دوازده متری رودخانه که دارای جزر و مد بود، قرار می‌گرفت و کف رودخانه را تا ارتفاعی بالاتر از سطح رودخانه بالا می‌آمد. این لوله‌ها را با کفی‌های کمرشکن، که هر کدام سه عدد از این لوله‌ها را حمل می‌کرد، از اهواز به محل منتقل می‌کردند. لوله‌ها در کارگاه‌هایی آماده می‌شد و به محل پل، با یدک‌کش بر روی آب حمل می‌شد.

برای اینکه لوله‌ها در آب فرو نرود و شناور بماند، دوطرف لوله را با برزنت برای مقاومت بیشتر و نایلون برای عایق و عدم نفوذ آب به داخل لوله می‌بستند تا آب به داخل لوله نفوذ نکند و لوله ۷ تنی بر روی آب شناور بماند.

تا به پایان رسیدن پل، هواپیماهای عراقی بارها آن را بمباران می‌کردند، اما محل‌های آسیب دیده بسرعت تعمیر و تعویض می‌شد. قدرت بمب‌های هواپیماهای رژیم عراق به قدری بود که دپوی خاک اطراف پل را که شامل ده‌ها و صدها ماشین خاک و مصالح سنی بود در اطراف پراکنده و صاف می‌کرد. همچنین قدرت رگبار تیربار هواپیما لوله فولادی ۱۶ میلی‌متر را سوراخ می‌کرد، به طوری که یک بار بعد از بمباران و رگبار هواپیماهای عراقی، تعدادی از لوله‌ها گم شد که بعداً معلوم شد لوله‌ها با آن وزن سنگین

در آب پرتاب شده و آن‌هایی هم که گلوله خورده، سوراخ شده بودند. این پل در پائیز سال ۱۳۶۵ شمسی به اتمام و بهره برداری رسید. پل بعثت را با وجود مخالفت‌های اکثر نظامیان، نیروهای جهاد سازندگی با محاسبات دقیق و در گرمای طاقت فرسای جنوب، در ماه رمضان ساختند و دو ساحل اروند را به هم وصل کردند. باتلاق‌های موجود در دشت‌های جنوب و نهرها و رودخانه‌های کوچک، کار عبور دادن نیروها را با مشکل مواجه می‌کرد و هر کدام از این موانع، تاکتیک مخصوص به خود را می‌طلبد که رزمندگان مهندسی با ساخت پل‌های فایبرگلاس، پل‌های شناور، پلیکا، فرش‌های باتلاقی و با استفاده از تاکتیک‌های ویژه بر این مشکلات و موانع فائق می‌آمدند و نیروهای عملیاتی را در شب‌های عملیات با کمترین تلفات جابه‌جایی کردند.

بعد از مدت‌ها استفاده متأسفانه در اوایل سال ۱۳۶۷ عراقی‌ها در نظر گرفتن شرایط زمانی با کمک طراحان استکباری با استفاده از سلاح شیمیایی آن هم از نوع سیانور موجب تلفات سنگین رزمندگان اسلام شده و در منطقه فار استقرار یافتند و بناچار این پل نیز تخریب گردید.

البته قبلاً هم پل بشکه‌ای بر روی رودخانه بهمن شیر برای استفاده در شکستن حصر آبادان ایجاد کرده بودند. پل بشکه‌ای عملیات ثامن الائمه با استفاده از بشکه‌های ۲۲۰ لیتری و متصل کردن آنان به هم ساخته شد تا کار جابجایی نیروها و امکانات را برای انجام عملیات شکستن حصر آبادان مهیا سازد.

پل خیبر که از شاهکارهای مهندسی جنگ در دنیا از آن یاد می‌شود، طولانی‌ترین پل شناور به طول ۱۴ کیلومتر بود که بر روی آب‌های هورالعظیم زده شد. برای شناور ماندن پل از مواد پلیمری استفاده شد تا در صورت حمله هوایی دشمن بسرعت تعمیر و تعویض گردد و در طول مسیر به پل اصلی قطعات یدکی نصب شد تا در صورت نیاز زود عوض شود. این پل بن بست را در عملیات آبی و فاصله زیاد بین ساحل خودی و دشمن را از بین برد و نگرانی فرماندهان جنگ را در خصوص نحوه پشتیبانی از یگان‌های خودی را در ساحل کاهش داد.

ساخت پل متحرک عظیم الجثه خضر که نه خروش اروند و نه هواپیماهای عراقی

حریفش شد از کارهای بزرگ دیگر مهندسی است. یک تراکتور بدون چرخ بر روی یک قطعه از این پل عظیم نصب و یک سیستم بکسل که در دو طرف ابروند محکم شده بود به رینگ چرخ این تراکتور متصل شده بود. از روی پل خضر همه چیز قابل حمل بود، حتی تانک و کامیون‌های پر از بار و آهن و تجهیزات.

مردمی بودن و سازماندهی بسیجیان در واحدهای مهندسی و حضور پرصلابت جهادگران این سنگر‌سازان بی سنگر، در عملیات‌های مهندسی و کسب پیروزی‌های بزرگ و غلبه بر موانع طبیعی و استحکامات دشمن، از نقش‌های منحصر به فرد مهندسی جنگ در دوران دفاع مقدس بود.

به طور کلی می‌توان فعالیت‌ها و اقدامات مهندسی جنگ را به دو بخش عمده «مهندسی آفند» و «مهندسی پدافند» تقسیم کرد. مهندسی آفند، ایفای همین نقش‌ها را در مراحل حمله به دشمن مانند یک واحد عمل و حمله کننده رزمی بر عهده دارد و مهندسی پدافند هم، عهده‌دار تأمین مناسب‌ترین شرایط برای پشتیبانی‌های لازم و حمایت‌های فیزیکی در موقعیت‌های دفاعی جبهه‌های نبرد، از طریق ایجاد دسترسی به امکانات و محل‌های استقرار و ساخت استحکامات مورد نیاز بود. از نگاه دیگر وظیفه و نقش مهندسی جنگ را می‌توان به سه مرحله قبل و حین و بعد از عملیات تقسیم نمود: در مرحله اول که بستر سازی پیش از عملیات یا مهندسی آماده‌سازی نامیده می‌شود، مهندسی رزمی بستر اجرای عملیات نظامی را با اقداماتی نظیر احداث و ترمیم جاده‌های مورد نیاز، ساخت سکوهای توپخانه و ادوات اردوگاه‌ها و مقرهای عقبه و یگان‌های رزمی، درمانگاه‌های صحرائی، زاغه‌های مهمات، نصب پل بر روی رودخانه و یا عبور از کانال و موانع مصنوعی ایجاد شده توسط دشمن و پیش‌بینی‌های لازم را برای مراحل بعدی عملیات فراهم می‌ساخت.

در مرحله دوم که اقدامات مهندسی در حین عملیات یا مهندسی رزمی نام داشت، به محض شروع عملیات و پیشروی رزمندگان علیه متجاوزان، یگان‌های مهندسی رزمی وارد عمل می‌شدند و در زیر آتش شدید توپخانه و ادوات دشمن نسبت به احداث معابر و جاده‌های جدید و موقت و اتصال آن‌ها به خطوط قرارگاه‌های قبلی، ایجاد خاکریز و احداث مواضع و سنگرهای جدید دفاعی و استحکامات دیگر در خطوط جدید و

مناطق تصرف شده اقدام می‌کرد.

سومین مرحله که به بعد از عملیات و یا به مهندسی پشتیبانی رزم موسوم بود به اقدامات پس از عملیات مربوط می‌شد. کار این مرحله تثبیت، تحکیم خطوط و مواضع جدید دفاعی و راه‌های دسترسی و احداث سنگرها و استحکامات مورد نیاز واحدهای عملیاتی و ایجاد موانع جدید در مقابل دشمن بود.

بر این اساس یکی از جنگ‌های مهندسی، جنگ و مقابله با سلاح‌های دشمن بود. یعنی با ایجاد سنگر و موانع امن با هدف کاهش تأثیر سلاح گوناگون دشمن که همه‌اهدایی عرب‌های مرتجع و جهانخواران شرق و غرب بود، با قدرت تسلیحاتی دشمن مقابله می‌کرد.

جنگ دیگر آن با مهندسی دشمن بود. یعنی مهندسی دشمن که با انواع ماشین‌آلات پیشرفته کشورهای پیشرفته بسرعت و با حجم زیاد به ساخت موانع سدکننده و کانال‌های بسیار مرگ‌آور و ضایعه‌بار اقدام می‌کرد و جلو نفوذ و حمله و پیشروی رزمندگان اسلام را می‌گرفت، مهندسی رزمی با ابتکار و اتکا به مدد الهی راه نفوذ و عبور از موانع دشمن را هموار می‌کرد.

مهندسی جنگ دیگر هم با موانع طبیعی داشت، که در حوزه مهندسی دفاعی یا پدافندی عینیت می‌یابد. کوه، رودخانه، زمین سست، ارتفاعات سخت و صعب‌العبور و ناهموار، باتلاق، آب، دریاچه، نیزار، دشت و جنگل و کوه، تپه، دره و نظایر این‌ها از جمله موانع طبیعی بودند، که لشکر اسلام برای رسیدن به اهداف خود، به عبور از آن موانع نیاز داشت و مهندسی رزمی می‌بایست با طبیعت سخت می‌جنگید و در شرایط حاد جنگ و نبود فرصت و امکان و لوازم کافی راه عبور رزمندگان را هموار می‌کرد و در برابر دشمن هم دوام می‌آورد و هم پیروز می‌شد؛ حماسه‌ها خلق می‌کرد و رعب و وحشت و ناامیدی برای دشمن می‌آفرید؛ مجامع جهانی را از تصمیم‌های نابخردانه باز می‌داشت؛ دنیای متجاوز و حق‌کش را به توانمندی و استقامت ایران معتقد می‌ساخت. این است که در بدترین وضعیت‌ها با کمترین امکانات، جاده‌ها و پل‌های بزرگ و شگفتی‌آور نظامی دهندیا را احداث کرد که از جمله آن‌ها می‌توان به احداث ۱۸ کیلومتر جاده در ظرف ۲۴ ساعت در عملیات والفجر ۲ در منطقه حاج عمران در ارتفاعات

۳۰۰۰ متری و در زیر آتش سنگین توپخانه و تیر مستقیم دشمن اشاره کرد. مهندسی در مقابل هجوم دشمن، به آماده‌سازی موقعیت نسبتاً امن برای مقابله با حمله دشمن و دفاع در برابر حملات زمینی، هوایی و آبی آن و کاهش و یا جلوگیری از تأثیر و تخریب و زیان‌ها و تلفات سلاح سنگین و آتش‌بارهای دشمن تلاش داشت. البته مهندسی رزمی برخلاف مهندسی غیررزمی که عموماً ماهیت استاتیک دارد و در شرایط ثابت و قابل پیش‌بینی انجام می‌گیرد، در بیشتر موارد دارای ماهیت دینامیکی و پویاست و در شرایط غیرثابت و غیرقابل پیش‌بینی صورت می‌گیرد. بنابراین مهندسان و طراحان و مجریان مهندسی جنگ با درک نیازهای مهندسی دفاع مقدس توانسته‌اند تجربه نو و افتخارآمیزی را از اطلاعات و مهارت‌ها و ایمان و فن و علم خود را به شایستگی به نمایش گذارند.

احداث پناهگاه‌ها و سنگرهای شهری و افزایش ایمنی شهروندان را باید از نقش‌ها و خدمات دیگر مهندسی در جنگ نامید؛ چون همه می‌دانند که شهرهای مختلف کشورمان از تجاوزات ددمنشانه و حملات ناجوانمردانه هوایی، موشکی، توپخانه‌ای و شیمیایی دشمن در امان نبود و عراق پیوسته با سلاح‌های غرب و شرق به شهرهای بزرگ و کوچک و مراکز غیرنظامی و نیز به تأسیسات اقتصادی ما حمله می‌کرد و مقررات جنگی و بین‌المللی و اصول انسانی را زیر پا می‌گذاشت و با سکوت و تأیید و دستور دنیای استکبار و سازمان‌های جهانی به اصطلاح حقوق بشر، جنایت می‌آفرید و جهانخواران را خرسند و شادمان می‌کرد و خشم خدا و نفرت خلق مظلوم خدا را به جان می‌خرید، از این رو لازم بود مهندسی رزمی متناسب با وسع و توان خود در جای جای جنگ حضور یابد و با تجاوزات غیرانسانی دشمنان مقابله کند. بدین دلیل برای تأمین نسبی امنیت جانی و روانی مردم تنهای ایران استوار، به آماده‌سازی فضاهای استقرار مردم و ایجاد پناهگاه‌های عمومی و اختصاصی اقدام می‌کرد و در شهرها هم، سنگر می‌ساخت و تلاش می‌کرد.

در کل، رزمندگان مهندسی در کنار دیگر مأموریت‌ها و وظایف خود، به ساخت و تولید دستگاه‌ها و ابزارآلاتی دست می‌زد که نیاز تازه شرایط و زمان می‌شد و تهیه و خرید آن‌ها از بازارهای جهانی یا مقدور نمی‌شد و یا نبود که خریداری شود. بدین جهت



مهندسی باید می‌اندیشید و چاره‌گری می‌کرد و می‌ساخت و خلاق می‌شد که ساخت دستگاه «باتلاق روی جبل» نمونه‌ای از نقش و جنگ خلاقانه مهندسی است. این دستگاه عظیم با چرخ‌هایی با قطر بیش از ۴ متر برای یدک کشی، بازکردن راه و مانع در باتلاق‌ها و نی‌زارهای جنوب ساخته شد. گاهی نی‌ها آن‌قدر انبوه می‌شدند که هیچ قایقی از بیشان رد نمی‌شد ولی جبل که موتور متحرک تراکتورهای بزرگ یا لوادر داشت این مشکل را حل کرد. کارآمدی این باتلاق را جبل از تمام مدل‌های موجود دنیا بزرگ‌تر بود. سطح زیاد چرخ‌ها و توخالی بودن آن‌ها باعث می‌شد در لجن‌زارهای با عمق ۱/۵ متر هم فرونرود و به راحتی حرکت کند.

دشت صاف منطقه عملیاتی ثامن الائمه علاوه بر داشتن یک میدان دید وسیع، اختفا و پوشش را به حداقل می‌رساند. وضعیت اقلیمی تابستان سال ۶۰ نیز حرکت نیروهای زرهی دشمن را ممکن می‌ساخت. موانع طبیعی موجود در منطقه مانند رودخانه‌های کارون و بهمن‌شیر و هور شادگان از مشکلات عمده به شمار می‌آمد، به‌علاوه میدان وسیع مین، سیم‌خاردار، تله‌های انفجاری از موانع مصنوعی محسوب می‌شد. لذا عبور از رودخانه به توان مهندسی بالایی نیاز داشت که با احداث پل بر روی قصبه دحفاً امکان اجرای عملیات فراهم آمد و عملیات با هدف تصرف پل‌های کارون از چنگ دشمن و تصرف و تأمین جاده‌های آبادان، ماهشهر و اهواز از محور دارخوین و فیاضیه با پیروزی به پایان رسید.

احداث بیش از ۱۰۰ کیلومتر جاده، نزدیک به ۱۲۰ کیلومتر خاکرین، دو ردیف کانال از خط مقدم نیروهای خودی به سمت دشمن و تأمین اکیپ‌های پزشکی و ساخت اورژانس، حمل و نقل مهمات و نفر، انهدام سه پل مواصاتی دشمن و غیره شماری از کارهای مهندسی در آن منطقه است.

استفاده از پل‌های شناور از نوع P.M.P و راه اندازی J.S.P ها بر روی کارون، اسکله‌سازی‌های متعدد تعجیلی و نیز پاک‌سازی میدان‌های مین و ایجاد موانع مصنوعی جزوی از اقدامات مهندسی در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر است.

در سال چهارم جنگ که عملیات خیبر صورت گرفت و از آن تاریخ، صدام به سلاح شیمیایی و بمباران شهرها پناه برد، پس از طراحی و ساخت پل ۱۴ کیلومتری خیبر ۲ با

خلاقیت مهندسینی همچون زنده یاد پورشریف و نیروهای جهاد سازندگی آذربایجان که به ناامیدی دشمن برای بازپس گیری جزایر مجنون کمک کرد.

احداث ۱۴ کیلومتر جاده خاکی در هورالعظیم با عرض حداقل ۱۵ متر آن هم در زیر بمباران‌ها و گلوله‌های دشمن، در مرحله تثبیت عملیات، از عجایب و کارهای بزرگ دیگر مهندسی است؛ چون در طول احداث پل گاهی بمباران‌های دشمن و یا موج‌های سنگین آب‌های هورالعظیم باعث انهدام پل‌های شناور خبیر ۲ می‌شد و عقبه را جهت تأمین و پشتیبانی و لجستیک با مشکل جدی روبه رو می‌کرد اما با اتمام آن جاده که امام حسین علیه السلام نام گرفت و در احداث آن حدود بیش از یک میلیون مترمکعب خاک از فاصله ۱۰ کیلومتری انتقال داده شد، عقبه خودی به خط مقدم وصل شد و امکان پشتیبانی بیشتری فراهم آمد.

احداث پدها<sup>۱</sup> و اسکله‌های مختلف برای پهلوگیری وسایل نقلیه شناور، احداث خاکریزهای متعدد و سنگرهای انفرادی و جمعی، به ویژه خشک کردن هور از آب و پمپاژ آن به طرف دشمن جهت ایجاد موانع مصنوعی و نیز احداث ۱۵۴ کیلومتر جاده، ۱۱۹ کیلومتر خاکریز، دو دهنه پل بزرگ، ۲۹ کیلومتر دژ، ۵۰۰۰ مترمربع پد، ۱۳۲۲ انواع سنگر، ۱۰۴ سکوی توپ پدافند هوایی، ۴ سایت موشک‌انداز، یک باند بالگرد، یک بیمارستان بزرگ، ۲ کارگاه بزرگ سنگرسازی، دو اسکله، ۶ مورد قرارگاه تاکتیکی را از تلاش‌ها و خدمات چشمگیر مهندسی در عملیات خبیر باید به شمار آورد.

هر چه جنگ پیش می‌رفت کار مهندسی سخت‌تر می‌شد و به توان و حضور و تجهیز و افزایش مهارت مهندسی بیشتر نیاز پیدا می‌شد. به طوری که در عملیات بدر که یک سال بعد از خبیر شکل گرفت، این سختی و نیاز بیشتر به چشم خورد. عبور دادن بیش از یکصد هزار رزمنده از روی آب با ابزار و تجهیزات و تسلیحات آن‌ها و تدارکات پشتیبانی و دستگاه‌های فراوان مهندسی و ادوات گوناگون جنگی نقش و ضرورت توانمندبودن مهندسی را نمایان می‌ساخت.

در آن ایام عراق به دلیل استیصال و شکست‌های پی در پی به لاک دفاعی بیشتر فرو رفته و به موانع طبیعی و مصنوعی چنگ می‌زد و از آن‌ها بیشتر مدد می‌گرفت و کار بر

۱. پدها جایی بود که با خاکریزی در داخل آب هور ایجاد خشکی بصورت دژ مانند که متصل به جزیره مجنون شمالی بود و برای پهلو گرفتن قایق‌ها و ایجاد سنگریا منظوره‌های مختلف انجام می‌گرفت.

مهندسی ما دشوارتر می‌شد. با این همه احداث پدهای متعدد، پاسگاه‌ها، دیدبانی‌ها، و کمین‌های بر روی شناورها، احداث پل‌های خبیری ۲ و کوثری به طول ۸ کیلومتر و استفاده از طراده ۲ و P.M.P و J.S.P به منظور حمل و وسایط نقلیه سنگین لجستیکی، زرهی و مهندسی، احداث پل نفری خبیر بر روی رودخانه دجله به همت شهید محمدرضا رحیمی از فرماندهان مهندسی لشکر عاشورا و تقویت و احداث خاکریزها و سنگرها و موانع مختلف نظیر ۲۴ کیلومتر جاده عملیاتی، یک دهنه پل بزرگ، دو باند بالگرد، یک بیمارستان، یک واحد اورژانس صحرایی، ۳ مورد قرارگاه تاکتیکی، صدها مترمربع پارکینگ ماشین‌آلات، یک مقر، ۵۰۰ سنگرانفرادی و اجتماعی، ۹۳ سنگر توپخانه، ۱۶ سکوی پدافند هوایی، هشت آشیانه هاورکرافت از اقدامات مهندسی در عملیات بدر به شمار می‌آیند.

در عملیات والفجر ۸ با احداث کانال، دژ، جاده، ترمیم و بهبود شرایط و وضعیت عقبه، همچنین با ایجاد موانع و استحکامات جدید در کنار مواضع قبلی دشمن، توان پدافندی رزمنده‌ها را پس از عملیات بالاتر برد.

با همت مهندسی دو کانال اصلی و تعجیلی حفر شد. کانال تعجیلی به عرض ۱۰ متر و عمق ۳/۵ متر برای هدایت آب به منطقه خشکی بین دو جاده فاو-البحار و فاو-بصره حفر شد تا محور اساسی پاتک دشمن خنثی شود و قرار شد کانال اصلی اروندرود را به خور عبدالله متصل کند و در پشت آن یک دژ سراسری ایجاد شود تا در صورت سقوط خط اول، حداقل در شمال منطقه یک خط از پیش آماده شده جهت استقرار رزمنده‌ها وجود داشته باشد و کانال هم، از آب پر شود تا امکان عبور تانک‌های دشمن از بین برود.

طولانی شدن عملیات و خسارات وارد شده موجب شد که برخی یگان‌ها از توان لازم مهندسی بیفتند؛ چون در کنار اقدامات مذکور، کارها و مسئولیت‌های عمومی مهندسی نظیر ایجاد مواضع توپخانه، تقویت عقبه رزمنده‌ها، ایجاد استحکامات و امثال این‌ها هم برعهده آن‌ها بود. زدن سنگرهای دوسقفه (دو ردیف الوار و یک ردیف کیسه خاک) که در برابر گلوله‌های خمپاره‌های ۸۱mm و ۱۲۰mm مقاوم بود از دیگر خدمات مهندسی است.

در یک کلام احداث پل‌های تعجیلی و ثابت و تأخیری بر روی اروند و ایجاد اسکله‌های متعدد و راه‌های ارتباطی و مواصلاتی در خط مقدم و اتصال خطوط عقبی به خط مقدم و ایجاد موانع و خاکریزها و جاده و اقدامات مناسب دیگر مثل ۲۳۶ کیلومتر خاکریز یک جداره و ۷۲۶ کیلومتر ۲ جداره، ۶۰۹ کیلومتر جاه‌های عملیاتی و تدارکاتی، ۵ سد خاکی، ۱۷ اسکله، ۲۷ دهنه از انواع پل‌های لوله‌ای، ۳۰ کیلومتر دژ، ۳۱ کیلومتر کانال آب، ۲۸۴ سکوی استقرار انواع توپ صحرایی، ۱۰۱۷۵ سنگر و غیره را باید از افتخارات مهندسی در والفجر ۸ نامید. چون با این اقدامات پس از ۴۰ روز نبرد، شکل ماریچی خط و موارد دیگر تکمیل و خط تثبیت شد و پاتک‌های بعدی دشمن مؤثر نیفتاد.

وقتی زمین‌گیری و شکست عراق روز به روز زیادتر می‌شد و توان ماشین جنگی اش علی‌رغم حمایت قدرت‌های دنیا و شیوخ و دولت‌های عربی منطقه به ویژه عربستان و کویت از کار می‌افتاد، به توان سازمانی خود برای پدافند زمینی بیشتر تمرکز می‌کرد و قرارگاه‌ها و پناهگاه‌های خود را در برابر رزمندگان اسلام گسترش و قوت می‌داد و توان اطلاعاتی خود را در مورد جاسوسی و کارهای پیچیده فنی دیگر بالا می‌برد و هر قدر مواضع، استحکامات مهندسی و رزمی خود را تقویت می‌کرد کار مهندسی نیروهای اسلام هم سخت‌تر می‌شد، که اتفاقات عملیات کربلای ۵ که سنگین‌ترین و گسترده‌ترین عملیات دفاع مقدس بود، نمونه روشن آن است.

اهمیت سیاسی و نظامی منطقه عمومی شرق بصره، همواره ذهن و فکر طراحان جنگ را به خود مشغول می‌کرد و آنان را به چالش و تدبیر می‌کشاند که پس از فتح خرمشهر، تسلط بر شلمچه نزدیک‌ترین محور وصولی به بصره هدف فرماندهان جنگ ایران قرار گرفت ولی فاصله زمانی فتح خرمشهر تا کربلای ۵ این فرصت را به عراق داده بود تا مواضع و موانع خود را تقویت کند و استحکامات مشهور به مثلثی شکل را که دست یافتن بدان‌ها نزدیک به محال بود، بسازد. عراق به اهمیت بصره و موقعیت مهم آن در استراتژی ایران و بقای سیاسی و نظامی خود عراق به خوبی واقف بود؛ از این اقداماتش بر اساس و به تناسب این وقوف و اهمیت بود. دشمن می‌دانست که ایران برای حفظ برتری خود به تصرف بصره یا یکی از شهرهای مهم عراق نیاز دارد، بدین جهت عراق افزایش هزینه‌ها و سرمایه‌گذاری‌های هنگفت را تحمل می‌کرد تا در احداث

مواضع دفاعی و استحکامات آن منطقه کاستی صورت نگیرد و منحصر به فرد بودن استحکامات محفوظ ماند.

منطقه شلمچه از نهرها، کانالها، خاکریزها، دژها، جادهها و سایر موانع طبیعی و مصنوعی دیگر تشکیل شده که همه آنها در بخش شمالی اروند واقع شده بود و غیر از اینها آن منطقه آب‌گرفتگی‌های متعددی داشت که عراق به عنوان موانع سدکننده در طول مرزی ایجاد کرده بود و دو شهر تنومه و الحارثه و نخلستان‌های حاشیه اروند هم از ویژگی‌های دیگر آن بود.

عراق در آن منطقه از شیوه‌های پدافند ساحلی و صحرایی استفاده می‌کرد. البته در محدوده جزیره بوارین و مناطق آب‌گرفته شیوه پدافند ساحلی و در قسمت خشکی، پدافند صحرایی را به کار می‌بست و با ایجاد راه‌های مواصلاتی متعدد به یگان‌های زرهی، مکانیزه، پیاده و توپخانه خود در هر شرایطی قابلیت تحرک مناسبی داده بود و تاکتیک آب‌اندازی برای زمین‌گیر کردن نیروهای ایران از حربه‌های دیگر او بود که آب را از کانال‌های پرورش ماهی (به طول ۲۹ کیلومتر، عرض حدوداً یک کیلومتر و عمق نیم تا ۲/۵ متر)، نهر الدوعیجی (به طول ۵/۵ کیلومتر و عرض ۳ متر و عمق ۶ متر)، کانال زوجی (کانال دوردیفه به طول تقریبی ۸ کیلومتر و عرض ۴۰ متر در دوشاخه ۲۰ متری با دژهای حاشیه‌ای به ارتفاع ۳ متر)، نهر جاسم (به طول ۳/۵ کیلومتر و عرض ۲/۵ متر با عمق ۳ متر)، کانال جنوب پنج‌ضلعی (به طول ۲/۵ کیلومتر، عرض ۵ متر) و سایر کانال‌های طبیعی و مصنوعی و نیز از طریق اروندرود و هورالعظیم تأمین و پمپاژ می‌کرد. غیر از اینها خود اروندرود که طول آن از انتهای جزیره بوارین تا بصره ۲۰ کیلومتر و عمق آن از ۵ تا ۲۰ متر است و اروند صغیر هم که به طول ۲۰/۷ کیلومتر و عرض بیش از ۱۵۰ متر در انتهای جزیره صالحیه به وجود آمده و جزایر ماهی و ام‌الطویل و صالحیه را به وجود آورده از دیگر موانع طبیعی آن منطقه است که عراقی‌ها را پوشش داده بود و در کل، آب‌گرفتگی منطقه شلمچه از شمال جزیره بوارین به فاصله یک کیلومتر، در امتداد مرز به طرف شمال ادامه داشت و حدوداً ۷۵ کیلومتر مربع مساحتش بود.

حال مهندسی رزمی با این وسعت موانع چه باید می‌کرد و چگونه از عهده رفع آنها برمی‌آمد و پیروزی را رقم می‌زد؟ کمی دقت و انصاف نشان می‌دهد هم سختی کار را

و هم فداکاری رزمنده‌های ما را؛ این است که بیان خدمات مهندسی در لفظ و جمله نمی‌گنجد و نوشتن و گفتن حق آن را ادا نمی‌کند و آنچه اتفاق افتاده را به تصویر نمی‌کشد. در یک منطقه با این خصوصیات طرح و برنامه ریختن و جنگیدن و جلورفتن و پیروز شدن چیزی نیست که بشود آن را تصور و ترسیم کرد و سهل و ساده دید و باد به غبغب داد و پستی کرد و رزم و رزمنده را به بازی گرفت و انا رجل گفت و دم از سهم و لیاقت زد.

شکل دادن عملیات‌هایی چون کربلای ۵ در دشت وسیع و مسطح و پر از آب و ایستادن در برابر دشمن مجهز و مسلح به انواع سلاح آمریکا و شوروی سابق و دیگر کشورهای قدرتمند و متکی به دلارهای نفتی شیوخ مرتجع منطقه خلیج فارس و عبور از سنگرها و دژها، غیرت و مردانگی و عشق و فنافی‌اللهی به کار می‌آمد و پاکی و خلوص و تقوا و تعبد بی غل و غش جواب می‌داد.

\*\*\*

"وقتی خاطره‌ایی از رزمنده‌ها را در حضور ژنرال خارجی گفتم ژنرال کهنه‌کار کره شمالی تا پایان مراسم در حالت احترام نظامی ایستاد و گفت: اگر از آن رزمنده‌ها در کشور ما بود خدایان کشور ما به شمار می‌آمدند.

و یا یک لبنانی با دانه‌های تسبیح پرچم ایران درست می‌کند و بدین جرم شش ماه به زندان می‌افتد و شکنجه می‌شود و می‌گوید: خودم و زن و فرزندم فدای پرچم ایران. به ایرانی‌ها بگویید مواظب بیرق ایران باشند. این پرچم ایران نیست پرچم اسلام است"

"در منطقه شلمچه اولین خط دفاعی عراق، بعد از مانع آبگرفتگی به وسعت بزرگ و بعرض حدود ۲ کیلومتر، دژی بود که در یک سمت آن سنگرهای بتونی برای استراحت نیروها و در سمت مقابل سنگرهای دیده‌بانی و تیربار با مهمات آماده و سنگرهای تانک احداث شده بود. در پشت خط اول چند موضع هلالی شکل احداث شده بود که قطر هر یک به ۳۰۰ تا ۴۰۰ متر و ارتفاع آن‌ها به ۵ تا ۶ متر می‌رسید. و در پشت مواضع هلالی، برای تردد و استقرار تانک جاده ساخته شده بود.

دومین خط بعثی‌ها، با فاصله ۱۰۰ متر از خط اول به موازات آن از جنوب جاده به سمت اروند احداث شده بود به عرض ۲/۵ متر و ارتفاع ۴ متر با مواضع مختلف پیاده، تانک و کانال موصلاتی و در بالاتر از آن کانال ماهی بطول ۲۹ کیلومتر و بعرض یک کیلومتر قرار داشت.

سومین خط، خاکریزی بود موازی با خط دوم دارای مواضع پیاده و تانک که در مقابلش کانال متروکه‌ای به عرض ۴ و عمق ۲ متر احداث شده بود.

چهارمین خط در پشت نهر دو عیجی قرار داشت که شامل نهر، دژ و چند موضع هلالی پی در پی بود.

پنجمین خط دشمن در پشت نهر جاسم قرار داشت و در حد فاصل خط چهارم و پنجم، قرارگاه عراقی‌ها، خصوصاً قرارگاه تاکتیکی سپاه سوم (مقر فرماندهی‌شان) با مواضع مستحکم و پدافند مستقل قرار داشت. پس از خط جاسم تا کانال زوجی، مرکز توپخانه، لجستیک و عقبه لشکر ۱۱ قرار گرفته بود و خط ششم و هفتم هم به کانال زوجی و مثلی‌های غرب کانال زوجی شامل می‌شد که همه این‌ها ساخته خارجیان و جنگل‌های سیم خاردار، طرف عراقی‌ها را به شکل پنج ضلعی با استحکامات بسیار پیچیده‌ای درآورده بود که عبور از آن‌ها غیر ممکن جلوه می‌نمود.

در این عملیات علاوه بر سه لشکر ۱۱ پیاده، ۵ مکانیزه و ۳ زرهی که قبلاً در منطقه مستقر بودند، لشکرهای پیاده ۲، ۴، ۷، ۸، ۲۲، ۳۲، ۱۴، ۱۵، ۲۵، ۱۸، ۳۰، ۲۹، ۲۷، ۲۸، ۳۳، ۲۰، ۳۵، و لشکرهای زرهی ۶، ۱۰، ۱۲، و لشکر مکانیزه ۱، و لشکرهای ۱، ۲، ۳، ۶، گارد ریاست جمهوری هم به تدریج به منطقه آمدند و حدود دو سوم از استعداد ارتش عراق یعنی ۱۸۰ تیپ در منطقه عملیاتی کربلا ۵ وارد جنگ شدند و به اقرار ژنرال حمدانی از فرماندهان عراقی بیش از ۵۰۰۰ توپ و تانک بر سر رزمندگان ایران آتش ریختند به طوری که ۱۰ متر جا پیدا نمی‌شد که بمباران و گلوله باران نشده باشد، ولی ایمان و توسل و حسینی‌جنگیدن، رزمندگان اسلام را پیروز کرد و بیش از ۸۰ فروند هواپیما و ۷۰۰ دستگاه تانک و تفریر، ۳۵۰ قبضه توپ و پدافند هوایی، ۱۵۰۰ دستگاه خودرو، ۴۰۰ دستگاه ادوات مهندسی رزمی و صدها قبضه از ادوات نیمه‌سنگین و مقدار زیادی از سلاح و مهمات دشمن منهدم شد. آمریکایی که برخی به نوکری آن می‌نازند

برای جلوگیری از شکست عراق و سقوط بصره ناو هوایمابر جان اف کندی را به خلیج فارس فرستاد و اعلام کرد در صورت سقوط بصره با شش گردان و ۶۰۰ هوایمای جنگی با ایران خواهد جنگید و بعد از این عملیات بود که هوایمای مسافربری ایران را ساقط کردند.<sup>۱</sup>

ولی برای اولین بار پس از این عملیات اولین قطعنامه شورای امنیت به نفع نسبی ایران صادر شد که آن هم گسیل هیأتی برای شناسایی متجاوز بود. در حالی که وقتی صدام پس از جنگ به کویت حمله کرد در ظرف ۴۸ ساعت شورای امنیت قطعنامه‌ای صادر و عراق را مجبور به خروج از کویت کرد.

"وقتی خبر عملیات کربلای ۵ را صدام شنید چند بار گفت: الله اکبر از دست افراد خمینی، الله اکبر از.... پلک‌هایش مدام به هم می‌خورد. گفتم: قربان اتفاقی افتاده؟ در حالی که با اضطراب در اتاقش قدم می‌زد گفت: امشب بصره به دست نیروهای ایران خواهد افتاد. همان شب جلسه‌ای تشکیل شد و تا صبح ادامه یافت. ارتش ما داشت از هم می‌پاشید. وقتی خبر پیشروی بیشتر ایران رسید صدام گفت: زمان آن فرارسیده که از سلاح شیمیایی استفاده کنیم و با دستور و هدایت مستقیم صدام این کار انجام شد. با این وضع صدام راضی نبود جنگ به پایان رسد و می‌گفت: امیدوارم این جنگ ادامه یابد؛ چون کمک‌های کشورهای خلیج فارس ادامه خواهد داشت و ما با این ثروت می‌توانیم مشکلات داخلی خودمان را حل کنیم.

فرمانده سپاه منطقه جنوب عراق به فرماندهان لشکر ۱۱ گفته بود: خوب می‌دانم که شما مردان جنگ و مقاومت نیستید ولی از شما می‌خواهم در مقابل حمله ایرانی‌ها تنها ۱۵ دقیقه مقاومت کنید تا ما بتوانیم گلوله‌ها و بمب‌های شیمیایی خود را بر سرشان بریزیم.<sup>۲</sup>

"با نگاهی به ابعاد وسیع عملیات کربلای ۵، نقش بسیار تعیین کننده مهندسی عیان می‌شود و احداث گسترده راه و پل و سنگر و کانال و خاکریز و موانع مختلف دیگر، سنگینی کار مهندسی را نشان می‌دهد که احداث بیش از ۵۰۰۰ کیلومتر خاکریز ۱ و ۲ جدارد، ۳۲۴ کیلومتر انواع جاده، ۶ دهنه پل لوله‌ای بزرگ یک دهنه، پل شناور نفررو و

۱. سردار احمدیان از فرماندهان و راویان دفاع مقدس به نقل از سایت دانشجو سلام ۵ آذر ۹۴  
 ۲. سرلشکر عبد الحمید محمود الخطاب رئیس دفتر صدام، سایت خبری تحلیلی عصر امروز



پل شناور نیمه سنگین، ده اسکله خاکی، ۸۶۴۲ متر درژ، ۸۱۶ متر کانال آب‌رو، ۱۵۸۰ متر کانال نفرو، ۶۲۰۰ متر مربع پد، ۳۹۴ سنگر، ۱۰۶ سکوی ادوات و نظامی و نظایر این‌ها را می‌توان بخشی از کارهای مهندسی در کربلای ۵ دانست. گذشته از اشارات سطور پیشین به ذکر بخشی و تلخیصی از خدمات و کارنامه و نقش دیگر مهندسی به شرح زیر بسنده می‌شود:

۱- در عملیات «فرمانده کل قوا خمینی روح خدا» نیز با استفاده از تاکتیک‌های بسیار ارزنده، به احداث سنگر و خاکریزهای متعدد اقدام گردید و بدین وسیله رزمندگان اسلام توانستند مناطق آزاد شده را تثبیت کنند. همچنین امدادسانی به رزمندگان اسلام را نیز با موفقیت به انجام رساند.

۲- در عملیات طریق القدس: احداث ۳۰۶ متر خاکریز، ۳ باند بالگرد، ۳ واحد اورژانس، حدود ۶ کیلومتر جاده، ۱۲ پل لوله‌ای، ۴ چاه عمیق و نیمه عمیق، ۲ باب حمام صحرائی، تعداد زیادی سنگر و بنه‌های مهندسی و تدارکاتی.

۳- در عملیات مطلع‌الفجر: احداث ۴۰۰ کیلومتر جاده، بیمارستان ولی عصر (عج)، چندین دهنه پل، ۴۰ سنگر انفرادی و اجتماعی، ده‌ها سنگر و سکوی تانک زرهی، قرارگاه عملیاتی و تأمین تدارکات رزمندگان مستقر در مناطق کوهستانی.

۴- در عملیات فتح‌المبین: احداث ۹۱۰ کیلومتر جاده عملیاتی و تدارکاتی، ۴۹۲ کیلومتر خاکریز، ۳۰ دهنه پل کوچک و بزرگ، ۲۳۴۰۰ سنگر انفرادی، اجتماعی و ماشین آلات، ۱۳ باند بالگرد، ۲ سایت موشکی، ۲ قرارگاه فرماندهی، ۱۴ سنگر بتونی بزرگ، ۵ مقر توپخانه، ۵ حلقه چاه عمیق و نیمه عمیق، ۱۱ واحد اورژانس صحرائی و...

۵- در عملیات بیت‌المقدس: احداث ۶۹۰ کیلومتر جاده عملیاتی و تدارکاتی، ۵۵۷ کیلومتر خاکریز، ۷ دهنه پل بزرگ، ۲ سایت موشک‌انداز، ۴ باند بالگرد، ۴۶۳۵ سنگر انفرادی و اجتماعی، ماشین آلات و تجهیزات نظامی، ۱۵ پاسگاه عملیاتی و تاکتیکی، ۵ مقر توپخانه، ۱۴ واحد اورژانس صحرائی، ۳ حلقه چاه عمیق و نیمه عمیق

۶- در عملیات رمضان: احداث ۲۰۸ کیلومتر خاکریز، ۵۰ کیلومتر جاده، ۳ کیلومتر سیل‌بند، ۷ باند بالگرد، ۱۴ کیلومتر کانال آب، ۲۵۴۸ سنگر انفرادی، اجتماعی، ادوات نظامی و ماشین آلات، ۲۰۰ سکوی آتش استقرار ادوات نظامی و پدافندی، ۸ واحد

- اورژانس صحرائی با تمام امکانات، ۸ باب حمام صحرائی و ...
- ۷- در عملیات مسلم بن عقیل: احداث ۵۹ کیلومتر خاکریز و راه در دل صخره‌ها، کوه‌ها و میان دره‌ها، ۱۵۷ کیلومتر جاده، ۱ سایت، ۴ واحد اورژانس، ۳۰ سنگر اجتماعی، ۱ باب حمام صحرائی، ۸۷ پل از انواع مختلف، و ....
- ۸- در عملیات محرم: احداث حدود ۶ کیلومتر خاکریز، ۴۹ پل، ۴۱۴ کیلومتر جاده، ۱ سایت، ۲ باند بالگرد، ۴ واحد اورژانس، ۳۵۰ سنگر، ۱۸ باب حمام، ۷ چاه عمیق و نیمه عمیق و ...
- ۹- در عملیات والفجر مقدماتی: احداث ۴۹ دهنه پل کوچک و بزرگ، ۳۵۰ دهنه پل نفرو، ۴۰۰ دهنه پل آلومنیومی نفرو، ۲ سایت موشکی، ۲ باند بالگرد، ۳۵۰ سنگر، ۲ قرارگاه عملیاتی، ۹۷ کیلومتر خاکریز، ۴۸۷ کیلومتر جاده، ۴ واحد اورژانس، حفر ۷ حلقه چاه عمیق و نیمه عمیق، ۱ دستگاه بیمارستان صحرائی و ...
- ۱۰- در عملیات والفجر ۱: احداث ۳۰۰ کیلومتر جاده نفوذی و عملیاتی، صدها سنگر انفرادی، اجتماعی و ماشین آلات، چندین کیلومتر خاکریز، چندین دهنه پل مانند پل مهم فاطمه الزهرا سلام الله علیها روی رودخانه دوبریج، چندین قرارگاه عملیاتی با استحکامات مورد نیاز و به انجام رساندن ده‌ها کار امدادی و پزشکی و غیره
- ۱۱- در عملیات والفجر ۲: احداث ۱۰۰ کیلومتر جاده عملیاتی و تدارکاتی، ۷ کیلومتر خاکریز، ۱۱۰۰ سنگر و زاغه مهمات، ۲ دهنه پل لوله‌ای بزرگ، ۳ واحد اورژانس صحرائی، ۱ باب حمام ۳۴ دوشه، یک ایستگاه بزرگ صلواتی، ۱ کارگاه بزرگ سنگر سازی، برف‌روبی جاده‌ها و محورهای عملیاتی، مین‌روبی برخی از محورهای عملیاتی و ...
- ۱۲- در عملیات والفجر ۳: احداث بیش از ۴ کیلومتر خاکریز در جنوب غربی مهران و خاکریزهایی در پشت پاسگاه دراجی عراق، ۱ واحد اورژانس صحرائی در منطقه صالح آباد، ۱ بیمارستان مجهز صحرائی در منطقه مهران، ۲ باند بالگرد، ۱ دهنه پل فلزی به طول ۶ و عرض ۳ متر و ...
- ۱۳- در عملیات والفجر ۴: لوله‌گذاری جاده ۸۰ کیلومتر، احداث چندین کیلومتر خاکریز، ۲ پل بزرگ بر روی رودخانه‌های شیلر و قرلجه، حدود ۵ کیلومتر جاده، ۱۲۳

سنگر، ۱ واحد آشپزخانه، ۱ واحد نمازخانه، ۱ باب انبار، ۴ باب حمام صحرائی، ۱ باب بیمارستان صحرائی و ۱ موتورخانه و

۱۴- در عملیات بدر: احداث ۲۴ کیلومتر جاده عملیاتی، ۱ دهنه پل بزرگ، ۱۱۱۰۰ متر کانال آب، ۲ باند بالگرد، ۱ بیمارستان، ۱ واحد اورژانس صحرائی، ۳ قرارگاه تاکتیکی، ۳ کیلومتر پارکینگ ماشین آلات، ۱ مقر، ۵۰۰ سنگر انفرادی و اجتماعی، ۶۳ سنگر توپخانه، ۱۶ سکوی پدافند ضد هوایی، ۸ آشیانه هاورکرافت و ...

۱۵- در عملیات محمد رسول الله: احداث جاده نوسود-نودشه، بیش از ۵۰ کیلومتر جاده کوهستانی، دهها سنگر و خاکریز دیگر و پشتیبانی و جمع آوری، ارسال و توزیع هدایای مردمی بین رزمندگان در خطوط مقدم.

۱۶- در عملیات قادر: ساخت حدود ۱۰ کیلومتر جاده، ۲۶ پل کارگودین، ۲۵ پل آرمیکو، ۶ سایت موشکی، ۹۴ سنگر سوله‌ای، ۸۶۶ سنگر اجتماعی، ۶۷۶ سنگر انفرادی، ۵۹ موضع توپخانه، ۱۷ باند بالگرد، ۴ قرارگاه عملیاتی، ۵۷۱ سنگر ماشین و مهمات، ۳ واحد بیمارستان صحرائی، حمام و..

۱۷- در عملیات شیخ فضل الله نوری: احداث بیش از ۳/۵ کیلومتر جاده عملیاتی، بیش از ۷ کیلومتر خاکریز، ۱ دهنه پل بشکه‌ای بر روی رودخانه بهمن شیر، حمل و نقل مهمات و آبرسانی و انجام کلیه خدمات مورد نیاز رزمندگان مستقر در منطقه عملیاتی.

۱۸- در عملیات والفجر ۵: احداث حدود ۹ کیلومتر جاده، ۲۷ کیلومتر شن ریزی، ۷ کیلومتر خاکریز، ۱۰ دهنه پل بزرگ لوله‌ای سنگین رو، ۱۷۰ متر کانال، ۱ مقر فرماندهی عملیات، دهها سنگر انفرادی، اجتماعی و ماشین آلات، دهها سکو و سنگر تانک زرهی، چندین اورژانس صحرائی دارای باند بالگرد و ...

۱۹- در عملیات والفجر ۶: احداث ۱۱ کیلومتر راه، ۴ کیلومتر خاکریز، ۲ جایگاه رزمی، ۳ دهنه پل لوله‌ای بزرگ، ۱ دهنه پل شناور، ۲ دهنه پل شناور نیمه سنگین، ۱۰ اسکله خاکی، ۸۱۶ متر کانال آب رو، ۱۵۸۰ متر کانال نفرو، ۶۲۰۰ متر مربع پد درون آب، ۳۹۴ سنگر، ۱۰۶ سکوی ادوات نظامی، ۹۵ سنگر خودروهای سبک و سنگین و ...

۲۰- در عملیات والفجر ۸: ایجاد مواضع توپخانه، تقویت عقبه رزمنده‌ها، ایجاد استحکامات و زدن سنگرهای دوسقفه (دو ردیف الوار و یک ردیف کیسه خاک) و

احداث پل‌های تعجیلی و ثابت و تأخیری بر روی اروند و ایجاد اسکله‌های متعدد و راه‌های ارتباطی و مواصلاتی در خط مقدم و اتصال خطوط عقبی به خط مقدم و ایجاد موانع و خاکریزها و جاده و ۲۳۶ کیلومتر خاکریز یک جداره و ۷۲۶ کیلومتر ۲ جداره، ۶۰۹ کیلومتر جاه‌های عملیاتی و تدارکاتی، ۵ سد خاکی، ۷ اسکله، ۲۷ دهنه از انواع پل‌های لوله‌ای، ۳۰ کیلومتر دژ، ۳۱ کیلومتر کانال آب، ۲۸۴ سکوی استقرار انواع توپ صحرایی، ۱۰۱۷۵ سنگر و ...

۲۱- در عملیات والفجر ۹: احداث ۱۴۳ کیلومتر جاده، ۳۰ کیلومتر خاکریز، ۷۷ دهنه انواع پل، ۹ قرارگاه عملیاتی، ۱۸۵ سنگر بزرگ مهمات، ۱۰۲ سکوی استقرار توپخانه، ۹۰ سکوی استقرار کاتیوشا، ۱۲۰ سنگر انفرادی، ۴۵ سنگر اجتماعی، ۴۲ سکوی پدافند ضد هوایی، ۱ بیمارستان مجهز و ...

۲۲- در عملیات والفجر ۱۰: احداث ۲۹۰ کیلومتر جاده، ۲۷ کیلومتر خاکریز، ۱۵ دهنه پل نفرو، ۱۹ دهنه پل لوله‌ای، ۴ دهنه پل باکسی، ۴۳۰۰۰ مترمربع پد بالگرد، ۱۶۰۰۰ مترمربع مقر ترابری، ۲ مقر پدافند هوایی، ۶۸ سنگر خودرو، ۳۸ سنگر مهمات، ۷۱ سنگر لوله‌ای، ۳۳ موضع توپخانه، ۱۷ موضع تانک و ...

۲۳- در عملیات کربلای ۱: احداث ۴۵ کیلومتر جاده، ۵۶ کیلومتر خاکریز یک جداره، ۲۰ کیلومتر خاکریز دوجداره، ۱۲ کیلومتر خاکریز دسته عصایی، ۱۲ کیلومتر خاکریز ترکش‌گیر، ۳۶ سنگر ماشین‌آلات و سکوی تانک زرهی برای استقرار، و احداث خاکریزهایی از بالا تا پایین ارتفاعات کله قندی و ...

۲۴- در عملیات کربلای ۲: احداث ۴۸ کیلومتر جاده، ۵۰۰ متر خاکریز ۲ جداره، چندسن خاکریز ۱ جداره مقر پشتیبانی، ۴ مقر تاکتیکی و عملیاتی، ۲ پایگاه عملیاتی، بیش از ۹۰ سنگر توپخانه و برف‌روبی و نگهداری تمام جاده‌های منطقه عملیاتی و ده‌ها کار مهندسی و امدادی دیگر

۲۵- در عملیات کربلای ۴: احداث اسکله و کانال شهید باقری، سد خاکی فاطمه‌الزهرا (س)، ده‌ها مقر و بنه تاکتیکی و عملیاتی، صدها سکوی استقرار تانک زرهی و توپخانه، یک اسکله، ۱ باند بالگرد، ۱ دهنه پل نفرو و راه‌اندازی ۱ دستگاه حفار، بازسازی پل نو و ده‌ها کار مهندسی و امدادی دیگر

۲۶- در عملیات کربلای ۵: احداث بیش از ۵۰۰۰ کیلومتر خاکریز ۱ و ۲ جدارد، ۳۲۴ کیلومتر انواع جاده، ۶ دهنه پل لوله‌ای بزرگ یک دهنه، پل شناور نفررو و پل شناور نیمه سنگین، ده اسکله خاکی، ۸۶۴۲ متر دژ، ۸۱۶ متر کانال آب‌رو، ۱۵۸۰ متر کانال نفررو، ۶۲۰۰ متر مربع پد، ۳۹۴ سنگر، ۱۰۶ سکوی ادوات و نظامی و نظایر این‌ها را می‌توان بخشی از کارهای مهندسی در کربلای ۵ دانست.

۲۷- در عملیات کربلای ۶: احداث ۲۰۵ کیلومتر جاده عملیاتی، ارتباطی و تدارکاتی، ۲ محور، ۲/۹ کیلومتر خاکریز، ۳۰ دهنه پل بتونی، آرمیکو، ۲ قرارگاه تاکتیکی، ۳ سایت موشکی، ۲ بیمارستان مجهز صحرائی، ۶۴ سنگر خودروه‌های سبک و سنگین، ۵۵ سنگر مهمات و توپخانه، ۲۶ سنگر اجتماعی و ده‌ها سنگر انفرادی و غیره

۲۸- در عملیات کربلای ۷: احداث ۳۲ کیلومتر جاده در محورهای کوهستانی و برفگیر، ۱۹۰۰ متر خاکریز، ۲ باند بالگرد، شش اورژانس صحرائی، ۱۲۰۰ متر مربع محوطه سازی، ۲۱ سنگر و موضع آتش‌بار سنگین، ۳۰ سنگر اجتماعی و ده‌ها سنگر انفرادی در خطوط مقدم جبهه، برف‌روبی و نگهداری تمام محورهای عملیاتی و مواصلاتی و غیره

۲۹- در عملیات کربلای ۱۰: احداث ۱۵۳ کیلومتر جاده عملیاتی و مواصلاتی در منطقه کوهستانی، ۱۹ کیلومتر خاکریز، ۱۴۶ دهنه انواع پل آب‌رو، ۲ دهنه پل بزرگ با ظرفیت عبور ۷۰ تن از جمله پل معروف سیدالشهدا علیه‌السلام، ۸۵ سنگر انفرادی و جمعی و ادوات نظامی، ۱۰ سنگر بزرگ توپخانه، ۱۲ سکوی آتشبار کاتیوشا، ۱ باند بالگرد و غیره

۳۰- در عملیات نصر ۱: احداث ۲۱ کیلومتر جاده در مناطق کوهستانی، بیش از ۳۰۰ متر خاکریز روی ارتفاعات، حدود ۱۵ دهنه انواع پل لوله‌ای، ترمیم بیش از ۵۶ کیلومتر جاده در مناطق کوهستانی و ده‌ها مورد فعالیت‌های مهندسی، تدارکاتی و امدادسانی دیگر

۳۱- در عملیات نصر ۴: احداث بیش از ۵۳ کیلومتر جاده در مناطق کوهستانی و صعب‌العبور، بیش از ۱۵ کیلومتر خاکریز عملیاتی، ۱۴۳ مورد انواع سنگرهای انفرادی و اجتماعی، ۱۷ مقر توپخانه با سنگر، سکو و دیگر استحکامات مورد نیاز، ۸ دهنه پل در

ابعاد و تناژهای مختلف و ...

۳۲- در عملیات نصر ۵: احداث ۸۵ کیلومتر جاده عملیاتی، تدارکاتی و مواصلاتی، چندین کیلومتر خاکریز، ۱۰ دهنه پل فلزی آبرو، ۱ دهنه پل لوله‌ای، بیش از ۲۰۰ سنگر انفرادی و اجتماعی، بیش از ۵۰ سنگر و سکوی ادوات نظامی و ده‌ها کار امدادی دیگر برای پشتیبانی عملیات.

۳۳- در عملیات نصر ۷: احداث بیش از ۴۵ کیلومتر جاده عملیاتی و مواصلاتی در مناطق کوهستانی، بیش از ۵ کیلومتر خاکریز در تپه‌های یال فروری و جنگلی، چند دهنه پل آبرو و آب‌نما، بیش از ۵۷ سنگر اجتماعی و انفرادی و ده‌ها سکو و سنگر تانک و سایر ادوات نظامی.

۳۴- در عملیات نصر ۸: احداث بیش از ۵۸ کیلومتر جاده در مناطق کوهستانی و صعب‌العبور، بیش از ۳ کیلومتر خاکریز، ۲۳ دهنه پل، ۳ قرارگاه عملیاتی با تمام سنگرها و استحکامات، سیزده اورژانس صحرائی، ۸۴ سنگر گوناگون و سکوی ادوات، ۳۹ سنگر بزرگ اجتماعی، ۷۶ سنگر نفرات و ماشین‌آلات و ...

۳۵- در عملیات بیت‌المقدس ۲: احداث ۳۳ کیلومتر جاده عملیاتی - تدارکاتی در منطقه کوهستانی و بسیار صعب‌العبور جبهه‌های غرب، ۲ کیلومتر خاکریز، ۱۳۷ متر سنگر فردی و جمعی، ۳ قرارگاه تاکتیکی، ۲ مقر با تمام سنگرها و استحکامات مورد نیاز، ۱۴ دهنه پل بزرگ از جمله پل حضرت ابوالفضل (ع)، ۲۵۵۰ متر کانال نفرو، ۳ باب آشپزخانه صحرائی و ...

۳۶- در عملیات بیت‌المقدس ۳: احداث ۱۰۳ کیلومتر جاده عملیاتی، تدارکاتی و مواصلاتی، ۴ دهنه پل نفرو با طول هر کدام بیش از ۹۵ متر، ۳۶ دهنه پل آبرو، ۷۰ متر خاکریز، پرکردن ۴۰۰ متر باتلاق، ساخت ۴ سنگر بزرگ اجتماعی و ۷۴ مورد امدادسانی به خودروهای نظامی و ده‌ها فعالیت امدادی، پشتیبانی و مهندسی - رزمی دیگر

۳۷- در عملیات بیت‌المقدس ۴: احداث ۶ کیلومتر خاکریز یک جدارد، ۷۵۰ متر خاکریز دو جدارد، ۸ دهنه پل لوله‌ای بزرگ، ۱ دهنه نفرو، ۳۷ سنگر انفرادی و اجتماعی، ۴۷ سنگر خودروهای سبک و سنگین، ۷۰ موضع توپ و ادوات نظامی نعل اسبی، جاده

معروف باغ کومله و مین‌روبی محورهای عملیاتی با استفاده از بولدوزر و..

۳۸- در عملیات بیت المقدس ۵: ساخت ۵/۵ کیلومتر جاده در مناطق کوهستانی و صعب‌العبور، ۳ دهنه پل لوله‌ای آبرو، ۱۶ کیلومتر جاده و برف‌روبی محورهای عملیاتی در هوای بسیار سرد و موقعیت‌های حساس شمال غرب

۳۹- در عملیات بیت المقدس ۶: ساخت ۸ کیلومتر جاده عملیاتی، ده‌ها سنگر انفرادی و اجتماعی، ۱ دهنه پل نفرو، ۲ دهنه پل آبرو، چندین جاده عملیاتی و مواصلاتی، جاده در ارتفاعات گوجار، گرده‌رش، استریک و احداث و ترمیم جاده‌های شیخ محمد، یولان، گوجار، قارمیش و تعمیر ۴۵ دستگاه ماشین آلات سبک و سنگین و ...<sup>۱</sup>

\*\*\*

«سپاه ابتدا کارهای مهندسی را در خط شیر (شرق کارون) با یکی دو دستگاه و تلاش شهیدان عسگری، منصوری و زارعان فعالیتش را شروع کرد و در حصر آبادان با سازماندهی اولیه در شکل تیم مهندسی و در طریق‌القدس با سازمان گروهان مهندسی و در عملیات‌های خیبور و بدر به صورت تیپ‌ها و لشکرهای مهندسی بر اساس نیاز سازمان رزم سپاه، تشکیل و وارد صحنه عملیات گردید و در قالب مهندسی رزمی در صف مقدم نبرد به اجرای خاکریز و عملیات‌های خاکی پرداخت.

سپاه اسلام با انعطاف‌پذیری در سازمان ادغام یگان‌ها و تیم‌های مهندسی سپاه با نیروهای جهاد سازندگی، وزارتخانه‌های دولتی و ارتش که بسته به نوع عملیات و محیط جغرافیایی و استعداد نیروهای به کار گرفته شده را تحت عنوان قرارگاه صراط مستقیم مأموریت‌های واگذار شده بطور مداوم در تغییر و جابجایی انجام می‌دادند و کمبود تجهیزات مهندسی مناطق نبرد را به این شیوه تأمین می‌کردند.<sup>۲</sup>

ساخت ماکت‌ها و مواضع فریب، به منظور گمراه کردن دشمن و اتلاف منابع، وقت، فکر، سلاح، غافلگیری آن‌ها و تمرکز نیروهای خودی در سایر محیط‌های عملیاتی را می‌توان از نمونه‌های برجسته نقش نوآورانه مهندسی برشمرد.

ابداع خاکریزهای تعجیلی به منظور مقابله با جنگ‌افزارهای انبوه و آتش‌های سلاح

۱. منبع: [www.dastavardha.com/index.aspx?pid](http://www.dastavardha.com/index.aspx?pid)

۲. منبع: [www.iribnews.ir](http://www.iribnews.ir)

دشمن و در امان ماندن نیروها و تجهیزات از گزند تهاجمات دشمن، جلوه‌های دیگر نقش خلاقانه مهندسی است. « این اقدام و ابتکار مهندسی به قدری جلو دشمن را در عملیات‌های آفندی می‌گرفت که دشمن بعضی آن را قفل کننده توان زرهی و ادوات خود نامید و به این فکر افتاد که برای مقابله با این پدیده طرحی به وجود آورد و برای اجرای این طرح سرلشکر ستاد سعدی طعمه را مأمور این مهم کند.»<sup>۱</sup>

احداث خاکریزهای ضد رازیت و کورکننده دید دشمن و ایجاد محیطی مناسب و جدید و به دور از چشمان هوشیار، نمونه دیگر نقش مبتکرانه مهندسی در دفاع مقدس است که تجهیزات پیشرفته راداری اهدایی به دشمن از طرف همپیمانانش را کم‌اثر و بی‌ارزش می‌نمود.

از دیگر نقش‌های مهندسی دفاع مقدس را می‌توان مدیریت انقلابی و بسیجی و جهادی را مثال زد که سازمان متناسب با محیط صحنه عملیات، آموزش مهندسی توأم با تقویت روحیه و رزمندگی داوطلبانه را در خود ایجاد می‌کرد و از این راه سازمان مذکور به رشد معنوی بالایی دست می‌یافت و کارایی‌اش بیشتر و مؤثرتر می‌شد و نتیجه بهتری می‌گرفت.

ساخت ماشین‌آلات کنترل از راه دور نقش خلاق دیگر مهندسی است. به جهت آسیب‌پذیری ماشین‌آلات مهندسی و ارتفاع بلند آن‌ها و حجم انبوه آتش‌های دشمن برای جلوگیری از تلفات راننده‌های مخلص و دستگاه‌های مهندسی این ابتکارات صورت می‌گرفت و ماشین‌ها به دست محققان و پژوهشگران مهندسی ساخته می‌شد. پایان جنگ تحمیلی در بخش مهندسی نیز، مانند سایر بخش‌ها همراه با خسارت‌ها و در عین حال تجارب ارزشمند و تجهیزات قابل توجهی بود که می‌توانست منشاء خدمات ارزشمندی برای بازسازی ویرانه‌های ناشی از جنگ قرار گیرد.

اگرچه بخش عمده این ماشین‌آلات مستهلک، به بازسازی نیاز داشتند اما این امکانات نسبت به وضعیت اقتصادی موجود کشور، چنان اهمیتی داشتند که بی‌توجهی به آن‌ها نوعی اهمال و خیانت در حفظ سرمایه‌های ملی محسوب می‌شد. بنابراین استفاده از این امکانات و یافته‌های حاصل از دفاع مقتدرانه در طول این سال‌ها، این فرصت را فراهم



ساخت تا علاوه بر ممکن شدن بازسازی کشور، باعث نوسازی و به روز شدن امکانات و همچنین حفظ روحیه تحرک و پویایی در سازمان سپاه نیز بشود و قطعاً توجه به همین نکته، آغازی بود برای تلاش در جبهه‌ای دیگر؛ یعنی سازندگی کشور.

مقابله با خرابی‌های دشمن در طول هشت سال جنگ تحمیلی که با بمباران و موشکباران، زیرساخت‌های کشور از جمله پل‌های مهم راه‌آهن، نیروگاه‌ها، پالایشگاه‌ها، فرودگاه‌ها، بندرها، کارخانه‌ها، تأسیسات فنی و صنعتی و کشاورزی، نظامی، سدها و اسکله‌ها و هزاران مرکز کار و تولید و بنای دیگر را ویران و نابود کرده بود، مهندسی رزمی سپاه را بر آن داشت، پس از پایان جنگ به مهار خسارت‌ها و بازسازی خرابه‌های متنوع و فراوان کشور بپردازد و امکانات و تجربیات و داشته‌ها و دانسته‌های خود را در اختیار سازندگی کشور قرار دهد. همان گونه که در جبهه از پا نمی‌نشست و پیروزی می‌آفرید؛ در بعد از جنگ نیز به وظیفه خطیر خود همت کند.

در همین جهت یکی از موضوعاتی که همواره ذهن برخی از مسئولان و حتی مردم را در مورد فعالیت‌های قرارگاه سازندگی خاتم الانبیا (ص) پس از جنگ تحمیلی به خود مشغول داشته، ابهاماتی است که در مورد عرصه‌های حضور قرارگاه مطرح می‌شود؟

قبل از هر پاسخی باید دقت کرد که متناسب با تجربه، تخصص، تجهیزات به ویژه مأموریت‌های سپاه با نیازهای دفاعی کشور، به طور طبیعی و منطقی و اولویت پذیرش کار با پروژه‌هایی است که:

۱- با مأموریت‌های دفاعی و نظامی ارتباط بیشتری دارد و می‌تواند به حفظ و ارتقای بیش از پیش آمادگی دفاعی منجر شود.

۲- به لحاظ منطقه‌ای دارای شرایطی است که اجرای آن‌ها مستلزم حضور نیروهای مسلح است، مانند: پروژه‌های عمرانی، صنعتی و کشاورزی در مناطق مرزی، مناطق بحران‌زا و ناامن و مناطق محروم یا مناطقی که دور از دسترس است و شرایط کاری سختی دارد و از سوی دیگران کمتر استقبال می‌شود؛

۳- از تازگی موضوع برخوردار است و خارج کردن آن از انحصار شرکت‌های خارجی مستلزم خطرپذیری و حضور مقتدرانه سپاه است.

نکته دیگری که در این باره باید بدان توجه شود این است که، اصولاً دفاع از دستاوردهای انقلاب اسلامی به عنوان مأموریت اصلی سپاه، شامل جنبه‌های مختلف از جمله دفاع در بخش غیر نظامی نیز می‌شود. به عبارت دیگر مهندسی سپاه علاوه بر مهندسی رزمی و پشتیبانی رزمی، دفاع در سایر زمینه‌ها مانند دفاع از صنایع و زیرساخت‌های عمرانی و حتی کشاورزی را نیز وظیفه خود می‌داند. لذا لازم است سپاه نیز مانند نیروهای مسلح در سایر کشورهای جهان که در مواقع بحران در هر موضوع و رشته‌ای وارد عمل می‌شوند، آمادگی لازم را برای حضور مؤثر در بحران‌ها و جنگ‌های احتمالی آینده کسب کند.

در پایان با جرأت می‌توان ادعا کرد که دستیابی سپاه به پویاترین مجموعه مهندسی و برخورداری از مجرب‌ترین نیروهای متخصص مهندسی و پیشرفته‌ترین و بیشترین ماشین‌آلات و تجهیزات مهندسی و کسب برترین و مناسب‌ترین سطح آمادگی برای دفاع و مقابله با تهدیدات احتمالی، تنها و تنها مرهون حضور فعال، کارآمد و اثربخشی مهندسین متعهد در سازندگی کشور و استفاده بهینه از منابع و امکانات موجود بوده است و رزمندگان مهندسی این استان بویژه لشکر ۳۱ عاشورا به نوبه خود در این فعالیت‌ها سهمی را برای خود اختصاص داده‌اند که قابل تحسین می‌باشد.

# فصل دوم

شهدای  
شاخص  
گردان مهندسی  
رزمی  
لشکر ۳۱ عاشورا





شهید  
کریم عارفی

فرزند: علیقلی

ولادت: ۱۳۴۲ - آذر شهر

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۶ - سلمچه

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده مهندسی رزمی





در سال ۱۳۴۰ بود که قلب پدر و مادری را مملو از سرور و شادی نمود و لبخند بر لب‌هایشان نشست و چشمانشان خندید.

دست سپاس به سوی بی نیاز آوردند و روی به آن صاحب عطا و صاحب سخای مطلق و کریم که ممنون و تشکر از اینکه خانه دل ما را با عطاء پسری روشن کردی و قوت بازویمان و قدرت زانویمان و استواری کمر و پشتمان قراردادی. از این رو نامشان را کریم نهادند که عطای کریم مطلق بود؛ کریم نامیدند که با کرامت زندگی کند و فدای رب کریمش گردد که چنین هم شد.

کریم از کودکی مهربان‌تر از دیگر بچه‌ها و احساس مسئولیتش بیشتر بود. از همان کودکی یک مغازه گرفته بود و لوازم برقی کار می‌کرد و کمک خرج زندگی بود؛ به خواهرهایش رسیدگی می‌کرد و در صله رحم از بقیه جلوتر بود.

کریم در آغوش پدر و مادر دیندار پرورش یافته و نفس کشیده و قد و بالا یافته بود؛ در جامعه افتاد و برخاست؛ گریست و خندید؛ خوابید و بیدار شد؛ خورد و پوشید؛ رفت و آمد؛ دید و شنید؛ آموخت و اندوخت؛ داد و ستاند؛ کار کرد و تجربه‌ها یافت و فهمید که او انسان است: سرور موجودات و اشرف مخلوقات؛ می‌بیند و می‌فهمد و می‌گوید و می‌اندیشد و می‌آموزد و قدرتی دارد و فضیلتی که از دیگر موجودات و پدیده‌ها جداست و برتر. پس بیقین منزلت و ماموریتش نیز جدا و بالاتر است. مسئولیتش و وظایفش هم همچین. یعنی او نمی‌تواند او صاف حیوانی و خصایص گزنده‌ها و درنده‌ها را داشته باشد و دنیا را از روزنه بی هدفی و تصادفی بنگرد و انسان را حیوانی بداند و بنامد که خلقتش عبث و این جهانی است و رسالتش خوردن و شهوت انگیزی و

خوابیدن و بی فرجامی است.

او رسید به جایی که فهمید گردش زمین و زمان دارای نظم و هدفی است که بشر چاره‌ای جز قبول و اطاعت آن ندارد و به حقیقتی دست یافت که او را از گرداب جهل‌ها و غفلت‌ها به ساحل فکر و سؤال و رهیابی و رستگاری و خداباوری رساند.

او در جهان بیکران درونی‌اش سیر و سفر کرد و خوبی و بدی و حق و باطل باطنش را در نوردید و مرداب و باتلاق‌های نفسش را زیر پا گرفت و چمنزارهای روحش را کاوید و جسم و جاننش را زیر ذره بین اندیشه نهاد و در آزمایشگاه فهم و دانایی و تحقیق و سنجش تجزیه کرد و حرارت داد و در کوره ناب یابی گذاخت و دریافت که حقیقتی در منطق دین هست که سعادت بشر فقط از آن طریق محقق می‌شود.

او به خردی رسید که او را به قوت و قدرت تمییز و تشخیص رساند و به او راهی نشان داد که راه درست و مستقیمی جز آن راه نیست و چاره بشر فقط حرکت و سیر در آن راه است. این است که انسان را موجودی مکلف و هدفمند شناخت و آفرینش و زندگی و مرگش را در تداوم هم یافت و مسئولیتی بر عهده‌اش دید که حساب و کتاب و عقاب و پاداش آن به عالمی دیگر مربوط است و آن دنیای آخرت است؛ یعنی انسان موجود دنیوی و اخروی است. در این دنیا وظایف و رسالتی و در آن دنیا حیاتی دیگر دارد که هم ابدی است و هم باید جوابگوی زندگی این دنیایش باشد.

اینجا بر خود لرزید که بدون شک با اعمال و افکار رایج و کم بهایی که اغلب آدمیان دارند نمی‌توان در آن دنیا خود را رهانید؛ نمی‌توان حساب عالم غیب را با سیم و زر و مرتبه و ترازوی حیوانی تسویه کرد و نمی‌توان با تهیدستی و یا اندک دستمایه، از انسانیت و شأن و فلسفه خلقت خود دفاع کرد، بلکه بهایی دارد و آن را باید پرداخت که آن ایمان به توحید و نبوت و معاد و امامت و عمل به احکام و دستورهای دینی، سیاسی، اقتصادی، نظامی، اخلاقی و دنیوی و اخروی خداست.

این باور او را از نوجوانی به مساجد و هیأت‌ها و دستجات حسینی کشاند و نماز و روزه و حرام و حلال را در گوشت و خون و پوستش جا داد؛ رویاند و به رشد و ثمر رساند و در نهایت بر مرکب ایثار نشاناند که از دین و خاکش دفاع کند؛ نوامیس و حرمت و عزتش را پاس دارد؛ استقلال و آزادی‌اش را نگهبان باشد؛ سینه اغیار و متجاوزان را



بشکافد و بیرق نظام و انقلابش را در بلندای بیداری مسلمانان برافرازد.

"اول رفت تهران در زندان اوین ثبت نام کرد بعد از آن به لشکر محمد رسول الله منتقل شد و ازدواج کرد؛ من چون ساکن آذرشهر بودم و نمی توانستم تهران بروم، او مجبور می شد زود زود بیاد اینجا. بعدها گفت: من زود زود می آیم و از کار و وظیفه ام می مانم، این نان برایم حلال نمی شود؛ این است که از سپاه استعفا کرد و آمد آذرشهر و به شغل آزاد پرداخت.

از اول انقلاب تو صحنه بود؛ در تظاهرات قبل از پیروزی انقلاب شرکت می کرد؛ با اینکه نوجوان شانزده ساله بود، اما شوق نهضت و شرکت در حرکت های مردمی داشت؛

از کودکی مقید به نماز و روزه بود و از ۱۵ سالگی نماز و روزه اش روکامل به جا می آورد و حلال و حرام را رعایت می کرد و احترام پدر و مادر را پاس می داشت؛ اهل هیأت و مسجد و محب امام خمینی بود. اصلاً گویا دلش را کنده بودند و محبت امام را تو دلش کاشته بودند. زیادی رفت به مساجد: مسجد محله حسنی، مسجد امام رضا. شب های احیا به او جایزه می دادند؛ در زمان انقلاب مخفیانه علیه رژیم پهلوی فعالیت می کرد."<sup>۱</sup>

وقتی کفتاران شب باور و صبح ستیز به غزال انقلاب نورسیده هجوم آوردند و زوزه کشان از دشت و دریا و هوا چنگ تجاوز و دندان چپاول نشان دادند و بانگ جنایت زدند و قهقهه نامردی و خبثت سردادند و همه جوانمردی و آدمیت را سر بریدند، کریم این جوان شیر بیشه نهضت حسینی و پلنگ ستیز پای انقلاب خمینی غرش ایستادگی کرد و با همه وجود و توان و از عمق جان فریاد دفاع بر آورد و گفت:

سمند صاعقه زین کن سواره باید رفت به عرش شعله سحر با ستاره باید رفت

بگو به یوسف اندیشه ای پیمبر دل به چاه حادثه هنگام چاره باید رفت

گذشت کشتی خورشید از جزیره صبح به غرقه گاه خطر زین کناره باید رفت.

بپوش جوشن آتش به تن سوار فلق که در مصاف خسان چون شراره باید رفت

او بی صدا و بی ادعا و بی نام و نشان سرود وطن دوستی خواند و برای حفظ و

پاسداری از وطن جامه پاسداری پوشید و قربانی وطن شد.

او گفت مگر می‌شود از وطن گفت ولی بر وطن تاخت؛ با دشمنان وطن ساخت؛ و عزت وطن را به بیگانه باخت، همچون غربگرایان و شرق ستایان لیبرال و منافق و کمونیست و نظایر اینها؟

آنهایی که به دروغ از وطن می‌گویند ولی به گاه خطر سوراخ موش می‌جویند؛ از وطن می‌گویند و همه ارزش‌ها و مقدسات و دارایی و استقلال و تمامیت ارضی وطن را به پای متجاوزان آدمکش و کشور گشایان پست و حرام تبار می‌ریزند؛ مگر می‌شود از وطن دم زد ولی هنگام تجاوز به وطن، شراب بی غیرتی سرکشید و همصدا با دشمن به مدافعان راستین وطن یورش برد؟

از وطن گفتن و به فکر دردهای وطن نبودن و درمان آن‌ها را نجستن نامردی و خفت است.

شعار وطن دوستی دادن و ملیت را به بوق و کرنا گذاشتن و علم قومیت بلند کردن ولی در زمان نیاز وطن به حمایت و صیانت، روی به دشمن کردن و گوش به فرمان دشمن بودن و لبخند بی غیرتی زدن، وطن فروشی بزرگی است که لکه ننگ و عواقب و مضرات چند رنگ آن را تاریخ هم نمی‌تواند بشوید و بپوشاند.

از این رو فریاد زد: آی کسانی که اینجا و آنجا و هر جا از وطن بت می‌سازید و به حيله خلاق را به اطاعت و عبودیتش می‌خوانید کجا بید؟ بیایید که وطن در خطر است! بیایید که خونریزان همه و همه یکصدا و یک جهت لشکر کشیده‌اند که وطن را تکه پاره کنند و رستم‌های ایران را بر زمین زنند و اهریمنان ستم و تجاوز، نغمه توحیدی کشورتان را از طنین بیندازند!

او هر چه فریاد زد بیایید وطن در بند هجوم افتاده و جلادان خارجی به کاسه لیبی مزدوران داخلی اش دل خوش کرده و به طمع افتاده‌اند تا چراغ آزادی بخش انقلاب اسلامی ایران را به خاموشی کشند.

آه ای ایران من دریای من

ای خروش انگیز و توفانزای من

تا جهان برپاست توفان خیز باش

سرکش و جوشان و موج انگیز باش

شیر مردان سینه بر سنگر زنند  
 خوش نشینان دم ز خواب و خور زنند  
 چابکان در رزم با بیگانه‌اند  
 خوشخوران در فکر آب و دانه‌اند  
 مرز ایران جای مردان خداست  
 نی سرای سفلگان هرزه لاست  
 این کران خیل نهنگان پرورد  
 سخت کوشان تیزچنگال پرورد  
 سخت کوشانی که از حق دم زنند  
 خواب شرق و غرب را بر هم زنند

کریم فریاد زد ای جوان! ای پیر! ای مرد! ای زن! ای شهری! ای روستایی! ای کارمند!  
 ای کارگر! ای معلم! ای دانشگاهی! ای دانش آموز! ای دانشجو! ای روحانی! ای هنرمند!  
 و در یک کلام آی همه کسانی که به دین و انقلاب معتقد و متعهد و متدینید، به یاری  
 ایران اسلامی بشتابید که سخت نیازمند یاری شماست؛ رخت جهاد بر تن کنید و راهی  
 جبهه‌های غرب و جنوب شوید و بر خصم بد سگال بتازید و پای شومش را قطع کنید  
 تا دیگر بار جهانیان بدانند که ایران مهد دلیران است نه لانه روبهان؛ ایران شاگرد مکتب  
 عاشورا است که شهادت سعادت آن است و جهاد باب جنت آن.

بیا حکایت مردان سهم کوش کنیم  
 حدیث خیبر و خندق دوباره گوش کنیم  
 ز شوش و فکه و اهواز بدر را بینیم  
 صف مقاتله صدق و غدر را بینیم  
 به شهر خرم در خون نشسته گام نهیم  
 به پای بوس شهیدان شویم و وام نهیم  
 سمند شوق برانیم سوی آبادان  
 مگر دوباره ببینیم روی آبادان

ز اشک دیده نشانیم گرد هامون را  
به دشت تشنه فشانیم آب کارون را  
زالال کرخه به سیلاب خون در آمیزیم  
به رزم با صف تکریتیان در آویزیم  
قصاص را سپه کفر در میان گیریم  
بهای خون شهیدان ز بعثیان گیریم  
الاحماسه پیکار دیگری است کنون

علم به دوش علمدار دیگری است کنون  
او مردمان را به یاری خواند و این ندا را به همه رساند و خدا را شکر که جمعی به  
او ملحق شدند و از دین و وطن و سرزمینشان دفاع کردند و جزو آنهایی که پی بهانه  
می گشتند و توجیه می آوردند نشدند.

بعضی قلم و دفتر و درس و مشق را پیش می کشیدند و تحصیلات را مقدم  
می شمردند و نمی گفتند که همسن و سالان ما، چرا تکه پاره شدند و به اسارت رفتند و  
رخت شهادت پوشیدند و رنجها بردند و دشواریها دیدند و خون دلها خوردند. برخی  
اجناس کوپنی و تعاونی و دولتی و سهمیه‌ای و ضروری مردم را انبار و احتکار می کردند  
و گران می فروختند و زر و سیم می افزودند و ثروت اندوختند و معنی دیگر بای ذنب  
قتلت را پشت گوش می انداختند و نمی فهمیدند که بچه‌ها تنهایند و همسنگر می خواهند  
و کمک می جویند و اگر یاری نشاند قتل عام می شوند و در غربت تنهایی به خون  
می غلتند و چشم به راه می مانند و از رمق می افتند و جان به جان آفرین تسلیم می کنند  
و نعش خونین و سینه سوزان و چاک چاک و پاره پاره‌شان روی زمین می ماند؛ نشدند.  
آری نشیندند و ندیدند:

این گرانجانان که باز و بسته لب بگشوده‌اند  
تیغ تصویری به قاب عافیت آلوده‌اند  
بر نیاید ز آستین حرفشان دست عمل  
پهلوانان زبان پرورده دل فرسوده‌اند

در خیال آباد دعوی نقش باطل می‌زنند

جهل را معمار و استحمار را شالوده‌اند

دشمنی را در لفاف دوستی پیچیده‌اند

خستگی را با لعاب مصلحت اندوده‌اند

هیئتی از زیور فرزانیگی بی بهره‌اند

پیکری از مایه بی مایگی آموده‌اند

"کریم به جبهه ثبت نام کرد و ایشان را به آموزش و دوره چریکی که خیلی هم سخت بود بردند؛ وقتی برگشت گفت: مادر آنجا از خدا خواستم به حق عشق و محبتی که حضرت زینب به حضرت عباس داشت، شما به من نگوئید که جبهه نرو. ما هم به حرمت جناب زینب و حضرت عباس نگفتیم نرو."<sup>۱</sup>

کریم خود نیز به سوی یاران شتافت به یاری یاران: آن بچه‌هایی که خدا را دوست داشتند و برای خدا می‌جنگیدند و خدا هم آنها را دوست داشت؛

شب و روزش را به جبهه‌ها بخشید و خودش را فدای جبهه‌ها کرد؛

بردشمن تاخت و تیر و ترکش خورد و دم نزد؛ رنج‌ها برد و شکوه نکرد؛

در دل شب‌های تار در زیر آتش بارها، دور از ریا و نام و نشان، فقط برای خدا

جنگید؛

جان در طبق اخلاص نهاد و جانانه کوشید و سخت کار کرد؛

بی خوابی‌ها و تشنگی‌ها کشید و گرسنگی‌ها دید و زخم‌ها برداشت؛

و این چنین سینه بر حوادث گشود و همه اتفاقات و ناملازمات جبهه‌ها را به جان

خرید و ماه‌ها و سال‌ها خاک جبهه خورد و بر روی خاک‌ها و شن‌ها و سنگ‌ها خوابید

و با همه آسودگی‌ها و راحتی‌ها وداع کرد تا وطن و اهل آن بیاسایند و بیارامند و باقی

مانند و دل آریند و اعتلا یابند و به شکوه رسند و قوی شوند و پایدار گردند و به عزت

و جلال رسند و در پناه دین و دینداری زندگی کنند و ثمر ببینند و بهره گیرند و در

استقلال و آزادی نفس کشند؛ از رذایل رهند و از شیاطین رمند و به خدا گروند و

اطاعتش کنند و در اطاعتش مانند و کمال یابند و رستگار شوند. این است که سمند

صاعقه زین کرد و سواره رفت و گفت:

شهید زنده تاریخ عشق می گوید

به دار سرخ اناالحق دوباره باید رفت

امیر قافله نور می دهد فرمان

به عرصه گاه شهادت هماره باید رفت

رسید لحظه موعود و نیست گاه درنگ

به گاه واقعه بی استخاره باید رفت

و این سان رفت و با کوثر شهادت جان و سر شست و مدال فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی یافت و سرانجام کریم در جوار قرب رب کریم مأوا گزید و عند ربهم یرزقون شد.

\*\*\*

"وقتی برای مرخصی می آمد پدرش می گفت: چند روز می مانی؟ نمی روی؟ و با لحنی می گفت که یعنی باید برگردی به جبهه. با اینکه خود کریم شوق فراوان داشت برای رفتن ولی پدرش می گفت حیف نیست این تن زیر لحاف بمیرد؟ بهتر است که آنجا برود و در میدان نبرد با کافران جان بدهد.

وقتی عازم می شد هیچ چیزی به ما نمی گفت. فقط می گفت عملیات نزدیک است و می رفت و اگر کسی هم حرفی به او می زد جواب نمی داد. گویا که این حرفها را نمی شنید!

"بعد از انقلاب کریم دست فروشی می کرد. سیب زمینی و پیاز می فروخت. وقتی در تظاهرات علیه رژیم شاه، گاز اشک آور انداخته بودند، کریم پیازهای خودش را بین مردم پخش کرده بود که اثر گاز را خنثی کنند.

ایشان زبانزد و گل فامیل بودند. در خواستگاری من، یک سال مادر ایشان زحمت می کشیدن و می آمدن ولی چون سن من کم بود خانواده ام جواب رد می دادند. روزی دایی ام که ایشان هم در طایفه مورد اعتماد بودن و پسرعموی اینها هم می شد آمد به مادرم گفت: چرا به ایشان جواب رد می دی؟ ایرادشان چیه؟ بعد از حرف دایی ام والدینم

قبول کردند؛ و ما چون آن زمان تابع پدر و مادر بودیم، لذا آن‌ها هر طور صلاح می‌دانستیم عمل می‌کردیم و راضی بودیم.

بعد از خواستگاری‌های زیاد، باز روز عید فطر آمدند خواستگاری و قرار ازدواج گذاشتند و مدتی بعد مقدمات ازدواج انجام گرفت و مراسم لازم برگزار شد و رسماً نامزد شدیم و سه ماه نامزدی ما طول کشید و در این مدت یک بار او روندیدم.

کریم ظاهر و باطن زیبایی داشت. چیزی که باعث شد من او را بپسندم ایمان ایشان بود. قیافه او را کسی می‌دید از چهره‌اش می‌خواند که آدم دیندار و پاکی است.

کریم با برادرم می‌رفتن به جبهه و می‌آمدن. بعدش که زندگی مشترک را شروع کردیم سه روز باهم بودیم که اعزام شد جبهه. بعد از ۴۵ روز آمد و یک روز و نیم ماند و دوباره برگشت جبهه. کلاً سه سال و نیم زندگی مشترک ما طول کشید ولی جمعاً یک سال پیش هم نبودیم.

وقتی به مرخصی می‌آمدن می‌رفتن کارهای باغ و زمین و کشاورزی خودشان را انجام می‌دادن.

دوری از هم خیلی سخت بود ولی آدم وقتی ایمان به خدا داشته باشد سختی این دنیا را به شیرینی آخرت می‌فروشه. هیچ وقت ناسپاسی نکردم و گفتم خدایا به رضای تو راضی‌ام.

روزی به مرخصی آمدن وقتی داشتن می‌رفتن متوجه شدند که پدر شده‌اند ولی در رفتنش تأثیری نکرد. رفت جبهه، در آن نه ماه، یک ماه هم پیش من نبود و وقتی هم که بچه به دنیا آمد در جبهه بود.

خستگی جبهه و کار زیاد همیشه از سر و صورتش پیدا بود ولی معامله‌اش با خدا همه چیز را برایش آسان کرده بود.

می‌گفت: بین جاده آذرشهر تبریز خوابم برده بود که در مراغه بیدار شدم و گفتم اینجا کجاست؟ تنها بودم توی ماشین. از پلیس پرسیدم که کجا هستم؟ گفت: مراغه. خودش هم رانندگی می‌کرد آن قدر خسته بوده که در خواب رانندگی کرده بود و نفهمیده بود؛ خدا خودش حفظش کرده بود از جاده آذرشهر تا مراغه.

فردی بسیار عاطفی بود، محبتش به فرزند زیاد بود ولی از آن طرف محبت خدا را

بیشتر داشت؛ به راه خدا بیشتر علاقه داشت.

یک بار داشت ناخن بچه را می گرفت که یک مقدار از ته گرفته بود، به خاطر این خیلی خیلی ناراحت بود و این ناراحتی برای یک ته ناخن خیلی زیاد بود. ما رفتنش را از اینجا می فهمیدیم که بعد از به دنیا آمدن بچه وقتی می خواست برود اول آنچه برای بچه لازم بود در آن ۴۵ روز و یک ماه و نیم، آن‌ها را می خرید و آماده می گذاشت، مثل بیسکویت و حبوبات و غیره. و ما از اینجا می فهمیدیم که دارد می رود. قبل از شهادت از قسمت بازو زخمی شده بوده و برده بودند مشهد. از آنجا برگردانده بودند به آذرشهر. در را زد و باز کردیم دیدیم که دستش بسته است. اصلاً به ما نگفته بود که زخمی شده است.

سه روز بود آمده بود که در این سه روز چند بار به برادرم زنگ زد که بیا برویم. دلتنگ جبهه و بچه هام؛ نمی توانم دور از آن‌ها بمانم؛ عطر و بوی جبهه و خنده بچه‌ها و صوت مناجاتشان یه لحظه آرام نمی گذارند؛ بیا برادر بیا از قفس بپریم. بعد از یک هفته برادرم آمد و باهم رفتند. سه روز بود که رفته بودند برادرم بشدت زخمی می شود؛ در حدی که روی بدنش را می نویسند که شناسایی بشود. کریم هم انگشتانش می شکند و با همان حال، برادرم را به بیمارستان می رسانه. برادرم که بیهوش بوده وقتی به هوش می آید ایشان را صدا می زند که کریم کریم!

پرستار می گوید: چه کسی را می خواهی؟

- هیچ کسی را؛ آن که من را آورده اینجا.

- کریم را می گویی که انگشتانش شکسته بود؟

- آره کریم را می گویم؛ مگر دستش شکسته؟ الان کجاست؟

- دست‌هایش را گچ گرفت و دوباره برگشت منطقه.

- کدام منطقه؟

- شلمچه.

آخرین عملیاتی که شرکت کرد کربلای ۵ بود و آنجا شهید شد.

آن روز که تشییع جنازه کریم بود برادرم هم در تبریز مجروح و بستری بود.

کریم از اول جنگ تا سال ۶۵ در جبهه‌ها بود و به طور کلی در همه عملیات‌ها



شرکت داشت.

پسر عظیم دو سال و نیم داشت که پدرش را از دست داد. روزی که اسرا آمدند، خانه مادر شوهرم یک انباری داشت من دیدم این بچه نیست. آن وقت حدود ۶ ساله بود. رفتم دیدم نشسته در انباری گریه می کند. خیلی ناراحت بودم گفتم: چرا گریه می کنی؟ دیدم با خودش می گوید: کاش پدر به جای شهید شدن اسیر می شد الان با اسرا بر می گشت.

این بچه در زمان شهادت پدرش نیز حالت خاصی داشت؛ گویی به او الهام شده بود. آن وقت ها در خانه مادر شوهرم عروسی بود و من رفته بودم ملاقات برادرم و داشتم از بیمارستان بر می گشتم، خیر هم نداشتیم که کریم را آورده اند و توی سردخانه است. این کودک یک دلهره ای داشت آن روز. حاج خانم وقتی آمدند به ما شیرینی تعارف کنند شیرینی را با جعبه اش گرفت و گفت: می خواهم برای پدر نگه دارم. یک پیراهنی را شسته بودند و از بند لباس آویزون کرده بودند آن را دید و رفت از آن پیراهن گرفت و گفت: این مال پدرم است. خود به خود یک دلهره ای بر دل این کودک آمده بود. ما نمی دانستیم، هر چند ما هم دلشوره داشتیم. همان روز حاج خانم وقتی رفت ظرف ها را بشوید گفت: نمی دانم چه شده و خود به خود گریه کرد.<sup>۱</sup>

«عروسی پسر بزرگم بود، روزی که قرار بود عروس بیاد صبح خیلی زود بعد از نماز در را زدند. من رفتم دم در دیدم پسر برادر شوهرم است. گفت: به عمو بگویند خانه ما بیاید.

همانجا دلم ریخت دویدم و به پدر کریم گفتم: خبرهایی هست. پدرش رفت و مراسم عروسی به نحوی جمع شد و عزادار شدیم. بعدش هم جنازه کریم آمد و دیدمش و الی آخر.<sup>۲</sup>

" همان طور که حاج خانم گفتند، ما نشسته بودیم که پسر عموی این ها آمد در را زد. من پا برهنه رفتم دم در، دیدم که ابوالفضل است (چون برادرم هم در بیمارستان بود و یک زخمی دیگر هم بود من فکر کردم که از آن ها خبر آورده اند آمدم دم در که بینم از چه کسی خبر آورده اند) ولی حاج خانم را که دیدم مرا با گریه در آغوش گرفت و

۱. همسر گرامی شهید  
۲. مادر گرامی شهید

من آن وقت فهمیدم چی شده." <sup>۱</sup>

دوش یاران خبر سوختنش آوردند

صبح خاکستر خونین تنش آوردند

یا رب این کشته عریان کدامین عرصه ست

که ز بازار تجرد کفنش آوردند

این گلی بود که از خلوت خوشبوی بهار

بهر پرپر شدند اندر چمنش آوردند

لحظه سرخ اجابت ز شفا خانه وصل

مرهم تازه داغ کهنش آوردند

آنکه چون سروسهی بدرقه شد با گل اشک

اینک از معرکه چون نسترنش آوردند

کلبه عاطفه سرشار شد از بوی عروج

وقتی از مصر بلا پیرهنش آوردند

به سراپرده نورانی قریش بردند

آنکه چون شمع در این انجمنش آوردند

"وقتی کودک بود به آن صورت متوجه پدر نبود اما وقتی می‌رفتم خانه مادرم با بچه‌ها تا غروب بازی می‌کرد، وقتی غروب پدرهای بچه‌ها از سرکار بر می‌گشتند این بچه دعواش می‌شد. حتی یک بار با بچه خواهرم دعواش شد. خودمان هم می‌دانستیم عظیم از کجا و به چه دلیل این طوری دل شکسته است و چرا بچه‌ها را می‌زند.

مدتی بین فامیل‌های ما به خاطر او پسرهای دایی‌ام که با او همسن بودند وقتی دیدند او ناراحت می‌شود به جای بابا گفتند آقا جان. حتی بچه‌های خواهر و برادرم. الان در فامیل ما بچه‌های کوچک‌تر از او به پدرشان می‌گویند بابا و بچه‌های بزرگ‌تر از او می‌گویند آقا جان.

عظیم به آلبوم پدرش خیلی علاقه داشت. هر که را خیلی دوست داشت و مهمان می‌آمد اولین کارش این بود که آلبوم را به او نشان می‌داد.

کریم یک عکسی دارد که در آن عدسی می خورد، عظیم که عدسی نمی خورد از وقتی که این عکس را دیده عدسی می خورد.<sup>۱</sup>

"کریم اولین بار از تهران به جبهه اعزام شد. او در تهران یک پسرعمه داشت، گفته بودند که باید از اولیای خود یک امضا بیاورید، پسرعمه اش در تهران ضامن شده بود. اینجا از ما اجازه و رضایت لفظی گرفته بود که ما داریم به جبهه می رویم. رفتند و ۱۸ روز گذشت تا برگردند. در همان روزها خواب دیدم که دستش زخمی شده و سراپا خاک است؛ وقتی برگشت دیدم همان طوری است.

دوره چریکی گذرانده بود بعد از آن، دوسه روز که ماند، به پدرش گفت: پسرعمه امضا داده و ما داریم می رویم. او هم نگفت نرو؛ گفت: امام هرچه گفته همان. باید بروید و کمک کنید.<sup>۲</sup>

"کریم اول وصیتش سوره فجر را نوشته بود که می گویند این سوره راجع به امام حسین<sup>(ع)</sup> است. «یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» همیشه این تکیه کلامش بود. و یکی هم دعای سه شنبه است که همیشه آن را زمزمه می کرد. نوشته که پسر من را با آنچه حق خودم است بزرگش کنید. با نان حلال.<sup>۳</sup>

"مادرم می گفت که به پدرت گفتم شما نروید و بگذارید افراد دیگری بروند. گفت: فرض کنید صدام در آذرشهر است آیا شما انتظار ندارید که نیروهای اهوازی برای کمک بیایند. مادرم می گفت: با شنیدن این سخن دیگر جوابی نداشتم.

درست است که مهندسی رزمی به نام سنگرسازان بی سنگر معروف است ولی واقعاً خاکریز زدن در آن شرایط و با آن امکانات کم، کار خیلی سختی بوده که پدرم به همراه دوستانش انجام می دادند پدرم تعدادی کالک دستی داشت که در موزه تهران موجود است.

در آذرشهر فردی به نام میر یوسف قره سید است که قهوه خانه داشت. می گفت: یک روز پدرت به قهوه خانه آمد و گفت: برایم دو تا تخم مرغ بپز تا بخورم و بروم. وقتی

۱. همسر گرامی شهید  
۲. مادر گرامی شهید  
۳. همسر گرامی شهید

خواستم بیزم اجاق خوراک پزی شروع به دود کردن کرد. پدرت پرسید: چرا این طور می‌شود؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: شما تخم مرغ را بیز من بر می‌گردم. رفت و بادو کپسول و یک اجاق گاز برگشت و گفت: الان دیگر موقع اجاق خوراک پزی نفتی نیست و باید از اجاق گاز استفاده کنید. الان هم هر وقت مرا می‌بیند این خاطره را تعریف می‌کند و می‌گرید.

تعدادی از دوستان هم می‌گفتند که همیشه سعی می‌کرد روزهای چهارشنبه سوری برای ما هم هدیه‌ای بخرد؛ چون ما سید بودیم.

تو نونچیان هم یکی از همکاس‌های پدرم بوده که معلولیت جزئی از دستانش دارد می‌گفت که پدرم همیشه به ایشان می‌رسید و در نوشتن تکالیفش کمک می‌کرد. این کارها برای خودش لذتی داشته که هرکس نمی‌تواند آن را درک کند.

یک بار به دیدار حضرت امام رفته و برگشته بودند و بعد از برگشتنش به مادرم گفته بود که من متبرک هستم و این نشان از اوج اعتقاد او به ولایت فقیه بود.

قبل از جنگ در زندان اوین مشغول به کار بود. بعد هم در مهندسی لشکر ۲۷ محمد رسول الله با نصرت کاشانی کار می‌کرد. وقتی کاشانی برای جانشینی لشکر ۳۱ عاشورا می‌روند پدرم را هم با خودشان به لشکر ۳۱ عاشورا می‌بروند.<sup>۱</sup>

بنده با شهید عارفی و پسر عمویشان علی اکبر عارفی در یک پایگاه بودیم. بعدها ایشان در ستاد کربلای اهواز بود که بعداً به لشکر عاشورا آمدند. ما در مقر لشکر هم باهم بودیم که ایشان ماشین استیشن می‌راند.

کریم گاهی برای دیدن ما به سنگرمان می‌آمد. بعدها من برای گذراندن دوره بولدوزر به تهران رفتم و برگشتم. بعد شنیدم که ایشان مسئول عملیاتی مهندسی رزمی هستند و در فاو بود که خیلی بهتر ایشان را شناختم.

در آنجا ایشان کالن‌های آب را حمل می‌کرد و ما بولدوزر می‌راندیم. من به ایشان می‌گفتم: چرا شما این کالن‌ها را حمل می‌کنید؟ می‌گفت: اشکالی ندارد؛ ما باهم فرقی نداریم.

با ایشان اکیپی چند نفره درست کرده بودیم که شب‌ها با بولدوزر می‌رفتیم و

۱. عظیم عارفی فرزند عزیز شهید

لودرهای عراقی‌ها را می‌کشیدیم و می‌آوردیم.  
روزهای عید بود که ایشان نفری ده تومان عیدی به ما داد.  
موقع اعزام به عملیات کربلای ۵ برایم گفت: بیا برویم جبهه. گفتم: اوضاع پدر و مادرم خوب نیست و می‌خواهم کمی به آن‌ها برسم.  
ایشان اخلاق خوبی داشت و زیانزد خاص و عام بود و می‌توانم بگویم که در آذرشهر برایمان تفاوتی با شهید باکری نداشت.  
در فاو کار پنجاه نفر را با نه نفری که آنجا بودیم انجام می‌دادیم.  
من می‌رفتم با بولدوزر، لودرهای بزرگ را می‌کشیدم و می‌آوردم و دو نفر راننده کمپرسی بودند که خاک‌ها را حمل می‌کردند و چند نفری با بولدوزر دی ۷ یا ۸ دپو<sup>۱</sup> می‌کردند. یک بار با بولدوزر دی ۸ در جلو کار می‌کردیم که یکی از برادران به نام شهید محمدالحاقی گفت: بگذارید ابتدا من کار کنم؛ سوار که شد در ابتدای کار خمپاره افتاد و آن عزیز به شهادت رسید. جنازه ایشان را گذاشتیم تو بولدوزر که منتقل کنیم به عقب.  
در راه که می‌آمدیم صدای خونس را می‌شنیدم که می‌زد بیرون.  
بعدها گفتم: به خاطر دود دی ۸، آن را می‌زنند این بود که بعدها دی ۷ آوردند و با آن کار کردیم. تا صبح هر کاری بود انجام می‌دادیم و خستگی هم نداشتیم.  
جاده فاو که به سمت بصره می‌رفت از کنار آن راهی به خاکریز ما زده بودند که سه راهی شده بود و دشمن آنجا را بشدت می‌زد و تعداد زیادی به شهادت می‌رسیدند. همه موقع رد شدن از آنجا شهادتین را می‌گفتند و معمولاً شب‌ها رد می‌شدیم.  
کریم با همه رفتار یکسانی داشتند و همشهری یا دوست بودن برایش تفاوتی نمی‌کرد. ایشان کم صحبت می‌کردند و دائم تبسم داشتند و هر کاری را می‌توانستند انجام می‌دادند و سعی داشتند از وسایل حداکثر استفاده را بکنند.

وی نیروی فعالی بودند و کمتر استراحت داشتند. کاشانی هم به خاطر تجربیات و ابتکاراتش ایشان را از ستاد کربلا به لشکر آورده بودند.  
در عملیات بدر یکی از نیروها بنام چمنی، برایم گفت: بولدوزر را به یکی از پدها ببر. وقتی حرکت کردم هواپیما بالای سرمان آمد و بمباران کرد که در آنجا سه نفر از

۱. دی ۷ و دی ۸ اندازه و مدل بولدوزرهای موجود در آن محل بود.

نیروهای تدارکات به نام‌های رحیم زاده و اسماعیل زارعی و امامزاده که رفته بودند اسلحه بگیرند به شهادت رسیدند.<sup>۱</sup>

"شهید کریم عارفی حمزه سلیم زاده دوم بود؛ خیلی شجاع و دلاور بود. در گردان مسئولیتی مهم داشت و معان سردار نوین محسوب می‌شد. فردی بسیار مؤثر در جبهه بود و واقعاً او هم جزو مظلومان و گمنامان و ناشناخته‌هاست. آن موقع خیلی جان برکف و تأثیرگذار و پر فایده بود. خدا می‌داند که جنگ بدون این گونه رزمنده‌ها هرگز پیش نمی‌رفت و ایران حفظ نمی‌شد.

او آدم با فکر و با برنامه‌ای بود. به نحوه کارکردن بچه‌ها رسیدگی می‌کرد و بر نحوه زدن خاکریزها و کارهای دیگر نظارت داشت. نترس، پرکار، با جرأت و توانمند بود. وقتی که به منطقه شیمیایی می‌زدند من حتی یک بار ندیدم که از ماسک استفاده کند. نه اینکه بی احتیاطی می‌کرد و یا مهم نمی‌شمرد، بلکه بیشتر به فکر دیگر رزمنده‌ها بود. از کلاه آهنی استفاده نمی‌کرد، نه از این جهت که از گلوله و ترکش نمی‌ترسید، نه، بلکه بدین علت که بچه‌ها نترسن و از روحیه نیفتند.<sup>۲</sup>

با شهید عارفی به طرف کارخانه نمک در منطقه عملیاتی فاو می‌رفتیم که ناگهان خمپاره‌ای به نزدیک ما اصابت کرد و ایشان را برداشت و به کنار پرت کرد. ناراحت شدم که حتماً شهید شد. رفتم کنارش دیدم که یک نفر بالای سرش ایستاده است؟ به خود گفتم که ما باهم می‌رفتیم، غیر از ما کسی اینجا حضور نداشت، این دیگر کی است؟ خلاصه با عارفی و آن شخص به کارخانه نمک رسیدیم و در سنگری که داده بودند باهم استراحت کردیم و آن نفر با ما هم آنجا حضور داشت ولی صبح دیدیم که ناگهان نیست. برایم معلوم نشد که این شخص چگونه ظاهر شد و چگونه غایب و این کی بود؟ ما از این شخص عربی و ترکی و فارسی هر چی می‌پرسیدیم جواب می‌داد. دربارہ ایران و عراق همه چیز را شرح می‌داد. ایشان هنگام خمپاره خوردن کریم دستش را کشیده بود به پهلوئی کریم و او هیچ‌چیز نشده بود. خود کریم می‌گفت: در حین اصابت خمپاره انگار کسی آمد و دستش را کشید به پهلو و سرم و چیزیم نشد.<sup>۳</sup>

۱. رحیم نجفی هم‌رزم شهید عارفی

۲. بهمن محمدپور هم‌رزم شهید عارفی

۳. ارسلان محمدپور هم‌رزم شهید عارفی

"ایشان از نیروهای لشکر ۲۷ حضرت رسول بودند. از دوستانشان نصرت الله کاشانی، حجت الله که فامیلشان را فراموش کرده‌ام جانباز هم هستند، مهندس عطارزاده که چند سال معان وزیر نیرو بودند و ابوالحسنی که مسئول مؤسسات فنی سپاه بودند. شهید عارفی که از لشکر حضرت رسول آمده بودند، قبل از آن در تیپ مهندسی ۴۲ قدر بود. قبل از من علی جهانگیری از اهالی آذرشهر فرمانده مهندسی بود؛ ایشان برادر خانم کریم عارفی بودند.

وقتی من آنجا فرمانده بودم، ایشان به طور دائم و مستمر در جمع ما نبودند. در عملیات‌های بزرگ ایشان را می‌دیدم. وقتی عملیات بزرگی می‌شد، ایشان از قرارگاه می‌آمدند.

ویژگی بارزش این بود که چون قبلاً در تیپ مهندسی ۴۲ قدر بودند، از همه ما فنی‌تر و کار بلدتر بودند. آنجا مال اراکی‌ها بود و ایشان در آنجا کار می‌کردند. با کاشانی که در مهندسی قرارگاه کربلا بود، کار کرده بودند. با بچه‌های تهران کار کرده بودند. بنابراین وقتی با ما نشست و برخاست می‌کردند متوجه می‌شدیم که بیشتر از ما تجربه دارند. در میان فرماندهان ما دو نفر متأهل بود که یکی ایشان بود. من به ایشان می‌گفتم: شما متأهل هستید و بچه هم دارید شما نیاید ولی چند ماه مانده به عملیات‌های بزرگ می‌آمدند.

روحیه ایشان طوری بود که چون جزو نیروی‌های زمینی رده بالا بودند، معمولاً ایشان را دنبال این کارها می‌فرستادیم. آنجا که باید امکانات می‌گرفتیم خیلی به درد می‌خوردند و مفید واقع می‌شدند.

من به ایشان خیلی احترام قائل بودم؛ چون ایشان خیلی بزرگ‌تر از من و اطلاعاتشان بیشتر از من بود. اما شهید باکری من را فرماندهی معرفی کرده بود.

شهید پورشریفی، اسلامی، فتاح (وزیر نیروی دولت دکتر احمدی نژاد) با هم کار می‌کردیم. اما من می‌دیدم این‌ها نفرات و افرادی‌اند که قابلیت‌های خاص خودشان را دارند، فلذا رعایت می‌کردم. معمولاً در سنگر با هم بودیم.

من به شهید عارفی به این جهت توجه داشتم که معمولاً، آخرین نظرهای تخصصی را از ایشان می‌گرفتم.

او بسیار نستوه و خستگی ناپذیر بودند. چون ایشان خانواده داشتند حداقل انتظار این بود که هر چند روز یک بار به مرخصی برند، اما معمولاً می گفتند: ان شالله ببینیم بعد از عملیات اگر زنده ماندیم به مرخصی هم می رویم.

اخلاق فردی ایشان مانند شیخ احمد، خوش رو و مهربان و در عین حال بسیار جدی بود، ولی گاهی هم عصبانی می شدند و برخورد می کردند. مثلاً می گفتند: «فلانی شما کوتاهی کردید.»

با اینکه بیرامی جانشین بنده بودند، ولی به عارفی احترام ویژه‌ای قائل بودم و برایش جای ویژه‌ای باز کرده بودیم. چون می دانستیم ایشان از ما سرنده.

ایشان دائم الذکر بودند؛ همیشه تسیب‌حشان در دستشان بود و ذکر می گفتند یا صلوات می فرستادند. اهل حال و معنویت بودند. آن طوری که به یاد دارم هر چند پوشششان همیشه تمیز و مرتب نبود، اما آمادگی را همیشه داشتند. یک چفیه در گردن ایشان بود و یک چفیه را به کمرشان می بستند. واقعاً این بچه‌ها رفتارشان برای ما آموزنده بود.

ایشان بسیار فعال بودند. یک شب بسیار خسته بودند گفتم: امشب لازم نیست شما بروید، نوبت من است. من هم بعد از اذان مغرب و عشا یک ساعت استراحت می کنم و می روم. ایشان چشم را گفتند و رفتند. وقتی آنجا رسیدم، دیدم هستند. گفتم: من می خواستم که شما نیایید، بخوابید. گفت: «وقت برای خواب زیاد است، این روزها و فرصت‌ها را نباید از دست داد.»

ایشان خیلی باهوش بودند. از رسته پیاده هم بسیار سررشته داشتند؛ جزو معدود افرادی بودند که یا کلت می بستند یا کلاشینکف در دستشان بود.

به آموزش توجه زیادی داشتند. مثلاً وقتی نیروهای بسیجی می آمد می رفت، بهترین نیروها را شناسایی می کردند. ایشان مسئول آموزش‌های داخل گردان بودند و به آنها آموزش می دادند.

خط شکن و در خط اول بودند. فرض کنید عملیات تیپ، یک کیلومتر جلوتر بود. ایشان به این حد خودش را به خدا نزدیک می دانست که من بعضی وقت‌ها می پرسیدم: ایشان کجاست؟ می گفتند: «رفته جلوتر خوابیده»؛ در صورتی که یک کیلومتر عقب‌تر هم می توانست بخوابد.



مقصودم این است که به خط شکنی و در خط با رزمنده بودن اهمیت می‌دادند. فرد بسیار توداری بودند. به طوری که من حتی نمی‌دانستم که ایشان برادر زن جهانگیری هستند البته بعدها فهمیدم. احساس من این است که رزمندگان حرف زیادی برای گفتن داشتند.

ایشان آذرشهری بودند ما نمی‌دانستیم؛ فکر می‌کردیم از ترک‌های تهران نشین هستند

ایشان شاید به دنیا اهمیتی نمی‌دادند، که بنشین و از مشکلاتشان بگویند. فرزندش بسیار کوچک بود که کریم شهید شد. ماها مجرد بودیم ولی ایشان متأهل بودند و بر ما ارجحیت داشتند که پشت جبهه بمانند و ماها جلو برویم، اما خودشان مرتب به جلو می‌رفتند. به موضوع سازماندهی هم بسیار توجه داشتند.

ما در عملیات بدر، مهندسی رزمی را گسترش دادیم؛ قبل از آن در عملیات خیبر مهندسی رزمی سازمان کوچکی داشت. یعنی در زمان خیبر لشکر عاشورا مهندسی به آنصورت نداشت. پل‌ها را جهاد می‌ساخت. و وسایل سنگر را هم هرگروهانی با خودش حمل می‌کرد. مسئله ساماندهی را که من هم به آن خیلی علاقه مند بودم از فکر ایشان استفاده کردیم. تشکیل گردان و گروهان و همچنین ساماندهی آن را از آن موقع شروع کردیم.

ما به راه سازی توجه کردیم: به راه خاکی، استحکامات و پشتیبانی. همه این‌ها را ایجاد کردیم؛ گروهان‌های ما تبدیل شد به گردان. حتی در عملیات والفجر ۸ ما تبدیل به تیپ مهندسی رزمی شدیم. خودمان ۵ گردان داشتیم که نقش زیادی در جنگ داشت. ایشان حتی برای جا افتادن من در رسته مهندسی نقش مهمی داشت.

ما چهل نفر راننده پایه یک داشتیم. باید تعمیرات یک بولدوزر ۳۸ تنی را می‌دانستیم. لودر و دستگاه‌های دیگر را هم همین طور.

اگر مسیری را راه سازی می‌کردیم، آن هم باید فنی انجام می‌گرفت. پل روی آب ساختن یا تخریب و کارهای از این قبیل باید فنی و اصولی انجام می‌گرفت.

در کنار این تنوع، رزم هم زیاد بود. اینجانب که از یک وظیفه ستادی وارد یک

گردان مهندسی شده بودم به تجارب چنین فردی که به این کارها وارد بود، نیازمند بودم و ایشان را هرگز فراموش نمی‌کنم.

روحیه ایشان بسیار بسیجی وار بود، هر چند که سپاهی بودند. در چارچوب مرخصی و مأموریت نبودند. ایشان جزو فرماندهان گمنام بودند که اگر زنده بودند جزو رده‌های بالا بودند، اما اراده و خواست خدا و همچنین آرزوی خود ایشان بر شهادت بود.

ایشان در اثر مجروحیت مشکلات جسمی جراحات‌های زیادی داشتند؛ نقص حرکتی و جراحات‌های داخلی داشتند و پایش هم می‌لنگید ولی هیچ کدام این‌ها باعث نشده بود ایشان دست از جبهه بکشند.

شهید عارفی با شهید باکری انس و الفتی داشتند. در جلسات، آقا مهدی می‌گفتند: «هوای این بنده خوب خدا، کریم آقای ما را هم داشته باشید».

شهید باکری از ایشان شناخت داشتند. شهید باکری روحیه‌ای داشتند که افرادی را که به هر عنوان از لشکرها و واحدهای دیگر دلگیر می‌شدند با آغوش باز می‌پذیرفتند. چند نفر از نیروهای قوی جهاد به ما معرفی شدند، احساس می‌کردم در کریم هم چیزی هست که آمده پیش آقا مهدی و ایشان هم گفته: «برود مهندسی رزمی».

قبل از من هم آقای جهانگیری بودند. در کریم این روحیه بود که شاید آقا مهدی گفته بود که مسئول بشود، و او هم قبول نکرده بود و می‌خواست آزاد باشد و در قید و بند جلسات آزاد نباشد. کریم کاملاً به کارش مسلط بود.

به هر حال ایشان یک نیروی ساده و معمولی نبودند، بلکه فرماندهی بودند که علاقه به مسئولیت و مدیریت نداشتند و ما به عقیده ایشان احترام می‌گذاشتیم. و حداکثر استفاده را از ایشان می‌کردیم. چون علاقه مند بود در خط مقدم باشد، خدا پاداشش را داد.

توپ‌ها و ترکش‌های زیادی از کنار ما گذشت، اما اتفاقی برای ما نیفتاد. این نشانه این است که ایشان با خدا معامله‌ای انجام داده بود. اخلاصش به قدری بالا بود، که خدا او را برای خودش برداشت.

او بسیار خلاق و اهل ابتکار بودند. مثلاً اگر لوله بولدوزر یا لودری خراب می‌شد ما باید به اهواز می‌رفتیم و آن قطعه را تهیه می‌کردیم. ابتکار ایشان این بود که در کنار هر راننده‌ای جعبه ابزاری از این شیلنگ‌ها و دیگر قطعات حساس، جاسازی کرده بود و به

راننده آموزش داده بود که اگر در جاده خاکی ماندی، تا به اهواز اطلاع بدهی، آن‌ها بیایند و تعمیر کنند، نیم روز طول می‌کشد، اما تو آچار و شلنگ را داری، خودت دست به کار شو. راننده هم آموزش دیده بود، فوری رفع عیب می‌کرد. این خیلی برای ما مهم بود. راننده بولدوزر چند متر بالاتر از زمین می‌نشست، و معمولاً نور خورشید اذیتش می‌کرد؛ چون این دستگاه‌ها سایبانی نداشت، اما ایشان برای بولدوزرها سایه بانی تعبیه کرده بودند. خودشان هم به طور کامل رانندگی لودر و بولدوزر را بلد بودند. بعدها برای همه اجباری کردیم که لودر و بولدوزر را یاد بگیرند.

بسیار بار زرمنده‌ها صمیمی بودند. منظورم از این حرف‌ها این است که این‌ها افراد آماده‌ای بودند و هر چند مسئولیت بزرگی داشتند، اما باز هم روح بزرگ مسئولیت‌پذیری را داشتند. بچه‌ها را پاشویی می‌کردند و آس می‌پختند و ظرف می‌شستند و جارو می‌کشیدند و به نیروهای عادی خدمت می‌کردند.

مهندسی رزمی بسیار مظلوم واقع شده است. در جبهه‌ها دیگران می‌آمدند جنگ می‌کردند؛ اگر کسی شهید می‌شد که هیچ، ولی اگر می‌ماند یک ماه به مرخصی می‌رفت، اما مهندسی رزمی به این شکل نبود. قبل از عملیات، مهندسی مأموریت داشت، حین عملیات همین‌طور؛ بعد از عملیات هم همین‌طوری باید می‌ماندند و جاده‌ها و سنگرها را بازسازی و برای بازگشت دوباره نیروها آماده می‌کردند.

به طور کلی شهید کریم عارفی مرد عمل و مرد بحران و در کل مرد جنگ بود که خدا ایشان را به ما لطف کرده بود و ما در زمان خودمان از ایشان درس گرفتیم. ایشان معان بنده بودند و رسته‌ها را خیلی خوب اداره می‌کردند.

بعد از اینکه جهانگیری تودیع و من بجای ایشان معرفی شدم، آبان یا آذر سال ۶۳، آن موقع کریم عارفی بودند اما رفتند به لشکر محمد رسول الله و قبل از عملیات کربلای ۵ برگشتند؛ چون ایشان با کاشانی کار می‌کردند. من هر بار که می‌رفتم آنجا ایشان را می‌دیدم. با هم در ارتباط بودیم. مثلاً به من می‌گفتند: «من اینجا نماینده شما هستم، هر وقت امکاناتی خواستند در نظر بگیرند من شما را در نظر می‌گیرم».

وی در آن مدت کوتاهی که بودند، هم به لحاظ آموزشی، هم به لحاظ سازماندهی و انجام ابتکارات بسیار اهتمام داشتند. ما هم حضورشان را بسیار مغتنم می‌دانستیم.

من یک بار به او گفتم: «که پیش ما بمان و نرو». گفتند: «من آنجا هم مسئولیت دارم، نمی‌توانم بمانم، اما نزدیکی‌های عملیات پیش شما می‌آیم. دقیقاً از سال ۶۳ به صورت منظم پیش ما نبودند، در لشکر محمدرسول الله بودند. در عملیات‌ها می‌آمدند. مثلاً می‌گفتند: «عملیات کربلای ۴ و ۵ دوباره پیشتان بازخواهم گشت».

او علم و تخصص را باهم داشتند. هم در مرکزیت بودند و هم روحیه عالی داشتند؛ این بود که ما هم دوست داشتیم بیشتر پیش ما باشند. من نام او را نیروی آزاد گذاشته بودم. نیروی آزادی که در حد قائم مقام بود و همه می‌دانستند که ایشان تخصص دارد.

در ادبیات ایشان کلمه «نه» وجود نداشت. هر چیزی از ایشان می‌خواستیم می‌گفتند: «می‌شود»؛ «انجام می‌دهیم»؛ مثلاً به چیزی اشاره می‌کردی بلند می‌شد و یا علی می‌گفت، و سراغ کار می‌رفت.

در جبهه دغدغه مسائل جبهه را داشتند. مشکلات خانوادگی را هرگز بروز نمی‌دادند. اصلاً در فضای خانواده نبودند؛ یا پیش ما از این صحبت‌ها نمی‌کردند؛ حتی من زیاد می‌گفتم شما متاهلید بروید؛ اصلاً قبول نمی‌کردند. من بعدها متوجه سن فرزند ایشان شدم که خیلی کوچک بودند. به هر حال این‌ها با خدا به این شکل معامله کرده بودند. "ما با شهید عارفی چون از یک شهرستان بودیم و فقط محله‌هایمان فرق می‌کرد، از بدو انقلاب با هم آشنا بودیم. همدیگر را در پایگاه‌ها و مراسم مختلف می‌دیدیم.

او در پایگاه شهید باهنر فعالیت داشت، ما هم در شهید مدنی آذرشهر بودیم و ارتباطمان از آنجا شروع شد و باهم آشنا شدیم.

حدوداً ۱۵ ساله بودم و پایگاه‌ها هم شبانه روزی بود. بسیجیان بعضاً در پایگاه می‌خوابیدند. بعضی از بسیجی‌ها مثل همین شهید کریم عارفی، آقای جهانگیری اکثراً پاسی از شب‌ها را در پایگاه می‌ماندند.

کریم دل‌داده امام و انقلاب و فعالیت‌های انقلابی بودند. آشنایی ما که از پایگاه‌ها و مراسم و مجالس اوایل انقلاب شروع شد؛ آن اوایل من در پایگاه شهید مدنی آذرشهر بودم

و ایشان هم در پایگاه شهید باهنر.

او با جهانگیری کار و فعالیت می کردند؛ مخصوصاً در راهپیمایی هایی که علیه شاه انجام می گرفت با هم بودند.

ارتباط تنگاتنگ ما از جبهه ها آغاز شد. ما بعد از عملیات خیبر<sup>۱</sup> در پاسگاه برزگر در روبروی جزیره مجنون شمالی، همدیگر را دیدیم؛ چون من آن وقت در گردان پیاده بودم، این ها در مهندسی رزمی بودند.

من تقریباً ۱۶ ساله بودم به جبهه رفتم و اولین عملیاتی که شرکت کردم مسلم بن عقیل در مهرماه سال ۱۳۶۱ بود. بعدها به مهندسی که وارد شدیم عارفی در قرارگاه بودند. یعنی در مهندسی قرارگاه فعالیت داشتند، و قبل از آن لشکر ۲۷ محمد رسول الله بودند، ولی بعد از والفجر ۸<sup>۲</sup> در مهندسی رزمی باهم بودیم.

او و جهانگیری در مهندسی رزمی به عنوان مسئول محور خدمت می کردند و نوین هم فرمانده مهندسی بودند. منتها نقش اساسی مال این ها بود. در عملیات، طرح و برنامه و راهنمایی راننده دستگاه ها، خدمات، پل سازی با این ها بود.

کریم هم به دستگاه های سنگین وارد بود، هم در کار پل سازی ماهر و ورزیده بود. قطعات پل ها را چون خوش هیکل بود تنهایی بر می داشت و می برد. در حالی که بقیه ۴ نفره بر می داشتند.

رویه ای داشت که اگر کسی او را نمی شناخت خیال می کرد، نیروی ساده است. به نیروهای خود خوب روحیه می داد.

از دوستان بسیار نزدیک ایشان آقایان جهانگیری، ابوالفضل عظیمی، قهرمان زارع، صالح بیرامی و رشید اسماعیل پور بودند. البته با مرحوم حاجی پور فرمانده تیپ عمار محمد رسول الله خیلی بیشتر انس داشت و اغلب باهم بودند.

ارتباطشان با این ها دوستانه بود و در آستانه عملیات همدیگر را خبر می کردند و همه جمع می شدند به جبهه و هرکس به قدر توان و تخصص خودش گوشه ای از کار را می گرفت. خودش هدایت عملیات را به عهده می گرفت؛ چون به مهندسی و همه کارها آشنایی داشت. به همین علت اینها را سریع صدا می کرد و این ها هم حرف ایشان

۱. عملیات خیبر در سوم اسفند ۱۳۶۲ با رمز یا رسول الله آغاز شد

۲. عملیات والفجر ۸ در ۲۰ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ اتفاق افتاد

را اجابت می‌کردند و سریع خودشان را می‌رساندند؛ مخصوصاً جهانگیری هر جا بود می‌آمد.

چون جهانگیری هم برادرزنش بود و هم قبل از اینکه فامیل بشوند از جهات دیگری، فامیل بودند، به هر حال یکی از صمیمی‌ترین دوستانش ایشان بود. از اول با او در یک محله و یک خانواده بزرگ شده بودند؛ هر دو از اول روحیه ایثارگری و شهادت طلبی داشتند.

روزی، جهانگیری پنج نفره باهم می‌آیند تا سوار ماشین بشوند که یک توپ می‌افتد جلو ماشین آن‌ها. در آنجا حمزه سلیم زاده شهید، حسین نصیری هم بیمارستانی می‌شوند و جهانگیری پایش را از دست می‌دهد و کریم هم از سر و پا زخمی می‌شوند و همان طور با حالت زخمی در ادامه عملیات شرکت می‌کنند.

شهید عارفی روحیه عجیبی داشت. روزی که به همراه فرماندهان مهندسی گرفتار انفجار گلوله توپ می‌شوند و پای جهانگیری قطع می‌شود و حمزه سلیم زاده به شهادت می‌رسد و بقیه و خود ایشان هم مجروح می‌شوند، با آن وضعیت بازو و سرش را می‌بندد و با همان شرایط می‌آید خط مقدم.

با موتور می‌رفت جلو منطقه را شناسایی می‌کرد و شرایط جغرافیایی منطقه را بررسی می‌کرد و دور می‌زد و می‌آمد و می‌گفت: اگر فلان دستگاه بیاید خوب است یا چنین و چنان نشود خوب است.

در جبهه جایی به نام سه راه مرگ بود که دشمن روی آن نقطه دید داشت. همیشه وقتی از آنجا با بچه‌ها رد می‌شدیم حداقل یک شهید می‌دادیم. عارفی بارها از آنجا گذشته بود.

نیروها را سازماندهی می‌کرد که برای پل سازی این تعداد نیرو لازم است؛ این دستگاه‌ها و آن راننده‌ها ببینند و چی کار بکنند و چی کار نکنند همه این جور کارها با مسئولیت ایشان انجام می‌گرفت.

نقش او بسیار مهم‌تر بود؛ چون مهندسی اگر موفق عمل می‌کرد، ما در عملیات موفق می‌شدیم و گرنه معلوم نبود که چی خواهد شد.

بارزترین خصوصیتش این بود که خود را فرمانده نمی‌دید؛ ذره‌ای خود را نمی‌گرفت.

این طور نبود که در کناری بایسته و فرمان بدهد. بلکه هر کار دشواری که بود، آستین بالا می زد و آن را انجام می داد و به بقیه هم می گفت بیاید انجام بدهیم. می گفت: «توکل به خدا، بیاید». یعنی ما ندیدیم که آن شهید یک جا بایستد و بگوید: «بروید؛ بیارید؛ این کار را بکنید و آن کار را نکنید».

بعضاً می دیدی راننده لودر نیازاست. خودش لودر می راند. می دیدی پل را که مثال زدم کارش که جابه جا کردن پل نبود، اما چون می خواست به بچه ها روحیه بدهد، خودش با آن ها قاطی می شد و پل می زد. خودش را از نیروهای ساده و معمولی جدا نمی کرد.

آن ایام دعای کمیل و توسل و زیارت عاشورا داشتیم. او هم مثل نیروهای دیگر می آمد و با حال می نشست. این طوری بود. یعنی در جای شوخی و خنده خوب می گفت و می خندید و در آن جور مراسم هم خوب می آمد و شرکت می کرد. خیلی هم اهل بگو و بخند بود. این طور نبود که خودش را بگیرد. وقت کار هم خوب کار می کرد. در نمازهای جماعت شرکت می کرد یا یکی را می فرستاد جلو و پشت سرش نماز می خواند و به این ترتیب با جمعی کوچک نماز جماعت به راه می انداخت.

من در عملیات والفجر ۸ و کربلای ۵ با ایشان بودم. در والفجر ۸ کنار آب هدایت نیروهایی که قرار بود بروند آن طرف، به عهده ایشان بود. عملیات که شروع شد، تعدادی از رانندگان دستگاه ها و نیروهای خدمات را برداشت و رفت آن طرف اروند رود. شب عملیات که در فاو بود و در کنار اروند وحشی، خودش رفت آن طرف اروند و نیروها را هدایت کرد.

بعد از چند روز که به کارخانه نمک رسیدیم که جای شوره زار و باتلاقی بود و مقداری هم مسطح بود. آنجا رفت و آمد نیروهای ما مشکل بود؛ چون مسطح بود و خاکریز نمی شد زد و جاده سازی هم مشکل بود. ولی او با کمپرسی های کوچک بولدوزرهای دی ۲ را هدایت کرد و اولین بار آورد یک جاده کوچک زد که یکی از کارهای خارق العاده اش این بود. آنجا دستگاه بزرگ کار نمی کرد. در کارخانه نمک خاکریز را در آن عملیات به سختی زد.

هم نیروها و هم کمپرسی ها را هدایت می کرد و گاهی شب ها هم خودش آن ها را

می‌راند. بعضی از نیروهایی که تازه می‌آمدند جبهه و یا به یک دوره کوتاه مدت می‌آمدند و یا از شهرستان‌ها کمپرسیها را می‌آوردند، آن‌ها نمی‌توانستند شب کار کنند بدین جهت دو سه تا دوست برای خودش پیدا کرده بود که باهم شب‌ها خاک‌ها را جا به جا می‌کردند.

در عملیات والفجر ۸ که گردان‌های پیاده، خط را شکستند، مهندسی رزمی هم همزمان با آن‌ها پیش رفت و خاکریزهایی که باید می‌زدیم زدیم و نیروهای پیاده و گردان‌ها در پشت آن‌ها مستقر شدند.

کریم دستور دادند که یک بنه تداکارت بزنند. پشتیبانی هر چه امکانات داشت آورد و ریخت آنجا. بعد از زدن بنه، گفت: برای قبضه پدافند هوایی سکو بزن که اگر هواپیماها آمدند نتوانند قایق‌هایی را که از ارون رد می‌شوند بزن. بعد از زدن سکوها، زود رفت به یک امامزاده‌ای که آنجا بود، برنامه‌های خاکریز را ریخت تا معلوم بشود نیروهای ما کجا بروند و کجا مستقر بشوند؛ با تلاش و تدابیر ایشان در مرحله اول عملیات والفجر ۸ نیروهای ما آمدند و در سنگرها و پشت خاکریزهایی که زده شده بود مستقر شدند.

برای بهداری یک مقر زده شد و بعد از آن برای ترابری، توپخانه و ادوات و همین‌طور برای سایر واحدها.

در عملیات ما نتوانسته بودیم به آن طرف ارون دست‌گاز ببریم. لذا بچه‌ها رفتند و از دست‌گازهای به غنیمت گرفته شده عراقی‌ها کارهایشان را انجام دادند و کلی از آن‌ها را به غنیمت برداشتند و آوردند. مادر آن عملیات به غیر از چند دست‌گاهی که جهادسازندگی به ما داده بود بقیه، دست‌گازهای عراقی‌ها بود که در والفجر ۸ از آن‌ها استفاده کردیم.

کریم شوخ طبع بود اما در کارش خیلی جدی بود. با علی جهانگیری بیشتر شوخی می‌کرد. می‌دید که یهو کلاه او را برداشت و غذا را روی سرش خالی کرد. ولی وقتی می‌آمد بیرون، انگار همان شخص نیست.

من سه بار مجروح شدن و به بیمارستان رفتن او را دیدم. چند بار هم مجروح شده بود و سرپایی با چفیه، بسته بود و کارش را ادامه داده بود.

در عملیات کربلای ۵ و والفجر ۸، در عملیات خیبر و سایر وقت‌ها و عملیات‌ها



مجروح شده بود ولی وقتی به طور سطحی ترکش می خورد سریع می بست و می رفت دنبال کارش و به خاطر آن می دیدی که تو بیمارستان دستش را گچ گرفته اند و او با دست گچ گرفته آمده و یا سرش را بسته آمده به ادامه عملیات. هر چه هم گفته می شد برو استراحت کن، قبول نمی کرد و می گفت: «دارم می روم استراحت». کارش این بود که بعد از مرخصی از بیمارستان به جای خانه و استراحت، می آمد به منطقه عملیاتی یا برای عملیات.

شهادت حمزه سلیم زاده روی همه ما مخصوصاً در ایشان بسیار تأثیر گذاشت و شهادت عزیز قاسمی هم همین طور.

در شهادت آن‌ها می گفت: «خوش به حال آن‌هایی که رفتند، خدا ما را قابل نمی داند».

دست با سرو روان چون نرسد درگردن

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست

صبر اگر هست و گر نیست ببايد کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند

شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن

روی در خاک در دوست ببايد مالید

چون میسر نشود روی به روی آوردن

نیم جانی چه بودتا ندهد دوست به دوست

که به صد جان دل جانان نتوان آزدن

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تبار

شرم دارم ز تو مشکین خط آهو گردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز

پیش بالای تو باری چو ببايد مردن

از این را با حسرت در دل می‌سرود:

خونین پر و بالم خدایا بپذیر

هر چند شکسته‌ایم ما را بپذیر

سر در قدم تو باختن چیزی نیست

این هدیه کوچکی است ما را بپذیر

و می‌گفت: «برای اینکه من روحشان را شاد کنم باید راهشان را ادامه بدهم».

نیروهای مهندسی مظلومانه شهید می‌شدند؛ چون صدای دستگاه نمی‌گذاشت که معلوم بشود صدای توپ و خمپاره و ترکش از کجا می‌آید. می‌دیدید تیر مستقیم خورد و افتاد. لذا این نوع شهادت بچه‌ها، او را تحت تأثیر قرار می‌داد. البته وقتی بچه‌ها این گونه با مظلومیت شهید می‌شدند بچه‌های دیگر مهندسی هم خیلی متأثر می‌شدند. در بین رزمندگان گردان مهندسی، دستاران از نیروهای مراغه پشت فرمان مشغول بودند که با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسیدند. یا یکی از بچه‌های اهل اردبیل را هم وقتی در پشت فرمان زده بودند، کریم و علی جهانگیری دیده بودند که دستگاه همین طوری خودش به طرف عراقی‌ها جلو می‌رود، بنابراین علی جهانگیری بلافاصله بالای دستگاه رفته و آنرا کنترل کرده بودند.

بعد از عملیات کربلای ۴ که عملیات کربلای ۵ شروع شد در این عملیات نقش کریم بیشتر بود. شبانه روز در موقعیت نیروهای توپخانه، ادوات و بهداری و ..... حضور فعال داشته و تا مواضع توپخانه و ... زده نمی‌شد بر نمی‌گشت. بعد از تمام هم می‌گفت: بولدوزرچی، فلانی و فلانی را بردارید و بیاورید.

موقع شب هم یکی دو ساعت استراحت می‌کرد و دوباره به خط مقدم بر می‌گشت تا محل استقرار گردان‌ها را آماده کند و تا جای استقرار آن‌ها آماده نمی‌شد آرام نمی‌گرفت. حتی در آن گرما به خاطر گرد و خاک زیاد، شال گردنی به سرش می‌بست یا کلاه می‌گذاشت و تا کار تمام نمی‌شد دست از کار نمی‌کشید.

در موقع عملیات کربلای ۵ تا آماده سازی جزئی، یکی دو روز به مرخصی رفت ولی زود به ادامه عملیات برگشت. بعد از عملیات خواستند مرحله دوم را کمی معطل کنند و زمانش را به تأخیر بیندازند؛ به همه مرخصی دادند. بچه‌ها آن قدر با سرعت به

مرخصی رفتند و برگشتند که کسی نفهمید کی رفتند و کی آمدند. دوباره آماده شدند برای مرحله دوم.

در مرحله دوم عملیات کریم در قرارگاه بودند و آماده می شدند که عملیات را اجرایی کنند خدا کمکمان کرد و الحمدلله کارها رو براه شد.

خودروهای کمپرسی بزرگ مهمات می آوردند و ما آن ها را خالی می کردیم و می زدیم پشت توپو تاهای وانت تا به گردان های آماده عملیات برسانند. البته تدارکاتچی ها هم همه چیز گردان ها را آماده می کردند. متاسفانه در محل سه راهی، یک خمپاره روی یکی از کمپرسی حامل مهمات فرود آمده و مهمات منفجر شده و ماشین آتش می گیرد. بلافاصله کریم، جهانگیری و حاج نوین، خیلی ناراحت به سنگری که من آنجا بودم آمدند. گفتم: چه خبر؟

از قرارگاه به ما زنگ زدند که شاید دشمن بویی برده باشد.

: چطور؟ چی شده؟

: انفجارات مهمات و سوختن خرج ها کار دستمان خواهد داد خدا نکند عملیات لو برود. دیدم کریم خیلی ناراحته؛ این طرف و آن طرف می رود. در پی چاره جویی است ولی راه به جایی هم نمی رود، شانسی گفتم: «جهانگیری، علی آقامن می روم و خاموش می کنم مشکلی که نیست؟»

هیچ کس نمی تواند جلو برود، شعله های آتش بالا می زند، بلافاصله کبابش می کند. من خاموش می کنم.

نمی شود، نمی شود.

کریم بگذار یک چیزی را بگویم؛ من وقتی چیزی را پذیرفتم، شما خیالت راحت باشد.

رفتم لودر را بردارم و جلو بروم شهید عوض عبداللهی جلو آمد و گفت: «من هم با تو می آیم.»

نه؛ این کار خطرناک است، بگذار؛ اگر بنا بر شهادت است یکی مان بس هستیم.

من هم باید بیایم، تو را تنها نمی گذارم».

خلاصه باهم رفتیم جلو، آنجا که رسیدیم، دیگر نگذاشتم روی لودر بنشیند؛ پیاده اش

کردم و خودم سوار شده و خاک برداشتم و با سرعت تمام به طرف آتش رفتم. نزدیک تر که شدم دیدم شعله‌های آتش نمی‌گذاره جلو بروم. ناچار با سرعت که می‌رفتم پایم را از پدال گاز برداشتم و محکم ترمز گرفتم و خاک را انداختم روی آتش. بار دوم، سوم، چهارم و در پنجمین بار آتش خاموش شده و تکبیرها هم بلند شد. یکی دو نفر داشتند می‌سوختند. یکی دو نفر هم داخل کمپرسی بودند. همه را پیاده کردند. بسیار خوشحال شدیم که الحمدلله این‌ها را نجات داده شدند و عملیات لو نرفت.

دیدم کریم خیلی خوشحال و شاد و خندان آمد جلو گفت: «خدا رویت را سفید کند چرا که روی آذرشهری‌ها را سفید کردی.»

در عملیات کربلای ۵ رزمندگان گردان مهندسی به سه گروهان تقسیم شده بود و کریم آقا ما را هدایت می‌کرد؛ به خوبی و سر وقت دستگاه‌های مورد نیاز را تأمین می‌کرد؛ تعمیرات دستگاه‌ها و آمبولانس‌ها را به موقع انجام می‌شد؛ نیروها را سازماندهی می‌کرد؛ نیروهای برجسته و کارآزموده را شناسایی می‌کرد و در مسئولیت‌های مناسب به کار می‌گماشت؛ وقتی از بچه‌های مهندسی زخمی می‌شدند آن‌ها را به عقب می‌فرستاد که شهید نشانند؛ برای هر لودر و بولدوزر یک آمبولانس و نیروهای امدادگر و بی‌سیم‌چی می‌گماشت، که اگر اتفاقی افتاد سریع به عقب اطلاع بدهند و زخمی‌ها را به اورژانس منتقل کنند.

در آماده‌سازی برای عملیات ابتدا سنگرهای انفرادی و اجتماعی می‌زدند تا نیروهای پیشرو در آنها مستقر شوند؛ بعد از آن هم برای آمبولانس‌ها، ادوات (توپ و خمپاره اندازه‌ها) سنگر و برای قبضه‌های پدافند هوایی هم سکو می‌زدند. سوله بیمارستان صحرائی می‌زدند؛ بنه‌های رزمی برای پشتیبانی درست می‌کردند؛ برای سوخت‌گیری خوروها، پمپ بنزین و سکو ایجاد می‌کردند. تانرهای مخزن سوخت را در خاک دفن می‌کردند تا در مقابل انفجارات گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن آتش نگیرند. و برای اینکه هواپیماهای دشمن نبینند همه را استتار می‌کردند.

کریم در آماده‌سازی‌ها منطقه برای عملیات بشدت می‌کوشید و راننده‌های دستگاه‌های سنگین را هدایت و مدیریت می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت: راننده‌های بولدوزر، بیاید از این فاصله تا این فاصله خاکریز بزنید. از اینجا تا اینجا کانال حفر کنید. هدایت

همه این‌ها در عملیات با ایشان بود. او می‌آمد همه را راهنمایی می‌کرد که چطور این سنگرها را بزنند. جاهای آمبولانس‌ها را زود زود عوض می‌کردند؛ سه چهار تا سنگر می‌زدند که آمبولانس‌ها برای بردن زخمی‌ها در آن سنگرها مستقر بشوند؛ و یا یک میدانی باشد که وقتی این زخمی‌ها را حمل می‌کنند، بتوانند دور بزنند.

تانک‌ها وقتی از سکو شلیک می‌کردند سریع به سنگر بر می‌گشتند. این‌ها را براساس تجربه می‌گفت که نتیجه بهتر بگیرند و یا کارها خوب از آب در بیاید. می‌ایستاد بالای سرشان به کارشان نظارت می‌کرد. گاهی کمکشان می‌کرد و ناهارش را هم اغلب کنار دستگاه‌ها با راننده لودر و بولدوزر می‌خورد. نمازش را هم می‌دید که به راننده‌ای می‌گفت برو جلو و به او اقتدا می‌کرد. استراحتش هم این بود که پشت همان خاکریز، راننده دستگاه کار می‌کرد او هم دستش را می‌گذاشت زیر سرش دراز می‌کشید و این می‌شد استراحت او.

بسیاری از کارهای ما در تاریکی شب بود که دشمن نبیند. تا صبح که راننده دستگاه کار می‌کرد او هم کارها را نظارت داشت و همانجا هم استراحت می‌کرد. راننده‌ها گاهی ۲ نفر می‌شدند و به نوبت عوض می‌شدند و به استراحت می‌رفتند، اما او از صبح تا غروب با آن‌ها همراهی می‌کرد.

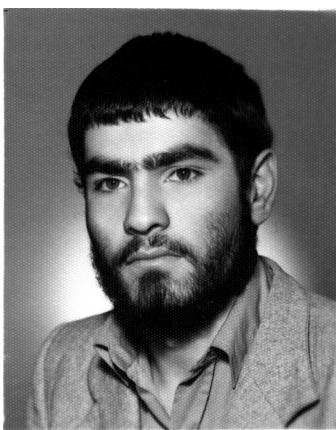
در عملیات کربلای ۵ چندبار زخمی شده بود. در مرحله دوم عملیات سه نفری با خودرو پیش ما به سمت جزیره بوارین در اروندرود می‌آمدند تا به ما کمک کنند و سر بزنند که در ۵ ضلعی با آتش شدید دشمن مواجه می‌شوند. ما که هر لحظه با بی سیم با آنها در ارتباط بودیم. این‌ها وقتی با ماشین داشتند می‌آمدند در بین راه می‌بینند که توپ و خمپاره امان نمی‌دهد که ماشین حرکت کند. ماشین را پشت خاکریز می‌گذارند و پیاده می‌آیند. بیست سی متر که جلو می‌آیند، دو خمپاره پشت سر هم به کنارشان می‌افتد و همه را غرق خون می‌کند؛ به طوری که کریم در راه و نرسیده به بیمارستان به شهادت می‌رسد و ابوالفضل عظیمی هم زخمی می‌شود و شیخ احمد ذریه هم زخم و جراحت سخت و سنگینی را بر می‌دارد و بعد در بیمارستان پایش را قطع می‌کنند که در نهایت در اثر جراحت سنگین و عفونت زخم پا در بیمارستان شهید می‌شوند.

ماشالله کریم از پس هرکاری بر می‌آمد. هرکاری می‌گفتی، نمی‌گفت «بلد نیستم»،

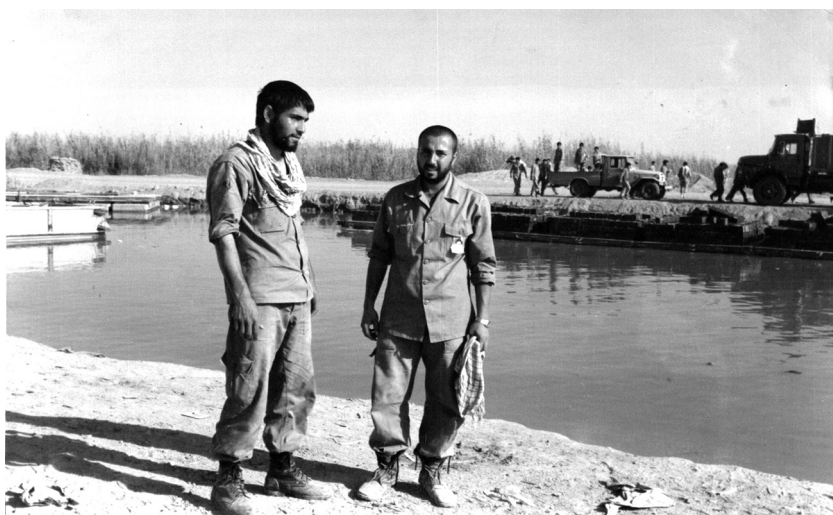
خودش می‌افتاد جلو و اول از همه آن کار را انجام می‌داد و دیگر برای بقیه نیروها حرفی باقی نمی‌ماند. وقتی بچه‌ها می‌دیدند که او می‌رود، می‌گفتند: «کریم آقا تو بیا کنار، ما برویم، انجام بدهیم». با این روش هم بقیه را تشویق می‌کرد و هم کارها را جلو می‌برد. اهل شوخی هم بود، اما در کارش در عین خوش برخوردی خیلی جدی بود. کاری را که می‌خواست شروع کند هدفش این بود که به نحو احسن تمام کند.<sup>۱</sup>

---

۱. جلیل نواده موسوی همشهری و هم‌رزم شهید.



شهید کریم عارفی



از راست حاج نوین - شهید کریم عارفی







شهید

# مسعود کفیل افشار

فرزند: محمود

ولادت: ۱۳۳۶ - مراغه

شهادت: ۱۳۶۲/۰۷/۲۶ - والفجر ۴

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده گردان مهندسی رزمی





چشم‌هایشان منتظر بود و دل‌هایشان می‌تپید. امروز و فردا می‌کردند که او بیاید و خانواده‌اش را شاد و کانون خانواده را گرم کند. خنده به ارمغان آورد؛ از دلتنگی‌ها و غصه‌ها بکاهد؛ مایه قوت بازو و دلگرمی و امید گردد؛ کمک کار و حامی خانواده باشد؛ بر جمعیت مسلمانان بیفزاید؛ یار وطن و خار چشم بد خواهان ایران شود.

روز شماری می‌کردند که روشنی خانه‌شان را با نور قدم‌های نورسیده بار دیگر تجربه کنند، بساط سور و جشن و سرور بگسترند؛ ولیمه و مهمانی دهند؛ قوم و خویشان گرد هم آیند و بگویند و بخندند و شادی کنند؛ نغمه سر دهند و غصه سر بُرند و یک صدا بخوانند:

آمد گل بهاری

چه‌چه زنان قناری

به به چه خوش جمال است

گویا مه هلال است

خانم مواظب باش؛ سنگینه. بگذار زمین، من بر می‌دارم. آن خودش به اندازه کافی سنگینی دارد دیگر نباید دست به چیز سنگین بزنی، خطر دارد!

مادر کمر راست کرد و گفت: در خانه‌ام نباید پی بهانه باشم تا از زیر کار دربروم، شما هم برای خودت کلی کار و خستگی دارید.

آن نگرانی‌ها و مواظبت‌ها و آمادگی‌ها بیش از پیش شد و لحظه شماری‌ها رسید.

- نباید تنهاتان بگذاریم. باید مراقبتان زیاد بشود: اگر زمانی دردتان گرفت. این دست و آن دست نکن، زود خبر بده.

- چیه مرد؟ مثل این که زیاد عجله داری که ببینیش.  
 - چرا که نه؟ باید به دیدن شیرین تر از شیرینی ها، زیباترین دارایی ها عجله کرد.  
 در این حال تفالی به دیوان دلش زد و آمد:  
 آب زیند راه راه را هین که نگار می رسد  
 مژده دهید یار راه، بوی بهار می رسد  
 راه دهید یار راه، آن مه ده چهار را  
 کز رخ نور بخش او، نور نثار می رسد  
 رونق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد  
 غم به کناره می رود، مه به کنار می رسد  
 باغ سلام می کند سرو قیام می کند  
 سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد  
 سپس رو به سوی او کرد که امید همه به اوست، با دستانی رو به آسمان: «گل شکفته  
 ما را ز تند باد خزان/ نگاه دار که پژمردنش جگر سوز است».  
 سرش را به پایین انداخت و به سکوت عمیق رفت. گویا نه چیزی می شنود و نه  
 چیزی می بیند. بلی، خیال، پدر خانواده را با خودش برد به سرزمین ها و عوالم و  
 آرزوهای دور. در دنیای خیال، راه رفتن و بازی کردن بچه ای را می دید، بغلش می کرد  
 و می بوسید. سوار کولش می کرد و راه می برد. دنبالش می کرد و از دویدن و خندیدنش  
 جان می گرفت. با بزرگ و بزرگ تر شدن و مدرسه رفتن و جوان شدنش همراه می شد  
 و همه آینده اش را در خیالش عبور می داد. چنان غرق خیال بود که پیرامون خود را  
 نمی دید. مهر طفل به دنیا نیامده او را از عالم واقعیت کنده بود که ناگهان صدایی او را از  
 آن سیرِ دل انگیز و جانبخش بازداشت و از آن دنیای بی آلام خارج کرد.  
 : حاج آقا، غذا حاضره.  
 دستانش را روی زانوانش گذاشت و بلند شد ولی از این که عیشش منغص شده  
 بود، لب به شکایت گشود و گفت: حیف شد.  
 - چی حیف شد؟ مگر اتفاقی افتاده؟  
 - نه جانم؛ ولی «منغص کردی عیشم را شکستی جام نوشم را/ نیابم رایگان بر کف

دگر حال خماری را»

شب و روز یکی پس از دیگری می‌گذشت و روز ولادت نزدیک‌تر می‌شد که این آمدن‌ها و رفتن‌ها و سیر لیل و نهار، رساند آن روز را که همه منتظرش بودند و چشم به راهش. آری زنگ به سر رسیدن چشم‌انتظاری به صدا در آمد و تاریخ به روز پنجم و ماه دوم رسید.

- ماما را خبر کنید؛ زود باشید.

- الان می‌رویم.

- الان ندارد؛ راهی شوید، زود این کار هم دیراست.

- چشم من رفته. شما خاله جان را خبر کنید و یکی‌تان هم بروید سریع عمه خانم را بیارید.

خانم‌های بزرگ‌خاندان را یکی پس از دیگری خبر دار کردند و مقدمات لازم فراهم شد و همه گوش به زنگند که کی خبر آمدن بچه را می‌آورند که ناگهان عطر خوش خبری و مژده‌رسانی در فضای انتظار خویشان پیچید و خنده و شادمانی و شاد باشی برخاست و خبری گوشنواز، گوش‌ها را نواخت که مژده، پسر است.

دل‌ها با شادی پر شد؛ نگرانی‌ها رفت؛ نفس‌ها تازه شد؛ چهره‌ها برافروخت؛ چشم‌ها خندید؛ جسم‌ها جان یافت؛ پاهای نیرو گرفت؛ لب‌ها الهی شکر گفت و پنجم‌ارذیبهشت سال ۱۳۳۶ زاد روز مسعود شد.

پدر جبین بر خاک نهاد «الحمد لک یا مستعان» گفت و با شادی خواند.

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد

وان سیم برم آمد وان کان زرم آمد

مستی سرم آمد نور نظرم آمد

چیز دگر آر خواهی چیز دگر آمد

امروز به از دینه ای مونس دیرینه

دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد

آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را

امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد

از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد

وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی

وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم

وقت است که بر پرّم چون بال و پرّم آمد

وقت است که در تابم چون صبح در این عالم

وقت است که بر غرّم چون شیر نرّم آمد

مژده پسر بودن واژگان «یار و یاور»، «زور بازو و قوت زانو»، «قوی پستی»، «با کسی» و امثال اینها را در صفحه ذهن و پرده دلش نگاشت و از ترس های تلخ بی کسی درونش کاست؛ چرا که پسر در لحظه های تنهایی پدر کس و پشتیبان و دستگیر و هوادار و قوت اوست؛ هنگام افتادن و زمین خوردن، عصای دست او و تکیه گاه... او، زمان نیاز و کار و بار، مددکار او؛ کمک خرج و نان آور او؛ کشیک و نگهبان نوامیس و اموال او. سبب قوام و دوام نسل او و یاد و نام او و مرد میدان و سرباز وطن و پاسبان حریم و حد و مرز سرزمین او.

به رسم زیبای دین و سنت پیغمبر اذان بر گوش راست و اقامه بر گوش چپش خواندند که گوشت و خون و پوستش با دین احمد و شریعت محمد خو گیرد؛ رشد و نمّوش با تربیت های دینی باشد؛ مهر دین و دینداری قلبش را فرا گیرد اعتقاد دینی یابد و خدا محور گردد.

مسعود نام نهادند که این نامگذاری خود قصه پر رمز دارد و اتفاقی باراز است. گویا در طالع و بخت میمونش از آغاز رقم خورده بود که فرجامش سعادت مند باشد. عمرش، حیات و مماتش سعد و مبارک گردد.

مسعود روز به روز بیشتر پرگشود و بر قد و قامتش افزود و زادگاهش که شهرستان مراغه بود پای به مدرسه گذاشت و تحصیلات دوران ابتدایی را در دبستان فتوحی مراغه و دبیرستان را در رشته بازرگانی به پایان رساند.

پدرش از علمای نام آشنای شهر بود از اوان کودکی در کنار سفره افاضات و

ارشادات پدر نشسته بود و گوشش با آموزه‌های دینی آشنا تر بود.

می‌دید و می‌شنوید آیات قرآن و روایات و احادیث نبوی و معصومین (ع) را.

از زبان پدر می‌شنوید و از کتاب‌های پدر می‌خواند رویدادها تاریخی و سیاسی و احکام و وظایف اسلامی و انسانی را.

منبرها و مواعظ پدر و دیگر روحانیون را می‌دید و از گفته‌ها و بیاناتشان بهره می‌برد که بهره بردن‌ها و شنیدن‌ها و خواندن‌ها او را به آگاهی کشاند و با سؤال و جواب را در را کرد و با خودش به صحبت نشست که:

- مسعود می‌دانی که تو در یک خانواده روحانی چشم به این دنیا گشوده‌ای؛ دنیای ناپایدار و دنیای دنی از یک طرف، دنیایی که مزرعه آخرت، از سویی دیگر؟

- مسعود خبر داری که روحانیون رهبران دینی جامعه‌اند؛ مردم احکام دینی را از آن‌ها می‌شنوند و می‌آموزند و آن‌ها باید قبل از دیگران خود عامل به احکام شریعت باشند و گرنه مردم شریعت گریز می‌شوند؟

- مسعود مواظب باش و بدان که وظیفه تو در قبال مردم و جامعه بیشتر است؛ و هشیاری و دقت و توجه تو باید به خود و اطراف خود بیشتر باشد.

مگر پدر تو نیست که در بالای منبرها مردم را به خوبی‌ها دعوت می‌کند؟ اخلاق خوب، رفتار و کردار خوب، گفتار و پندار خوب، خدمت و کار خوب؛ نگاه و نظر و برداشت و حجت خوب، معاشرت و داد و ستد خوب، آموزش و پرورش و پژوهش و ورزش خوب؛ نشست و برخاست و رفت و آمد خوب؛ و هزاران خوب و خوبی دیگر.

اگر پشت گوش بیندازی و عین خیالت نباشد که روحانی زاده‌ای و باید مواظب همه چیزت باشی، بدون که پاک باخته‌ای‌ها. نه تنها خودت باخته‌ای، غیر مستقیم بر دینت هم تاخته‌ای و دیگران را منحرف ساخته‌ای.

روحانی‌زاده بودن سرسری و شوخی نیست. یا باید مراقب اعمالت باشی و یا علناً بروی بالای بلندی با صدای بلند بگویی، آی مردم! کارهای من را به پای پدرم ننویسید. من هم مثل پسر نوح با بدان نشستم و بد شدم. لیسَ مِنْ أَهْلِکَ در حق من هم صادق! پدر زیاد گفت ولی من نشنیدم. عیب از من است نه از شریعت و روحانی زاده بودم.

فردا نگویند که ببینید پسر فلان روحانی چه جور از آب درآمد. بلی ناجوری من از بدکاری و کم کاری پدرم و آموزه‌های دینی نیست، از عمل نکردن و پشت کردن من به دین و نصایح سودمند پدرم است.

بلی مسعود اینها را نگویی و تولاک خودت فرو بروی و هر کاری هم دلت خواست بکنی، هم اسلام را خراب کرده‌ای، هم روحانیت را؛ هرچندکه مردم می‌دانند این حرف‌ها را، و می‌دانند که «اسلام به ذات خود ندارد عیبی / هر عیب بود از مسلمانی ماست» ولی باز وظیفه‌ات این است که به فکر آبروی روحانیت و پدر روحانی‌ات باشی. این حدیث نفس‌ها و محاکمه‌ها و استیضاح‌های مسعود از یک سو و فعالیت‌ها در مساجد و انجمن‌های اسلامی و تربیت‌ها و راهبری‌های خانواده و دستجات حسینی و منبرها از سوی دیگر دست مسعود را گرفتند و او را در مسیری قرار دادند که سرانجامش جوار قرب خداست.

اوج جوانی مسعود بود که انقلاب اسلامی مردم ایران اوج گرفت. فریاد مرگ بر شاه، -استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی - حکومت اسلامی ایجاد باید گردد- درود بر خمینی و صدها شعار دیگر زمین و زمان را پر کرده بود و مستبدان و مستکبران داخلی و خارجی را به لرزه در آورده بود.

مردم چون شیر می‌غریبند و مراکز فساد و تکیه گاه‌های طاغوت را فرو می‌ریختند و استوار می‌ایستادند و برای پیروزی انقلاب خود، دسته دسته غرق خون می‌شدند. البته فلسفه و علل خشم و خروش مردم برای مسعود ناشناخته نبود؛ چون او خوانده بود و از پدرش آموخته بود و می‌دید که ایران اسیر استثمار و استعمار؛ وابستگی و در یوزگی و عقب ماندگی؛ فقر و مصرف گرایی و فساد و هرزگی و شراب خواری و قمار بازی و هزاران بدبختی دیگر.

اما دیندار واقعی؛ گدای ساخته‌ها و یافته‌ها و آموخته‌ها و دانسته‌های دیگران نمی‌شود؛

به فقر و بیماری و بیسوادی و بیکاری و بی پولی و بی بند و باری و بی قانونی و بی هوشی و بی عقلی و بی عرضگی و بی ثمری و بیچارگی نمی‌نازد و از دم تکان دادن به خارجیان غارتگر لذت نمی‌برد و در برابر غارت شدن آثار باستانی و منابع ذی قیمت



زمینی و دریایی خود سکوت نمی‌کند که همه این‌ها را او در نظام پهلوی می‌دید و غرق غصه می‌شد و از درون نهیب می‌زد که مسلمان چرا؟ کو نشانی از مسلمانی؟ این است که وقتی جرقه‌های خیزش همگانی در کشور زده شد، به میدان آمد و به فریادگران پیوست و به انقراض سلسله ذلت آور شاهنشاهی کوشید و دوشادوش مردم و وطنش در راهپیمایی‌ها و نبردها شرکت کرد و آرام نگرفت تا پیروزی انقلاب.

پیروزی انقلاب اسلامی ملت ایران، دل‌ها را پر از امید کرد؛

نظام سلطه و دیکتاتوری و نوکری غرب را منقرض کرد؛

سنت و سیرت تسلیم و ذلت‌پذیری را برهم زد؛

فریاد آبادانی و مردم‌سالاری دینی و خودسازی و خودباوری و خودسالاری و

خودکفایی و خوداتکایی سرداد؛

بیرق پیشرفت همه‌جانبه و اقتدار واقعی و استقلال و آزادی عزت آور و سازندگی و بالندگی و پابندگی و دارندگی و ظلم‌ستیزی و مظلوم‌نوازی بلند کرد و ندا در داد که ای مظلومان جهان! زمان بردگی به سر آمده بر صف برده‌داران یورش برید و به آزادی رسید و بنیان غارتگری غارتگران را برکنید.

مسعود از پیروزی انقلاب و انتشار آرمان‌های آن به فکر فرو رفت؛ چون همه وجود انقلاب و آرمان‌های آن را ضد منافع استکبار و صهیونیسم دید، به فراست دریافت که جهان‌خواران هرگز آرام نمی‌نشینند و نمی‌گذارند انقلاب راحت و بی‌دردسر آرمان‌ها و خواسته‌هایش را پیش ببرد؛ فهمید که بیشتر از خود انقلاب هزینه خواهد داشت و سختی‌پذیری و از جان گذشتگی طلب خواهد کرد؛ این است که برای پاسداری از دستاوردها و اهداف انقلاب جامه‌ایثار و تلاش بر تن کرد و آستین بالا زد که از خود بگذرد و در مردم مسلمان کشورش انقلاب را نگه دارد که اولین تلاش‌هایش را در کانون نشر فرهنگ اسلامی مراغه رقم زد و در آن مرکز برای حراست از نهضت اسلامی از جان کوشید.

این مرکز بعد از مدتی در سال ۱۳۵۸ به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مراغه تغییر نام و جهت داد و او نیز بلافاصله به عضویت سپاه مراغه درآمد و به افتخار پاسداری انقلاب اسلامی نائل شد و خود را به این لباس و به این مرکز مقدس و ارزشمند وقف

کرد؛ چرا که دریافته بود با شکل گیری و تقویت سپاه، انقلاب بیمه می شود و هیچ بدخواهی نمی تواند این نهاد انقلابی را از ثمر بیندازد؛ از این رو از جان مایه گذاشت. از ورود به سپاه پیوسته در تلاش و تکاپو بود. از بدو ورود ایمان و صداقت و امانت داری اش رخ نمود و جلوه کرد. مسئولیت امور مالی سپاه را بدو سپردند؛ چون می دانستند بسیار در حفظ و نگهداری بیت المال حساس و دقیق است و چنین شخصی شایسته چنان مسئولیتی است.

او مشغول شد و طرح و برنامه ریخت. به حساب و کتاب رسید و به دور و اطراف نظر انداخت و کارها را بررسی کرد.

- از فردا حق ندارید نان تازه برای سپاه بگیرید.

با تعجب پرسیدند: این دیگر چه دستوری است؟ چی شده مگر؟

باورکردنی نبود. گفتند دستور مسئول امور مالی است.

همه می دانستند که این دستور علتی دارد؛ چون مسعود بی گدار به آب نمی زند و جوانب موضوع را نسنجیده، تصمیم خام نمی گیرد. حق با آن ها بود.

من می روم سراغ بچه ها و توی قضیه را دریارم؛ باید علتش را بدانم. بچه ها می دانید چرا مسعود این دستور را داده؟

مسعود اتاقتی را که خرده نان های خشک را در آن می ریزند دیده!

همه چیز دستگیرم شد و فهمیدم که دیگر مسعود هرگز نمی گذارد حتی یک قرص نان تازه خریداری شود. مگر این که همه این نان های خشک خورده و تمام شود، این گونه هم شد. خود مسعود و بچه ها روی نان تازه را ندیدند تا این که نان های دور ریز خورده شد و خود مسعود هم از آن ها می خورد. وقتی تمام و کمال خورده شد، اجازه خرید نان تازه هم صادر شد.

داداش مادرمان خیلی بیمار است. افتاده تو بستر، نای حرکت ندارد و بدجوری بدحال است، آه و ناله اش دل سنگ را آب می کند؛ باید او را به بیمارستان برسانیم. اما وسیله نداریم که مادر را برسانیم.

مادر جلو حرف من می پرد و می گوید: پسرم اگر ماشین آورده ای، من را هم برسان بیمارستان.

مسعود سرش را پایین انداخته بود و ما هم در سکوت منتظر پاسخ او بودیم که سرش را بلند کرد و را به مادر:

با ماشین من؟

بلی دیگر؛ با ماشین شما.

من که ماشین ندارم. این مال بیت المال است. مال من که نیست. این را داده‌اند برای کارهای اداری.

بابا شما جزو فرماندهان سپاهید؛ حتماً اجازه استفاده در این حد که دارید.

دست به جیب برد و پولی درآورد و گفت

- تاکسی بگیرید و مادر را ببریم دکتر. این ماشین مال مردم است نه من!! ما موظفیم مملکت و دین و انقلابمان را حفظ کنیم. لحظه‌ای غفلت، ما را از هدفمان منحرف می‌کند و بهانه‌ای دست فرصت طلبان می‌دهد. آن‌ها پیوسته در کمین ما هستند. نه برادر؛ نه! تا می‌توانیم باید رعایت کنیم.

برای رفتن به جبهه بی‌تابی می‌کرد و هر وقت خبری از عملیات می‌شد، بی‌تابی می‌کرد در خط مقدم حضور باید بطوری از زمان حصر آبادان، عملیات ثامن‌الأمه تا زمان شهادتش این شیوه را داشت.

یاد حصر آبادان به خیر!

از خط مقدم تا آبادان شش کیلومتر فاصله بود. مسعود در زیر آفتاب سوزان تابستان جنوب، پیاده از خط راهی آبادان می‌شد و به نخلستان‌ها می‌رسید و با کوله باری از خرما دوباره همین مسیر را باز می‌گشت. هدیه برای رزمنده‌ها!

از راه که می‌رسید بی‌آنکه خستگی درکند خرماها را می‌شست و با دستان خود بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد.

بخورید؛ نوش جانتان.

روزها این گونه بود ولی شب‌ها که می‌رسید و فراغت می‌یافت ناله‌های جانسوزش به آسمان بلند می‌شد. زمزمه‌ها و نجواها و مناجات و دعای کمیل و توسل خواندن‌هایش عرشیان را به تماشا می‌آورد. الهی من لی غیرک، یا غیاث المستغیثین ...

شهردار بودن برای او چندان لطفی نداشت؛ چون او شهردار نشده بود که خواری

کند و ثروت بیندوزد و آخرت خودش را بسوزاند.

او شهردار نشده بود که نام و نشان و شهرتی دست و پا کند و کارهای شیطانی‌اش بچه رزمنده‌ها را شرمنده سازد.

این است که او پست شهرداری را رها کرد؛ چون از بیت المال برای خود گوشت و خون نساخته بود تا پایپشش شود و لقمه‌های حرام نگذارد به خیل پاکان بیبوند. اگر او حرام خواری می‌کرد بدون شک نمی‌توانست دلسوخته خاک گرم و سوزان جنوب و سرد غرب باشد.

او پاک بود و این است که به آسانی از دنیا و مافیهایش دست شست و به دیار خدا بنیان و خداجویان واقعی رسید و یاور و مددکار و دستی از دستان آقا مهدی شد:

## حکم فرماندهی

بسمه تعالی

برادر کفیل افشار! سلام علیکم.

بدین وسیله به فرماندهی گردان مهندسی رزمی لشکر منصوب می‌شوید. با توجه به اهمیت این گردان و نقش آن در عملیات‌ها امیدوارم با عنایت الهی موفق بوده باشید. مهدی باکری ۶۲/۲/۲۰.

"آبان ۱۳۶۲ از راه می‌رسد. عملیات والفجر هم به سر می‌رسد. یکی از بچه‌های سپاه پیش من می‌آید. از جنگ می‌گوید و از جبهه می‌سراید. از رزمنده‌ها و از شهید و زخمی و پیروزی و شکست و امثال اینها. بازمینه چینی در نهایت می‌گوید: مسعود زخمی شده! نگرانی‌ام را از چشمانم خواند، لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت: فکر می‌کنم تا چند روز دیگر مراغه بیاد!

حالم خراب شد. چشمانم را بستم، مسعود را دیدم، باز کردم مسعود را دیدم؛ گذشته مسعود از جلو چشم‌هایم عبور کرد؛ کودکی‌اش که در کوچه‌ها می‌دود؛ صبحدم کتاب‌هایش را توی کیفش جای می‌دهد و راهی دبستان فتوحی می‌شود؛ قد می‌کشد و بزرگ می‌شود؛ کم کم پشت لبانش سبز می‌شود؛ دیپلم می‌گیرد؛ حالا دیگر باید برود خدمت سربازی؛ معلم می‌شود و دوران خدمتش را در روستایی محروم سپری می‌کند.

از خدمت که باز می‌گردد زمزمه انقلاب به هر طرف پیچیده، صدای امام شنیده می‌شود؛ مسعود آرام نمی‌گیرد و شب و روزش در مساجد می‌گذرد؛ در تظاهرات شرکت می‌کند و بارژیم طاغوت پهلوی می‌ستیزد، انقلاب پیروز می‌شود و مسعود بالباس سبز و آراسته و با آرم «و اعدوالمهم من استطعتم من قوه» به خانه می‌آید. پاسدار می‌شود تا پاسدار انقلابش گردد؛ از کشور و ملتش دفاع کند؛ عزتش را پاس دارد؛ شوکتش را افزون سازد؛ رشد و پیشرفت و آبادانی اش رقم خورد؛ استقلال و آزادی‌اش پایدار ماند؛ سروری و آقای‌اش شکل گیرد؛ مسلمانی‌اش منکوب نگردد؛ دینش نجات بخش شود و ...

جبهه رفتن‌هایش دوباره در ذهنم رژه می‌روند؛ دلم به تپش می‌افتد؛ گریه‌های همه خویشان و دوستان هنگام خداحافظی‌اش؛ به مرخصی آمدن‌هایش؛ مجروح شدنش؛ کار و تلاشش؛ پاکی و امانت داری و حافظ بیت المال بودنش و همه چیز و همه چیزش.

باشنیدن خبر مجروحیتش آتشی در عمق دلم زبانه می‌کشد و سراسر وجودم را فرا می‌گیرد و گویا صدای درونم را به وضوح می‌شنیدم که می‌گوید برادرت شهید شده نه مجروح.

سینه‌ام می‌تپد و وجودم می‌سوزد؛ چرا که آنجا جبهه است. می‌دانم که در عملیات‌ها و حمله‌ها و جبهه‌ها نقل و نبات پخش نمی‌شود، تیر و ترکش و زخم و شهادت سوغات جبهه‌هاست.

خواهش می‌کنم اگر شهید شده صریح بگویید من نگرانم!

خبر رسان سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند.

او یقین می‌کند که برادرش شهید شده. اما برای تصدیق خود محتاج تصدیق کسی است که خبر از مسعود آورده، لذا دوباره می‌گوید:

حقیقت را بگو برادر؛ مسعود شهید شده یا مجروح؟

ثانیه‌ها می‌ایستد و زبان بند می‌آورد و دوباره حادثه جبهه از ذهن خبر رسان هم‌رمز عبور می‌کند و می‌بیند که مسعود در میان آتش و انفجار این سو و آن سو می‌دود. گلوله‌ها یکی پس از دیگری بی‌رحمانه زمین و آسمان را در می‌نوردند و هر چه در اطراف هست به هم می‌ریزند و تکه پاره می‌کنند و یکی اینجا می‌افتد و دیگری آنجا. یکی بی

سر می شود و دیگری بی دست و پا؛ یکی پر می گشاید و پرواز می کند، دیگری در خون دست و پا می زند. مسعود مجروحان را پشت توپوتا می گذارد و راننده می گوید: مسعود بیا جلو بنشین.

ولی مسعود نگران مجروحان است. پشت توپوتا می نشیند و به راننده می گوید:

نه؛ برو. من پیش مجروحانم.

ماشین به راه می افتد که ناگهان خمپاره‌ای در کنارشان به زمین می خورد و انفجار و ترکش‌هایش آنچه را در پیرامون است متلاشی می کند و مسعود هم ترکش می خورد که به قول و شوخی بچه‌ها «هر کس در جبهه سهمیه آهن دارد که روزی باید بگیرد.» دود و آتش که می خوابد می بینند که ترکش خمپاره بر سرش اصابت کرده و او را از فرش به عرش رسانده است، از این رو هم‌رمز خبررسان سر بلند می کند و در جواب نهایی می گوید:

«بلی مسعود شهید شده است.»

وقتی آقا مهدی هم شهادت این رادمرد سلحشور را می شنوند می گویند: کمر من شکست. خیلی زود از پیش ما رفتند. من روی او حساب باز کرده بودم ولی او از رزمندگانی بود که خود را به مرحله شهادت رسانید.

"وقتی در سال ۱۳۵۸ سپاه مراغه تشکیل شد و ما هم وارد سپاه شدیم آقا مسعود را عضو شورای فرماندهی و مسئول مالی سپاه معرفی کردند و علت آن، چون فردی بسیار جدی و قانونمند بود. نظم خاصی داشت و برای همه فرد امینی بود و همه هم از او راضی بودند و هرگز در موردش شک نمی کردند که سوء استفاده کند.

مسعود نسبت به وظایفش بشدت احساس مسئولیت می کرد. اگر کسی اسراف می کرد از دست او خلاصی نداشت. به همه هشدار می داد که وقتی غذا می گیرد به همان مقدار بگیرد که می توانید بخورید. زیادی هرگز نگیرید تا دور بریزید. اگر سیر نشدید بیایید دوباره بگیرید. از اول زیادتر از اشتهای تان نگیرید.

اگر از روز قبل نانی می ماند آن‌ها را نگه می داشت و فردا آن‌ها را می آورد و می گفت: اول این‌ها را بخورید بعد نان‌های تازه را می داد بچه‌ها می خوردند. بشدت مخالف اسراف بود. با اینکه مسئول آشپزخانه و تدارکات داشتیم، ولی او به کارهای آن‌ها

هم سر می زد. به مسائل غذا و نظافت و نظم کارهای مالی و قبوض هم رسیدگی می کرد. البته با همه این ویژگی ها و جدیت ها و نظم ها شوخ طبع هم بود. با همه شوخی می کرد و همه هم دوست داشتند با او شوخی کنند و رابطه داشته باشند.

او هم شوخی می کرد و هم عیب و ضعف هر کس را مستقیم به خودش می گفت. با هر کس به زبان خودش صحبت می کرد. هر کس تنبلی و سستی می کرد بلافاصله از سوی او مؤاخذه می شد. مثلاً می گفت: چرا به سپاه آمده ای؟ نباید تنبلی بکنی! چرا دیر به نماز بلند می شوی یا دیر به نماز می آیی مگر شما پاسدار نیستی، این چه عبادتی است؟ از هر کس قصوری می دید به طریقی زیر سؤال می برد تا برود بالا، رشد و اعتلا پیدا کند و نقص و عیبش را جبران و یا رفع کند.

سستی و رخوت در قاموس او نبود. واقعاً می شود گفت که هر لحظه اش را به رشد و تعالی بود. این بود که جایگاه ویژه ای در بین مسئولان داشت. او سپاه را از خود و خود را از سپاه می دانست و هرگز راضی نمی شد که کم کاری صورت بگیرد.

هیچ کس جرأت نمی کرد که خدای ناکرده او را تحقیر کند. علتش هم این بود که حرکت های او هم پسندیده بود و هم صداقت در گفتار و کردارش بود. همه می دانستند که او خیر خواه است و خوبی طرف را می خواهد. هیچ کس نمی توانست پول اضافی خرج کند. فرمانده سپاه اگر پول اضافی خرج می کرد حداقل دو ساعت از سوی مسعود زیر سؤال بود.

می گفت: هر چیزی در جای خودش. بنده مسئول امور مالی ام. مرا امین شناخته اند تا بدین مسائل رسیدگی کنم که چرا و لخرجی شده است؟

وقتی بچه ها می گفتند: آقا مسعود! فرمانده سپاه در مأموریت این قدر خرج کرده، خرج مأموریت این قدر شده، او چه کار کند؟

می گفت: هزینه غذای معمولی و دیگر هزینه ها در حد متعارف این مقدار می شود، بقیه را باید از جیب خودشان بدهند. رفته اند در غذا خوری غذا خورده اند، می توانستن غذای ارزاتر از این و ساده تر از این هم بخورند. فرماندهی جای خود، حساب و کتاب هم جای خود. ما موظفیم تا می توانیم قانع و کم خرج باشیم.

البته غذاها ساده و هزینه ها هم خیلی کم می شد ولی با این همه او می گفت به

حداقل ها باید اکتفا کرد. بلی مسعود از این نوع افراد بود.

چون خودشان نمی خوردند، دیگران هم نمی توانستند بخورند. فرمانده نمی توانست به او زور بگوید. همه به نوعی از او حساب می بردند و در هر کاری می گفتند: اگر مسعود اجازه بدهد آن کار را بکنند یا خرج کنند و گرنه نمی توانید.»

با ما که به مأموریت می رفت غذا نمی خورد. بسیار به مسائل و احکام دین مقید بود. ولایتمدار راستین بود و به امام عشق می ورزید. دستورها و احکام شرعی را قبول داشت و اجرا هم می کرد. البته مقدس مآب و فرد افراطی هم نبود. شاید برخی این پرهیزگاری و خویشنداری و حفظ بیت المال و توجه به حساب و کتاب را پیش خودشان افراط کاری معنی کنند، چون چنین پاکدستی از عهده هر کسی بر نمی آید؛ بعضی افسانه شاید بیندارند. حق هم دارند زیرا چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا!

او حرکت نسنجیده و نا صحیحی نمی کرد. هر وقت با کسی تند برخورد می کرد رنگ شوخی به او می داد. شوخی هایش هم سنجیده بود، جدی هاش هم منطوری. واقعاً فرد عجیبی بود، خودساخته و رشد یافته بود. اسناد و مدارک و فاکتورها و قبوض را تا کاملاً و به دقت کنترل و بررسی نمی کرد، نمی پذیرفت و تأیید هم نمی کرد. از نظر کنترل و مدیریت هم در هر کاری اولین بود. اگر قرار می شد کاری را به کسی بگوید اول خودش به خودش می گفت. یعنی خودش عمل می کرد بعد به دیگران می گفت.

استراحت در قاموس او نبود. خوابش حداقل بود. ما همیشه او را بیدار می دیدیم. سحر خیز، بشاش، روشن ضمیر بود. یأس و ناامیدی در قاموس او نبود. امکان نداشت درباره کاری، بگوید نه، نمی شود. هر کاری را اراده می کرد، انجام می داد. این را ما بارها دیده بودیم. حق سپاه را همیشه می گرفت و می آورد، یعنی بین رده بالایی ها نفوذ داشت. مسعود در میان پاسداران شاخص بود. در اوایل شکل گیری سپاه که گرایش های گوناگونی رخ نموده بود او به هیچ گروهی وابسته نشد. خیلی از افراد تلاش کردند که او را به سمت خودشان بکشند ولی موفق نشدند. او به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی معتقد بود نه به سپاهی که پاسدار منویات این گروه است و یا آن گروه. از خط اصیل و ولایتی سپاه هرگز دور نشد. این نشان داد که او رکود فکری نداشت. آدم درون تهی و احساسی نبود. خردمند بود. فکور و اهل تمیز و تحلیل بود.



او اهل بحث و گفتگو و منطق بود. با جدل و مغالطه میانه‌ای نداشت. حتی با مخالفان به آرامی و منطقی به گفتگو می‌پرداخت و مناظره می‌کرد و می‌گفت: این کار شما غلطه، این جای فکر شما اشتباهه. برای روشن شدن آن‌ها صحبت می‌کرد. اهل درگیری و عصبانیت نبود. اما هرگز دوری از ولایت و رهبری را نمی‌پذیرفت و تأیید نمی‌کرد. به شبهات خیلی جدی، محکم، مکتوب و قطعی و مؤدبانه پاسخ می‌داد. به باورها و احکام دینی بسیار معتقد و عامل بود ولی اهل تقیه و مصلحت‌طلبی نبود. صریح و بی‌تعارف وظیفه هر کس را گوشزد می‌کرد و ولایتمداری را وظیفه روشن و همیشگی همگان می‌دانست.

با وقار و مؤدب بود. سره را از ناسره جدا می‌کرد. و این پختگی و آراستگی و وارستگی به او جایگاه ویژه داده بود که دوست و دشمن به او احترام می‌گذاشتن و او را فردی مقتدر و شایسته می‌دانستند.

مسعود خود را مسئول می‌دید که از انقلاب پاسداری کند؛ به عبارت دیگر او واقعاً خود را پاسدار انقلاب می‌دانست و موظف می‌دید که در برابر آنچه انقلاب را تهدید می‌کند بایستد. در مقابل گروهک‌ها، ضد انقلاب‌ها، استکبار جهانی حساس بود و هرگز غفلت را جایز نمی‌دانست. با هر که علیه انقلاب فعالیت می‌کرد علیه او بود. این طور نبود که هر ضد انقلابی هر چه دلش می‌خواست علیه انقلاب بکند او هم عین خیالش نباشد. فقط از کیسه بیت المال بخورد و حقوق بگیرد. نه؛ این گونه نبود.

پاسدار انقلاب همیشه باید پاسدار انقلاب باشد هم در زمان خدمت، هم در بازنشستگی، هم در آشکار، هم در نهان، هم شب، هم روز، هم در درون و هم در بیرون، همیشه و همه جا و او این گونه بود.

مسعود با کارهای بیهوده وقت‌گذرانی نمی‌کرد. عبادت و کارش بیشتر بود. ذکر و دعاخوانی‌اش زیاد بود. آرام و ساکت نبود؛ انسان کاری و متفکری بود و همیشه می‌گفت: کار، کار، فقط کار.

نظم او در امور مالی و حساسیتش در برابر بیت المال گاهی برایش مشکل ساز می‌شد؛ برخی ناراحت می‌شدند ولی او هر هزینه‌ای لازم بود پرداخت می‌کرد و هر رنجی لازم بود تحمل می‌کرد، اما حافظ بیت المال بودنش را از دست نمی‌داد. راحت

نمی‌گفت: به من چه؟ من چرا خودم را پیش بعضی بدنام کنم. بلکه این بدنامی را عین خوش نامی می‌دانست؛ و اطمینان داشت که کارش درسته و روی درستی کارش استقامت می‌ورزید. اهل کینه هم نبود. اگر کسی از او رنجیده خاطر می‌شد و چیزی می‌گفت، او کینه به دل نمی‌گرفت.

دار قرار مسعود جبهه‌ها شد؛ شب و روز جانفشانی کرد؛ زخم‌ها برداشت و سختی‌ها کشید و رنج‌ها دید؛ تجربه‌ها آموخت و تخصص و مهارت یافت و به فرماندهی گردان مهندسی رزمی لشکر عاشورا منصوب شد و دیگر همه چیزش شد جبهه و کار و فداکاری.

مسعود به خیل مردان جهاد و مشتاقان شهادت پیوست و با عطر و بوی جبهه‌ها سرمست شد؛ دلش آرام گرفت که در حساس‌ترین زمان کشور به یاری‌اش شتافت؛ در بحرانی‌ترین وضعیت ایران اسلحه بر دست گرفت و جان در طبق اخلاص گذاشت و در برابر یورش یک جهان خونخوار سینه سپر کرد و پاسدار انقلاب اسلامی مردمش شد.

در سال ۱۳۶۲ که رزمندگان اسلام بدنبال تدارک عملیات که بعداً والفجر چهار نام گرفت. مسعود کفیل افشار هم مسئولیت فرماندهی گردان مهندسی رزمی لشکر عاشورا داشتند و در جنگل‌های نوار مرزی شهرستان بانه در نزدیکی ارتفاعات آسمان بین مقر لشکر بود و دستگاه‌های مهندسی را هم آنجا مستقر کرده بودند تا در موقع عملیات مأموریت‌های ابلاغی را انجام دهند چند روز مانده به شروع عملیات به سراغش رفتم و در آن محل یافتم.

قراره عملیات بشود، ما هم می‌دانی که داریم آماده می‌شویم.

مسعود بیا عکس بندازیم.

ولمان کن محمدا! تو هم وقت گیر آورده‌ای؟ مگر نگفتم که کار داریم؟

یک دقیقه وقت نمی‌گیرد؛ آخر قراره عکس بیندازیم؛ خاکریز که نمی‌زنیم!

یک دقیقه هم، یک دقیقه است. برای آن یک دقیقه هم کار دارم.

مسعود نمی‌دانم چرا تو را نورانی می‌بینم، ان شاء الله قرار است خبرهایی بشود؟

یعنی می‌شود شهید بشوم؟ پس این دفه دیگر حتمی است، ولمون کن چون کار

زیادی داریم که باید انجام بدهیم.

نه؛ باید یک عکس یادگاری ازت داشته باشیم. ان شاء الله که پریدی، ما دست خالی  
نمائیم

خلاصه او را بغل کردم و گفتم: مسعود تو را با طناب می بندم و با هم عکس  
می گیرم.

گفت: محمد! آقا مهدی کاری را برایم سپرده اند، باید انجامش بدهم، تو هم من را  
گرفتی ول نمی کنی!

بالاخره به قول معروف با هزار مصیبت متقاعدش کردیم و با هم دو سه تا عکس  
انداختیم و تشریف بردند و ....<sup>۱</sup>

این سنگرها شعله های درونی و سوزش باطنی مسعود را آرام نمی کردند؛ این است  
که او بی قرار بود؛ گویا گمشده ای داشت و در پی پیدا کردن و رسیدن بدان بود:

من به سوی باغ و گلشن می روم

تو نمی آیی میا، من می روم

روز تاریک است بی رویش مرا

من برای شمع روشن می روم

جان مرا هشته ست و پیشین می رود

جان همی گوید که بی تن می روم

بوی سیب آمد مرا از باغ جان

مست گشتم سیب خوردن می روم

من به هر بادی نگردم زانک من

در رهش چون کوه آهن می روم

لذا چهل روز از تولد اولین فرزندش نگذشته بود که برای سومین بار به جبهه غرب  
اعزام شدند:

مزین به لباس رزم شد؛ از دوستان و آشنایان و منسوبان خداحافظی کرد. خویشان  
و نزدیکان بدرقه اش کردند اما با گریه و دلتنگی؛ با کوله باری از غم.

به قامت زیبایش می‌نگریستند و به جوانی‌اش اشک می‌ریختند؛ در دل می‌گفتند که آیا بازگشتی در این رفتن هست یا آخرین جدایی است؟ چه سرنوشتی این جوان غیرتمند را دنبال می‌کند؛ شهادت؛ اسارت؛ مجروحیت یا سلامت؟ کدام؟

هیچ کس نمی‌دانست. نه سرنوشت او را و نه التهاب و شور و غوغای درونی او را. او می‌رفت و هر از گاهی از گوشه‌شانه‌هایش به پشت سرش می‌نگریست. می‌دید که همسر جوانش با دریایی از اندوه چون ابر بهاری می‌گرید و با بچه تازه به دنیا آمده و قداقه نشیناش راهی شدن عزیزشان را نظاره می‌کند:

سرو سیمینا به صحرامی روی

نیک بد عهدی که بی ما می‌روی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت

خود چنینی یا به عمداً می‌روی

گرچه آرام از دل ما می‌روی

همچنین میرا که زیبا می‌روی

مسعود عطر غنچه نوشکفته‌اش را نچشیده و سیر او را ننگریسته و ندیده و بغل نکرده و بوسه از لب‌هایش نگرفته می‌رفت، ولی مهر دل‌بندش را چه کند؟

- برو مسعود؛ برو! استوار قدم بردار! مبادا مهر یاران عزیزانت گام هات را سست و کند کند! تو که سال‌ها منبر پدر و امثال پدر را دیده‌ای و از پند و اندرز و رهنمودهایشان بهره برده‌ای و دیده‌ای که چگونه از امام حسین و کربلا و عاشورا و جهاد و شهادت سخن‌ها گفته و شعرها سروده‌اند؟

تو که باور و ایمان پیدا کردی به اسلام و وجوب دفاع از آن. تو که می‌دانی انقلاب اسلامی ملت مسلمان ایران حق است و جنگ هم از سوی ابرقدرت‌ها تحمیل شده و دفاع از نوامیس و وطن و دین و انقلاب بر همگان واجب است؛ پس از هیچ نظر درنگ جایز نیست. برو و فقط به جلو نگاه کن؛ فریاد استقامت سر برده! سرود پایداری و حماسه بخوان! رجز خوانی کن که در صفحه تاریخ و سینه روزگار ثبت و ضبط بشود که جوانان با ایمان و ملت قهرمان ایران چه جانانه از موجودیت خود دفاع کردند؟ چگونه با همه تنهایی بر همه دنیای استکبار و نوکرانشان یورش بردند و با تکیه بر فرهنگ و منطق

عاشورا نگذاشتند دشمنان کامروا بشوند و ایران را شکست بدهند؟ تو و امثال تو اگر امروز نروید، فردایی آبرومند برای همسر و بچه‌ات و همسران و بچه‌های ایران نخواهد بود. بگذار همسرت بگرید؛ بچه‌ات بی تو بزرگ بشود؛ عزیزانت در فراق و نبودنت سینه چاک کنند و حتی داغ‌ت را ببینند ولی ایران و اسلامت زنده بماند؛ تمامیت ارضی و استقلال و آزادی کشورت در امان باشد؛ انقلابت از طنین نیفتد؛ امامت تنها نماند! برو مسعود؛ ایستادن و درجا زدن در شأن یک مسلمان نیست؛ خدا همه چیز و همه کس را می‌بیند؛ فردا جواب خواهد خواست، آیا جوابی داری که تو را برهانند؟ نه؛ هیچ جوابی نیست که تو را تبرئه کند. البته تنها تو نیستی که باید جواب پس بدهی؛ همه آنهایی که عذر شرعی و منطقی ندارند جواب دادنی‌اند. می‌دانی که خدا سریع الحساب و شدید العقاب است. وقتی از شهدا می‌پرسد که «بای ذنب قُتِلْتَ» اگر آنها جواب بدهند از تنهایی و بی‌کمکی، چی می‌توانی بگویی؟ نه؛ برو! وظیفه‌ات خیلی سنگین است؛ به قاعدین و نشستگان نگاه نکن.

همه را نالان گذاشت و رفت و از نظرها دور شد.

یکی به دور شدنش می‌نگریست و می‌گفت:

شربت‌ی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وزیبی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

دیگری حسرت جوانی‌اش را می‌خورد و می‌خواند:

یا رب تو آن جوان دل‌آور نگاه دار

کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

همسرش هم به دنبالش اشک ریزان به استغاثه نشسته بود و زمزمه می‌کرد:

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و برهانم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید

تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

همه برگشتند، اما همسرش که طفل نورسته‌اش را در بغل داشت، دیرتر از همه چشم از مسافرش کشید و زیر لب گفت:

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل

می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

او شادمان به سوی جبهه رفت؛ برای دفاع از همه چیز ایران؛ ولی اهل خانواده‌اش به غم نشستند و به طفل چهل روزه می‌نگریستند و در دل خود آینده او را مرور می‌کردند: خدایا فرجام این سفر چه خواهد شد؟ آیا پدر و پسر همدیگر را خواهند دید؟ آیا پسر

زیر سایه پدر بزرگ خواهد شد یا این جدایی همیشگی آن دو است؟

عملیات شروع شد. آقا مهدی با حساب و کتاب کار می‌کردند و آدم تیز بین و درون‌گری بودند؛ افراد را زود می‌شناختند؛ دید معنا داری داشتند؛ آقا مهدی می‌دانستند که عملیات کلاً در منطقه کوهستانی صورت خواهد گرفت و مهندسی با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد. این بود که او را دعوت کردند. او هم از جان مایه گذاشت.

عملیات والفجر ۴ که در دره شیلر عراق و کوه‌های بلند اطراف آن به وقوع می‌رسد و آتش بی امان می‌ریزند، گلوله‌های خمپاره پشت خمپاره و توپ پشت توپ فرود می‌آیند همه جا می‌لرزد. در دشت، کوه، دره و تپه، دود و آتش منطقه را فرا می‌گیرد و صدای انفجارها و زوزه ترکش‌ها، زمین و آسمان را پر می‌کند و مرگ و تکه تکه شدن و به خون نشستن و سوختن را با خود می‌آورد.

اما جوانی که پشت لودر است بیدرنگ مشغول کار خود است، گویا نه دود و آتش می‌بیند و نه صدای هزاران توپ و خمپاره را می‌شنود. وقتی گلوله‌های گوناگون دشمن به زمین می‌خورند و ترکش‌ها به هر سو پراکنده می‌شوند تا چه کسی و چه کسانی را در سینه خاکریز به خون خود غرق کنند او بی‌هراس همچنان در بالای لودر مشغول کار است.

بچه‌ها می‌گویند همیشه این گونه است. از زمان حصر آبادان که سودای جبهه بر سرش زده و آمده، پای بند اینجا شده است. می‌رود و می‌آید. در جبهه کار با لودر و

بولدوزر را آموخته و کم کم برای خودش سنگرساز و خاکریز زن ماهری شده و اکنون در کسوت فرماندهی در خدمت جبهه‌هاست ولی هر وقت لازم شود می‌پرد بالای دستگاه‌ها مثل یک راننده عادی کار می‌کند. با اینکه از هر طرف بمب و گلوله مثل باران می‌بارد ولی او بی‌واهمه می‌نشیند روی این دستگاه و آن دستگاه هر کاری که در آن ساعت لازم باشد انجام می‌دهد.

- بگویند بیاید پایین، الانه که ترکش بخورد.

یکی از بچه‌ها صدا می‌زند ولی صدایش در میان آتش و انفجار گم می‌شود. باز می‌گوید:

- مسعود! بیا پایین، وضعیت قرمز است. دوباره باران بمب و گلوله شروع کرده به بارش. بیا توی سنگر.

لبخند بر لبان مسعود می‌نشیند و با صدایی که ذره‌ای اضطراب و ترس در آن نیست می‌گوید: نگران نباشید، بادمجان بم آفت ندارد.

- شوخیت گرفته برادر؟ بیا پایین.

باز مسعود سر شوخی کردن و شکلک درآوردن را باز می‌کند و بیلبول را می‌زند به خاک و می‌گوید:

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم/ شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

- نه خیر؛ کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد.

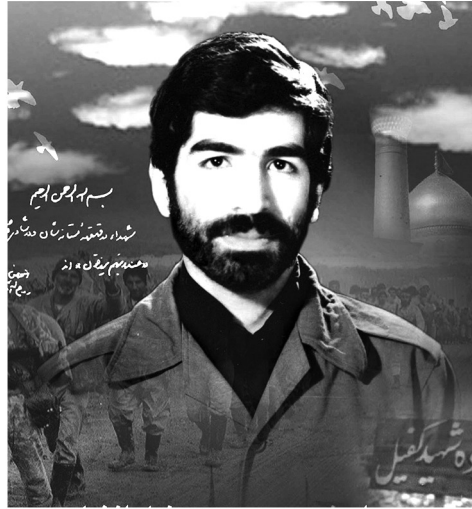
خاک را بلند می‌کند و می‌ریزد جلو که کار را پیش ببرد؛ ولی باز بچه‌ها آرام نمی‌گیرند و مثل سیر و سرکه می‌جوشند.

- بابا بیا پایین؛ کشتی ما را.

مسعود لبخند زنان دست تکان داد و مشغول کارش شد.



از راست شهید مسعود کفیل افشار - محمد حبیب الهی



سردار شهید مسعود کفیل افشار





شهید

# محمد رضا رحیمی

فرزند: یعقوب

ولادت: ۱۳۴۱ - اردیبهشت

شهادت: ۱۳۶۴ - جزیره مجنون

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده گروهان پل سازی





صوت جان نواز و آهنگ‌های حزین حسینیان خوش آواز اردبیل بر کسی ناشناخته نیست. اذان‌ها و مرثیه‌های هنرمندانه و استادانه و صدای منحصر به فرد خانواده‌های مؤذن زاده و دیگر مداحان و نوحه سرایان و شاعران آیینی آن دیار کربلایی سالیان سال است دل‌های عاشقان دین و اهل بیت را می‌نوازند و با عالم ملکوت پیوند می‌دهند.

گوش‌های ایرانیان چنان با صدا و شعر و آهنگ‌های آنان عجین شده‌اند که جدا شدند از آن‌ها جز غم و دل‌تنگی نتیجه دیگری نمی‌دهد؛ چراکه مداحی‌های اردبیلی‌ها و سینه چاکی حسینیان آن منطقه در خاک قلوب شیعیان ریشه دوانیده و روح و جانشان شده است و شهید رحیمی در چنین محیطی شکل گرفته است.

او در دنیای نشو و نماى جنینی با زمزمه‌ها و سوز و گدازهای مرثیه خوانان آشنا شد. وقتی مادرش در مجالس عزاداری حسینی تشنه لب حضور می‌یافت و اشک می‌ریخت، محمد رضا نیز رنگ حسینی می‌گرفت و عشق عمیقی را با خون و پوست و گوشت خود ممزوج می‌کرد.

او در این مجالس سیر تکاملی‌اش را پشت سر گذاشت و روز به روز بزرگ‌تر و شکوفاتر و با واژه‌های شهید و شهادت و خون و ایثار و قربانی و قربانگاه آشنا شد و تشنگی و ایستادگی آموخت.

وقتی مادرش حسین جان، حسین جان می‌گفت و بر سینه‌اش می‌زد او نام کربلا را در صفحه دلش می‌نگاشت و هدف و مرام عاشورا را جان پیکرش می‌کرد.

مادرش در این آرزو بود که فرزندش در آینده از نوکران آقاپیشان امام حسین (ع) گردد.

این است که وقتی دسته جات حسینی را می‌دید و شعرها و شعارها و نوحه‌های آن‌ها را می‌شنید دعا می‌کرد که بچه‌اش سالم به دنیا بیاید و لباس سیاه بپوشد و جزو عزاداران امام گردد؛ از این بود که با بچه به دنیا نیامده اش به صحبت می‌نشست و به او می‌گفت: فرزندم! این صداهایی را که می‌شنوی، ناله‌ها و فریادهای سوگواران امام حسین. امامی که تشنه شهید شد، آن هم در کنار نهر پر آبی چون فرات.

او یادگار؛ جگر گوشه‌اش پیغمبر اسلام و نور چشم و میوه دلش بود. پیامبر رحمت مدام جلو دیدگان مردم لب‌ها و گلوی او را می‌بوسید؛ چون می‌دانست روزی این لب‌ها خیزران خواهد خورد و این گلو بریده خواهد شد.

فرزندم می‌دانی جرم امام چی بود؟ هیچ جرمی نداشت به جز این که فرزند پیغمبر بود و می‌خواست راه و دین پیغمبر زنده بماند و نمی‌خواست ظالمان و حکومت نا صالحان باشد و با آن‌ها بیعت کند.

امام می‌گفت: انسان فاسق و شرابخوار و زناکار و فاسد حق ندارد حکمران مسلمانان بشود؛ حق ندارد جای پیغمبر بنشیند.

این است که قیام کرد برای احیای دین اسلام؛ ولی مسلمانان ترسوی دنیا طلب و دور افتاده از روح اسلام او را تنها گذاشتند؛ باری‌اش نکردند و در نهایت با بی کسی با یاران وفادارش در روز عاشورا با لب‌های تشنه شهید شدند و به دنیا درس آزادگی و ظلم ستیزی دادند. چراغ راه بشریت و پیام آور حریت شدند.

فرزندم! این دسته جات در سوگ چنین شخصیت والایی نالانند. بزرگ شو و قد بکش تا روزی علم سیاه مولایت را بردار و در جلو سینه زن‌ها فریادهای کربلایی حسین را سربرده و با آرمان‌های حسینی نفس بکش و زندگی کن.

او نجوهای مادرش را می‌شنید و می‌دید که چگونه مادرش می‌کوشد تا بچه‌اش را با مرام و اهداف امام حسین<sup>(ع)</sup> پیوند دهد. سرانجام انتظار به سر رسید و بچه در ۱۳۴۱/۵/۲ شمسی به دنیا آمد و محمد رضا نام یافت.

همه خوشحال بودند که پسری بر اهل خانواده اضافه شده است که عصای دست پدر خواهد بود و زور بازو و قوت زانوی او.

نذر و نیازها و جشن و سرورها و میهمانی‌ها یکی پس از دیگری صورت گرفت و

محمد رضا نور چشم پدر و مادر، بیش از پیش بزرگ‌تر شد و قد و قامت یافت. مادر به قامت فرزندش نگریست و اشک شوق ریخت و بر سینه‌اش چسباند که خدایا شکرت.

ماه محرم که از راه می‌رسید لباس عزا بر تن بچه‌اش می‌کرد و به صف عزاداران می‌فرستاد تا هم آرزوهایش محقق گردد و هم فرزندش افتخار نوکری امام را پیدا کند. او با آن معصومیت کودکی‌اش در صف عزاداران حسین حسین می‌گفت و با رسم نوکری آشنا می‌شد.

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها یکی پس از دیگری گذشت و او راهی مدرسه شد تا درس بیاموزد و دانایی یابد.

قلم و دفتر گرفت و کیف و کتاب خرید و دانش آموز شمرده شد و در کلاس درس نشست

- اسمت چیه پسر خوب؟

- آقا اجازه اسم من محمدرضاست.

- برای چی آمدی به مدرسه؟

- آقا می‌خواهم علم بیاموزم تا به کشورم خدمت کنم.

- آفرین آقا محمدرضا! بینم. این‌ها را کی یادت داده؟

هیچ کس آقا! ما باید خودمان بدانیم برای چی می‌آییم به مدرسه؛ مگر نمی‌بینیم آنهایی که سواد ندارند چیزی نمی‌توانند بخوانند یا بنویسند؛ مثل آدم‌های کورند.

مرحبا! خیلی خوب است!

محمد رضا سرش را پایین انداخته بود و انگشتانش را جمع کرده بود میان لبانش، گاز می‌گرفت و در سکوت راز آلود بود. یواشکی سرش را بلند کرد و گفت: آقا اجازه می‌توانم سئوالی بکنم؟

- بپرس محمدرضا؛ بپرس.

محمد رضا شعر زیبا و بسیار پر معنی ما فرزندان ایرانیم را از حفظ خواند.

فرزندان ایرانیم	ما گل‌های خندانیم
ما باید دانا باشیم	هوشیار و بینا باشیم
از بهر حفظ ایران	باید توانا باشیم
آباد باش ای ایران	آزاد باش ای ایران
از ما فرزندان خود	دلشاد باش ای ایران

سپس پرسید: ایران آباد و آزاد یعنی چه؟

معلم تکانی سخت خورد و میخکوب شد. مات و مبهوت سر به زیر انداخت و در سکوت تمام در حالی که با خط کشی که تو دست راستش بود پیوسته به دست چپش ضربه می‌زد در جلو کلاس قدم زد.

محمدرضا سرپا ایستاده بود و باز انگشتانش را گاز می‌گرفت و زیر چشمی به راست و چپ می‌نگریست. قلبش کمی تند می‌زد و نگران جواب معلم بود؛ چون قدم زدن و سکوت آقا معلم معنی دار بود. همه ساکت بودند و محمدرضا هم همچنان سرپا بود که ناگهان معلم رو به بچه‌ها کرد و ایستاد و گفت: محمدرضا بنشین. بچه‌ها کتاب هاتان را باز کنید و درس جدید را بخوانیم.

محمدرضا جواب نگرفت، اما فهمید که جواب سؤالش، آری نیست. اما چرا؟

این سؤال ذهن و فکر و سراسر وجودش را اسیر خود کرد؛

دغدغه و گم‌شده جدی‌اش شد؛

به فکر فرو برد و حساسش کرد؛

فهمید که مسئله بسیار مهم‌تر و گسترده‌تر از یک سؤال ساده است و طرح و

دانستنش هم در دسر ساز است.

اما او پس نکشید و بی خیال نشد و تو دلش به دنبال سؤالش افتاد.

روزها و سال‌ها گذشت و خودش بزرگ‌تر و فکرش بازتر شد و مطالعه و کتابخوانی و دیدن واقعیت‌های اجتماعی و نابسامانی‌های گوناگون و عقب افتادگی‌های جورباجور او را به جواب سؤالش رهنمون شد و دریافت که ایرانش نه آزاد است و نه آباد؛ بلکه

اسیر اجانب و وابسته خارجی‌ها و یک کشور استعمار زده و تحت استثمار است؛ شاه، مزدور و نوکر و سرسپرده بیچاره آنهاست؛ یک نفر بی لیاقت و بی کفایت و یک خانواده غارتگر و عیاش و بی بند و بار کشور را به نابودی کشانده‌اند و استبداد و ظلم و انحطاط ملت را از بین می‌برند و آزادیخواهان را می‌کشند.

روزی میلیون‌ها بشکه نفت صادر می‌شود و درآمدش اغلب هزینه خوشگذرانی درباریان و واردات و مصرف اجناس ساخت خارجیان می‌گردد؛

سخن از آزادی و استقلال جرم سنگینی است؛

دانشگاه‌ها، ارتش، نفت و کشاورزی همه در خدمت امیال استعمارگران، به ویژه آمریکاست که هم منابع و درآمد ما را غارت می‌کنند و هم حق توحش از ما می‌گیرند و از هر جا هم ندای بیداری شنیده شود با قساوت تمام خاموش می‌کنند؛

این است که دلش پر از کینه آمریکا و انگلیس و اسرائیل و اذتاب آنها شد.

دید که همه بدبختی‌های ما از استعمارگران و استعمارگری و از خیانت سردمداران

و مسئولان است.

وجودش در آتش این دردها و غصه‌ها می‌سوخت. خدایا چه کنیم و راه نجاتمان

چیست؟

این خود آگاهی‌ها و مسئولیت‌شناسی بود که وی را به شناخت امام خمینی و قیام و رهبری او کشاند و به وادی مبارزه و طاغوت ستیزی انداخت.

محمدرضا جام قیام سر کشید و جامه مبارزه علیه نظام طاغوتی پهلوی پوشید و به

خیل عظیم انقلابیون و قیام‌کنندگان پیوست و شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی

سرداد.

"در آن ایام زد و خوردهایی که با عوامل شاه و ساواکی‌ها بود. بارها شده بود در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند. آنها را در کوچه‌ها و خیابان‌ها دنبال کرده و بعضاً گرفته بودند و از آنها تعهد گرفته بودند. چون سنشان کوچک بود رها کرده بودند.

شهید رحیمی از شاگردان ممتاز در رشته ریاضی و فیزیک بود که دیپلم را با معدل

۱۹ گرفت. وقتی انقلاب اسلامی به پیروزی رسید مبارزاتش رنگ دیگر گرفت و آن

فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی در مدرسه و مساجد بود. او این بار علیه گروهک‌های

ضد انقلاب برخواست و مساجد را سنگر صیانت از انقلاب قرار داد.

"با شهید رحیمی در دبیرستان شهید اندرزگو با هم آشنا شدیم و شروع کردیم به فعالیت‌های سیاسی. شرایط آن موقع طوری بود که گروه‌های اسلامی و انقلابی و یا گروه‌های چپ، منافقین و ضد انقلاب خیلی فعال بودند و بیشتر جوانان را نشانه می‌رفتند و از بین جوانان دبیرستانی و دانشگاهی نیرو جذب می‌کردند و برای خود سیاهی لشکر درست می‌کردند. ما برحسب وظیفه و به اقتضای شرایط و فعال بودن گروهک‌ها، خود را مکلف می‌دیدیم فعال باشیم و در مسائل سیاسی و دینی به همراه دیگر دوستان وارد بشوم و تلاش کنیم.

یک بار که سال آخر دبیرستان بودیم علیه گروهک‌ها، راهپیمایی عظیم در اردبیل راه انداختیم. علیه کمونیست‌ها و مزدوران شوروی وقت که به فدائیان اقلیت و اکثریت مشهور بودند و حزب توده و منافقان. در آن راهپیمایی شعار می‌دادیم «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله». از دبیرستان راهپیمایی ما شروع شد و به خیابان‌ها که کشید مردم هم به ما پیوستند و یک راهپیمایی بزرگ شکل گرفت.

این گروهک‌ها علیه بزرگان کشور، شخصیت‌های مهم انقلاب مثل شهید بهشتی و آیت الله خامنه‌ای و روحانیونی که از یاران نزدیک امام و تأثیر گذاران انقلاب بودند زیاد شایع پراکنی می‌کردند. در واقع خار چشم آن‌ها بودند، لذا تا می‌توانستند علیه آن‌ها حرف می‌زدند، مقاله و مجله منتشر می‌کردند؛ تهمت می‌زدند. یعنی به اصطلاح معروف، ترور شخصیت می‌کردند. شب و روز می‌کوشیدند که چهره بزرگان انقلاب را خراب کنند. این است که ما هم در دفاع از بزرگان و شخصیت‌های انقلاب اعلامیه می‌دادیم و مطلب می‌نوشتیم و سخن می‌گفتیم که چهره متفکر این جریانات و حرکات در آن زمان ایشان بود.

شهید رحیمی فردی زرننگ و خوش برخورد و فکوری بود و در این راهپیمایی‌ها هدایتگر اصلی بود.

او قدی بلند داشت و همیشه از ما بلندتر دیده می‌شد. بیشتر شعارها را او تهیه می‌کرد و می‌گفت: این شعارها را بگویید. حتی اعلامیه‌ها را او می‌نوشت. با اینکه با هم همفکری داشتیم ولی بیشتر نظرها را او می‌داد. در محکوم کردن آمریکا، گروهک‌ها،



حمایت از امام و یاران امام، همه را او راهنمایی می کرد.

مادر مطالعات گروهی شرکت می کردیم؛ یعنی می رفتیم کتابی را مشخص می کردیم و با جمعی از دوستان آن را می خواندیم و معلومات و آگاهی هایمان را در مسائل دینی و انقلابی و سیاسی و علمی بالا می بردیم و با آن گروه ها مباحثه و مناظره می کردیم. آن وقت ها هنوز انجمن های اسلامی و غیره در مدارس و ادارات نبود. ما برحسب علاقه و گرایش های سیاسی، همدیگر را شناختیم. دیدیم که حزب اللهی هستیم دور هم جمع شدیم.

در اردبیل حدود دویست سیصد نفر از جوانان در سنین مختلف در مسجد آقا میرزا علی اکبر جمع می شدند، و از رهنمودهای و ارشادات آیت الله مروج استفاده می کردند و تحت نظر آیت الله مروج فعالیت می کردند و همه اینها دوستدار امام و انقلاب بودند. برخی از آنها بعدها شهید و برخی جزو مدیران ارشد کشور و اردبیل شدند. مثل شهید پیرزاده، جواد صبور، حجت الاسلام اجاقی نژاد داماد آیت الله مشکینی، حجت الاسلام میکائیل عصبایی، نادر سلیمانزاده، نادر شریفی، الحاقیان.

ما همیشه نمازهای ظهر و مغرب را در مسجد میرزا علی اکبر که در اردبیل به مسجد آقا معروف است، پشت سر آیت الله مروج می خواندیم و همینطور از جلسات تفسیر ایشان هم استفاده می کردیم و در نمازهای جمعه شرکت می کردیم. و گاهی هم بصورت گروهی خدمت ایشان می رسیدیم و از محضرشان بهره می بردیم.

در مدرسه همیشه با گروهک ها درگیر بحث بودیم. زنگ مدرسه که زده می شد تا برای استراحت بیرون می آمدیم، با هم بحث می کردیم. یا آنها در بین کلاس ها می رفتند در سالن مدرسه پوستر و عکس می زدند و ما هم می رفتیم پوستر آنها را بر می داشتیم و پوسترهای خودمان را می زدیم.

گروهک ها با عناوین مختلف فعالیت می کردند: منافقین، فدائیان اقلیت و اکثریت، راه کارگر، حزب توده، آرمان مستضعفین، فرقان، پیکار، دمکرات و امثال این ها بودند. حزب توده چون سازمان یافته و با تجربه بود، نقش های مختلفی بازی می کرد و حتی گاهی طرفدارانشان، خودشان را حزب اللهی معرفی می کردند و تهیه مطالب و نشریات و چاپ و پخش آنها و تهیه مدارک و مواردی از این قبیل را بیشتر حزب توده بر عهده

داشت. حتی یک بار حزب توده موفق شد در سال ۵۹ در اردبیل علیه انقلاب، با یک عده‌ای راهپیمایی به راه اندازد.

ما هم با جمعی از بسیجیان اردبیل همچون برادران: جواد صبور، نادر سلیمان زاده، مصطفی اکبری، شهید داود چهره برقی، شهید خوش لحنی، اخوی‌ها و خواهران بنده، داوودباقرزاده، حاج آقا رسایی، شهید پیرزاده، بهمن رجب نژاد و دیگر دوستان برای اولین بار انجمن جوانان اردبیل را تشکیل دادیم.

آن وقت‌ها مناظرات دینی و سیاسی ما با گروهک‌های ضد انقلاب خیلی زیاد بود، آن‌ها کاری جز ضربه زدن به انقلاب را نداشتند و تلاش به نفع بیگانه‌ها از جمله شوروی سابق، دغدغه اصلی آنها بود ولیکن از نظر مطالعات و معلومات سطحی بودند و به خاطر در مقام بحث کم می‌آوردند و گاهی درگیر می‌شدند و با حيله و نیرنگ مظلوم‌نمایی هم می‌کردند که ببینید حزب اللهی‌ها ما را زدند، در حالی که پاسخ‌های ما مبتنی بر استدلال و منطق بوده‌اند و دعوا و درگیری‌های فیزیکی. چون بحث‌های مادر باره خداشناسی و معارف اسلامی و اعتقادات و امثال این‌ها بود و این‌ها را نمی‌شد با جنگ و جدل پیش برد. بنابراین می‌رفتیم با دوستان کتاب‌های مختلف را مطالعه می‌کردیم، به بحث و سؤال و جواب می‌پرداختیم تا بتوانیم پاسخ‌های علمی و دینی به طرف‌های مخالف ارائه بدهیم. حتی تعدادی از افرادی که عضو گروه فداییان اسلام بودند ولی بعدها عضو ستاد بنی صدر شدند در خیابان‌ها با گروهک‌ها درگیر شده بودند. ما زود اعلامیه دادیم به نام انجمن اسلامی جوانان اردبیل و حرکت آن‌ها را محکوم کردیم و گفتیم پاسخ‌های ما باید مکتبی و فلسفی و علمی باشد نه نظامی و جنگ و جدال و مانند این‌ها.

ما با شهید رحیمی خیلی صمیمی بودیم. با هم غذا می‌خوردیم و قدم می‌زدیم و رفاقت داشتیم و این رفاقت به خانواده‌های ما هم سرایت کرد.

او خیلی خوش اخلاق و شجاع بود.

آن وقت‌ها ما به خودسازی اهمیت می‌دادیم؛ مراقب خودمان بودیم و حرف‌های غیر ضروری خیلی کم می‌زدیم؛ شوخی‌هایمان خیلی کم بود و صمیمانه هم بود؛ با احترام با هم برخورد می‌کردیم؛ تلاش می‌کردیم بیشتر ذکر بگوییم؛ نماز بیشتر می‌خواندیم.

جمعه‌ها تا نماز بر پا بشود می‌رفتیم در مسجد می‌دیدیم که پنجاه نفر دارند نماز

می خوانند ما هم می رفتیم با آن‌ها نماز می خواندیم؛ ده یا بیست رکعت نماز می خواندیم. شاید از صبح تا غروب پنجاه کلمه بیشتر حرف نمی زدیم. از صحبت‌های اضافی خودداری می کردیم. بیشتر در تفکر بودیم؛ چون می گفتند تفکر ثوابش بیشتر هست. لباس‌ها و پوشش‌مان ساده بود. یک شلوار خاکی و پیراهن ساده و یک کفش راحت ورزشی می پوشیدیم و خیلی راحت بودیم.

صبح‌ها قرار می گذاشتیم قبل از اینکه به مدرسه برویم، می رفتیم ورزش می کردیم و خود را برای مبارزه آماده می کردیم؛ به کوهنوردی می رفتیم و بدین طریق روز به روز هم بر تعداد ما افزوده می شد.

دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها روزه می گرفتیم و شهید رحیمی خیلی به این کارها مقید بود و مغز متفکر بود. از لحاظ مالی متوسط به پایین بودند. خانه کوچکی داشتند در حد دو اتاق و یک آشپزخانه. چهار برادر و دو خواهر بودند و او فرزند اول خانواده بود. پدرش یک بقالی داشت. با اینکه از نظر مالی ضعیف بودند ولی از حیث اعتقادی قوی بودند بطوری که مشهور بودند به تدین و انقلابی. به نمازها و مسائل دینی و خمس و احکام و واجبات و مستحبات عامل بودند.

در اوایل انقلاب، حضرت امام با آن ذکاوت و تیزبینی‌ای که داشتند فرمودند: «نهادهای انقلابی را تقویت کنید». چون امام می دیدند که از یک طرف گروه‌های ضد انقلاب با پشتیبانی بیگانه‌ها علیه انقلاب می کوشند و از طرف دیگر ادارات مانده از رژیم پهلوی هم نمی توانند به دلایلی بار سنگین هدایت انقلاب را بر دوش بکشند، از این بود که نهادهای انقلابی را که بر اساس ارزش‌ها و مطالبات انقلاب تأسیس شده بودند، محملی مناسب برای پاسداشت انقلاب می دیدند و تقویت آن‌ها را توصیه کردند و حق هم این بود. ما برای تحقق امر امام نشستیم با دوستان جلسه تشکیل دادیم که چه کار کنیم و در کدام یک از نهادها فعالیت کنیم و در کدام یک بیشتر مؤثر می شویم و یا تقویت کدام یک بیشتر اولویت دارد و ضروری است و مسائلی از این قبیل را بین خود مطرح کردیم. ما آن وقت‌ها شهرت نسبی پیدا کرده بودیم و دستگاه‌ها و شخصیت‌های منطقه، ما را می شناختند و ما می توانستیم به همه نهادها وارد بشویم ولی ما سپاه را ترجیح دادیم و گفتیم به سپاه می رویم.

آن موقع در کردستان، خوزستان، سیستان و بلوچستان، ترکمن صحرا و نقاط دیگر کشور، ضدانقلاب‌ها و گروه‌های وابسته به شرق و غرب از کمونیست‌ها و منافقان گرفته تا سلطنت‌طلبان و تجزیه‌گرایان و ناسیونالیست‌ها و غیره علیه انقلاب و با حمایت مالی و تبلیغاتی و تسلیحاتی اجانب، به آشوب و ناامنی و ترور و کشتار دست می‌زدند و در آن زمان ایستادگی اصلی در مقابل این همه خیانت‌ها و جنایت‌های نوکران اجانب، بر دوش سپاه بود و آن بود که از انقلاب و ارزش‌های آن پاسداری می‌کرد؛ لذا تقویت سپاه را در اولویت و مهم‌تر دیدیم و به این نهاد انقلابی و ارزشی پیوستیم.

شهید رحیمی، شهید خوش‌لحنی و مصطفی اکبری قبل از من به عضویت سپاه درآمدند. چون من مدتی رفتم با هدایت حاج آقا اجاقی که بعدها امام جمعه آستارا شدند، انجمن‌های اسلامی آستارا تا هشت پر راه اندازی کردم و این باعث شد چند ماه دیرتر از دوستان مذکور وارد سپاه شویم.

آن وقت‌ها ارزیابی واحد پرسنلی خیلی مهم بود. واقعاً افراد خیلی مخلص و ناب به آن جا می‌آمدند. من رفتم درخواست عضویت دادم و جذب سپاه شدم. شهید رحمتی که مسئول واحد پرسنلی سپاه بود، درخواست کرد که من بروم به واحد پرسنلی. ولی من عملیات را بیشتر دوست داشتم. مرا به واحد عملیات دادند.

آن وقت‌ها کار ما مبارزه با گروهک‌ها و ضدانقلاب‌ها بود؛ گشت‌های شبانه، مبارزه با خوانین و قماربازها و شراب‌خوارها و کارهای این چنینی بود.

آن وقت‌ها کل اعضای سپاه اردبیل ۳۱ نفر بودند ولی همه این کارها حتی مبارزه با مواد مخدر، امنیت داخلی شهرها، جمع‌آوری اسلحه و نظایر این‌ها بر عهده این تعداد بود.

در اوایل حقوق نمی‌گرفتیم. اصلاً نمی‌دانستیم حقوق می‌دهند یا نمی‌دهند؟ در سپاه مسئول مالی می‌گفت: بباید این پول‌ها را بگیرید، من باید تسویه حساب کنم. ما می‌گفتیم: چه پولی؟ بعد از چند ماه گفتند که این پول‌ها حقوق شماست.

پول‌ها را در اتاق می‌گذاشتند و هر کس می‌رفت بر حسب نیاز برمی‌داشت. حقوق‌ها آن وقت‌ها دو هزار تومان بود. ما هزار تومان حقوق خودمان را می‌دادیم به انجمن جوانان اردبیل و هزار تومان باقیمانده را خرج خودمان می‌کردیم. خیلی با احتیاط

هزینه می‌کردیم.

در بعضی جاها که غذا می‌خوردیم رد مظالم می‌کردیم؛ احتیاط می‌کردیم که نکند درست نباشد این غذا را ما بخوریم. فکر می‌کردیم که داریم خودسازی می‌کنیم، البته واقعاً خودسازی هم بود. چون الآن اگر چیزی داریم به برکت همین احتیاط‌ها و رعایت‌هاست.

این درست نیست که سرمان را پایین بیندازیم و هرچه گیرمان افتاد برداریم و بخوریم و حلال و حرام نفهمیم. مثل امروز که بعضی میلیاردها را می‌خورند و عین خیالشان هم نمی‌شود. ما حساب یک ریال را می‌کردیم. و این روحیات، انقلاب را از آن همه گردنه‌های خطرناک عبور داد و خدا کمک کرد. و الا اگر مثل امروز بودیم، طوفان حوادث کمر انقلاب را می‌شکست. خلاصه کلام، به فکر پاکی بودیم و واقعاً پاکی از هر چیزی بهتر است.

ما هر ماه دو بار می‌رفتیم خانه و لباس هامان را می‌بردیم که بشورند، یا خودمان می‌شستیم و به پدر و مادرمان سر می‌زدیم، بقیه روزها مدام در کار بودیم؛ شب و روز نمی‌شناختیم؛ عشق داشتیم و وقف انقلاب بودیم و جز خدمت به انقلاب و تلاش در راه اسلام هیچ چیز دیگری برای ما نمی‌چسبید.

عشق به انقلاب و خودسازی‌ها و این گونه رعایت کردن‌ها به آدم اوج و ظرفیت می‌دهد و ما این‌ها را عملاً در خود دیده و تجربه کرده‌ایم. و این ساختن‌ها باعث می‌شد که بچه‌ها در ۱۸ یا ۱۹ سالگی فرمانده سپاه می‌شدند، الآن خانواده‌ها می‌ترسند که نوزده ساله‌های خودشان را تنها به خیابان‌ها بفرستند.

واقعاً راه حفظ جامعه اسلامی تنها همین راهه نه راه دیگر. فقط و فقط خودسازی است. اگر دشمن در تلاش اشاعه فساد و امثال این‌هاست، برای این است که از اول فهمیده است که ستون فقرات جامعه را نبود خودسازی و نشر بی‌بند و باری می‌شکند. پس به فکر این مسائل هم باید باشیم اگر می‌خواهیم بیچاره نشویم.

معنویت‌های آن زمان سپاه بر همه زیبایی‌ها و امکانات ادارات دیگر می‌چربید و ما در بند این حالات و فضاها و عوالم و اسیر این مراقبت‌ها و پرهیزگاری‌ها بودیم.<sup>۱۱</sup>

آری این طهارت‌ها و ریاضت‌ها بود که شهید رحیمی را از سپاه داخل شهر به سوی جبهه‌ها کشاند و آرام و قرار را از او گرفت و در آتش غیرت و احساس مسئولیت سوزاند.

او که سال‌ها با کتاب و مطالعه دمساز بود و از نظر آگاهی‌های سیاسی و اعتقادی در سطح بالایی بود، غرق دریای تفکر شد و با گوش جان شنید که قرآن ندا در می‌دهد: «در راه خدا با کسانی که با شما می‌جنگند، بجنگید»<sup>۱</sup>، «آنان را هر جا یافتید به قتل رسانید و از جایی که شما را بیرون کردند، بیرونشان کنید و فتنه از قتل و کشتار بدتر است»<sup>۲</sup>، «با آنان بجنگید تا فتنه‌ای بر جای نماند»<sup>۳</sup>، «آیا در داستان آن گروه از سران و اشراف بنی اسرائیل که پس از موسی بود اندیشه نکردی؟ که به پیامبرشان گفتند: برای ما زمامدار و فرمانروایی برانگیز تا در راه خدا جنگ کنیم؟ گفت: آیا احتمال نمی‌دهید اگر جنگ بر شما مقرر شود، جنگ نکنید و سر به نافرمانی بزنید؟ گفتند: ما را چه شده که در راه خدا جنگ نکنیم، در حالی که از میان خانه‌ها و فرزندانمان بیرون رانده شده‌ایم؟ پس چون جنگ بر آنان مقرر شد همه، جز اندکی از آنان روی برگرداندند، و خدا به ستمکاران داناست»<sup>۴</sup>.

دید که فریاد مولا علی در نهج البلاغه بلند است که «جهاد لباس تقوی و زره محکم و سپر مطمئن خداوند است. کسی که جهاد را ناخوشایند داند و ترک کند، خدا لباس ذلت و خواری بر او می‌پوشاند و دچار بلا و مصیبت می‌شود و کوچک و ذلیل می‌گردد؛ دلش در پرده گمراهی می‌ماند و حق از او روی می‌گرداند ... به خدا سوگند هر ملتی که درون خانه خود مورد هجوم قرار گیرد ذلیل خواهد شد»<sup>۵</sup>.

«ای مردم کوفه! بدن‌های شما در کنار هم، اما افکار و خواسته‌های شما پراکنده است؛ سخنان ادعایی شما، سنگ‌های سخت را می‌شکنند ولی رفتار سست شما دشمنان را امیدوار می‌سازد. در خانه‌هایتان که نشسته‌اید ادعاها و شعارهای تند سر می‌دهید، اما در روز نبرد می‌گویید: ای جنگ از ما دور شو و فریاد می‌کنید. بهانه‌های نابخردانه

۱. بقره، آیه ۱۱۰  
 ۲. همان، آیه ۱۹۱  
 ۳. همان، آیه ۱۹۲  
 ۴. همان، آیه ۲۶۴  
 ۵. نهج البلاغه، خطبه ۲۷

می آورید؛ چون بدهکاران خواهان مهلت، از من مهلت می طلبید و برای مبارزه سستی می کنید. بدانید که افراد ضعیف و ناتوان هرگز نمی توانند ظلم و ستم را دور کنند و حق جز با تلاش به دست نمی آید. شما که از خانه خود دفاع نمی کنید، چگونه از خانه دیگران دفاع می کنید؟ راستی شما را چه می شود؟<sup>۱</sup>

او که حق طلب بود و ستم آشکار و جنایت روشن دشمن را می دید آیا می نشست و فقط تماشا می کرد، همچون آنهایی که سالها نشستند و تماشاگر شدند؟

آیا چشم طمع به زرق و برق دنیا می دوخت و حمله به بیت المال می برد و ثروت بر روی ثروت می انباشت و در باتلاق حرام خواری دست و پا می زد و آبرو به حراج می گذاشت و چربی می فرود، آن گونه که بعضی چنین شدند و چنین کردند و رسوایی ابدی و عذاب اخروی و بیچارگی و ذلت و حقارت تاریخی خریدند؟

آیا همانند خود باختگان و اجانب ستایان همه سرفرازیهای کشورهای کشور را به حراج می گذاشت و چون منافقان بیچاره که باید بر حقارت و ذلتشان بگریند، در آغوش چرکین صدام و آمریکا و اسرائیل و دولت های مرتجع منطقه، ملت و کشور خود را به آتش و خون می کشید یا مثل ترسویمان و دنیا دوستان و تن آسایان و عافیت جویمان سر به آخور توجیه و فرار و شهوت و لذت و امثال اینها می برد و فقط از کشور داشته هایش می خورد و هیچ قدم مثبتی برای مملکت بر نمی داشت و خواری از پای کشورش در نمی آورد و دردی از دردهای کشورش را درمان نمی کرد و از خود نمی پرسید که وظیفه ام در برابر کشورم و مردمم چیست؟

او نمی توانست پست ترین رفتارها و حیوانی ترین اعمال را از آمریکاییان و صهیونیسم زاده ها و نوکران داخلی و خارجی آنها ببیند و به حیات نگین چند روزه تن دهد و مردی و مردانگی را قربانی زنده ماندن ذلیلانه خود کند.

این است کمر بر بست و از پیاله غیرت سرمست شد و نغمه ایستادگی و جانفشانی سر داد و را به جبهه ها گذاشت تا عرشیان را به تحسین آرد و در سینه تاریخ بنگارد که ما راهبان عاشوراییم و سرودمان هیهات منا الذله است.

با عشق و اختیار و آگاهی رخت جهاد بر تن کرد و به صف مجاهدان و مردان پاکباز

و خودساخته و نورانی پیوست که دین و کشورش حفظ شود و به آیندگان نوشت که عاشوراییان هرگز به ملت و کشورش خیانت نمی‌کنند و جاسوس و نوکران کمونیسم و امپریالیسم نمی‌شوند و به غیرت پشت نمی‌کنند.

رفت تا در دفتر زندگی‌اش نوشته شود آفرین بر شرفت که نگذاشتی که شرفستان کشورت در آتش تجاوز بسوزد؛ آفرین بر غیرتت که راضی نشدی گلستان غیرت‌ها را تند بادهای ستمگری و استعمار افسرده سازند و خاکستر کنند.

رفت بی آنکه ادعایی کند و طبل تظاهر و ریا کوبد و بر شیپور «آی ببینید و بشنوید و به من بنگرید و برایم کف بزنید» بدهمد؛

غریبانه و مخلصانه رفت و مظلومانه ولی مردانه جنگید! تنها و بی صدا! به خون نشست. روز دادخواهی نزدیک است، می‌بینیم چه کسی برنده است؟!

او از اولین افرادی است که به دستور شهید باکری گروهان پل سازی را تشکیل داد و با پیگیری و همت او همکارانش پل شناور مشهور به خیبر را - که نام و آوازه‌اش در نوشته‌ها و زبان‌ها مسطور و جاری است - بر روی آب‌های هور و بویژه در سخت‌ترین موقعیت و بحرانی‌ترین وضعیت در عمق خاک عراق بر روی رودخانه معروف دجله زدند و دوست و دشمن را به حیرت انداختند.

"یک روز که محمد رضا با پدرش به تهران نزد عمه‌اش رفته بودند او در همان محله گم می‌شود. محمدرضا که کودک بود و فارسی هم نمی‌دانست وحشت زده و هراسان به این طرف و آن طرف می‌دوید و در مکانی دیگر پدرش که او را خیلی دوست می‌داشت به دنبال او می‌گشت. در این بین یکی از خانم‌های محله قدیمی ما در اردبیل که همسایه نزدیک ما بود محمدرضا را می‌بیند و می‌شنود که محمد رضا گریه کنان وسط جمعی قرار گرفته است و از حرف‌های مردم سر در نمی‌آورد و گرم گریه است. آن خانم به مردم اجتماع کننده می‌گوید که من این بچه را می‌شناسم. محمدرضا هم او را می‌شنوند و به بغل او می‌رود و توسط آن خانم به خانه عمه‌اش برمی‌گردد."<sup>۱</sup>

بدین ترتیب محمدرضا بزرگ می‌شود و در هفت سالگی در مدرسه هفت تن (هفتان) پا به کلاس اوّل می‌گذارد. در آن دوران خانواده او هنوز در پیر زرگر اردبیل



ساکن بودند و طبق روال قدیمی وضع اقتصادی متوسط و اجتماعی خوبی داشتند. مادر بزرگش روز اول مدرسه برای محمدرضا کیف و سایر لوازم تحصیل می‌خرد و شخصاً او را به مدرسه می‌برد. محمدرضا بعدها نشان داد که مدرسه و تحصیل را دوست دارد. جوایز متعددی که او از مدرسه به سبب نمرات و تحصیل خویش دریافت می‌داشت تأیید کننده این مدعاست. او علاوه بر تحصیل گاه گاهی در مغازه پدرش کمک می‌کرد؛ زیرا او پسر خوش اخلاقی بود که با همه رابطه خوبی داشت و سعی می‌کرد که به دیگران کمک کند. بعدها که تحصیلات خود را در مقاطع راهنمایی و دبیرستان ادامه داد. همین برنامه تحصیلی و کمک به پدر و دیگران سر لوحه زندگی او بود.

مدرسه جهان علوم اردبیل و شاگردانش خوبی‌های محمدرضا را گواه بودند. محمد رضا هر چه پول تو جیبی به دستش می‌رسید همه را جمع می‌کرد و مقداری هم از من کمک می‌گرفت و با آن پول‌ها کتاب‌های مذهبی می‌خرید.

او که از ده سالگی نماز و روزه‌اش را به خوبی به جا می‌آورد حالا در جوانی در صدد بود که با مطالعه این ایمان را عمق ببخشد. او که در زمان انقلاب نوجوان بود با پدرش در مساجد و در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد، همزمان با ورود به دبیرستان به همراه پسر دایی‌اش (شهید ناصر چهره برقی) فعالیت‌های انقلابی را تجربه کرد و به پخش اعلامیه‌ها و نوارهای حضرت امام<sup>(ره)</sup> می‌پرداخت. به همین خاطر بارها توسط مأمورین رژیم پهلوی، تحت تعقیب قرار گرفت. او از پیشتازان مبارزات دانش آموزی در اردبیل بود و هر جا اثری از مبارزه و اعتراض علیه رژیم پهلوی دیده می‌شد محمدرضا رحیمی نیز در آنجا حضور داشت.

با پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت‌های سیاسی و مذهبی محمدرضا گسترده‌تر شد. در سال ۱۳۵۹ دیپلم متوسطه را در رشته ریاضی و فیزیک اخذ کرد و با تشکیل نهاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت رسمی آن در آمد. در حالی که از دانشگاه قبول شده بود خدمت در سپاه را در آن شرایط حساس جامعه صلاح دید. در حالی که خانواده رحیمی شرایطی داشتند که امکان ادامه تحصیل و انتخاب شغلی دیگر برای محمدرضا به راحتی وجود داشت.

در اواخر سال ۱۳۵۹ مسئولیت پرسنلی سپاه پاسداران شهرستان اردبیل را به عهده

گرفت و به جذب نیروهای مؤمن و فداکار در سپاه می پرداخت. محمدرضا بعد از فوت پدرش در حالی که ۱۹ سال بیشتر نداشت سرپرستی خانواده را به عهده گرفت. پس از مدتی ناصر چهره برقی (برادر همسر) یار و هم‌رمز محمدرضا در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید و او تنها ماند. به دنبال آن در سال ۱۳۶۱ بلافاصله بعد از شهادت ناصر، برادر محمدرضا (اسرافیل رحیمی) در عملیات رمضان در منطقه شلمچه به جمع شهدا پیوست و داغ خانواده رحیمی به خصوص محمدرضا را دو چندان کرد. با وجود این حوادث جانگداز محمدرضا بیش از پیش صبورتر و فعال‌تر شد. او واقعاً اگر با بحران و مشکلات سخت روبرو می شد آن‌ها را با صبوری و بردباری حل می کرد؛ چون تحمل سختی‌ها را در خود ایجاد کرده بود؛ به طوری که بعد از فوت پدر، شهادت برادر و شهادت برادر زنش (پسر دایی اش) مسئولیت خانواده‌های آنان را هم بر عهده گرفت.<sup>۱</sup> محمدرضا علی رغم کار و تلاش فراوان در سپاه اردبیل و خستگی زیاد، هیچ وقت صبوری و اخلاق نیک خود را از دست نمی داد. با همه رابطه مهربانانه و خوب داشت و با احترام و نیکی با بقیه برخورد می کرد. مخصوصاً با اهل خانه و خویشاوندان و از جمله با پسر دایی هایش بالاخص با پسر دایی اش شهید ناصر چهره برقی که شهادتش چون شهادت برادر برای محمدرضا غم سنگینی به دنبال داشت. او زیر بار مشکلات خم نمی شد و کسی صدای بلند او را نشنید و شاهد دعوایش با دیگران نشد.

"محمدرضا و ناصر همیشه با هم بودند، یا ناصر در خانه ما بود و یا محمدرضا در خانه آن‌ها. این دو مثل برادر بودند. هیچ وقت از هم دل چرکین نشدند و همدیگر را ناراحت نکردند.

محمدرضا در چنین شرایطی به زندگی پربارش ادامه می داد و وقتی که شهید شد خانواده‌اش دریافتند که در زمان مجردی تمام حقوقش را به کارگران و افراد محتاج می داد و معتقد بود و می گفت: بالاخره ما می توانیم به نحوی چرخ زندگی خود را بچرخانیم ولی آن‌ها احتیاج به کمک دارن.

او در نیمه شعبان سال ۱۳۶۱ (شمسی) در سن بیست سالگی با دختر دایی اش روح انگیز چهره برقی خواهر شهید ناصر چهره برقی ازدواج کرد. «او دختر دایی اش رو خوب

می‌شناخت و خودش او را به همسری انتخاب کرد و می‌گفت که او دختر مؤمنی است و بهتر می‌تواند شرایط مرا تحمّل کند. او خواهر دوشهیده و برادر و پدرش در جبهه حضور دارند و می‌تواند حضور مرا در جبهه تحمل کند.<sup>۱</sup>

محمدرضا هدف از ازدواج خود را به جا آوردن سنت نبوی در سایه اطاعت از فرمان امام<sup>(ع)</sup> می‌دانست و ارزش والایی را برای امام<sup>(ع)</sup> قائل بود. آخر او امام را خیلی دوست داشت و اذعان می‌کرد که از پدرش بیشتر امام را دوست دارد و می‌گفت رضا شاه پدر امام<sup>(ع)</sup> را شهید کرد و پسر رضا شاه هم پسر امام را (شهید مصطفی خمینی). حکومت امام همیشه حق است و آرزو داریم که حکومت اسلامی به حکومت امام زمان<sup>(عج)</sup> متصل شود.

"ما با هم از زمانی که بچه بودیم آشنایی داشتیم. خواهر محمدرضا در یک راه پیمایی پیشنهاد او را برای ازدواج با من مطرح کرد و من به دو انگیزه این پیشنهاد را پذیرفتم. اول این که ایشان پاسدار و پیرو امام<sup>(ع)</sup> بودند و دوم این که خانواده ایشان را خوب می‌شناختم و مادرم می‌گفت: اگر با او ازدواج کنی فکرم راحت می‌شود."<sup>۲</sup>

آن دو نزد آیت الله مروج مرحوم رفتند و ایشان خطبه عقد را میان آن دو جاری نمودند و بدون هیچ مراسم خاص و تشریفاتی به عقد هم درآمدند. در حالی که برادر دیگر همسرش مفقود الاثر بود و هیچ خبری از ایشان نبود و مادر و پدرش عزادار بودند و لباس سیاه عزای فرزند دوم شهید را بر تن داشتند اما با مراسم عروسی فرزندشان و محمدرضا به تبعیت از فرمان امام مبنی بر انجام سنت نبوی لباس عزا را از تن درآوردند و محمدرضا و همسرش سرانجام آرام و بدون هیچ گونه مراسمی در خانه پدری محمدرضا زیر سایه مهربانی‌های مادرش نجیبه خانم زندگی مشترک خود را آغاز کردند. محمدرضا با همه این توصیفات هدف والاتری را در زندگی دنبال می‌کرد و خوشبختی را در ماورای این دنیا می‌جست. همه چیز هم دست به دست هم می‌داد تا روحیه ایثار و شهادت را در این جوان لایق به اوج برساند تا او روز به روز لایق‌تر و شایسته‌تر از قبل برای شهادت آماده باشد. چند روز بعد از ازدواج آن‌ها وقتی که مادرش خواست یک مراسم کوچکی برای آن‌ها برگزار نماید و به این بهانه کمی آن‌ها را شاد

کند و نیز از طرف پدر عروس جهیزیه‌ای به خانه آنها روانه شود برادر کوچک محمدرضا از جبهه آمد و خبری را به محمدرضا داد که محمدرضا سه روز بعد گفت که می‌رود تا به بچه‌های جبهه سری بزند. اما بعد با پیکر برادرش اسرافیل که در جبهه‌ها جا مانده بود برگشت.

کم کم رفت و آمدهای او به جبهه زیاد شده بود و هر وقت که به اردبیل می‌آمد دل‌تنگ جبهه و رزمندگان با صفای دیار عاشقان می‌شد.

هنوز چند روزی از ازدواجش نگذشته بود که توسط مسئول سپاه اردبیل به سمت فرماندهی سپاه پارس آباد مغان منصوب شد. در مدت تصدی این مسئولیت جز در موارد ضروری به منزل نرفت و به طور دائم در محل مأموریت خود بود. چندی بعد مسئول واحد فرهنگی بنیاد شهید و پس از آن فرمانده واحد بسیج سپاه اردبیل شد. در این زمان در آتش شوق رفتن به جبهه می‌سوخت ولی با مخالفت مافوق مواجه بود. فرمانده سپاه اردبیل تعریف می‌کند که شبی برای بازدید واحدهای سپاه به واحد بسیج که شهید محمدرضا فرمانده آن بود، مراجعه می‌کند. نیمه‌های شب در اتاق او را می‌زند ولی جوابی نمی‌شنود. بلافاصله به نگهبانی مراجعه می‌کند و می‌گوید که رحیمی در اتاقش نیست. نگهبان اطمینان می‌دهد که او در اتاقش است و دوباره به سراغ اتاق می‌رود. در اتاق را محکم‌تر از قبل می‌زند که ناگهان با چهره گلگون و پراز اشک رحیمی روبه‌رو می‌شود. محمدرضا در همان حال مصرّاً تقاضا می‌کند که اجازه دهند تا به جبهه برود.

او روز و شب در سپاه مشغول بود و همسرش با مادر او زندگی می‌کرد. محمدرضا ابتدا به همراه چند تن دیگر به جبهه‌های جنوب عزیمت کرد و پس از طی یک ماه آموزش نظامی به واحد مهندسی رزمی سپاه پیوست و ضمن معاونت آن واحد، مسئولیت گروهان پل مهندسی رزمی را نیز بر عهده گرفت. دو ماه از حضورش در جبهه نگذشته بود که خبر تولد فرزندش علی به گوشش رسید، ولی دیدار فرزندش تا چهلمین روز تولدش به تعویق افتاد.

"وقتی به جبهه اعزام شد هنوز فرزندمان به دنیا نیامده بود. او در جبهه بود که پسرمان به دنیا آمد و خبر تولد بچه را در جبهه به او دادند. بعد از چهل روز به مدت پنج روز به

مرخصی آمد و بچه را دید و خدا را شکر کرد و نام علی را که خیلی دوست داشت برای بچه انتخاب و توصیه کرد بدون وضو به بچه شیر ندهم. موقع بازگشت به جبهه به مادرش گفت: مادر این بچه به تو تعلق دارد، خودت در نگهداری و تربیت آن به همسر کمک کن.<sup>۱</sup>

## به من نیز مژده داد

در مدت حضور در جمع خانواده به شکرانه تولد فرزندش و دعا برای توفیق شهادت به زیارت ثامن الائمه<sup>(ع)</sup> رفت و پس از بازگشت از زیارت دوباره برگشت به جبهه.

"روزی که می خواست به جبهه برود از ساختمان عملیات سپاه تا مسجد با وی بودم. حرف هایش شیرین بود تا اینکه فهمیدم می خواهد حرفی را به من بگوید، ولی پنهانش می کند. موقع خداحافظی با لبان متبسم و عارفانه به من نگاه کرد و گفت: دیشب خواب عجیبی دیدم که در طول عمرم چنین خوابی ندیده بودم. تا صبح با شهید ناصر چهره برقی (پسر دایی محمد رضا) بودم. همه اش از آخرت تعریف می کرد. آن چنان تعریف کرد که وقتی از خواب بیدار شدم به خدا می خواستم من هم زودتر بمیرم. پس از سکوت و گرفتگی خاصی، باز تبسم کرد و دستم را فشار داد و با این که من با این حال نمی خواستم جدا بشوم زود برگشت و رفت. من هنوز ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم، از کنار خیابان گفت: «به من نیز مژده داد»."<sup>۲</sup>

"در مورد آخرین اعزام او به جبهه، تقریباً یک ماه قبل از شهادت محمدرضا با همسر و فرزند و مادر همسرش به مشهد رفتند. او در مشهد پسر دایی شهیدش ناصر برقی را در خواب دیده بود. شهید به محمدرضا گفته بود، محمدرضا نمی دانی بهشت چه جای خوب و با صفاییه و چقدر عالیه. خودت می آیی و می بینی. محمدرضا بعدها به برادرش گفته بود: من می دانم که دیگر به خانه بر نمی گردم. با خوابی که دیده ام مطمئن هستم که شهید خواهم شد. در جبهه سعی می کنم خود را از تیررس دشمن دور نگه دارم ولی

می دانم چی خواهد شد.

۱. همسر گرامی شهید
۲. رضا چهره برقی پسر دایی شهید.

آن روز که برای آخرین بار به جبهه می‌رفت من به دنبال او پا برهنه تا حیاط رفتم. برایش گفتم: پسر صبحانه نخورده کجا می‌روی آن هم با این عجله؟  
- مادر جان صبحانه نمی‌خورم. خودت را ناراحت نکن و برگرد به خانه.  
آن روز من در چشمان او نگرانی و خوشحالی را یک جا دیدم و گویی خودش هم می‌دانست که دیگر به خانه بر نخواهد گشت.<sup>۱</sup>

## آن قدر زیبا مشغول عبادت و دعا بود

"مادرش خواب شهادت محمدرضا را دیده بود. هنگامی کنار بچه خرد سال و دوست داشتنی محمدرضا خوابیده بود در خواب می‌بیند که محمدرضا شهید شده است. او آن زمان با خود عهد می‌کند که اگر محمدرضا به سلامت برگردد دور سرش می‌گردد. نگران بود که فرزندش شهید بشود و درماند که چه جوابی به عروس و نوه‌اش علی بدهد؟ اما محمد رضا سالم برگشت و وقتی که مادر خواست دور سر او بگردد محمدرضا او را می‌گیرد و به خدا قسم می‌دهد که این کار را نکند که پیش خدا و مادرش شرمند می‌شود.

اما این بار هیچ چیز نمی‌توانست محمدرضا را از راه شهادت بازدارد. اراده الهی بایستی به تحقق می‌پیوست؛ چون او برای مقام شهادت، هم زحمت کشیده بود و هم انتظار. زن عمویش که ساکن تهران بود و محمدرضا هم هنگام عزیمت به جبهه در خانه آن‌ها توقف و استراحت کوتاهی داشته می‌گوید: یک شب دیدم که محمدرضا در رختخواب خودش نیست. خیلی نگران شدم و به دنبال او خانه را گشتم. آخر کار رفتم زیرزمین و دیدم که در زیرزمین مخروبه خانه، روزنامه‌ای پهن کرده و روی آن نماز شب می‌خواند. آن قدر زیبا مشغول عبادت و دعا بود که به آرامی برگشتم تا متوجه حضور من نباشد و خلوتش به هم نخورد.<sup>۲</sup>

محمدرضا بعد از آن خواب، وصیت نامه خود را نوشت. در این وصیت نامه دقیقاً وضعیت مالی و دیون خود را مشخص کرد و حقوق مالی و شرعی هر یک از خواهران و برادران و حتی و ام‌ها و نحوه بازپرداخت آن‌ها را با ذکر جزئیات توضیح داد. او به همه

۱. مادر گرامی شهید.  
۲. زن عموی شهید.

موارد حلال و حرام توجه کافی داشت و در مسیر حق و شرع سابقه خوبی داشت. بعد از فوت پدرش با مشورت امام جمعه وقت اردبیل مرحوم مروّج<sup>(ده)</sup> خمس و زکات مغازه سرقفلی پدر را پس از فروش آن جدا کرد و در اختیار مرحوم مروّج قرار داد و بقیه را هم عادلانه و شرعی تقسیم نمود که مادرش با سهم خود به سفر زیارتی سوریه مشرف شد. حالا هم نوبت آن بود که تمام دیون و وام‌ها و غیره‌اش را مشخص و وصیت آن‌ها را به بازماندگان بکند.

"من در آن موقع در تهران زندگی می‌کردم. غروب بود و تنها در خانه نشسته بودم. دلم بد جوری گرفته بود. چشم به در دوخته بودم. غریب بودم و تنها حامی من و کسی که به من در غربت سر می‌زد برادرم محمدرضا بود. هر زمان که عزم سفر به جبهه می‌کرد یا در حال برگشت به اردبیل بود به من سر می‌زد و ساعاتی را در منزل ما به سر می‌برد. آن روز هم او با زدن در خانه مرا خوشحال نمود. بعد از سلام و احوالپرسی متوجه آثار خستگی شدید در چهره او شدم. اما سعی می‌کرد خستگی و ناراحتی‌اش را به روی خود نیاره و آشکار نکند تا من ناراحت نشم. کمی با هم صحبت کردیم. ایشان از من و زندگی‌ام پرسید و من نیز از وضع و حال جبهه سؤال‌ها کردم که اشک در چشمانش حلقه زد و از دوستان و رفیقانی که در چند شب و روز گذشته شهید شده بودند یادی کرد و گفت: قایق‌ها را دشمن با هواپیما می‌زد و رفقای عزیزتر از جانم که در قایق بودند یکی یکی شهید و در آب غرق می‌شدند. من آن شب تا صبح شناکان به عمق آب می‌رفتم تا جسد عزیزان شهید را بیرون بیارم. سپس آهی از ته دل کشید و ادامه داد: افسوس که آن‌ها رفتند و ما دوباره در این دنیای فانی ماندیم. می‌دانی خواهرم! دشمنان به تازگی شایعه‌ای در مورد زندگی من درست کرده‌اند که خیلی برایم ناراحت کننده است. می‌گویند که من خانواده خودم را دوست ندارم و برای همین از خانواده بریده و عازم جبهه‌ها شده‌ام. ولی همه باید بدانند و به جرأت می‌توانم بگویم من کسی هستم که شدیداً به همسر و فرزند و مادر و خواهر و برادرانش علاقه مند هستم و خدا را شاکرم که این مهر و محبت را به من ارزانی داشته است، اما وقتی می‌بینم که جبهه به من نیاز دارد و می‌بینم و احساس می‌کنم که وجودم در جبهه ثمربخش است دیگر جایز نمی‌دانم که من در کنار خانواده‌ام راحت بنشینم و اجازه دهم دشمن به شهرهای ما

تجاوز کند.

من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم و وقتی برگشتم دیدم که او قرآن کوچک جیبی خود را درآورده و مشغول تلاوت قرآن است. آن روز منزل ما با قرآن تلاوت کردن محمدرضا منور و عطرآگین شده بود و من در فضای روحانی و معنوی احساس آرامش می‌کردم.<sup>۱</sup>

سرانجام لحظه وصال محمدرضا هم فرا رسید. او بعد از عملیات بدر، طبق دستور فرماندهی لشکر جهت جمع آوری پل‌های روی آب‌های هور مأموریت یافت. اول وقت پس از نماز صبح به همراه چند تن از نیروهایش به وسیله قایق برای شناسایی پل‌ها حرکت کرد و تا ساعت نه صبح پل‌ها را شناسایی نمود و به سنگر فرماندهی محور برگشت. سپس به همراه عده‌ای جهت وصل کردن پل به جزیره مجنون بازگشت. بعد از اینکه تمامی پل‌ها وصل شد هنگام بازگشت به عقب، در نزدیکی «پد ۳» بر اثر ترکش توپ به ناحیه سر به شهادت رسید.

### از جدایی بچه‌ها ناراحتم

"تهجد و راز و نیاز این برادر شهید غیر قابل وصف است. شب عملیات بدر من با صدای انفجار گلوله توپ از خواب بیدار شدم و با شتاب به بیرون رفتم، به اطراف نگاه کردم در لحظه‌ای که آرامش برقرار شد نجوای مناجات و راز و نیازی را از دور شنیدم. به دنبال صدا رفتم و به کنار سنگرهای پل سازی رسیدم، شهید رحیمی را دیدم که در حال سجده، گریه و دعا می‌کند. مناجات وی تمام شد به جلو رفتم و پرسیدم: وفایی تو هستی؟ گفتم: آری. پرسیدم: چرا گرفته‌ای؟ گفت: «بچه‌ها به خط مقدم رفته‌اند ولی فرمانده گردان دستور ماندن مرا در این جا داده تا جوابگوی مراجعات باشم. از جدایی بچه‌ها ناراحتم.

فردای آن روز بود که خبر دادند پل‌ها به وسیله عراقی‌ها منهدم شد و برادر رحیمی به همراه تعدادی از بچه‌ها که در صدد وصل کردن پل‌ها بود به شهادت رسید.<sup>۲</sup>

مادرش در باره نحوه اطلاع یافتن از خبر شهادت فرزندش محمدرضا می‌گوید: من

۱. سرکارخانم ظریفه رحیمی خواهر محترم شهید.

۲. عوض وفایی، هم‌زم شهید.



قبلاً خواب دیده بودم که او هم مثل پسر دیگرم اسرافیل شهید می‌شود.

هر وقت می‌گفتم به جبهه نرو، می‌گفت: مادر جان راهی که من انتخاب کرده‌ام راهی است که فقط خدا را می‌بینم. این راهی است که انتخاب کرده‌ام و تا آخرش باید بروم و ادامه بدهم و شما هم باید مرا همراهی کنید. این است که زن و فرزند شش ماهه‌اش علی نتوانست مانعش بشود و او را از ادامه دادن این راه باز دارد. یک روز قبل از شهادت او من سر خاک و مزار شهید اسرافیل، فرزند دیگرم بودم. روز پنجشنبه بود و من دلم خیلی گرفته بود. باد می‌وزید و هوا هم مه آلود بود. به هوا نگاه کردم و گفتم: خدایا چه وقت این بچه بود که این طور مثل گل نوشکفته پرپر بشود. به خانه برگشتم در حالی که خیلی دلشوره داشتم. برادرم آمد خانه ما و دید که حالم خوش نیست و گفت: خواهر جون می‌دانم خیلی دل‌تنگ هستی، فردا می‌آیم و تو را می‌برم بیرون تا هوایی تازه کنی. گفتم: نه برادر تو زن و بچه خودت را ببر بیرون. ولی قبول نکرد و گفت: می‌آم و شما و همسر محمدرضا را می‌برم هوا خوری. فردا صبح با ماشین آمد و مرا برداشت و با خود برد و به راه افتاد تا مادرم را نیز که در خیابان نائی بودند بردارد و به گردش ببرد. خانه مامان جان که رسیدیم دیدم مادرم می‌خواهد رشته درست کند و مشغول کار است. از ماشین پیاده شدم و گفتم: برادر اول شما زن و بچه خودت را ببر و بعد که من به مادرم کمک کردم و کارمان تمام شد، بیا و ما را هم ببر. در همین هنگام یک ماشین دم در توقف کرد و چند پاسدار و رضا هم که سپاهی بود و فرامرز پیاده شده و با برادرم صحبت کردند. من خودم را کنار کشیدم. کمی شک کردم که آن‌ها چرا و به چه علت اینجا آمده‌اند. چند دقیقه که گذشت برادرم آمد و گفت: بیایید برویم سوار ماشین بشویم. سوار ماشین که شدیم دیدم به طرف خانه خود ما حرکت می‌کند. به ایشان گفتم: برادر مگر قرار نبود ما را به گردش و هواخوری ببری، پس چرا راه خود را عوض کردی؟ گفتم: محمدرضا از ناحیه پا زخمی شده و من تو را به خانه خودت می‌برم. برادرم من و عروسم و نوه کوچکم را به طرف خانه‌مان برد و در آنجا دیدم که در سر کوچه هیاهو و جنب و جوش عجیبی و دوستان و آشنایان همه سیاه پوشیده و سرگرم درست کردن حجله شهیدند و همه جا پرچم سیاه زده‌اند. دیگر آنجا کاملاً فهمیدم که محمدرضا هم

مثل پسر کوچک ترم اسرافیل شهید شده.<sup>۱</sup>

"محمدرضا انسان پخته و ساخته شده‌ای بود؛ اخلاق خوبی داشت؛ با همه بچه‌ها خوش رفتار بود؛ شخصیت افراد را حفظ می‌کرد؛ درپند و تذکر عجله نمی‌کرد و نزد دیگران نیروها را مؤاخذه نمی‌کرد، بلکه صبر می‌کرد در جای خلوت و دور از چشم و حضور سایرین حرف‌هایش را می‌زد. از باب نمونه روزی من می‌خواستم اهواز بروم و صالح بیرامی را از اهواز به خط بیاورم. من با اینکه رانندگی بلد بودم ولی گواهینامه نداشتم. خودسرانه ماشین را برداشتم و دنبال ایشان رفتم. محمدرضا من را دید و گفت: کجا؟

می‌روم اهواز آقای بیرامی را بیاورم.

گواهینامه دارید؟

نه، خیر.

چیزی نگفت؛ فقط به صورت نگاه کرد، ولی در آخر گفت: حالا که راه افتاده‌ای و می‌روی خیلی با احتیاط برو.

من رفتم اهواز و آقای بیرامی را به منطقه آوردم. ولی روزی محمدرضا من را در خفا دید و گفت: «آقای یونسی گواهینامه نداری، ماشین بیت المال سوار نشوید». او صبر کرد که در خلوت این تذکر را به من بدهد تا در حفظ بیت المال دقت کنم. یکی از کسانی که ما را آموزش می‌داد خود شهید رحیمی بود. ما گفته‌های آن‌ها را یادداشت و تمرین می‌کردیم. البته غیر از مسائل رزمی، آموزش‌های اعتقادی هم داشتیم. در نمازها صحبت می‌شد و یا احکام گفته می‌شد و از این برنامه‌ها همیشه بود. روزی شهید رحیمی برایم گفتند: «برو جلو صحبت کن». گفتم: «من که سخنران نیستم چیزی هم نمی‌دانم، چطور بروم جلو؟»

گفت: «برو احکام بگو».

من به دستور ایشان رفتم جلو و احکام گفتن را شروع کردم و بالاخره چند مسئله را توضیح دادم. صحبت که تمام شد، آمد یواشکی ایرادهایم را توضیح داد و گفت: «شما چند مسئله را گفتمی، اگر یکی از آن‌ها را فراموش می‌کردی و شنونده تو را زیر سؤال

می برد چه کار می کردی؟»

او با این کارها ما را پخته تر می کرد؛ ما را پیش می برد و مخفی هم می گفت؛ چون قصد مچ گیری و خراب کردن نداشت. بلکه در فکر تربیت ما بود.

ایشان شخصیتی بزرگ و ایثارگر و فداکاری بود. وقتی مجروح می شود، بچه ها می آیند و او را به اورژانس برسانند، اما نمی گذارد او را به عقب منتقل کنند! با اینکه فرمانده بود و وجودش بسیار ذقیمت و لازم بود؛ می گویند: نه بچه ها را برسانید، وضع آن ها خراب تر از من است. بچه ها هر چه اصرار می کنند او نمی پذیرد و دستش را می گذارد زیر چانه اش مشغول ذکر گفتن می شود. یکی از شاهدان می گفته که من دیدم آرام آرام ذکر می گفت و در آن حال یک دفعه گردنش افتاد و شهید شد و خودش را قربانی بچه ها کرد.

ما با هم بسیار صمیمی بودیم و همیشه با هم بودیم ولی در آن مدت ما نفهمیده بودیم که او برادر شهیده؛ چون به ما نگفته بود که برادرش شهید شده.

می دانید که اروند رود از آن رودهایی نیست که بشود با آن شوخی کرد. خروشان و پر آب، مخصوصاً زمان طغیان دیگر کسی نمی تواند جلودارش بشود. همه چیز را با خودش می برد. ما به این جهت برای شناکردن و یا حتی شنایاد گرفتن بچه ها و یا رفت و آمد ها، گاهی از طناب استفاده می کردیم. مثلاً این سر و آن سر طناب ها را به پایه اسکله ها می بستیم تا بچه ها هنگام نیاز از آن طناب ها بگیرند و خودشان را نجات بدن.

روزی اشتباهی یکی از پل ها را هم به یک سر طناب بسته بودند که آب پل را برده بود وسط رودخانه، ولی چون یه سرش هم به جای دیگر بند بوده، لذا آب نمی توانست پل را با خودش ببرد. اما چون فاصله زیاد بود، تا حدودی پل به صورت سیاهی دیده می شد. آقا محمدرضا که چنین دید حساس شد، گفت: حتماً یک اشکالی پیش آمده و الا چنین چیزی ممکن نیست. به من گفت: یونسی بلند شو برو بین قضیه از چه قراره؟ چرا پل وسط رودخانه گیر کرده؟ رفتیم جلو دیدیم یکی از بچه ها با خودش خلوت کرده و در حال وهوای دیگری است. آینه ای را پیشش گذاشته و شانهای هم تو دستش است. هی با موهای سرش ور می رود و چیزی هم می خواند، ولی غرق عشق و حاله و هر چه صدایشان زدیم نشنید. محمدرضا گفت: برو به اسکله و طناب را بازکن. ما در

برابر دستور و یا حرف شهید چیزی نمی‌گفتیم؛ چون باورمان این بود که حرفشان از روی حساب است، بدین جهت من هم زود طناب را باز کردم. تا طناب باز شد آب پل را با خودش برد، آن هم با چه سرعتی! آن جوان که چنین دید وحشت زده دراز کش روی پل افتاد و داد و فریادها بلند شد و ما زود با یکی از بچه‌های مشکین شهر به نام بهنام که قایقران ماهری بود به دنبالش به راه افتادیم، ولی مگر می‌شد به پل رسید. همه زهر ترک شده بودیم که الآن آب ایشان را می‌برد و غرقش می‌کند. زمان زیادی طول کشید ولی در نهایت توانستیم او را نجات دهیم. وقتی آوردیم آقا محمدرضا، پیشانی او را بوسید و با آغوش گرم و با محبت زیاد با او برخورد کرد و گفت: ببخشید من تو را به زحمت انداختم و کلاً دلش را به دست آورد. او هم چنان ترسیده بود که مدام گریه می‌کرد. فرداش شهید رحیمی آمد به آن رزمنده گفت: فلانی در وقت کار چرا تو وظیفه‌ات را فراموش کردی و رفتی با خودت خلوت کردی و با آینه و شانه و موی سرت مشغول شدی؟ مگر نمی‌دانی شما کاری داری باید به وظیفه‌ات عمل کنی؟

شهید رحیمی با این کارش می‌خواست به بچه‌ها آموزش و درس بدهد تا وظیفه‌شان را نادیده نگیرند؛ بهوش باشند؛ مواظب زمان و موقعیت خودشان باشند.

او زیاد پابند غذا نبود نه اینکه اشتهاش نمی‌کشید و یا مریض بود، بلکه خودش را ساخته بود که حرص شکم نداشته باشد و اهل این غذا و آن غذا نبود. او به فکر رزمنده‌های دیگر بود؛ لذا سعی می‌کرد بعد از همه غذا بگیرد. یعنی وقتی که مطمئن می‌شد غذا به همه بچه‌ها رسیده، آن گاه می‌رفت غذای خودش را می‌گرفت. مقید بود حتماً غذا خوردن با دعا به پایان برسد و برای دعای سفره و آداب و دعای پیش از غذا هم زیاد تأکید می‌کرد و می‌گفت حداقل از سوره‌های کوتاه قرآن خوانده بشود.

او زیاد خلوت می‌کرد. اهل ذکر و تفکر بود؛ مطالعه‌اش هم زیاد بود؛ اصلاً مثل اینکه به آدم‌های این دنیا شبیه نبود. او سعی می‌کرد بچه‌ها خودشان را رشد دهند؛ بالا بکشند؛ وقتی به مهارتی و استعدادی در بچه‌ها می‌دید ترغیب می‌کرد که آن مهارت و استعداد را بروز بدهند و تقویت کنند.

من در عملیات بدر غیر از مسئولیت در مهندسی رزمی، به دستور شهید باکری مسئول محور هم بودم. روزی آقا مهدی برای سرکشی و بررسی موقعیت پل‌هایی که

در منطقه عملیاتی بدر زده بودیم آمدند. ما در آن منطقه یک پل شناور چند کیلو متری زده بودیم که تا نزدیکی‌های خط عراقی‌ها ادامه داشت. روی آن اورژانس و در بغل‌های آن پارکینگ و محل استقرار و نیروها و امثال این‌ها ساخته بودیم. چیزی به شروع عملیات نمانده بود. آقا مهدی که آمدند پرسیدند: «چه خبر؟»

گفتم: «وضعیت کار ما خیلی خوب است؛ پیشرفت کرده‌ایم و برخی توضیحات را دادم ولی در جواب یکی از سؤالاتش تیق زدم و نتوانستم روشن توضیح بدهم. این باعث شد به جواب‌های من کفایت و قناعت نکند؛ لذا گفتم: من باید بروم جلو و همه کارهای شما را ببینم. مخصوصاً وضعیت پل‌ها رو. هر چه گفتیم حاج نوین تازه بازدید کرده‌اند و از کم و کیف کار با خبرند، گفتم: نه؛ خودم باید از نزدیک ببینم. راستش ما دلمان نمی‌خواست آقا مهدی برود؛ چون خیلی خسته بودیم. ماه‌ها شب و روز کار کرده بودیم و از نای افتاده بودیم. حقیقت این است که توان صحبت هم نداشتیم. اصلاً به قول معروف بریده بودیم از شدت کار و خستگی، آن هم در منطقه عملیاتی با رعایت همه جوانب استتار و احتیاط؛ چون دشمن می‌دید و سراسر اضطراب و نگرانی بود. وقتی کار می‌کردیم، گاهی مجبور می‌شدیم چند کیلومتر مانده به محل کار، قایق‌ها را خاموش کنیم تا دشمن صدای ما را نشنود و نداند که ما چی کار می‌کنیم. هم منطقه حساس بود و هم محل کار و خود کار. نی‌ها را به هم نزدیک می‌کردیم تا کارهای ما دیده نشود. برای اینکه هواپیماهای عراقی به محض دیدن اثری از این کارها، بمباران می‌کردند. آن قدر کار می‌کردیم و خسته می‌شدیم که گاهی نمی‌فهمیدیم غذا خورده‌ایم یا نه؟ مثلاً هنگام ناهار یادمان نمی‌افتاد که صبحانه خورده‌ایم یا نه؟ یا وقت ناهار از هم می‌پرسیدیم ناهار خورده‌ایم یا نه؟ الآن شاید این حرف‌ها، برای بعضی افراد خنده آور و غیر واقعی بیاد، حق هم دارند؛ چون نبودند و ندیده‌اند. ولی واقعیت دارد.

بالاخره آقا مهدی اصرار کردند که باید برویم؛ به اتفاق رفتیم. من شدم و آقا مهدی و یک نفر دیگر که سرباز بود. از روی پل به راه افتادیم بدون اینکه سوار قایقی بشویم، مسافت چند کیلومتری را پیاده رفتیم. در مسیر راه دیدم ناگهان رنگ آقا مهدی پرید و گویا خیلی ترسیده؛ اما از چی؟ نمی‌دانم. پیش خودم تعجب کردم که آقا مهدی، ترس! آن لحظه آقا مهدی گفت: بچه‌ها بپرید تو آب. ما بی آنکه بپرسیم چرا، پریدیم داخل آب.

چیزی نگذشته بود که دیدیم قایق‌های عراقی‌ها آمدند و همه مسلح بودند و گویا دنبال خبری بودند. آمدند نزدیکی‌های ما وسط آب ایستادند. ما هم لای‌نی‌ها مخفی شده بودیم، جیکمان در نمی‌آمد. این ور و آن ور را می‌پاییدند. به هر طرف نگاه می‌کردند جز طرف ما. لحظات پراضطراب و نفس‌گیر و ترسناکی بود. آن‌ها همه مسلح روی قایق‌ها، ما هم درون آب که به زور خودمان را می‌توانستیم نگه داریم. مخصوصاً من که وضع ناجور بود و به دلیل وضع جسمی‌ام نمی‌توانستم زیاد تو آب بمانم. خیلی رنج آور بود. من می‌دیدم که شهید باکری می‌رود زیر آب بعد آهسته می‌آید بالا تا دیده نشویم. ما هم همین کار را کردیم. اگر کمی جلو می‌آمدند، هم ما را می‌دیدند و هم پل را و آن وقت همه چیز ما هدر می‌رفت. ما آنجا زیر آب هر چه یادمان داده بودند و از منبرها هر چه شنیده بودیم از ورد و دعا و سلام و صلوات و شهادتین، همه را گفتیم. ولی آقا مهدی چه دعایی می‌خواند و چی می‌گفت نمی‌دانم، اما من هر چه بلد بودم گفتم. چون آنجا، با آن وضع، شهید و یا اسیر شدند خیلی نمی‌چسبید و دلم نمی‌خواست آن طور گیر عراقی‌ها بیفتم یا کشته بشوم. وسط میدان، جنگیدن و کشتن و کشته شدن حال دیگری دارد.

ما صد چشمی مواظب عراقی‌ها بودیم که ما را نبینند و خدا خدا می‌کردیم که جلو نیایند. چند دقیقه در وسط آب این طرف و آن طرف را نگاه کردند و ما گمان می‌کردیم که حتماً چیزهایی را دیده‌اند و منتظرند که کمک برایشان بیاید ولی خدا را شکر که مدتی بعد رفتند.

آن پنج شش دقیقه برای ما چند ساعت شد. وقتی عراقی‌ها از محل دور شدند ما هم بیرون آمدیم. چند دقیقه روی پل دراز کش خوابیدیم تا نفسی تازه کنیم و حالمان جا بیاید. دیدم آقا مهدی می‌خندد. عمداً نفر سومی را که با ما بود پی یک چیزی فرستادم تا خصوصی راز خنده آقا مهدی را بپرسم. شهید باکری فهمید که می‌خواهم چیزی از او بپرسم، گفت: چیزی می‌خواهی بگویی؟ بگو. به خودم جرأت دادم و دستش را گرفتم و گفتم: آقا مهدی ما شما را می‌شناسیم کی هستید و این ترس‌ها کجا و شما کجا؟ این ترسیدن و رنگ پریدگی‌تان برای من خیلی تعجب آورست، می‌شود بگویید قضیه از چه قراره؟ ما می‌دانیم شما مدت‌هاست خودتان را از یاد برده‌ای؛ فدا کرده‌ای؛ ولی باید راز

این عملتان برایم معلوم بشود! گفت: بلی، واقعاً ترسیدم. خیلی هم بد ترسیدم و بیشتر از شما ترسیدم، اما نه از جان خودم و برای خودم. نه؛ آن لحظه از این ترسیدم که اگر عراقی‌ها بیان جلو و کارهایی را که شما ماه‌هاست با هزاران سختی انجام داده‌اید و این پل‌ها را با رنج فراوان ساخته‌اید ببینند و از اتفاقاتی که افتاده با خبر بشوند، همه زحماتتان بر باد می‌رود و عملیات لو می‌رود. من از خسارت سنگینی که برای ما وارد می‌شد ترسیدم ولی خدا لطف کرد چنین نشد.

بعد از عملیات بدر من بشدت زخمی شدم و دوران نقاهت و خوب شدنم طول کشید. بدین جهت در مرحله دوم عملیات والفجر یعنی عملیات فو نتوانستم حضور پیدا کنم.

منطقه فو برای عراقی‌ها خیلی مهم بود. و برای باز پس گرفتن آن خیلی سرمایه گذاری کردند؛ به طوری که افرادی تحت عنوان فدائیان آمدند تا فو را پس بگیرند، و خود صدام هم برای تشویق و تقویت آن‌ها و نیز برای پیشبرد عملیات و حملات لشکریانش، شخصاً حضور داشت، اما کاری نمی‌توانستند از پیش ببرند.

یکی از افسران ارشد عراقی را که اسیر کرده بودیم می‌گفت: من در مقابل کارخانه نمک در بالگرد در حضور صدام بودم. شب یا روز می‌آمدیم با دوربین‌های پیشرفته مادون قرمز به منطقه نگاه می‌کردیم. من در کنار صدام بودم در منطقه فو، وقتی خودروها و ماشین‌ها و تجهیزات جنگی و نفرات شما از روی پل عبور می‌کردند، او پایش را محکم به کف بالگرد می‌زد و داد می‌زد این خمینی جادوگرست، عصای موسی دست اوست! ببینید ماشین‌ها و رزمندگان‌ها همه از روی آب رفت و آمد می‌کنند؛ چون تصور نمی‌کرد ایرانی‌ها پل مهم بعثت را در سخت‌ترین شرایط زده‌اند و همه رفت و آمدها از روی آن انجام می‌گیرد. لذا نیروهایش را مؤاخذه می‌کرد و عصبانی می‌شد.<sup>۱</sup>

شهید رحیمی چنین سرنوشتی روبری خود رقم زد و در تاریخ ۶۳/۱۱/۲۴ وصیت نامه مخلصانه و درس آموز و عبرت انگیز و معتقدانه اش را برای ثبت در دفتر تاریخ ایثارگری‌های فی سبیل الله چنین نگاشت:

"خدایا در روز حساب ما را عفو کن و محاسبه‌ها را آسان بفرما و با فضل خودت

با ما معامله کن نه با عدلت که ما طاقت تحمل آن را نداریم. سلام بر خانواده بلند همتم که از قبل مسلمانی پاک بودند و بعد از انقلاب هم مؤمنی خادم انقلاب اسلامی شدند. خداوند رحیم رحمت کند بر پدرم که فرزندانم را با مال حلال بزرگ و صحیح تربیت کرد و همیشه بر نماز خواندن و قرآن خواندن تأکید می کرد و از کودکی ما را با مسجد و منبر آشنا نمود. خودش چون رنج بیسوادی را چشیده بود در تحصیل همه ما تلاش فراوان کرد و آرزویش تحویل اولاد صالح به جامعه بود که خداوند از ایشان قبول کند. امام رضا(ع) در صف محشر او را از صف خود جدا می کند که عاشق زیارت او بود و هر سال چند بار به زیارت مرقد مطهرش می رفت. از پدرم یک باب خانه و یک باب مغازه (سرقفلی) برای ما به ارث مانده بود که لیست آن در دادسرا هم موجود است و مادرم کفالت بچه ها را بر عهده دارد. از زمانی که پدرم به رحمت خدا رفته است تنها منبع درآمد خانواده ما حقوق من بود که از سپاه می گرفتم و کلیه هزینه منزل و هزینه تعمیرات آن را تأمین نموده ام و کلیه اموالی را که خمس به آن تعلق می گرفت حساب کرده و خمسش را داده ام، البته مقداری پشم هم در انبار مانده بود که خرج احسان مرحوم پدرم و وام بانک ملی (۲۰ هزار تومان) از آن تأمین شد.

بعد از شهادت برادر عزیزم اسرافیل از بنیاد شهید و تعاون سپاه، ۱۵ هزار تومان جهت خرج مراسم ایشان داده شد و ماهانه هم (۲ هزار تومان) از بنیاد داده می شود که به نام مادرم است تا حالا اصلاً حساب جدا کردن خرج منزل نداشته ایم و همیشه حقوقها را یک جا خرج می کنیم.

حدود ۳ سال پیش با فضل الهی با دختری پاک، آگاه، مؤمن و خواهر دو شهید گرانقدر ازدواج کردم که شریک واقعی زندگی من است و بر تمام سختی های زندگی ما صبر نموده است. بعد از ازدواج نیز خرج ما با مادرم جدا نشد اما جهیزیه همسر و مقداری وسایل که خریده بودیم برای منزل مشخص است. از زمانی که برادر عزیزم مصطفی وارد سپاه شد حقوقش را به من می داد و خرج می کردیم پس از اینکه در دانشگاه قبول شد خرجی خیلی کم هم از ما می گرفت.

در سال ۶۲ بنا به احساس تکلیف برای آینده خانواده ام و اینکه از معصومین رسیده که مرد وقتی از دنیا می رود باید برای فرزندانم بعد از خود وسایل زندگی فراهم کند و



با توجه به شرایط سپاه و وضعیت حقوق‌ها اقدام به ساخت سرپناهی نمودم و چون اندوخته‌ای به آن صورت نداشتم فلذا هزینه ساختمان را از موارد زیر تهیه نموده‌ام که بعد از من طبق موازین شرعی با همکاری بنیاد شهید و حاجی رجب چهره برقی از طرف خانواده ما تکلیف این بدهی‌ها روشن شود و در صورتی که از اموال قابل پرداخت نباشد خانه را به یک نفر واجد شرایط بفروشند و قرض‌هایم را ادا کنند بخصوص حق خواهران و برادرانم که صغیر محسوب می‌شوند:

از برادر فرامرز (مصطفی) اکبری پانزده هزار تومان و از برادر صائب غفاری ۱۰۰۰۰ تومان و از صابر مهارتی ۱۰۰۰۰ تومان قرض نقدی گرفته‌ام؛

از قرض الحسنه نبوی ده هزار تومان گرفته‌ام که مقداری داده شده و نیز از قرض الحسنه سپاه ده هزار تومان گرفته‌ام و نصف آن هم ادا شده است. مشترکاً با برادر علی اکبری با جواز کسب حاج رجب از بانک سپه مرکزی (صد و پنجاه هزار تومان) وام گرفته بودیم که نصف قسط آن به عهده من است و حدود ۷۵ (هفتاد و پنج هزار تومان) هم از بانک مسکن توسط برادر علی اکبری به من داده شده که از مجید علی اکبری، عباس علی سروری و خود اسماعیل گرفته‌ام که قسط آن باید داده شود و از حساب ساختمان ۸ هزار تومان به معمار رضا لطفی و حدود شش هزار تومان به حاجی رجب و حدود ۱۰ هزار تومان هم به اسماعیل علی اکبری بدهکاری دارم که جمعاً حدود ۲۲۵ هزار تومان می‌شود و تقریباً ۳۵۰ هزار تومان خرج ساختمان نموده‌ام که بقیه آن از طریق فروش طلاهای همسر و فروش مغازه پدرم تأمین شده است و مغازه جمعاً به ۹۵ هزار تومان فروخته شد که پس از کسر مخارج شهرداری - مالیات - ثبت و کسر خمس حدود ۷۰ (هفتاد) هزار تومان به دست ما رسید که ۱۰ هزار تومان آن را به مادرم جهت سفر به سوریه دادم و ۶۰ هزار تومان را هم خرج ساختمان کردم که حق خواهران و برادرانم به خصوص کوچک‌ها که کبیر نشده‌اند حتماً ادا شود طبق موازین شرعی البته جهازیه خواهرم ظریفه را هم تهیه نموده‌ایم که خرج آن در نظر گرفته شود و حق او هم داده شود، البته منظورم کسر خرج جهازیه نیست. سند ساختمان به نام خودم است و باز هم تأکید می‌کنم در صورت عدم تأمین قرض از اموال، حتماً ساختمان فروخته شود و قرض‌هایم ادا گردد.

مادر جان هم حق مادری و هم حق پدری برگردن ما داری و اگر مصلحت الهی چنین بود که پدرم را از دست بدهم، ناراحت نیستم؛ چرا که چون تو مادری شجاع، دلسوز، فداکار و باایمان دارم که فرزندان دلبندش را برای خدا و در راه او می‌دهد و داغ آنها را بردل تحمل می‌کند و همیشه پشتیبان امام عزیز و انقلاب است. پس در این چند روز دنیا صبر کن که آخرتی آباد در پیش داری و امیدوارم در پیش حضرت زهرا<sup>(س)</sup> را سفید و سربلند باشی ان‌شاءالله.

برادرم مصطفی مسئولیت خانواده بر عهده توست؛ با صبر و حوصله تمام، هم به خانواده برس و هم با جدیت سنگر دانشگاه را حفظ کن که امام امت همیشه بعد از جنگ به حوزه و دانشگاه تأکید دارد و بر خدا توکل کن که او صاحب اصلی و ولی مومنان است و روزی دهنده اوست و هدایت کننده هم اوست و همیشه به رضای خدا راضی باش و هر چه خواستی از خدا بخواه که صاحب ملک اوست و همه خزانه‌ها در دست خداست و از احوال همه آگاه است و بر مومنان هم خیلی بیشتر از پدر و مادر و دوست و برادر مهربان است.

برادرم میکائیل شجاع باش؛ چنان که بودی و درست را بخوان و به مصطفی هم در کارها کمک کن. نمازت را مرتب بخوان؛ قرآن را هم یاد گرفته‌ای بیشتر بخوان که خدا اهل قرآن را دوست دارد. خواهرم ظریفه قدر همسرت را بدان؛ در زندگی با او مصلحت کن و در کارهایش کمک کن؛ قناعت را همیشه مراعات کن و شکر خدا را هیچ وقت فراموش مکن که با شکر خدا و قناعت نعمت خدا افزون می‌شود و هیچ وقت به خاطر خریدن یک چیز شوهرت را به دردسر و قرض مینداز؛ از اموال خانواده‌ات خوب مواظبت کن؛ در نماز و دعا و قرآن خواندن پدرمان را نیز فراموش مکن که روح او و شهیدان به خصوص برادرت برای تو دعا گوشت. فریده جان مواظب مامان باش؛ در کارها کمکش کن؛ درست را خوب بخوان و قرآن خواندن را هم یاد بگیر؛ به حرف‌های داداش گوش بده کهان شالله تو هم دختر خوشبختی باشی، به امید خدا.

همسر عزیزم که حق تو بر گردن من زیاد است و از این که نتوانستم حق تو را ادا کنم خجالت می‌کشم. از اول برای تو دردسر داده‌ام و چون به خاطر کارهای انقلاب و سپاه بوده ان‌شاءالله خداوند اجر بزرگی برای تو منظور می‌دارد. روح انگیز خیلی‌ها باید

به حال تو غبطه خورند؛ چرا که بعد از چند روز سختی دنیا، آخرتی روشن داری؛ چون در شهادت برادرانت مصیبت‌ها کشیده‌ای؛ خودت همیشه در انقلاب و دفاع از آن زحمت‌ها متحمل شده‌ای؛ در سرما و گرما نماز جمعه و دعای کمیل را ترک نکرده‌ای؛ به خاطر مصلحت اسلام ماه‌ها از من دور بوده‌ای و ... و همه اینها را به خاطر خدا تحمل کرده‌ای، سعی کن بیشتر صبر کنی که خدا با صابران است و قلوب مومنان را با ذکر خودش تسکین می‌دهد. اگر ناراحت شدی قرآن بخوان و به آیات خدا توجه کن که به انسان آرامش معنوی می‌دهد. دنیا فقط برای امتحان و امتحان خدا هم سخت است ولی عاقبتی پر بها و جاویدان دارد. به ظواهر دنیا فکر مکن و این را بدان همیشه دوستان خدا دنیا را سخت گذرانده‌اند. همه امامان شهید شده‌اند. پیامبر اکرم (ص) اشرف مخلوقات زندگی پر از رنج و سختی داشته که برای هیچ یک از ما قابل تحمل نیست؛ پس خدا برای دوستانش دنیا را نخواست است بلکه آخرت جایگاه خوبی برای دوستان خدا و لایق آنان است، ابدی و جاوید.

من هم آرزو می‌کنم در آخرت با مؤمنه‌ای همچون تو باشم. فرزندمان علی هم امانتی است که خدا با فضل خود به ما عنایت فرموده است. در تربیت صحیح او سعی کن که مقام مادری بسی ارزشمند است و اولاد صالح بعد از مرگ هم به انسان نفع می‌رساند. در آخر همه شما را به خدا می‌سپارم و سفارش می‌کنم در رابطه با اقوام و فامیل‌ها تولی و تبری را مراعات نمایید و کسانی را هم که با ما رفت و آمد دارند و می‌شود اصلاح کرد، رابطه داشته باشید و از همه برایم حلالیت بطلبید."



شهید محمدرضا رحیمی



از راست نفر دوم شهید محمدرضا رحیمی



لا اله الا الله

شهید

## حمزه سلیم زاده

فرزند: محمد علی

ولادت: ۱۳۴۴ - مشکین شهر

شهادت: ۱۳۶۵ - شلمچه

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده محور عملیاتی مهندسی





او متولد روستای کویچ از توابع مشکین شهر: روستایی که با عرق جبین و کد یمین ارتزاق می‌کنند و برای کشور و ملت میکوشند و محصولات گوناگون کشاورزی و فرآورده‌های دامی تولید می‌کنند.

با دل‌های صاف و قلب‌های مالا مال از عشق آل رسول (ص)، دین دار و معتقد و متخلص به اخلاق و پاکدامنی، با سخت کوشی و رنجبری و با دست‌ان پیینه بسته و پاهای ترک خورده و چهره‌های سوخته از گرمای آفتاب سوزان تابستان و سرمای زمستان سودمندترین انسان‌ها به جامعه‌اند.

آن‌ها زیاد رنج می‌برند و خسته می‌شوند و به تولید می‌پردازند و نیاز کشور و مردم را تأمین می‌کنند اما کمتر سربار کشور و دولت می‌شوند؛

کمتر می‌خورند و از اموال مردم و بیت‌المال کمتر بهره‌مند می‌شوند؛

زنانشان حیا و عفاف را زیر پا نمی‌گذارند و بال‌ب و لوجه‌های بزه کرده در خیابان‌ها بزه نمی‌پراکنند و مدهای اجانب بدخواه را رواج نمی‌دهند و به اصالت و اخلاق و فرهنگ سالم دینی خود ضربه نمی‌زنند و خرمن آبروها را به آتش نمی‌کشند و مردانشان در زیر بارهای سنگین و کارهای طاقت فرسا موجب دوام و قوام زندگی دیگران می‌شوند و حوایج معیشتی هم‌نوعان را تأمین می‌کنند. او در چنین دیاری چشم به جهان گشود و به حیات این جهانی که موقت و ناپایدار است پا گذاشت؛

نفس کشید؛ طراوت یافت؛ دست و پا زد؛ بالید؛ افتاد و بلند شد؛

زمزمه محبت پدر و مادر شنید؛ در آغوش مادر شیر خورد و به خواب رفت؛

معنی غیرت و شرف و پاسداری از ناموس و وطن را از مساجد و منابر و حسینیه‌ها

و تکایا و دستجات حسینی و عاشورا آموخت؛

به ریسمان محکم قرآن و روایات چنگ زد و آویخت و وظایف و تکالیف دینی را فرا گرفت و فهمید و باور کرد و به حقیقت و دین و دین داری و توحید و معاد و نبوت و امامت ایمان و اعتقاد قلبی یافت.

دید که خلقت عالم بی جهت و بی هدف و پوچ و تصادفی نیست، بلکه هدف دار است و خالقی دارد.

شنید ندای ملکوتی «إِحْسَبُ الْإِنْسَانَ أَنْ يُتْرَكَ سُدًى<sup>۱</sup>»، «و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لا عبین<sup>۲</sup>» را و با نور چشم جان دید حقیقت «و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون<sup>۳</sup>» را و ایمان آورد به «انالله و انا الیه راجعون».

او اندیشید که انسان نمی تواند موجودی پست و رهاشده و بی تکلیف باشد، بلکه به مبدأ «انالله» و به مقصد «انالیه راجعون» متعلق است. از این رو او پیوسته با خود زمزمه کرد که:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می روم آخر نمایمی وطنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

دوسه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

و فهمید که این مبدأ و مقصد بی هزینه نیست، بلکه بندگی خدا و انجام تکالیف فراوان دینی و سیاسی، نظامی، اقتصادی و ملی و میهنی و نظایر این ها هزینه های آن ها و «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی<sup>۴</sup>» اجر آنهاست.

وی با این باور به عالم و آفرینش نگر بست و راهش را برگزید و اعتقاداتش را استوار

۱. آیا انسان گمان می کند که بیهوده و بی امتحان رها شده است؟ (دخان / ۳۸)

۲. ما آسمان و زمین و آنچه بین آنهاست بیهوده نیافریدیم (دخان / ۳۸)

۳. ما جن و انسان را خلق نکرده ایم مگر برای اطاعت و عبادت بندگی خدا (ذاریات / ۱۵)

۴. درسک بندگان من وارد و به بهشت من داخل شود (الفجر / ۲۹-۳۰)



کرد و به عشق وصال گرفتار شد و وصل جست و بر لب راند:

ای نسیم سحر آرامگر یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

این است که در نهایت دید، در کنج کتابخانه‌ها معشوق را نمی‌توان یافت، پس درس

و مشق و کتاب و دفتر را در یک سو نهاد و رو به سوی یار آورد و گفت:

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما

عشق تو سرشته گشته اندر گل ما

اسفار و شفای ابن سینا نگشود

با آن همه جرّ و بحث‌ها مشکل ما

با شیخ بگو که راه من باطل خواند

بر حق تو لبخند زند باطل ما

گر سالک او منازلی سیر کند

خود مسلک نیستی بود منزل ما

وی که طلبه حوزه علمیه‌ای در تهران بود در دیوار و گل و آجر را به خودشان

وا گذاشت و با مدرسه خداحافظی کرد تا در عمل طلبه شود نه در حرف.

درس و طلبگی خود را تعطیل کرد و از پدرش اجازه گرفت که به یاری دین و

انقلابش برخیزد.

پس از کسب اجازه از پدر گرامی‌اش را به حجره‌ها کرد و در دل خود خواند:

در حلقه درویش ندیدیم صفایی

در صومعه از او نشنیدیم ندایی

در مدرسه از دوست نخواندیم کتابی

در مأذنه از یار ندیدیم صدایی

در جمع کتب هیچ حجایی ندریدیم

در درس صحف راه نبردیم به جایی

در بتکده عمری به بطالت گذراندیم

در جمع حریفان نه دوایی و نه دایی

در جرگه عشاق روم بلکه بیابم

از گلشن دلدار نسیمی، رد پایی

بدین طریق رخت جهاد پوشید تا در سینه تاریخ بنگارد که طاغوت ستیزی از دانش

اندوزی و دانش اندوزی از طاغوت ستیزی جدا نیست.

آنانکه سال‌ها در گوشه مدارس و دانشگاه‌ها اعتکاف می‌کنند و با درس و مشق

سرگرم می‌شوند و به نام و نان هم می‌رسند ولی به هنگام خطر کنج عزلت و هراس و

عافیت می‌جویند، دانش دار راستین نمی‌توانند باشند؛

آنانکه یک عمر با کتاب و قلم همراه می‌شوند و می‌خوانند و می‌گویند و می‌نویسند

اما در روز دفاع، پا پس می‌کشند و به سوراخ‌های توجیه می‌خزند و تماشاگر می‌شوند

مصدق کلام سعدی‌اند که می‌گوید:

علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی بر او کتابی چند

ولی او حکمت آسمانی «رحم الله امرأ علم لله و عمل لله و علم لله» را درست خواند

و معنی کرد و فهمید و به کار بست و به گاه نیاز، به رفع و اجابت نیاز برخاست و راه

دیار مجاهدان راه خدا را برگزید تا خدا را یابد و به خدا رسد.

این است که تصمیم گرفت دنیا و مافیها را ترک گوید و ندای «ارجعی الی ربک راضیه» را بشنود و نگذاشت تعلقات دنیوی و داشته‌های این جهانی دست و پا گیرش شوند.

او در میان دو انتخاب دست و پا نزد و نگفت اگر بروم تنها خواهرم و مادرم و همسرم و فرزندم که هنوز به دنیا نیامده بی کس می‌مانند و اگر نروم دین و کشورم! کدام بماند و کدام قربانی شود؟

رو به آسمان کرد و از دل به استغاثه نشست که:

جمله اسرار نمان است درون لب دوست

لب گشا پرده برانداز تو از مشکل ما

یا بکش یا برهان زین قفس تنگ مرا

یا برون ساز زدل این هوس باطل ما

لایق طوف حریم تو نبودیم اگر

از چه را پس ز محبت بسرشتی گل ما

او به خوش فرجامی توفیق یافت و از یار و دیار دل کند و به جای عمامه، کلاه آهنی بر سر گذاشت و به جای عبا، لباس ساده بسیجی بر تن و به جای نعلین، پوتین سخت بر پای کرد و قلمی از تفنگ بر دست گرفت و در منبر موعظه عمل نشست و نشان داد که عالم دین، باید به هنگام در خطر افتادن دین، پیشگام و پیشاهنگ و مصداق این کلام خمینی بزرگ باشد که در منشور روحانیت نگاشت: «افتخار و آفرین بر شهدای حوزه و روحانیت که در هنگامه نبرد رشته تعلقات درس و بحث و مدرسه را بریدند و عقال تمنیات دنیا را از پای حقیقت علم برگرفته و سبکبالان به میهمانی عرشیان رفتند و در جمع ملکوتیان شعر حضور سرودند».

## اعزام به جبهه

وی این گونه در سال ۱۳۵۹ به خیل مدافعان دین پیوست و حتی در یکی از اعزام‌هایش پدر و عمویش را هم با خود همراه و همسفر کرد و به جبهه‌ها برد و وقتی

پدرش پرسید: پسرم خانه را به کی می‌سپاری؟ گفت: به خدا.  
او به قطار رزمندگان پا گذاشت که سرودها و نغمه‌ها و فریادهای آسمانی و قدسی  
حنجره‌های بچه‌ها عرش و فرش را به رقص درمی‌آورد و کربلا کربلا ما داریم می‌آییم  
همه را غرق وجد می‌کرد و دل‌ها را تکان می‌داد و غیرت‌ها را بر می‌انگیخت و  
مردانگی‌ها را به تصویر می‌کشید و غرورها را به نمایش می‌گذاشت.

پس از ازدواجش نیز اعزام شدن‌های او ادامه یافت.  
در اولین عزیمت پس از عروسی‌اش، وقتی از خانواده خداحافظی کرد و به راه افتاد،  
همسرش به قد و قواره تازه شوهرش نگریست و گریست. هم به عوض خودش که  
همسرش است و هم به جای مادرش که حمزه در کودکی از دست داده بود.  
بلی، اویتیم بود و دلشکسته؛ اما پیمان بسته با خدا و دل بسته به شهادت.  
آهسته آهسته قدم برداشت و در دلش غوغا بود. از یک سو نوعروسش را ترک  
می‌گفت که بسیار هم دوستش داشت، از سوی دیگر به سوی معشوق ابدی و ازلی دیار  
حقیقی‌اش می‌رفت که هوی و خیالش دیوانه‌اش کرده بود. اینجا جای عقل کجاست و  
جای عشق کجا؟

از این رو گامی برمی‌گشت و از گوشه شانه‌اش به یار اشکبارش نگاه می‌کرد و  
لبخندی می‌زد و دست تکان می‌داد و گاهی هم سر به زیر می‌انداخت و به فکر فرو  
می‌رفت و به فرزندش که هنوز پا به این دنیا نگذاشته می‌اندیشید.

جاداشت که از ذهنش بگذرد اگر مسافر جبهه‌ها شوم همسرم و فرزندم بی کس  
می‌شوند و خواهرم که یتیم است، بی همدم انیس کنج غم می‌گردد و اگر پشت به جبهه  
کنم دین و کشورم تنها می‌مانند؛ کدام فدای کدام گردد؟

آیا بنشینم و چون نشستگان بر تاراج نوامیس کشورم تماشا کنم یا بر صف شیطانی  
متجاوزان بتازم و عزت دینی انقلابی را پاس دارم؟

آیا نرم تا دشمن به امیال ناپاک خود برسد و بخندد و بر غیرت و شرفم پا گذارد  
و کشورم را پاره پاره کند و منابعش را بیچاپد و مردان و زنان‌شان را بکشد و بیرق سرزمینم  
را به زمین اندازد و رجز خبیثانه خواند و خود را سردار قادسیه نامد و مدال آدم کشی و  
تجاوز از دستان متعفن مستکبران ستاند و بدنامی به ما گذارد و بدبختی را روزی ما سازد،

یا از خود بگذرم و بر اشک و آه خویشانم بنگرم و خون دلشان را ببینم و بر همه تلخی‌های جدایی صبرکنم و یا حافظ سرفرازی ملت و کشورم باشم؟ ولی او جواب این گونه مرائی دل را از اول داده بود؛ زمانی که جبهه را برگزید در واقع به همه شبهات و خیالات و سئوالات و ابهامات پاسخ گفت و تردیدها و علقه‌های دیگر را کنار زد؛ این است که با یقین و اطمینان و اختیار راه می‌سپرد و از نزدیکان و منسوبان دل ملول و اشکین چشم دور می‌شد و زیر لب می‌سرود:

صحرای خطر گام مرا می‌خواند

صه‌بای سحر جام مرا می‌خواند

وقت خوش رفتن است هان گوش کنید

از عرش کسی نام مرا می‌خواند

و ادامه می‌داد:

سبزیم که از نسل بهاران هستیم

پاکیم که از تبار باران هستیم

دور است ز ما تن به مذلت دادن

ما وارث خون سرداران هستیم

او رفت تا از نظرها غایب شد ولی نوعروس گرفتار فراق زودرس آهسته آهسته بر

خواند:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارم

جانم بسوختی و به دل دوست می‌دارم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست زدامن بردارم

همه می‌گریستند بر مظلومی بچه‌ها؛ بر تنهایی آنها؛ بر جوانی و آرزوهایشان.

مادرها و خواهرها بیشتر از همه بر سینه می‌زدند و اشک غم می‌ریختند چون پاره

دلشان راه سفری پیش گرفته بود که شاید بازگشتی در میان نباشد.

او رفت و در کنار یاران خدایی خود با خصم بداندیش جنگید و بنیان مرصوص

شد و نگذاشت دین ستیزان شیطان مدار و زورگویان دیو سیرت به آمال پلید و شیطانی

خود برسند؛ نهال انقلاب نو پا و اسلام ناب را بشکنند و بیرق قیام دینداران حقیقی را بر زمین کشند.

او رفت و بسان دیگر خدایان ایستاد و سختی‌ها دید و با سر و صورت خاکی و خونی و با لیبی تشنه و شکمی گرسنه و جانی خسته و روحی پردرد از ستم اغیار و اشرار، سینه سپر کرد تا دین نمیرد و کشور و عزت بر باد نرود؛ جهانخواران به کام نرسند و ابلیسیان قوت نگیرند و باطل‌ها و باطلی‌ها بال و پر نیابند.

او همچون دیگر همزمانش در زیر گرمای سوزان آفتاب و داغ و پزنده تابستان جنوب و شب‌های سوزدار در کنار عقرب‌ها و رتیل‌ها و پشه‌ها و دیگر جانوران موزی و گزندگان سمّ دار زیست و با درد و خطر و سختی ساخت و زمستان‌های سرد را به ستوه آورد تا پرچم سربلندی در اهتزاز بماند؛

مردانه سربلند کرد و با چشم باز و آگاهی و خردمندی وظیفه خود دانست که لباس رزم را از تن بیرون نکند و در جبهه‌ها بماند و بر تکالیف الهی اش لبیک گوید و فریاد بر آورد که ما فرزندان محرم و عاشوراییم و «لَا أْبَالِي بِالْقَتْلِ»<sup>۱</sup> و «الْقَتْلُ لَنَا الْعَادَةُ وَ كَرَامَتُنَا الشَّهَادَةُ»<sup>۲</sup> باور و ایمان و راه و شعار و سیاست ماست.

ما زاده لقمه‌ها و طعمه‌های پاکی هستیم و مرام حسین تشنه لب و امام بی سر، مرام ماست و با او همصداییم که فرمود: «مَوْتُ فِي عَزِّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاتٍ فِي ذُلِّ»<sup>۳</sup> و سینه گشود و ندا در داد: «إِنْ كَانَ دِينُ مُحَمَّدٍ لَمْ يَسْتَقِمِ إِلَّا بِقَتْلِي، فَيَاسِيوْفُ خُدَيْنِي»<sup>۴</sup>.  
او رفت تا دین و کشور نرود.

آن‌ها از همه خوشی‌ها و داشته‌های خود دست شستند و دل بریدند و چشم بستند که ذلت‌ها و بدبختی‌های گذشته تاریخ ما دوباره تکرار نشود؛

این قسمت و آن قسمت خاک ما از کشورمان جدا نگرده؛

این بیگانه و آن متجاوز بر ما حکم نراند؛

این بیچارگی و آن انحطاط و عقب ماندگی و بردگی سهم و روزی ما نشود و

هزاران نکبت و خواری مانند این‌ها شب و روز ما را احاطه نکنند.

۱. از کشته شدن نمی‌ترسم (امام حسین <sup>(ع)</sup>)
۲. کشته شدن عادت ما و شهادت کرامت ماست (امام حسین <sup>(ع)</sup>)
۳. مرگ با عزت از زندگی با ذلت بهتر است (امام حسین <sup>(ع)</sup>)
۴. اگر دین محمد جز با کشته شدن من زنده نمی‌ماند، پس ای شمشرها مرا دریابید و بر تنم فرود آید. (امام حسین <sup>(ع)</sup>).

پس شهدا و مجاهدان عزیزند و مالک و موجب هستی مایند و تجلیل کردن و بزرگ و زنده داشتن و بزرگ شمردن نام و یاد آنها وظیفه ما؛ که این سطور کاری بسیار ناچیز از این بزرگداشت‌ها و یادمان‌هاست.

## گویا نافش را تو جبهه بریده بودند

"اولین بار پدر حمزه مرا از پدرم خواستگاری کرده بود و شهید هم بعد از مطرح شدن قضیه خواستگاری و ازدواج برایم پیغام فرستادند که برای ازدواج با تو تنها یک شرط دارم تا زمانی که جنگ ادامه دارد، من در جبهه‌ها بمانم. من هم شرط او را پذیرفتم. او مرد جنگ بود و عاشق جهاد در راه خدا.

او قبل از ازدواج با من، در جبهه‌ها بود و به عنوان یک رزمنده با من ازدواج کرد و مسکن و مأوی اصلی اش جبهه بود. حدود پنج ماه نامزد ماندیم و در این مدت اصلاً همدیگر را ندیدیم.

او بسیار با حجب و باوقار بود و خیلی رعایت آداب و سنن پیشینیان را می‌کرد و شأن و جایگاه بزرگ‌ترها را جدی می‌گرفت.

در حضور بزرگ‌ترها کنار من نمی‌نشست و با من گرم نمی‌گرفت و صحبت نمی‌کرد. بعد از پنج ماه، عروسی ما برپا شد و با صلوات راهی خانه بخت شدم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم و این زندگی مشترک و باهم بودن فقط سه سال دوام آورد. اغلب اوقات این مدت او، در جبهه‌ها گذشت. گاهی به مرخصی می‌آمد و دوباره برمی‌گشت.

ثمره ازدواج ما یک پسر شد. وقتی بچه به دنیا آمد، گفتند حمزه نام پسر را انتخاب کن. گفت: وقتی پدرم هستند من چنین کاری را نمی‌کنم.

او تا زنده بود پسرش مهدی را به آغوش نگرفت و این غصه اصلی من بود. یک بار اصرار کردم که چرا بچه‌ات را بغل نمی‌کنی؟ چرا به آغوش نمی‌گیری؟ چرا دوری می‌جویی و چرا این گونه سرد برخورد می‌کنی و از بچه‌ات فاصله می‌گیری؟ هیچی نگفت. سرش را به زمین می‌انداخت و با حسرت فقط نگاه می‌کرد. گویا دلش متلاطم می‌شد ولی آرزوی اصلی و سرنوشت محتومش مانع از آن می‌شد که مهر

دلبندهش را بر دل بنشانند و جگرگوشه‌اش را با محبت به آغوش بگیرد؛ آمل آینده‌اش مانع از این می‌شد که مهر دیگری دلش را تسخیر کند که مبادا حجابی باشد برای مهر دلدار حقیقی‌اش.

می‌نگریست و دم بر نمی‌آورد؛ می‌سوخت ولی تحمل می‌کرد؛  
می‌گذاخت اما فریاد نمی‌زد و نمی‌خواست کودک خردسالش به آغوش گرم و پر  
مهری خوگردد که آن آغوش پدری است؛  
نمی‌خواست علقه‌ها محکم‌تر بشود تا گسستن و بریدن و شکستن دشوار و دل  
بریدنش سخت‌تر گردد.

این است که می‌روند پیش یکی از آشنایان و می‌گویند: گلی همسرم خیلی اصرار می  
کند که من مهدی را در آغوش گیرم. حقیقت این است که من راه شهادت را انتخاب  
کرده‌ام، دوست ندارم محبت مهدی در قلبم زیاد بشود، می‌ترسم مهر بچه از راه اصلی‌ام  
باز دارد و محبتش دست و پایم را بگیرد و زمینم بزند.

آن فامیل آمد خانه ما و گفت: گلی زیاد حمزه را برای بغل کردن مهدی تحت فشار  
نگذار. من گریه کردم و گفتم: چرا؟ مگر چی شده و بچه‌ام چشمه؟ چرا دلیلش را به من  
نمی‌گویید؟ گفت: تو فقط کاری با آن نداشته باش؛ بگذار راحت باشد. هر طور دلش  
می‌خواهد بگذار آن طور رفتار کند.

## حمزه مادر نداشت

پس از فوت مادرش، خاله‌اش مادر ناتنی حمزه شده بود و ایشان در دوران تولد  
مهدی مراقب و پرستار من بود، یک روز ایشان که فهمیدند امروز آخرین روز مرخصی  
حمزه است و قرار بود جبهه برگردد، حمزه را آورد که بچه‌اش را ببیند. حمزه آمد و  
گفت: گلی می‌خواهم صورت بچه‌مان را ببینم. من صورتش را باز کردم مهدی خیره شد  
و با حسرت و حالت غمبار برایش نگریست و آهی کشید و کنار رفت ولی باز مهدی  
را به آغوش نگرفت و همان روز رفت تا سر ماه نیامد. بعد از سه ماه برگشت و پرسید:  
گلی ببینم! مهدی را بزرگش کرده‌ای؟ گفتم: ماشاءالله برای خودش پهلوانی شده. امروز  
و فرداست که بیاید و درست تو بشود و در کنارت بجنگد. خندید و الهی فدایش بشوم



گفت و باز مهدی را بغل نکرد.

حمزه زیاد دغدغه جبهه را داشت. فکر و ذکر و ورد زبانش جبهه بود. گویا نافش را تو جبهه بریده بودند. یک آن شور و عشق جبهه از ذهن و فکرش بیرون نمی‌رفت. نمی‌دانم چه جذبه و زیبایی‌هایی جبهه داشت که این چنین ایشان را گرفتار خودش کرده بود. چند روز که از آنجا فاصله می‌گرفت، دلش می‌گرفت. هی می‌خواست زود برگردد. قبله آمال و کعبه مقصودش جبهه بود؛ جان و روحش بود و رشته حیاتش.

یک روز به او گفتم: چرا این قدر کار و تلاش می‌کنی؟ چرا این قدر دلت برای جبهه می‌تپد؟

- گلی من کار را برای خدا می‌کنم نه برای کس دیگر و کار برای جنگ هم خستگی و منت ندارد؛ آنجا خدا را بهتر از همه جا می‌شود دید. در و جب به و جب و ذره ذره خاک جبهه، خدا دیده می‌شود. این است که مثل آهن ربا آدم را به طرف خودش می‌کشد.

گاهی اوقات با حمزه دردل می‌کردم. یک روز با گریه به او گفتم: من نه پدر دارم و نه مادر (پدرم یک ماه بعد از ازدواجمان از دنیا رفت). حمزه بی‌مادر بودم، بی‌پدر هم شدم.

## من هم پدرت می‌شوم هم مادرت

من همیشه با توأم؛ همه کس تو هستم؛ جسم و جانم برای تست و همه چیزم از آن تو.

در دوره نامزدی یک ماه از ایشان خبری نشد. پدرش دنبالش گشتن و نیافت. تا اینکه به کمک مسئولان حوزه علمیه تهران که طلبه آن مدرسه بود، پیداش کردند و متوجه شدیم که یک ماهه مجروح بود ولی ما را خبردار نکرد.

وقتی عروسی ما انجام گرفت و به خانه ایشان رفتیم، در اولین روز عروسی مان گفتند: بلند شو وضو بگیر. هر دو وضو گرفتیم و نماز خواندیم و به من سفارش کرد که همیشه با وضو بخواب. از ایشان یاد گرفته‌ام که همیشه با وضو می‌خوابم.

می‌گفتند: وضو انسان را از خیلی از گناهان ننگه می‌دارد؛ از شیطان دور می‌کند.

توصیه کردند که خود را به ائمه معصومین (ع) نزدیک کن.

روزی برای دیدن خاله ایشان که در روستای دیگری زندگی می کرد رفتیم، خاله اش پرسید: حمزه دورت بگردم چرا این قدر پریشان هستی؟

خاله اصلاً پریشان نیستم، فقط نمی دانم چرا شهید نمی شوم؟

بلی، مدام از خود می پرسید: چرا؟ چه چیزی در من هست که به شهادت نمی رسم. از اول زندگی مشترکمان گفته بود که هدف و آرزوی من شهادت است. یک بار برایم گفت: من می دانم به شهادت می رسم، یک توصیه دارم و آن این است که خودت را از نامحرم دور نگه دار.

گفتم: تو فکر می کنی من بچه ام، من پیش همه مراقب حجابم هستم.

از آنجایی که خانه ما خانه روستایی بود گاهی وقت ها می آمد و می گفت: گلی تو را به خدا مراقب خواهرم حوریه باش. او مادر نداشت. حمزه فقط همین خواهر تنی را داشت. برای همین به خواهرش بسیار سخت گذشت. همیشه می گفت: حمزه برای من هم پدره و هم مادر.

پدرش را خیلی دوست داشت ولی باهمه این ها یک بار از طرف بسیج برای پدرش زیارت حج در آمده بود و می خواست برود، اما حمزه گفت: آقا من که به شهادت می رسم، خانه کوچک تره، به جای مکه خانه را تجدید بنا کن و بزرگش کن. پدرش هم گفت: من که خودم نمی روم بسیج مرا می برد.

بعد از ازدواج با من سه بار مجروح شدند ولی حتی یک بارش را هم به من نگفت. البته من به جورایی می فهمیدم.

یک بار ازش پرسیدم: حمزه صورتت چی شده؟ چرا این طوریه؟

دستم را روی صورتش گذاشت فهمیدم صورتش ترکش خورده و ترکش را زیر پوستش احساس کردم.

یک بار دیگر از ساکش لباس های خونی پیدا کردم و گفتم: چی شده؟ زخمی شده ای؟ گفت: گلی آن لباس ها را آورده ام تو یادگاری نگه داری! یادگاری نگه دار ولی به بابا چیزی نگو.

وقتی به مرخصی می آمد استراحت نمی کرد؛ می رفت سر مزرعه باباش کار می کرد

و می گفت: من آمده‌ام ولی بیکار نمی‌توانم بمانم.

یک روز گفت: گلی وام گرفته‌ام.

- برای چی؟

- به پدرم نگو. اقساط این وام را از حقوقم کسر خواهند کرد. پسر عمه‌اش فرزند

معلولی داشت که نمی‌توانست حرف بزند؛ چیزی بشنود و حرکتی انجام بدهد. حمزه

می‌خواست با آن وام او را برای مداوا به تبریز ببرد.

از من پرسید: گلی تو راضی به این کار هستی؟

- چرا که نه؟

- گلی فقط همین کارها برای ما خواهد ماند.

پول وام را به آن‌ها رساند و بعد رفت جبهه، دیگر نیامد و شهید شد. بین دادن وام

و شهادتش سه ماه طول کشید. بعدها، عمه‌اش از من پرسید: گلی تو می‌دانی که حمزه

به ما پولی داده؟ گفتم: بلی می‌دانم. ولی حمزه به من گفته که من آن پول را بلاعوض به

آن‌ها داده‌ام و قصد پس گرفتنش را ندارم.

چون از اول با من شرط کرده بود که من از جبهه و جنگ باز نمی‌مانم و به شرطی

با شما ازدواج می‌کنم که مانع رفتنم به جبهه نشوی، نمی‌گفتم برو جبهه. ولی فقط یک

بار گفتم: حمزه تو می‌روی و من با این بچه تنها می‌مانم، یک فکری برای ما بکن.

گلی تا وقتی ایران پیروز نشده من به زندگی خودم فکر نخواهم کرد. تمام خواست

و آرزوی من شهادت و اگر هم شهید نشدم نخواهم گذاشت تو اینجا بمانی. به زندگی مان

فکر خواهم کرد اما اگر شهید شدم تو به زندگی ات فکر کن.

او در نمازهایش سجده‌های طولانی داشت و همیشه دعا می‌کرد. مخصوصاً در

نمازهای مغرب و عشاء. البته در نمازهای صبح خودم سنگین بیدار میشم نمی‌توانم

بگویم که دیده‌ام، اما در نمازهای دیگرش سجده هاش طولانی بود، به طوری که یک

بار سجده‌اش آن قدر طولانی شد که فکر کردم حتماً در سجده خوابش برده. صدایش

کردم، جواب نداد. چند بار حمزه حمزه گفتم سرش را بلند کرد و گفت: گلی بعد از این

مرا در حالت سجده صدام نکن.

روزی به او گفتم: حمزه من سر سجده‌های طولانی شما دلم می‌گیرد؛ چون اغلب

فقط، شب‌ها می‌توانستیم با هم باشیم. روزها، یا دنبال کار بود یا از شدت حجب و خجالت از اهل خانه نمی‌توانست بیاد بالا که اتاق ما بود.

یک روز هم گفتم: حمزه از این همه نماز تو، من حوصله‌ام سر می‌رود، چقدر نماز؟ گفت: اینجا خیلی کم می‌خونم جبهه جان می‌دهد برای نماز، آنجا زیاد می‌خوانم. ولی گلی دعا کن که شهید بشوم.

من نمی‌توانستم دعا برای شهادتش بکنم ولی می‌گفتم: خدایا هر حاجتی در دل حمزه هست برآورده‌اش کن.

می‌گفتم: حمزه اگر تو شهید بشوی من چیکار می‌کنم؟  
من اگر شهید بشوم آن بالایی فکر تو را می‌کند. ناراحت نباش، خدا فکر تو را می‌کند.

او اهل توکل بود و دلش در گرو عشق دلدار و رضایت او بود.  
او به نیازمندان کمک می‌کرد و یا به هرکسی که کمک نیاز داشت یاری می‌کرد. اگر کسی نفت نداشت به او نفت می‌رساند، اگر دام کسی نیاز به رسیدگی داشت دریغ نمی‌کرد و یا کسی می‌خواست گندمش را آرد کند آستین بالا می‌زد و به کمکش می‌شتافت. حالا هم وقتی به روستا می‌روم مردم روستا از خوبی‌های حمزه و کمک‌های او می‌گن. و ما هم به خاطر عشقی که به او داشتیم و داریم هر سال برایش سالگرد می‌گیرم و یک روز کامل همراه با ناهار مراسم او را بر پا می‌داریم و آخر مجلس هم سرخاکش می‌رویم.

پدر حمزه می‌گفت: وقتی حمزه در جبهه بود در خواب دیدم که تیر خورده و به شهادت رسیده. وقتی بیدار شدم به دوستانم گفتم که پسر من شهید شده. در دلم سوز و شور و غوغاست. رفتم از مسئولی پرسیدم و او را به خدا قسم دادم که اگر حمزه شهید شده برایم بگو. او چیزی نگفت ولی گفت: اگر بخواهی می‌تونم برگردی به روستا. او با این جمله غیرمستقیم مرا متوجه کرد که پسر من شهید شده؛ ولی چنین وصیت کرده بود به دلیل عروسی خواهرش جنازه را نیاورند و شهادتش را هم اعلام نکنند.

نام برادر حمزه علی است ولی در روستا معروف به میرزاست و میرزا دغدغه درس مهدی را داشت و تلاش می‌کرد که مهدی خوب درس بخواند، ولی مهدی بازیگوشی

می‌کرد؛ لذا یک بار هم به جهت درس نخواندن مهدی، با او دعوا کرد. شب، حمزه به خوابم آمد و گفت: پسرمان مهدی پسر خوبی و ولی میرزا را اذیت می‌کند. من هم به میرزا گفتم: ترا خدا با مهدی کارت نباشد؛ چون حمزه ناراحت می‌شود. میرزا هم قصد اذیت او را نداشت فقط می‌خواست فکرش به درس هاش باشد؛ ولی چون مهدی تنها یادگار حمزه است من دلم بند اوست، نمی‌توانم ناراحتی مهدی را تحمل کنم.

## روز عروسی مهدی به جای شادی خیلی گریه کردم

چون حمزه نبود. جای باباش خالی بود. چون عروس را پدرشوهر کنار داماد می‌نشانند. روز عروسی، پدرش نبود که دست عروسش را بگیرد و بیارد بغل داماد. من آن روز به یتیمی مهدی خیلی گریه کردم. به نبود حمزه خیلی اشک ریختم؛ خیلی دلم می‌خواست که حمزه باشد و به قد و قامت پسرش نگاهی بکند و از پیشانی اش ببوسد و دست عروسش را به دست پسرش بگذارد.

خیلی سفارش تربیت مهدی را می‌کرد. گرچه خودش همیشه تو جبهه‌ها بود و نمی‌رسید به مهدی وقت بگذارد. حتی بیماری‌های او را هم نمی‌رسید دوا و درمان کند. چنانکه یک روز مهدی مریض شده بود و گوشش درد می‌کرد، ما آن وقت‌ها در روستا زندگی می‌کردیم و آنجا هم امکانات درمان و پزشک نبود. من و حمزه پنهانی و بدون اطلاع پدر، مهدی را برای درمان به مشکین شهر بردیم. دکتر نسخه‌ای نوشت و گفت: بعد از یک ماه برای کنترل بیاورید.

من یک ماه داروهای مهدی را دادم. بعد از اتمام داروها می‌خواستم دوباره او را برای کنترل و ادامه درمان پیش دکترش ببرم. ولی حمزه نبود رفته بود جبهه. من به برادرم که در سپاه سرباز بود زنگ زدم. گفتند: برادرتان رفته به مرخصی. به یکی از بچه‌های سپاه گفتم: به برادرم بگویند که قضیه ادامه درمان مهدی را به حمزه گوشزد بکنند و بگویند چی کار باید بکنم؟

مدتی منتظر برادرم ماندم ولی از او خبری نشد. بار دوم که زنگ زدم، یکی دیگر پشت تلفن بود و گفت: ما پیام تو را به حمزه رساندیم و ایشان گفتند که خودت او را به یک دکتر دم دست ببر.

از جواب بچه‌ها بیش از حد دلواپس و نگران شدم. نگو که آن زمان حمزه شهید شده ولی از ما مخفی می‌کنند. مهدی را به دکتر بردم و گفتم: گوش مهدی باید عمل بشود و برای این کار رضایت حضوری یکی از اعضای درجه اول لازم است. آن روزها هم حمزه تو جبهه بود هم عمومی حمزه و هم پدرش. ما کسی را نداشتیم که پی عمل مهدی را بگیرد. لذا به دکتر گفتم: برادرم همراه من است. گفتم: نه باید از اعضای درجه اول فامیلای بچه باشد. بیماری و عمل مهدی آن طور بلا تکلیف ماند و مدتی گذشت باز از آمدن حمزه خبری نشد تا اینکه خبر شهادتش رسید.

حمزه وصیت کرده بود که اگر من شهید شدم یک ماه جنازه من را نگه دارید و بعد به خانواده‌ام خبر بدهید. در واقع بدین جهت بوده که بعد از عروسی خواهرش خبر شهادت او را بدهند، چند روز از شهادتش گذشته بود و هنوز جنازه‌اش را تحویل نداده بودند ولی در آن زمان جنازه یکی از همروستایی‌های ما به نام بهروز احمدی را هم آورده بودند، مجبور شدند جنازه هر دو شهید را باهم تحویل بدهند و باهم تشییع و دفن بشوند.

آن روز برای خواهرش که تازه عروس بود و قرار بود بر اساس رسم منطقه، از طرف خانواده داماد پارچه بیاورند، و همه فامیل‌ها و روستائیان را هم دعوت کرده بودیم. خانه ما در طبقه بالای خانه پدری حمزه بود که ما به آنجا بالاخانه می‌گفتم. من یکبار از میان جمع مهمان‌ها بلند شدم و به بالاخانه رفتم. از پنجره بالاخانه از دور پدرشوهرم را دیدم که با گریه دارد به طرف خانه می‌آید. من به ایشان دایی می‌گفتم، پنجره را باز کردم و گفتم: دایی چی شده؟ چرا گریه می‌کنی و با خودت این طوری می‌کنی؟ گفتم: بالا ایوبیم یخلدی (فرزندم خانه خراب شدم).

ده روز از شهادتش گذشته بود به ما نمی‌گفتند، با اینکه من از شهادت ایشان بی‌خبر بودم ولی از چند روز قبل به این و آن می‌گفتم: نمی‌دانم چرا این روزها حال خوبی ندارم. خیلی ناراحتم، نمی‌دانم چی شده؟ چرا من این جور می‌ام؟

لذا مهدی را بغل کردم و ناخودآگاه در جمع مهمانان و همه فامیل‌ها که برای مجلس عروسی خواهر حمزه تشریف آورده بودند به مهدی گفتم: مهدی تو هم بی‌پدر شدی. من هم بی‌پدر شدم. پس من دردم را به چه کسی خواهم گفتم. همه حاضران مجلس

با شنیدن درد دل من با مهدی به هم ریختند و محزون شدند.

آن روزها خیلی دلم گرفته بود، مدام به مادر ناتنی شوهرم که من باجی صداس می کردم می گفتم: باجی به دایی بگواز حمزه خبر بگیرد من حس غریبی دارم. نمی دانم چه اتفاقی افتاده او هم می گفت: خودت را بی خود اذیت نکن هیچ خبری نیست. مهدی را به آغوش می کشیدم و گریه می کردم.

اواخر دی ماه جنازه اش رسید و ما حمزه را در شهر تشییع کردیم و بعد سوار اتوبوس ها شدیم و بردیم در روستای خودمان به خاک سپردیم. وقتی به قبرستان رسیدیم به من گفتند: تو دیگر نباید جلو بری. نگذاشتن برای آخرین بار حمزه را ببینم. الان ۲۶-۲۷ ساله که حمزه شهید شده ولی هنوز هم به تشییع جنازه او فکر می کنم که در روستا مرا نداشتن در تشییع او شرکت کنم. ولی هر سال در روز تشییع برایش مراسم سالگرد می گیرم و احساس می کنم همین روز شهید شده است.

روز سوم خاک سپاری اش سر خاکش رفتم و گفتم: حمزه تو به من قول داده بودی که هم برایم پدر باشی و هم مادر. پس چرا حالا مرا با یک بچه صغیر تنها گذاشتی؟ از خود حمزه خواستم که از خدا برایم صبر بخواهد.

سر قبرش زیاد گریه می کردم؛ روزی گفتند: چرا این قدر گریه می کنی؟ گفتم: من به خاطر شهید شدنش به شوهرم گریه نمی کنم؛ چون شهادت بزرگ ترین آرزوی من بود. وقتی او به آرزوی بزرگش رسیده چرا من باید ناراحت باشم. او الان شاد و خوشحال است که کامروا شده و من هم باید در شادی او شریک باشم ولی من به یتیمی و بی مادری او می گریم، مادر ندارد بیاید الان سر قبرش گریه بکند.<sup>۱</sup>

او رفت ولی یاد و نامش در دل های ما زنده است. ما به عشق او نفس می کشیم و زنده ایم و به یاد او خواهیم بود و با یاد او خواهیم مرد و به یادگاران شهدا خواهیم آموخت و صیای درخشان و زندگی ساز شهدا را که نوشته اند:

به پسرم دروغ نگوئید/ نگوئید من به سفر رفته ام

نگوئید من از سفر باز خواهم گشت/ نگوئید زیباترین هدیه ها را برایش به ارمغان

خواهم آورد.

به پسر و واقعت را بگوئید / بگوئید به خاطر آزادی تو / هزار خمپاره استعمار سینه  
پدرت را نشانه رفته‌اند

بگوئید خون پدرت / در تمامی مرزهای غرب و جنوب کشورش / پریشان شده  
است.

بگوئید موشک‌های دشمن / انگشتان پدرت را در سوما / دست‌های پدرت را در  
دشت عباس / پاهای پدرت را در موسیان / سینه پدرت را در شلمچه / چشمان پدرت را  
در هویزه / حنجره پدرت را در ارتفاعات الله اکبر / خون پدرت را در رودخانه بهمن شیر  
/ و قلب پدرت را در خونین شهر / پرپر کرده‌اند / اما هنوز ایمان پدرت در تمامی جبهه‌ها  
می‌جنگد.

## به پسر و واقعت را بگوئید

بگذارید قلب کوچک پسر / ترک بردارد / و نفرت همیشه‌ای از ظلم و ظالمان جهان  
در آن ریشه بدواند.

بگذارید پسر بداند / که چرا عکس پدر را بزرگ کرده‌اند / چرا مادرش دیگر  
نخواهد خندید / چرا گونه‌های مادر بزرگش همیشه خیس است / چرا پدر بزرگش عصا  
به دست گرفته / چرا عموهایش محبتی بیش از پیش به او دارند / چرا پدرش دیگر به  
خانه باز نمی‌گردد.

به پسر و واقعت را بگوئید

می‌خواهم پسر دشمن را بشناسد / مظلومیت را بشناسد / و عطش ناکس نهال  
نورس دلش را / با فوران حقیقت همیشه عاشورا / پیوند زد.

می‌خواهم پسر هر روز کنار دیوار اتاق بایستد

قدش را اندازه بگیرد / هر روز شناسنامه‌اش را ورق بزند / هر روز فانسقه پدرش را  
بیند / هر روز پوتین پدرش را امتحان کند / هر روز اسلحه پدرش را روغنکاری کند / هر  
روز با قمقمه پدرش آب بخورد / هر روز بزرگ شدند دست‌هایش را تماشا کند / و هر  
روز بیتاب روزی باشد / که آن مردی بزرگ شود / تا برخیزد / و قدم در راهی بگذارد که  
در منتهای آن پدرش با لبخدی غرور آفرین / چشم انتظار دیدار حماسه اوست.





به پسر دروغ نگویند

بگذارید کلاس درس پسر/ دیوار تمام کوچه‌ها و خیابان‌هایی باشد/ که بی شمار شهیدان کشورم/ با خون راز بزرگ هستی/ بر آن نوشته‌اند.

"شهید سلیم زاده فرمانده عملیات آبی و خاکی ما بود. نترسی از ویژگی‌های بارز او به شمار می‌رفت. واقعاً دل و جگر داشت و از خطرها چنان استقبالی می‌کرد که انگار به پیشواز رفیق شفیقمش می‌رفت. این خصلتش شگفت آور بود و تحسین برانگیز. موجب تحریک و تحریض دیگر بچه‌ها بود.

او در هنگام نبرد و در یورش قهرمانانه و پیشروی و احداث سنگر و خاکریز در زیر باران گلوله سر از پا نمی‌شناخت و به اتفاق و حادثه احتمالی توجهی نداشت. جلوتر از همه و کوشاتر از نیروهای تحت امر خود حرکت می‌کرد و دست به کار می‌شد و در عرصه و صحنه حضور می‌یافت و بار بر دوش می‌گرفت و انجام وظیفه می‌کرد.

مادر کتاب‌ها خوانده بودیم که فرماندهان در عقب مستقر می‌شوند و جنگ را اغلب غیرمستقیم و از دور اداره می‌کنند و به نیروها دستور می‌دهند که چنین و چنان کن، ولی این شهید پیوسته در خط مقدم بود و پیشقدم حوادث و نیروها به دنبال او.

او در اوج درگیری‌ها از تیر مستقیم دشمن و ا همه نمی‌کرد و با نهایت ایثار و شجاعت ایستادگی می‌کرد و طرح‌ها و برنامه‌های عملیاتی را عملی و نحوه فعالیت و کار کردن بچه‌ها را نظارت می‌کرد و دستورهای لازم را می‌داد و خودش لودر می‌راند و عرق می‌ریخت و خاک می‌خورد تا اهداف از پیش تعیین شده محقق شوند و بچه‌ها هم دوشادوش او از جان مایه بگذارند و پیروزی مدنظر را رقم بزنند.

می‌دانید که کار مهندسی از دیگر رشته‌ها جداست. بخش‌های دیگر زیرسنگرها و پشت خاکریزها و تپه‌ها و دره‌ها و موانع قرار می‌گیرند و به نوعی از استتار نسبی بهره می‌برند ولی بچه‌های مهندسی نه تنها از این موانع نمی‌توانند بهره‌برند، بلکه سه متر هم بالاتر از زمین، باید قرار بگیرند و بالای لودر و بولدوزر و بیل مکانیکی و غیره بنشینند و سنگر و خاکریز و موانع بسازند، برای بچه‌های پیاده و عمل‌کننده و غیره. حال تصور کنید که در مقابل تیر مستقیم دشمن، سه متر بالاتر از زمین قرار گرفتن و کار کردن چه قدر شجاعت و مقاومت می‌خواهد. من چیزی می‌گویم و شما هم چیزی می‌شنوید.

تیرها و گلوله‌های دشمن مثل باران می‌ریخت به سر و کله و دور و اطراف بچه‌ها. به محض اصابت با زمین و خوردن به کسی، سر می‌برد و دست و پا قطع می‌کرد و بر زمین می‌زد و بر خون می‌نشاند. می‌دیدید که بغل دستی‌ات در یک لحظه پرید؛ هم‌رمز جلوی‌ات افتاد و رزمنده پشت سری‌ات تکه پاره شد. در چنین صحنه‌ها جرأت شیر می‌خواهد و قدرت فیل، که کسی بایستد و با عشق و ایمان برای خدا و دور از چشم خلاق و بی‌توقع و بدون چشمداشت، ایثار کند و از خود بگذرد و برای حفظ کشور و اعتقادات خود بجنگد و زخمی شود و بیفتد و برخیزد و زخم تیر و ترکش را به جان خرد و تشنه و گرسنه و خسته، در بیابان دود و دم گرفته و پر از گرد و خاک و آتش برای وطنش، دینش و ملتش فدا شود.

من در سال ۱۳۶۲ وارد مهندسی رزمی لشکر عاشورا شدم و بعد از عملیات خیبر توفیق یافتم که با شهید سلیم زاده آشنا شوم و در خدمت ایشان آموزش‌های اولیه را ببینم

قبل از عملیات والفجر ۸ ما به نقطه نامعلومی اعزام شدیم و حدود چهار ماه قبل از عملیات در آنجا مستقر بودیم و مسئول منطقه شهید سلیم زاده بود. این منطقه جایی بود که حتی فرماندهان هم محدودیت داشتند بیایند آنجا. تردد و رفت و آمدها کاملاً محدود بود. چهار ماه بدون اینکه یک بار به پشت جبهه برگردیم در آن محل استقرار داشتیم و جاده می‌زدیم تا مسیر و زمینه عملیات آماده گردد. با تدابیر و مدیریت حمزه بود که توانستیم راه‌ها و سنگرها و موانعی را ایجاد کنیم که پشتیبانی لشکر بتواند تا کنار اروند بیاید و استقرار یابد. ما به برکت وجود شهید سلیم زاده موفق شدیم تا کنار اروند رود جاده بزنیم و راه رفت و آمد نیروها را هموار نماییم. بچه‌ها با مدیریت حمزه چهار ماه در منطقه نامعلوم و بدون یک روز استراحت و انتقال به پشت جبهه چنان خوب درخشیدند و راه ساختند که فرماندهان لشکر عاشورا زبان به آفرین و تحسین گشودند و گفتند: واقعاً دست مریزاد، چه عالی و شگفت‌انگیز! گویا اتوبان زده‌اید، چه خوب و باور نکردنی!

فراموش نمی‌کنم که روزی از صبح تا شب فقط ۲۰ دقیقه برای نماز دست از کار کشیدم. یک لحظه فرصت استراحت و مجال تنفس نداشتم. غذا را ایستاده، در دست

می خوردم.

خارج از نخلستان خاک بود، می رفتیم به کمپرسی ها خاک می زدیم و می آوردیم تا جاده به اتمام برسد. بارها و بارها از صبح تا شب مدام کار می کردیم و شبها تا صبح هم همچنان ما بین نخلستانها که به آب نزدیک بودند مشغول کار بودیم. می دیدید که ساعت یک یا سه بعد از نصف شب است، اما ما همه به کار و جاده زنی و کارهای دیگر مربوط به آماده سازی عملیات مشغولیم.

شهید سلیم زاده و همه دست به دست هم و در کنار هم کار می کردیم و با عشق و شور به شروع عملیات سرنوشت ساز آینده می اندیشیدیم و تلاش می کردیم. عراقی ها هم یک دستگاه دوشکا کار گذاشته بودند که طرف ما را به گلوله می بستند. در یک دقیقه ۲۰۰ تا ۳۰۰ گلوله به طرف ما شلیک می کردند و ما هم بی خیال از همه چیز، مشغول کار خود بودیم. همه عادت کرده بودیم و توجهی به شلیک های دوشکا نداشتیم. من بالای لودر بودم و با آن دستگاه سنگین کار می کردم و شهید حمزه هم فرماندهی و مدیریت و هدایت می کرد. یک لحظه گلوله دوشکا به نخلی خورد و درخت خرما شکست و آتش گرفت. من هم کنار نخل بودم. درخت خرما که شکست و آتش گرفت، افتاد سر من. شهید سلیم زاده با آن گویش اردبیلی خاص گفت: بهمن چی شد و زود پرید بالا و مرا از لودر پایین انداخت و خودش سوار لودر شد و کار را ادامه داد، بی آنکه از گلوله باران و آتش سوزی بترسد؛ چون در آن لحظه های حساس بچه ها می دانستند که تعطیلی کار یعنی چه؟ چقدر زیان دارد؟

تأخیر عملیات برای بچه ها گوارا و تحمل پذیر نبود. همه واقف بودند که سرنوشت کشور و انقلاب ما با این عملیات ها گره خورده است. آنجا دیگر جان و زندگی نمی توانست در اولویت باشد و معنی درست ادای تکلیف همین است که معمولاً شعار اصلی و قلبی رزمنده ها بود.

خدمات و سختی مأموریت و کارهای بچه ها و ارزش اقدامات و تلاش های آنها هرگز آن چنانکه باید، گفته نشده و نخواهد شد؛ چون زمان ثبت و ضبط و انعکاس اهمیت و چگونگی فداکاری های رزمندگان گذشته و الان از آثار به جا مانده حق آنها ادا نمی شود.

ما در زمان جنگ به فکر جنگ و پیشبرد طرح‌ها و اهداف خود بودیم و چون اخلاص و فی سبیل الله هم بیشتر مدنظر بود و به دلایل گوناگون دیگر کسی نیاز به تبلیغ نمی‌دید و فکر چنین چیزهایی را نمی‌کرد. البته این یکی از ضعف‌ها و یا کاستی‌های ما در دوران جنگ بود؛ بلی ما به فکر تبلیغات متناسب با حوادث آن زمان و مکان و شرایط نبودیم. این است که صحنه‌ها و اتفاقات شگفت‌انگیز و باور نکردنی زیادی به تصویر در نیامده است که اگر آن وقت‌ها چنین ضرورتی و یا فرصت و برنامه‌ای در اولویت قرار می‌گرفت و انجام چنین امر مهمی عملی می‌شد، آن گاه معلوم می‌شد که رزمندگان ما که بودند و دارای چه صفات و روحیات و معنویات و اعتقاداتی بودند و چگونه می‌جنگیدند و با چه اراده‌ای با کمترین عده و عده در مقابل دنیای پر از امکانات و تجهیزات پیشرفته می‌ایستادند؟ چگونه با همه غریبی و تنهایی و بی‌امکاناتی، دنیای استکبار و اذنباش را به خواری می‌نشانند و دشمنان را زمینگیر می‌کردند و حماسه می‌آفریدند و به افتخارات و پیروزی‌های تعجب‌آور دست پیدا می‌کردند. ولی افسوس به جهات گوناگون این کار آن گونه که باید نشد.

رزمندگان و فرماندهان بزرگی با دنیا دنیا خاطره و گفتنی‌های تاریخی و تاریخ ساز و سینه‌های مملو از تجربه‌های دیدنی و شنیدنی و تکان دهنده پرواز کردند و رفتند و با خودشان به ابدیت بردند و حیف و حسرت بر زمین مانده‌ها گذاشتند.

اگر امروز چیزهایی گفته یا نوشته می‌شود، نه همه آن‌ها و نه عصاره آن‌ها هستند، بلکه گوشه‌ای از آن واقعیت‌ها و حوادث و عروج‌ها و کمالات و ایثارهای بچه‌هاست. بنابراین ما نمی‌توانیم مطالب مربوط به رسته‌ها و گردان‌های گوناگون رزمی، زمینی، دریایی، هوایی، مهندسی، تدارکاتی، پشتیبانی و توپخانه و نظایر این‌ها را باز گوئیم و آنچه بود و آن چنانکه بودند را به زبان آوریم و به تصویر کشیم و توصیف کنیم. به ویژه کارهای مهندسی - رزمی را که از غریبی و مظلومی دیگری برخوردار بودند و خدمتشان پیوسته در خفا و حاشیه قرار می‌گیرد. شهادت این بچه‌ها هم مظلومانه بود. چند متر بالاتر از زمین در برابر دیدگان و تیر مستقیم دشمن، روی دستگاه‌های سنگین کار می‌کردند و آنجا هم گلوله و خمپاره می‌خوردند و مثل فانوس خاموش می‌شدند و می‌افتادند روی فرمان و اینجا و آنجا. گاهی تنها گاهی بیش دوستان. بی صدا و بدون تبلیغات و دور از

چشم تیم خبرنگاری و فیلمبرداری و رسانه‌های دیگر. این است که امروز نمی‌توانیم اوج غربی و مظلومی آن‌ها را از یک طرف، شجاعت و جانفشانی و مردانگی و الهی شدنشان را از سوی دیگر روی کاغذ بیاوریم و پاکی و ایمان و اخلاص و رزم و عزم جزمشان را نشان دهیم و بگوییم بچه‌های ما چنین بودند و از همه رزمندگان دنیا تفاوت داشتند. جز خدا کسی نداشتند و به جز خدا هم به کسی دل نبسته بودند و استعانت از کسی نمی‌جستند و تنها رضایت خدا برایشان مهم بود و خلوص در عمل. آن‌ها به عشق بندگی و اطاعت او امر الهی می‌جنگیدند و هرگز در پی این نبودند که دیده شوند و یا به حساب بیایند. چون این دیده شدن‌ها و به حساب آمدن‌ها رنگ اصیل ندارند و ناپایدارند و آدم را هم به آسمان‌ها نمی‌برند، ولی اگر خدا ببیند و به حساب آورد به مقاماتی می‌شود رسید که نامش در طومار انعمت علیهم ثبت و ضبط می‌گردد.

یکی از این بزرگان و کسانی که رضایت خدا را می‌جست و بی‌نام و نشان می‌رزمید و جان می‌فشاند شهید حسن نصیری بود که دلاوری و شجاعت خاصی داشت. از باب مثال روزی در عملیات والفجر ۸ ساعت صبح رفتیم به آن طرف اروند رود که شهید نصیری و شهید سلیم زاده و موسوی و شهید عارفی و ادیسی و جهانگیری و مقدسی و حاج نوین و صالح بیرامی هم بودند. وقتی به آن طرف رفتیم دیدیم که رو بروی اسکله ما، مهندسی دشمن قرار دارد که خوشبختانه گذاشته و فرار کرده بودند. ۱۰ یا ۱۵ لودر از مدل کاوازاکی به جا مانده بود که ما آموزش آن‌ها را ندیده بودیم و بلد نبودیم که چگونه آن‌ها را برانیم و به کار گیریم. اول صبح با شهید نصیری رفتیم که آن‌ها را به کار بیندازیم، دیدیم که نمی‌توانیم. هر کاری کردیم نتوانستیم آن‌ها را حرکت بدهیم.

شهید نصیری خیلی زرنگ و باهوش بود گفت: بهمن چرا باید نتوانیم اینها را راه بیندازیم؟ این ور و آن ور را جست و در پشت صندلی راننده چیزی سیاه رنگ دید و آن را کشید و موتور لودر روشن شد. یکی را ایشان و یکی را هم من برداشتیم و تاختمیم به طرف خط مقدم. در راه می‌رفتیم دیدیم روی دیواری عکس صدام را کشیده‌اند، اول دیوار را خراب کردیم بعد به راهمان ادامه دادیم و به ۳۰۰ متری نیروهای پیاده و خط مقدم رسیدیم و دیدیم در جلو ما تپه دیده بانی قرار دارد و آنجا آقای امین شریعتی فرمانده لشکر عاشورا فرماندهان گردان‌ها را توجیه می‌کنند. خودمان را به نزدیک‌ترین

نقطه پیاده‌ها رساندیم تا خاکریز و موانع ایجاد کنیم که در صورت لزوم یا عقب نشینی بچه‌ها در پشت آن‌ها مستقر شوند. گاهی باید آن قدر جلو می‌رفتیم که با دشمن کمترین فاصله را می‌داشتیم و به مقابل خاکریزهای دشمن می‌رسیدیم و در آن فاصله کم باید سه چهار متر بالاتر از زمین در برابر چشمان دشمن، بالای دستگاه می‌نشستیم و کار می‌کردیم. حال شما تصور کنید که در آن فاصله کم در مقابل دید دشمن چه اتفاقاتی که نمی‌افتاد و چه خطرهایی را باید استقبال کنی و به جان بخری.

می‌دانید که در آن وضع اگر نیروهای پیاده خاکریز نداشته باشند بی پناه می‌شوند و توان جسمی رزمنده‌ها آسیب می‌بیند و استرس می‌گیرند و مشکلات و تلفات بسیار سنگینی پیش می‌آید؛ لذا مهندسی باید با همه توان و شجاعت در برابر گلوله باران دشمن خاکریز می‌زد تا جان بچه‌ها و حمله‌کننده‌ها و یا نیروهای تازه نفس حفظ شود.<sup>۱</sup>

"وقتی عملیات می‌شد و مناطق گوناگون به تصرف درمی‌آمد می‌دیدید که اغلب مناطق صاف است. لذا این سنگسازان می‌رفتند سنگر و خاکریز می‌زدند تا نیروهای پیاده پناهگاه داشته باشند، بدون اینکه خودشان پناهگاهی داشته باشند. مثلاً عملیات فاو که صورت گرفت منطقه اغلب دشت بود؛ از طرفی هم در آن وضع و در آن دشت صاف هواپیماهای عراقی به بچه‌ها امان نمی‌دادند و پی در پی منطقه را بمباران می‌کردند و در کنار هواپیماهایشان نیروهای زرهی شان هم فعال بود و حتی موشک باران عراقی‌ها هم قطع نمی‌شد، حال به نظر شما در آن موقعیت کار مهندسی چقدر سخت بود و چقدر باید جرأت و شجاعت به خرج می‌داد و مقاومت می‌کرد و کشته می‌داد تا سنگرها و خاکریزها و یا موانع لازم ایجاد گردد و عملیات پیش برود و اهداف به دست آید. از این را گفته‌اند که در عملیات فاو، جنگ جنگ مهندسی بود. یعنی اگر مهندسی موفق می‌شد عملیات به موفقیت می‌رسید و اگر شکست می‌خورد شکست عملیات هم حتمی بود. بنابراین از اینجا نقش مهندسی رزمی کاملاً معلوم می‌شود و اهمیت وجود آن و تأثیرگذاری و سودمندی بچه‌های آن هم به دست می‌آید و روشن می‌شود که فداکاری بچه‌ها باید در چه اوجی می‌بود که سرنوشت جنگ را می‌توانستند تغییر بدن و تعیین کنند و شهید حمزه و دوستانش از این بچه‌ها بودند."<sup>۲</sup>

۱. بهمن محمدپور همزم شهید سلیم زاده

۲. موسوی همزم شهید سلیم زاده.

"عمویم می گفت که من نمی دانستم حمزه در جبهه چه مقامی و مسئولیتی دارند و چه کار می کنند؛ فکر می کردم که راننده ساده لودره؛ چون از نام و نشان و این جور مسائل صحبت نمی کرد و در قید و بند این عناوین نبود و اصلاً این ها برایش اهمیتی نداشت. لذا یکی از دوستانش گفته بود من بی سیم چی داداش شما آقا حمزه سلیم زاده هستم. پرسیده بود: مگر راننده لودر هم بی سیم چی می خواهد؟ گفته بود برادرت فرمانده است."

"شهید که مادرش را در سن شش سالگی از دست داده بود ولی همیشه سعی می کرد کارهای شخصی اش را تا حد امکان خودش انجام بدهد. در آن دوران وضع اقتصادی ما در حد متوسط بود و با درآمدی که از محصولات کشاورزی و پرورش احشام به دست می آوردیم، مایحتاج زندگی را تأمین می کردیم و از لحاظ روابط اجتماعی هم با همه روستائیان خوب بودیم و احترام خاصی داشتیم.

در آن زمان در روستای کویچ (روستای محل زندگی مان) مدرسه ابتدایی نبود و از طرفی هم شهید به درس و مدرسه علاقه زیادی نشان می داد، بنابراین شهید را در روستای اُتار و علی آباد، (روستای همجوار) ثبت نام کردیم و چون راه را باید پیاده می رفت همیشه صبح زود بیدار و آماده رفتن به مدرسه می شد و در انجام تکالیف مدرسه بسیار باهوش و کوشا بود و همیشه با نمرات خوبی که می گرفت خوشحالم می کرد و بیشتر سعی می کرد مطیع فرمان من باشد تا اسباب ناراحتی ام را فراهم نیاورد. در همه کارها به من کمک می کرد. با همه دوستان و همبازی هایش راحت و گرم و صمیمی بود و من ندیدم که واقعاً کسی از دست پسر شهیدم ناراحت و یا گله مند باشد و دوران ابتدایی را با موفقیت تمام به پایان رسانید.

تربیت مذهبی، شهید حمزه را به تحصیلات حوزوی علاقه مند کرده بود؛ لذا در سال ۱۳۵۶ یعنی در سن دوازده سالگی به تهران رفت، تا تحصیلات حوزوی اش را آغاز کند. در مدرسه علمیه حجت تهران ثبت نام نمود و تحصیلات حوزوی اش هفت سال طول کشید. تلفنی که باهم حرف می زدیم متوجه شدم که علاوه بر تحصیل، در کارگاه خیاطی نیز مشغول کار شده. پسر شهیدم با دستمزد ناچیزش هم هزینه خود را تأمین

می‌کرد و هم اندک مبلغی را برای ما می‌فرستاد. وقتی که برای دیدن ما می‌آمد، در کارهای باغ و کشاورزی کمک می‌کرد و رابطه‌اش با اعضای خانواده بسیار خوب بود و به خواهرانش طرز سرکردن روسری را یاد می‌داد و همیشه خواهرانش را به نامادری‌اش سفارش می‌کرد و با همه اهل روستا خوب و یکرنگ و با محبت بود و به عیادت بازماندگان خانواده شهدا می‌رفت و به کار عقب افتاده آن‌ها رسیدگی می‌کرد و خدا شاهده که حتی گندم آن‌ها را به آسیاب روستای همجوار می‌برد و در کارهای کشاورزی به آن‌ها کمک می‌کرد.

به دلیل کوچک و کم درآمد بودن روستا و اینکه همه، همدیگر را می‌شناختند، شهید وقتی از تهران می‌آمد بیش تر اوقات را با دوستان و فقرا بود. واقعاً شهید احترام به پدر را از وظایف اصلی و اولیه خود می‌دانست و به پدران شهید احترام خاصی قائل بود و همیشه به آن‌ها سر می‌زد تا مبادا جای خالی شهیدانشان را احساس کنند.

حمزه بعد از انقلاب با گروه فداییان اسلام در تهران آشنا شده بود و مدتی بعد از این که آموزش تکاوری دیده بود با وجود سن کم خود در مبارزات ایام انقلاب تلاش گسترده‌ای داشت و تمام توان خود را وقف کمک به اسلام و انقلاب کرد.

خودم هم سابقه حضور در جبهه‌های نور علیه ظلمت را دارم. بعد از چهل روز حضور در اهواز، مرخصی گرفتم و به تهران آمدم تا جگر گوشه‌ام حمزه را ببینم. اواخر سال ۱۳۵۹ بود که به دیدار فرزندم به تهران رفتم. بعد از ملاقات همدیگر حمزه شانزده ساله‌ام از من تقاضای اجازه رفتن به جبهه را خواست. گفتم: من به تو چطور بگویم که بری یا نه؟ اگر بگویم برو، اهالی روستا پسر بچه بی مادر را فرستاده جبهه و خودش آمده. اگر هم بگویم نرو می‌گویی پس چرا خودت می‌روی؟ حمزه در جوابم گفت: پدر جون تا شانزده سالگی اختیار دارم هستی ولی بعد از شانزده سالگی اختیارم دست خودم است و بالاخره از طریق بسیج تهران، در جبهه جنوب به سپاهیان اسلام پیوست و در سال ۱۳۶۱ به عضویت رسمی سپاه پاسداران در آمد و تا روز شهادتش همواره در مسئولیت‌های مختلف در جبهه‌های آبادان، خرمشهر، هورالعظیم، هویزه، جزایر مجنون و شلمچه عاشقانه حضور داشت.<sup>۱</sup>

۱. محمد علی سلیم زاده پدر گرامی شهید.



" حمزه از سال ۱۳۶۰ یعنی از سن ۱۶ سالگی به جبهه‌های نور علیه ظلمت اعزام شد و تمام این دوران را تا لحظه شهادتشان (مدت ۵ سال) در جبهه بود و در این ۵ سال فقط ۶ ماه به مرخصی آمد. او در این دوران با هم‌رزم‌های خود از جمله شهید مهدی باکری و شهید میرمحمود بنی هاشم بود و با بیش‌تر دوستانش که در جبهه آشنا شده بود.

شهید در برابر مشکلات و سختی و ناملایمتی‌های زندگی همیشه صبور و بردبار بود و راضی به ناراحتی ما نبود و آرزویش فقط و فقط شهادت بود و با پدرم شوخی می‌کرد که نکنند در خون شما مشکلی هست که من شهید نمی‌شوم. او تحصیلات حوزوی داشت ولی عمامه نمی‌گذاشت و می‌گفت: اگر شهید نشوم تحصیلاتم را در این زمینه ادامه خواهم داد.

## وی عاشق امام و انقلاب و اسلام بود

در سال ۱۳۶۱ به پیشنهاد پدرم از یکی از خویشاوندانش خواستگاری کرده بود و پدرزنش به شهید گفته بود که باید از سپاه استعفا بکنی تا من راضی بشوم که با دخترم ازدواج کنی. شهید حمزه در جوابش گفته بود: این لباسی که من پوشیده‌ام کفن من است و تا جان در بدن دارم این لباس (لباس پاسداری) با من خواهد بود.. خواهی قبول کن خواهی قبول نکن و پدرزنش گفته بود: آفرین پسر. می‌خواستم امتحانت کنم و در واقع بینم چند مرد حلاجی و سپس راضی به این وصلت شده بودند.<sup>۱</sup>

" در سال ۱۳۶۱ یکی از دوستانم که عضو سپاه پاسداران بود به من گفت: فکر نمی‌کنی دیگر وقت ازدواج حمزه رسیده؟ بنده آنرا به فال نیک گرفته و بعد از آن به فکر ازدواجش افتاده و نوه دایی‌ام را پیشنهاد دادم و شهید پذیرفت. با رضایت خانواده عروس، این وصلت انجام شد و مراسم ازدواجشان بسیار ساده و خصوصی و به سبک مذهبی برگزار گردید و عروس و داماد بعد از ازدواج در سال ۱۳۶۱ در کنار ما زندگی می‌کردند؛ چرا که شهید بیشتر این دوران را در جبهه‌ها بود.

در سه چهار سال زندگی مشترکی که باهم داشتند، رابطه‌شان خوب و صمیمی بود

و شهید سعی می‌کرد وقتی که به مرخصی می‌آید همسرش را توجیه کند که وضع همیشه این طور نخواهد ماند.

مسئولیت پذیری اش زیاد شده بود و همیشه همسر و خواهرانش را به ما سفارش می‌کرد و ماحصل چند سال زندگی مشترکشان فرزندی به نام «مهدی» که به عنوان یادگار از شهید در خانواده ماست. (متأسفانه موقع مصاحبه با خانواده این شهید، همسر شهید به علت ناراحتی مغز و اعصاب در بیمارستان تهران بستری بودند).

ما و خانواده شهید با هم زندگی می‌کردیم و درآمدی را که از راه کشاورزی به دست می‌آوردیم با هم خرج می‌کردیم و در روستای کوچکی که یازده خانواده شهید بود واقعاً به بازمانده‌ها و خانواده‌های آن‌ها عشق می‌ورزید و به آن‌ها سر می‌زد و از سپاه وام گرفته بود تا آن را در بین خانواده شهدا تقسیم کند و اگر کمی و کاستی دارند برطرف کند.

پسرم هر وقت برای مرخصی به روستا می‌آمد بیکار نمی‌نشست بلکه وقت خود را با حفر چاه و همچنین کار در باغ سپری می‌کرد و چاه‌هایی که شهید در آن موقع کنده هنوز هم مورد استفاده مردم محله است. وقتی از او سؤال می‌شد که چرا این کار را انجام می‌دهی؟ این چند روزی که به مرخصی آمده‌ای بهتر است استراحت کنی. پاسخ می‌داد: من دلم می‌خواهد مردم محروم منطقه در آسایش و آرامش باشند و از آب این چاه‌ها استفاده کنند و اگر یک پرنده از آب این چاه‌ها بنوشد ثوابش برای من بس است.<sup>۱</sup>

"برادرم همیشه به ما می‌گفت: شما می‌دانید که با این وضعی که پیش آمده وظیفه شرعی تک تک ما این است که مردانه جلو و پیش برویم؛ جبهه‌ها باید همیشه از نیرو پر باشد؛ همه باید در جنگ شرکت داشته باشند حالا نتیجه هر چه شد دست خداست. آشنایی برادرم با حوزه علمیه، آثار عمیقی در ذهن و روان و روحش گذاشته بود و از زمان رفتن به تهران همیشه می‌خواست به جبهه اعزام بشود و بالاخره موفق هم شد. سال ۱۳۶۳ که من به جبهه اعزام شدم تا آن موقع خیال می‌کردم او فقط راننده لودرند ولی بعداً فهمیدم که فرمانده گروهان مهندسی رزمی لشکر عاشورا بوده‌اند.

در اوایل سال‌های اعزام، حمزه راننده لودر بود و لودر حمزه را عراق بدجوری زده بود و شهید مهدی باکری که آمد لودر سوراخ سوراخ شده را شناخت و دستش را به

۱. محمد سلیم زاده پدر گرامی شهید

سرش گذاشت و گفت: حمزه کو؟ حمزه کو؟ یکی از رزمندگان که همشهری خودمان بود گفت: حمزه داخل چادرند و زخمش سطحی است. شهید باکری بسرعت وارد چادر شد و حمزه را بغل کرد و گفت: پسر تو عجب شیر مردی لودرت را با آن وضع که دیدم فکر نمی کردم زنده مانده باشی و سفارش کرد که یک گوسفند به عنوان قربانی آوردند و گفت: باید خودت سر گوسفند را ببری که عکس این صحنه ضمیمه مدارک شهید حمزه سلیم زاده است.

برادرم در هر نامه‌ای که می نوشت امام را سفارش می کرد و می گفت: پیرو امام باشید و به نماز و عبادت بیشتر اهمیت بدید.

شهید در مدت حضور در جبهه‌ها، تجربیات زیادی کسب کرده بود. به تعبیر فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا، حمزه دست راست فرمانده لشکر بود. بارها اتفاق می افتاد که وقتی شهید برای مرخصی به روستا بر می گشت، فرمانده از طریق تلفن و تلگراف او را احضار می کرد و برادرم شهید بلافاصله به محل خدمت خود باز می گشت.

حمزه وقتی به منزل می آمد معمولاً روی تشک نمی خوابید و وقتی از او سؤال می شد که چرا این گونه رفتار می کنی؟ می گفت: دوستان من هم اکنون بر روی خاک‌ها خوابیده‌اند و انصاف نیست من روی تشک بخوابم.

برادرم به قدری سر به زیر و مؤدب بود که بچه‌اش را هیچ موقع پیش ما بغل نمی کرد.<sup>۱</sup>

اداره‌ای که من در آنجا مشغول بودم به یک آشپز نیاز داشت. از مسئول اداره موافقت گرفتم و برادرم را که آشپز ماهری بود و خود مدت‌ها به عنوان بسیجی در جبهه‌ها حضور داشت به آنجا آوردم.

روزی حمزه که هم محله‌مان بود و از دوران کودکی با هم بزرگ شده بودیم به دیدارم آمد، تازه از جبهه برگشته بود و هنوز گرد و غبار سفر از تن نزدوده بود. گرم صحبت بودیم که او از پنجره اتاق، متوجه برادرم شد که در حیاط مشغول کار بود. جریان را برایش توضیح دادم ناراحت شد و گفت: «مراد جان! به نظر من کار درستی نکرده‌ای، باید کس دیگری را به این کار می گماشتی». گفتم: «برادرم، به دلایل متعددی

برای این کار از هر کس دیگری بهتره که می توانی از دیگران هم در این مورد تحقیق کنی. هم آشپز زبر و ماهری است و هم بسیجی است و مدت ها در جبهه بوده و هم اینکه وضع مالی اش تعریفی ندارد؛ اگر در کسی همه این شرایط را سراغ داشتیم مطمئن باش، هیچ گاه به خاطر رابطه برادری، حق کس دیگری را ضایع نمی کردم» گفت: همه حرف های درست، اما به نظر من حتی اگر کسی نسبت به برادرت از اولویت پایین تری هم برخوردار باشد و همه شرایط فوق در او صدق نکند باز هم تو باید او را نسبت به برادرت ارجح بدانی؛ زیرا، مردم دلایل تو را در استخدام برادرت نمی دانند و قطعاً با این تصور که تو، پارتی بازی کرده و برادرت را به کار گمارده ای، به ما سوء ظن می کنند؛ ما نباید موجب بدبینی مردم نسبت به مسئولان بشویم؛ آن ها باید ما را همیشه خادمان عادل بدانند؛ تو باید ایثار می کردی».

من حرف او را به رغم آن که قدری موجب ملال و اندوه من شد پذیرفتم. حمزه همیشه صریح و پوست کنده انتقاد می کرد. او در گفتن حرف حق هر چند تلخ و باشد تردیدی به خود راه نمی داد و یا به خاطر تعارف و رودربایستی از انتقادش صرف نظر نمی کرد. او پرورده مکتب علی<sup>(ع)</sup> بود و ابوذر وار می زیست.<sup>۱</sup>

" شهید حمزه سلیم زاده از رزمنده های جسور و زیرک بود و همیشه به نیروها روحیه می داد. روزی برای شناسایی و بررسی مقر دشمن رفته بودیم و تیرباری را بعنوان غنائم از تانک عراقی باز کرده و آورده بود که در آذرشهر موجود است."<sup>۲</sup>

" یک سالی از اولین اعزام حمزه به جبهه می گذشت و چهار ماهی هم می شد که از حمزه خبری نبود. نزدیک های عید بود، نتوانستم طاقت بیارم بار سفر بستم و رفتم پیش دکتر چمران. گفتند: آبادان در محاصره است، نکند شهید شده باشد. رفتم پیش آیت الله مروج گفتم: حاجی اسمش را به اطلاعات بده بینم گم شده یا شهید شده؟ آیت الله مروج گفتند: «حضرت یعقوب را می شناسی؟» گفتم: «چرا که نه؛ مگر مسلمان نیستم»؟ گفت: تو حضرت یعقوب باش و پسرت حضرت یوسف. مگر حضرت یعقوب در فراق پسرش چه کار کرد، تو هم باید صبر پیشه کنی. ان شاء الله که پیدا می شود و با این حرف ها من آرام شدم و برگشتم. ولی باز آرام و قرار نداشتم و سراغ گمشده ام را از هر

۱. مراد میرزایی عضو سپاه مشکین و همدوره شهید.

۲. علی سلیم زاده، برادر حمزه به نقل از محمد منافی همدوره شهید.

کسی می‌گرفتم. از طریق یک شخص ناشناس شهادت نامه حمزه را که عکسش هم رویش بود گرفتم و بعد از پیگیری‌های زیاد فهمیدیم که منافقان برای این که خانواده ما را ناراحت کنند، با پرونده سازی و مدارک جعلی، این خبر را به ما داده‌اند و بعد از مدتی حمزه خود تماس تلفنی گرفت و فهمیدیم که مجروح شده بود.

در مدت پنج سالی که در جبهه حضور داشت، هر از چند گاهی و به خصوص زمانی که مجروح می‌شد و امکان رفتن به نبرد میسر نبود به روستا می‌آمد و در هر دفعه بعد از دیدار کوتاه، دوباره باز می‌گشت.

سال ۱۳۶۵ بود و به جشن عروسی خواهرش چیزی نمانده بود و حمزه چند روز قبل از شهادتش در عملیات کربلا ۵ در منطقه شلمچه مجروح شده بود و او را به بیمارستان منتقل کرده بودند. تنها یک روز در آنجا بستری شده و روز بعد بدون اطلاع مسئولین، تخت بیمارستان را ترک کرده و به منطقه بازگشته بود. فرماندهان ارشد و همسنگران‌اش اصرار کرده بودند که چند روزی را در پشت جبهه بماند تا زخمش التیام پیدا کند، ولی حمزه قبول نکرده بود و با همان وضع در کنار هم‌زمان خود به فعالیت مشغول شده بود که روز بعد با چند تن از یاران خود به خط مقدم رفته و با انفجار موشک سلاح کاتیوشا موجه شده بود.<sup>۱</sup>

"او روحیه‌ای داشت که هرکس او را می‌دید، جذب می‌شد. یک مدلی بود که آدم چند ساعت با او که می‌نشست، علاقه مندش می‌شد.

من از آغاز که روی تو بدیدیم گفتم

در پی طلعت این حوروش انجام نیست

من به یک دانه دام تو به خود افتادم

چه گمان بود که در ملک جهان دامم نیست

یعنی یک صفتی داشت که بچه‌ها همه‌شان با او انس می‌گرفتند. با یک سرباز صفر یا با یک بسیجی فرقی نمی‌کرد با همه‌شان انگار دوست چند ساله بود.

گفته‌های فیلسوف صوفی و درویش و شیخ

در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

با که گویم راز دل را از که جویم وصف یار

هر چه گویند آن زبان عاشق و دیوانه نیست

با این روحیه در مهندسی رزمی بین همه انس و علاقه ایجاد کرده بود. جوانی قدرتمند و با روحیه بود.

من اولین بار در دزفول در پادگان شهید باکری با این شهید بزرگوار آشنا شدم. آنجا رانندگان لودر بودند، من هم علاقه داشتم که رانندگی لودر را یاد بگیرم. لودر یاد گرفتن من هم این گونه شروع شد: من آن زمان یک دوستی داشتم، به نام محمد حسین نورمحمدی؛ او می‌رفت سرکار، من هم با او همراه می‌شدم. ابتدا دنده لودر و جلو و عقب رفتنش را یاد گرفتم. بعد از آن ما رفتیم به جزیره مجنون و آنجا جواد غفاری از توپخانه آمد گفت: ما به مواضع توپخانه احتیاج داریم برویم آن‌ها را بزنیم.

ما هم برای همکاری رفتیم. شب بود دیدم من آن قدر بلد نیستم ولی نخواستم به این‌ها بگویم من بلد نیستم. گفتم: شما بروید استراحت کنید و اینجا معطل نشوید؟» دیدم خوشحال شدند و گفتند: چرا؛ برویم بهتر است، تو خودت اینجا را این طوری بکن. آن‌ها را که بدرقه کردم، شروع کردم لودر را به تنهایی در جزیره مجنون یاد گرفتن. بعد از آن چون فرمانده ما حمزه سلیم زاده بود، هر چه مأموریت پیش می‌آمد مرا می‌فرستاد. خلاصه دوستی‌مان با ایشان شروع شد. چون به رانندگی لودر هم علاقه داشتم هر مأموریتی که می‌داد انجام می‌دادم تا به لودر مسلط بشوم.

به دزفول که رفتم، به دنبال جایی بودم که یک مقداری مفید باشم. پرسیدم: کجا بروم؟ گفتند: «پدافند هوایی خوبه که نگذاری هواپیماهای عراقی‌ها بچه‌ها را بزنند. رفتم پدافند را یاد گرفتم ولی دیدم نه، حالا کو هواپیما؟ به برادرم گفتم من دنبال کاری هستم که مقداری جدی و مؤثر باشم. من می‌خواهم سرم شلوغ باشد و شب و روز درگیر کار باشم و به درد بخورم، اینجا حوصله‌ام سر می‌رود، من چقدر صبر کنم تا هواپیمایی از سمت من عبور بکند و من آن را زیر آتش بگیرم تازه بتوانم بزنم یا نه! برادرم گفت: اگر دنبال همچون کار مفیدی هستی برو مهندسی. من پذیرفتم و آمدم برگ اعزام را که دادم، ما را به شهید سلیم زاده معرفی کردند و گفتند: چادر رانندگان آنجاست.

رفتم آنجا؛ آقایان رحیم نجفی، عسگر یاری، سعید یاری، بهره‌ور، محمدحسین نور

محمدی، و مسئول راننده‌های لودر، شهید سلیم‌زاده بود. آنجا در واقع اوایل سال ۱۳۶۴ دوستی ما شروع شد و تقریباً دو سال باهم بودیم که ایشان در بهمن ۱۳۶۵ در کربلای ۵ شهید شدند.

## حمزه مرد اخلاق و عمل

حمزه اخلاص داشت و مرد عمل و صداقت بود. همه می‌دیدند که هر چه می‌گوید، با صداقت و راستی می‌گوید. از دیگران همان را می‌خواست که خودش عمل می‌کرد. به همین دلیل حرفش روی همه تأثیر داشت و انس می‌گرفت؛ همان طوری که گفتم از سرباز و بسیجی گرفته تا مسئول که انگار با همه برادر بود.

از ما چند سال بزرگ‌تر بود. هم فرمانده ما بود و هم دوست ما. اصلاً خودش را به عنوان فرمانده نمی‌دید، یک کاری هم که می‌خواست انجام بدهد می‌گفت بیایید دوستانه این کار بین همدیگر تقسیم کنیم و انجام بدهیم؛

وقتی به کسی محبت داشت، می‌گفت: «بیا کشتی بگیریم». چنانکه روزی یک عراقی را در والفجر ۸ اسیر می‌گیرند حمزه با او شوخی می‌کند به او می‌گوید بیا کشتی بگیریم ببینیم کی، کی را زمین می‌زند. قدرتمند بود و به کشتی هم علاقه داشت. چون بچه روستا بود، واقعاً زوربازو داشت.

بعضاً می‌دیدید که کمپرسی‌ها و یا دستگاه‌های دیگر نقص فنی پیدا می‌کردند، یا جایی گیر می‌کردند؛ او معطل نمی‌ماند. حتماً یک چاره‌ای پیدا می‌کرد و دستگاه‌ها را به کار می‌انداخت دیگر نمی‌گفت برویم جرثقیل بیاوریم. فوری نگاه می‌کرد یک راه آسان‌تر پیدا می‌کرد؛ نمی‌گذاشت بماند تا دیگری بیاد و یا چیز دیگری بیاورند. کاری اگر با لودر پیش می‌رفت، دنبال بولدزر نبود. «ای وای چه کنیم و نمی‌توانیم و مانعیم و چاره‌مان چیست و از این حرف‌ها» در روحیه‌اش نبود.

نمازش خیلی باحال بود. اول وقت آستین بالا می‌زد و می‌رفت وضو می‌گرفت که بقیه هم ببینند و تشویق به اقامه نماز بشوند. به اول وقت اهمیت می‌داد. نماز را به دیگر کارها ترجیح می‌داد. یعنی با عمل خودش دیگران را به اقامه نماز دعوت می‌کرد. بگو بخندش هم سرجایش بود.

البته گاهی به دلایل موجه نمازش به تأخیر می‌افتاد، و آن وقتی بود که می‌خواست این دستگاه‌ها را سریع راهی کند، که آن طرف کمتر شهید بدهیم یا جاده را زود بزنند، تا تلفات زیاد ندهیم. مثلاً در والفجر ۸ وضع آن طور بود که می‌بایست تند تند جاده می‌زدیم. یا جاده‌ای که زخمی‌ها را می‌آوردند، سریعاً باید ترمیم می‌شد که دست اندازش کم باشد.

در محرم سعی می‌کرد که دسته حسینی راه بیندازد. بچه‌های اردبیل و مشکین این روحیه را داشتند که سینه زنی و این نوع مراسم را خوب برگزار می‌کردند. در سلیم زاده هم این روحیه بود.

توصیه خاصش این بود که امروز این فرصت به دست ما افتاده، در اینجا باید خوب انجام وظیفه کنیم. هیئات شما باشید و من، یا راننده دستگاه باشیم و همه هم سر حال باشیم و این کارها را انجام بدهیم. ما باید برای این کار شکرگزار باشیم؛ این نوع فرصت‌ها و توفیق‌ها نصیب هر کس نمی‌شود و بالاتر از این‌ها هر زمان و همیشه چنین حوادثی و این گونه اتفاقات پیش نمی‌آید؛ به قول معروف در باغ شهادت، خدمت، ایثار، جهاد، و امثال این‌ها همیشه و به روی همه باز نمی‌شود؛ این خوش اقبالی‌ها از موهبت‌ها و الطاف خفیه الهیه باید قدر بدانیم.

در کربلای ۵ آخرین بار که دیدمش، شب عملیات بود. ما پشت دژ مشغول سنگر زدن بودیم که نیروهای پیاده بیایند و در آنجا مستقر بشوند. آن شب او با تمام توان به سازماندهی نیروها و راه انداختن دستگاه‌ها و هدایت عملیات سنگرسازی، تلاش می‌کرد. شب تاریک بود، با توپوتا نیروها را می‌آورد و خودش بالای سرشان می‌ایستاد که مأموریت به موقع و درست و مفید انجام بشود و درکناره‌های دژ سنگرها احداث بشود. سر از پا نمی‌شناخت؛ این طرف و آن طرف می‌دوید؛ به افرادش سرکشی می‌کرد؛ با توپوتاوانت، وسایل می‌آورد و نیروهایی را که به منطقه آشنا نبودند، توجیه می‌کرد.

او را از همان اول که می‌دید می‌گفتی آدم این دنیا نیست. یعنی با صدق و صفا بود. هر که او را می‌شناخت، می‌گفت: این حیف است زودتر شهید بشود، اگر بماند درخیلی جاها و خیلی کارها به درد می‌خورد؛ چون به همه کارها وارد بود. به لودر و دیگر دستگاه‌های مهندسی رزمی وارد بود. هر جا معطل می‌شدیم خودش بلند می‌شد



و کاری می‌کرد. نمی‌گفت: من راننده لودر نیستم فرمانده ام. اخلاص و صداقت او نشان می‌داد که از پاداش شهادت بی‌نصیب نخواهد ماند. ما همیشه از سفر او نگران بودیم. دلهره داشتیم که نابهنگام خواهد رفت. چون اعمالش گلچین بود و گلچین اجل از این گونه گل‌ها صرف نظر نمی‌کرد.

عملیات مرحله به مرحله بود. مرحله اول عملیات تمام شده بود و ما داشتیم آماده می‌شدیم برای مرحله دوم. این‌ها در قرارگاه، نسبت به مرحله دوم توجه شده بودند، می‌آمدند جلو، که نیروهای خط مقدم را توجه کنند و مأموریت را انجام بدهند. چهار فرمانده سوار پشت ماشین می‌شوند و راه می‌افتند. آن وقت، حجم آتش دشمن زیاد بود؛ چون دشمن، شلمچه به آن عظمت را از دست داده بود و صدام ارتش را تحت فشار قرار داده بود که زود باشید بروید پس بگیرید؛ از این رو ماشین جنگی دشمن با تمام قدرت فشار می‌آورد. حجم آتش بسیار زیاد بود. هر لحظه از آسمان آتش توپ و خمپاره می‌بارید. ماشین این‌ها زیر آتش توپ جلو می‌آمد، ولی در نهایت در زیر توپ باران‌ها چند گلوله توپ به جلو آن‌ها و چند تا هم به پشت سر آن‌ها می‌خورد و هر چهار فرمانده یک جا غرق خون می‌شوند. حمزه همانجا شهید می‌شود و کریم عارفی زخمی می‌شوند و حاج علی جهانگیری پایش را از دست می‌دهد ولی با بدن مجروح و خوب نشده، مخفیانه و بدون اطلاع مسئولان بیمارستان دوباره می‌آید به جبهه و در عملیات شرکت می‌کند.

در شلمچه حمزه دستش را گذاشت در دستم و باهم گشت زدیم. کمی گشتیم و درد دل کردیم و از مظلومیت‌ها و مسئولیت سنگین و ضرورت جهاد و استقامت و فضیلت شهادت و رستگاری و پرواز و معراج بچه‌ها و امثال این‌ها صحبت به میان آمد. هدف حمزه در صحبت هاش بیشتر روحیه دادن بود؛ می‌گفت: ما برای خدا کار می‌کنیم، با امکانات کم هم باید کار کنیم و دوام بیاریم و همه این‌ها را به کار بکشیم.

یکی از کارهای خارق‌العاده او این بود که دستگاه را وقتی به جایی می‌فرستاد که مثلاً باتلاق بود خودش می‌افتاد کنار آن. می‌گفتیم می‌روی زیر چرخ ماشین‌ها یا دستگاه چپ می‌شود می‌مانی زیرش. می‌افتد سرت، اصلاً نمی‌ترسید. می‌ایستاد آنجا که طرف، روحیه بگیرد و بتواند کار کند. مثلاً به این طرف و آن طرف لودر می‌رفت که به راننده

نشان بدهد من اینجا هستم ترس. می دیدی که لودری می خواهد در باتلاق کار کند می رفت سمت باتلاق خودش می ایستاد تا در این طرف که راننده لودر یا بولدوزر بود روحیه بگیرد و یا اگر دستگاه فرو برود راننده نگران این کارش نشود."۱

"دشمن یک طرف بود ما هم در طرف دیگر. همدیگر را می دیدیم، برای اینکه نشان بدهیم از دشمن نمی ترسیم به هم می گفتیم بیا بیاید باهم کشتی بگیریم. همیشه شاد و در اوج شادابی و مسرت بودیم؛ همراه با این ها موقع عبادت و بندگی، اهل انصاف بودیم. کار فشار می آورد و امکانات نبود ولی اصلاً با حالت قهر باهم حرف نمی زدیم بلکه به هم مهربان بودیم و با نهایت مهربانی باهم حرف می زدیم یا به همدیگر می گفتیم بروید شما استراحت بکنید و ما کارهاتان را انجام می دهیم.

آن وقت ها به لحاظ جنگی بودن منطقه، مردم و حیوانات تخلیه شده بودند، اما حیواناتی در جنگل بدون صاحب باقی مانده بودند و سرگردان هم بودند و ما گاهی گرسنه می ماندیم و چیزی برای خوردن پیدا نمی کردیم، از این حیوانات سرگردان هم نمی توانستیم بکشیم و بخوریم ولی با همه این ها یکی از دوستان گفتند آقای سلیم زاده اگر اجازه هست یکی از این گوساله ها را سر ببریم. گفتند: من چیزی نمی گویم، ولی بعد از خوردن این گوساله ها دیگر نمی توانید کاری بکنید. گفتند: چرا؟ گفت: آن گوساله ها صاحب دارد و شما که حرام نمی خورید؟ و این را در حالی گفت که توپ و ترکش می افتاد و حیوانات را می کشت.

روزی از جانشین نمایندگی ولی فقیه در لشکر سؤال کردند که آیا از این حیوانات که اینجا از بین می روند ما هم می توانیم استفاده کنیم؟ گفتند: بلی می شود. آن وقت یکی از گوساله ها را سر بریدیم. در آن لحظه یک عراقی از داخل جنگل بیرون آمد که از بچه های کرکوک عراق بود و در آن حوالی یک سنگری پیدا کرده بودیم که مفر خمپاره اندازی عراق بود؛ روی آن آهن قرار دادیم، به طوری که ایستاده نمی شد داخل آن سنگر شد و باید سینه خیز می رفتیم، گفتم من این عراقی را ببرم تحویل بدهم. گفتند: نه ما این گوساله را پختیم و این عراقی هم مثل ما گرسنه است نبرید تا او هم بخورد. خلاصه او هم مثل ما از آن غذا خورد. یکی از دوستانمان به آن عراقی که اتفاقاً نامش حمزه بود

گفت: آقای حمزه حالا که ناهار خوردی با حمزه ما کشتی می گیری؟ از نظر قد و قواره و تیپ عین هم بودند. حمزه عراقی گفت: این حمزه مرا به خاک می زند، حتی من این ناهار را به تنهایی هم بخورم با این حساب باز هم به زمین می زند. گفتیم: چرا؟ گفت: خاک به انسان نیرو می دهد. ما تقریباً یک روز مهمان نگه داشتیم بعد هم فرستادیم رفت کمپ اسرا.

از اخلاق بارز شهید سلیم زاده این بود که همیشه چهره گشاده داشتند، خود را اخمو و ناراحت نشان نمی دادند، ولی در مقابل دشمن خم نمی شدند؛ نه به این معنا که در مقابل گلوله ایستاده باشد، بلکه بدین معنی که هیچ موقع در مقابل هیچ کاری تسلیم نمی شد، حداقل من ندیدم.

حمزه ساده پوش بودند ولی تمیز، یا این طور بگویم که کهنه پوش نبوده ولی تمیز پوش بودند اصلاً از این حرف ها نمی زد که لباس و پوتین تازه یا بهترین آن ها برای من باشد، چون فرمانده ام؛ نه. تنها یک دست لباس کهنه داشت که آن را هم خودش می شست و خشک می کرد و می پوشید. قدش متوسط بود و وزنش متناسب با قدش بود. نه خیلی چاق بود و نه لاغر.

مدتی بود که در لشکر بودیم. روزی با حاج نوین صحبت می کردیم که گفتند: در منطقه شما ستاد هست؟

حاج آقا برای چه می پرسید؟

اگر بود برایتان یک مأموریت می دادم. حمزه به مشکین شهر می رود شما هم اگر در منطقه خودتان ستاد یا سپاه هست می خواهید آنجا بمانید من مأموریت بدهم؟

آن موقع ما متأهل بودیم و وقتی که حاج آقا این قضیه را مطرح کردند مهدی پسر حمزه تازه به دنیا آمده بود و تقریباً ۷ یا ۸ ماهه بود، ولی ما هنوز بچه نداشتیم. گفتم: ستاد یا سپاه هست ولی من نمی روم اما اگر شما بخواهید به کلبر یا مشکین شهر می روم. مأموریت ۶ ماهه به ما داد تا در منطقه خودمان باشیم. شوخی هم کردند که شما از اول اینجا هستید هر چقدر ارث و میراث هم داشته باشید جمع می کنیم و موقع برگشت می دهیم.

از جبهه که بر می گشتیم حتی در راه هم نقشه می کشیدیم که چه کاری باید انجام

بدهیم که به وضعیت اقتصادی خانواده کمکی کرده باشیم. بالاخره تصمیم گرفتیم گاو بخیریم و نگهداری کنیم. من و حمزه هر دو گاو خریدیم. ولی من به اردبیل رفتم و خانه اجاره و اسباب کشی کردم و او به مشکین شهر رفتند. چون آنجا خانه داشتند. حدود یک ماه از مأموریت و اسباب کشی ما گذشته بود و کار من در اردبیل در پادگان شهید پیرزاد ادامه داشت که روزی طبق معمول برای کار به پادگان می‌رفتم که دیدم یک نفر دستش را از پشت به شانه‌ام گذاشت. برگشتم دیدم حمزه است. گفتم: چه عجب! اینجا چه کار می‌کنی؟

فرمانده ستاد لشکر آقای نصرت الله کاشانی فاکس زده‌اند که برویم.

با چه کسانی؟

من و شما و حسین نصیری و کاظم احدی که شهید نصیری آن زمان تازه ازدواج کرده بودند، حدود ۳ یا ۴ روز بود.

من ناراحت شدم که چرا به حسین گفتید؟ خبر ندید تازه ازدواج کرده.

عیبی ندارد او را نمی‌بریم.

نه. او از همه ما دیوانه تر است، اگر خبردار بشود حتماً می‌آید، خواهش می‌کنم اصلاً به او نگوئید.

به یک نفر سپرده‌ام که به او نیز خبر بدهد.

پس زنگ بزنی تا نگوئید.

ولی قبل از ما گفته بود، ما هم گفتیم که به حسین بگو مأموریت لغو شده نمی‌رویم. پیغام را دادیم و بعد از تسویه، ساعت ۱۱ رسیدیم به منزل، که آن زمان گاز نبود و وسایل پخت و پز نفتی بود، ناهار را خوردیم بعد گفتم که برویم روستا تا خانم را برسانیم بعد برویم منطقه. خانم هم گفتند: هر جور که صلاح است. بعد دو نفری رفتیم به روستا. در راه خیلی ناراحت شدم؛ چون نمی‌دانستم که شهید سلیم زاده مادر ندارد، وقتی رسیدیم به روستا مادرم قرآن را آوردند تا ما را راهی کنند. خلاصه بعد از بدرقه مادرم گفتند: آقا حمزه مادر شما هم ناراحت می‌شوند که می‌روید. حمزه حرفی نزد. مادرم حرفش را دوباره تکرار کردند، حمزه در حالی که سرش پایین بود گفت: من مادر ندارم؛ مادرم بسیار ناراحت شد و گفت: حلالم کن که یحیی را پیش تو بغل کردم. مادرم او را

دلداری داد و دعا کرد: خلاصه آمدیم به تبریز. فردای آن روز بود که رسیدیم به دزفول. ولی از این طرف هم دیدیم که حسین نصیری تازه ازدواج کرده فهمیده که پیغام ما دروغه لذا خودش را زودتر از ما رسانده به منطقه. با شهید سلیم زاده رفتیم عملیات کربلای ۴ به خرمشهر. در آنجا تقریباً کمی کار کرده بودند و ما هم کمک کردیم.

در عملیات کربلای ۴ کار محدود بود. بعد از عملیات حاج نوین گفتند: یحیی و حمزه شما باید به شلمچه برید.

در سال ۱۳۶۴ با شهید سلیم زاده آشنا شدم، آن هم در قسمت مهندسی رزمی. تا شهادتش تقریباً همیشه باهم بودیم. در عملیات‌های متعدد و سایر روزهایی که عملیات نبود هم ما باهم بودیم. وی مسئول محور عملیات مهندسی رزمی بود و اغلب اوقات مسئولیت‌های متعددی داشت و هر زمان که ماموریتی بر عهده‌اش گذاشته می‌شد با موفقیت انجام می‌داد و پیروزمندانه بر مشکلات غلبه می‌کرد.

او از نظر فکری یک سر و گردن از ما بالاتر بود. کارهایی که تجربه نشده بود یا از نظر علمی معلوم نشده بود علی‌الخصوص در قسمت مهندسی رزمی، با یک بار دیدن آن مشکلات را حل می‌کرد. چند مشکل را با یک بار دیدن برنامه ریزی و حل می‌کرد و موفق می‌شد.

با او در چند عملیات باهم بودیم؛ مثل: عملیات والفجر ۸ کربلای ۴ و ۵ و چند عملیات دیگر.

در عملیات کربلای ۴ که در منطقه خرمشهر انجام شد رسیدیم به ایستگاه حسینی، ما بین خرمشهر و اهواز. آنجا موتور را نگه داشت و گفت: اینجا غسل شهادت کنیم بعد حرکت کنیم. غسل شهادت را که انجام دادیم برادران کبیری و مولوی هم از آن مسیر می‌گذشتند. گفتند: موتور را پشت ماشین بگذارید باهم برویم. من راضی بودم ولی حمزه گفتند: نه باهم می‌رویم. منطقه‌ای که آنجا ایستگاه حسینی بود تقریباً منطقه عملیاتی رمضان بود. آن‌ها راه خودشان را رفتند و ما هم رفتیم به بالای خاکریزهایی که از عملیات‌های قبلی مانده بود و آنجا توضیحاتی به من داد. چون در آن عملیات‌ها به عنوان نیروی پیاده حضور داشته است. منطقه عملیاتی رمضان را توضیح داد و اتفاقاتی که در

آن عملیات افتاده بود.

ایشان خوش صحبت بودند و به حرف‌های ناراحت کننده اهمیت نمی‌دادند. ضمن این صحبت‌ها دست من را گرفت و گفت: آقا یحیی این عملیات را که می‌رویم (این را هم بگویم که ما به شلمچه آمده بودیم ولی نمی‌دانستیم که عملیاتی اتفاق خواهد افتاد) شما از اینجا برمی‌گردید ولی این آخرین حضور من است. در حال راه رفتن حرف می‌زد و آن زمان پسرش مهدی هم نزدیک یک سالش می‌شد. و این گونه هم شد؛ یعنی ۹ روز بعد از غسل شهادتش شهید شد. بعد گفتند که قسمت من نمی‌شود که دست مهدی را بگیرم تا راه برود، هر وقت برگشتی هر موقع که مهدی توانست راه برود تا آنجا که حوصله داری به جای من دستش را بگیر تا راه برود.

ضمن صحبت هاش من شوخی کردم که شما هنوز زنده‌اید ان‌شاءالله هزار سال عمر می‌کنید، بعد ایشان گفتند: اگر پسر مهدی از شما پرسید پدر من چطور آدمی بود، چیزی نگو. من هم سعی می‌کردم با شوخی حرف هاش را عوض کنم. گفتم: معمولاً کسی که شهید می‌شود باید درباره او حرفی برای گفتن داشته باشیم. گفتند: نه، نمی‌خواهم پسر من ناراحت بشود. می‌خواهم فکر بکند که فردی معمولی از جامعه بودم.

هنوز سوار موتور نشده بودیم و روی خاکریزهایی که از عملیات رمضان مانده بود قدم می‌زدیم. بعد از اتمام صحبت هاش بغلش کردم و گفتم اگر تو را بکشند تو نمی‌میری و باز زنده خواهی بود. بعد سوار موتور شدیم و حرکت کردیم.

ایشان غمگین حرف نمی‌زد. نمی‌گذاشت و یا سعی می‌کرد که ناراحتی اش دیده نشود اینجا و آنجا درج و پخش نشود. چنین رفتار و افکاری داشت.

برای خود من سؤال بود که با آن یقینی که آن حرف‌ها را می‌زد از کجا الهام گرفته بود.

او واقعاً برجستگی‌های فکری داشت. این که چه عاملی باعث می‌شد که او این حرف‌ها را بزنه و یا چرا همه حرف هاش تحقق یافت چیز ساده‌ای نیست. این از ایمان و یقین بالا خبر می‌ده؛ نشان از خودسازی و تهذیب نفس دارد. این فقط و فقط از امتیازات رزمندگان ماست، دیگران چنین رزمنده‌هایی ندارند و حضرت امام هم بدین جهت فرمودند که این رزمندگان راه صد ساله را یک شبه رفتند. غیر از جبهه‌ای‌ها

دیگران نمی‌دانند در جبهه ما چه خبرهایی، چه تزکیه‌هایی، چه خلوص و چه الهی شدن‌هایی وجود داشت. وای بر ما زمین مانده‌ها!

بعد که آمدم منطقه شلمچه، مهندسی رزمی کار مختصر و مفیدی انجام داد، ما هم با آن وضعیت هوا که مه آلود بود سه چهار روزی کارهایی برای آماده‌سازی انجام دادیم و در نهایت عملیات شروع شد.

ما ۳ شبانه روز با شهید سلیم زاده و چند نفر از رزمنده‌های مهندسی رزمی اصلاً نخوابیده بودیم. صبح آخرین روز، کنار کانال پرورش ماهی بودیم. از کانال رد شدیم. در آن حال فکر شهید این بود که به کارخانه پتروشیمی بصره برسیم. حرکت کردیم؛ چون خط عراقی‌ها به هم خورده بودند و خط منظمی نداشتند. دیدیم که کمی جلوتر از ما هم رزمندگانی هستند که بشدت با عراقی‌ها درگیرند و این درگیری چهار ساعت طول کشید.

حال سؤال این است که مهندسی رزمی کجا و درگیری‌ها کجا؟ این‌ها چه رابطه‌ای با هم دارند، آن‌ها هم در خطوط مقدم و به صورت پیاده؟ باید بگویم این هم از نیازهای مهندسی رزمی بود که نسبت به خودش و کارهایی که باید انجام می‌داد اطلاعات کسب بکند و نسبت به وضعیت آب و خاک و مسائل جغرافیایی و چه کسانی خواهند آمد بررسی‌های لازم را انجام بده و این‌ها مأموریت ما بود. ضرورت بررسی منطقه از نظر جغرافیایی و ذوق و شوق رسیدن به منطقه بصره، که هدف اصلی ما بود، عامل درگیری ما با عراقی‌ها بود. حتی یکی از رانندگان بولدوزر از کانال ماهی رد شده و آمده بود پیش ما و ما ساعت‌ها همراه رزمندگان پیاده بودیم، بعد به بولدوزرچی که سید جبار نام داشت گفتند شما بمان و جلو نیا. گفتند ما باید بولدوزر را برگردانیم به عقب. آن راننده و شهید سلیم زاده با هم سعی کردیم که آن کار را بکنیم ولی چون در درگیری گیر کرده بودیم نمی‌توانستیم.

اسلحه ما کلاشینکف بود، بعد تیرباری به دست آوردیم که شهید سلیم زاده تیربار را برداشتند و من هم کلاشینکف را برداشتم. در نهایت بولدوزر آمد و ما هم به دنبال آن از کانال برگشتیم. او با اینکه از مسئولان مهندسی رزمی بود اما برای کسب اطلاعات مهندسی در آنجا حضور داشت و دلش برای جنگیدن رودررو و به صورت نیروی پیاده

با دشمن می‌تپید.

روحیه حمزه ناشی از ایمان و یقین داشتن به مسائل مختلف آن زمان بود و اینکه ما حق هستیم و جنگ ما علیه باطل و برای عزت مردم و حفظ مملکت ما بود. جنگ ما حفاظت از ایمان و پایدار بودن پرچم توحید و امثال اینها بود.

وقتی برگشتیم و بولدوزر را همراه خود آوردیم شهید سلیم زاده کنار پل ایستاد و گفت: خدایا حتی از این به بعد یک ثانیه هم برایم عمر بدهی کافی است؛ چون خطر خیلی جدی و شرایط سخت بود؛ دشمن به دلیل حمایت ابرقدرت‌ها و شیوخ عرب خیلی امکانات داشت و بر عکس، ما در نهایت تنهایی و غریبی و مظلومیت بودیم؛ از زمین و آسمان گلوله و آتش می‌بارید ولی با همه دشواری‌ها به مدد خدا از کانال رد شدیم. دشمن ۹۹٪ شانس این را داشت که بتواند ما را از بین ببرد و ما فقط ۱٪ امید برگشت به عقب را داشتیم. خطر بیش از حد جدی بود؛ وقتی رهایی یافتیم شهید گفتند مابقی عمر ما اضافه است.

همه می‌دانند که امکانات ما کم و ناچیز بود در مقابل امکانات عراقی‌ها، ولی با همه این‌ها در طول ۸ سال دفاع مقدس توانستیم مملکت را نگه داریم، در حالی که در طول تاریخ ایران جنگ‌هایی اتفاق افتاده که دشمن قسمت‌هایی از خاک کشور ما را تصرف کرده است، اما در این هشت سال چه شد و چه چیزهایی باعث شد که تمامیت ارضی کشور ما حفظ بشود و علی‌رغم کمک همه ابرقدرت‌ها به صدام، پیروزی متجاوزان حاصل نشود؟ آیا جز به مدد خدا و برکت مجاهدات و خون‌ها و تدابیر و چاره‌اندیشی‌های این شهدا و ایثارگرانه؟

جنگ ادامه داشت و امکانات ما را هم هر لحظه دشمن از بین می‌برد. لازم بود دقت کنیم و از امکانات محدود خود به موقع و درست استفاده کنیم. وضعیت ما و ادامه جنگ خود به خود شرایط جدیدی را به وجود می‌آورد که غیر قابل پیش‌بینی بود و از طرفی هم امکانات دشمن خیلی زیاد بود؛ هم از لحاظ مهمات و هم از نظر ماشین‌آلات و تدارکات و علاوه بر این‌ها ده‌ها کشور دنیا هم پشت عراق بودند و ما بشدت از هر لحاظ در تحریم بودیم؛ با این شرایط به نیروهای حاضر در منطقه گوشزد می‌شد که چه کاری باید انجام داد و چگونه امکانات موجود را حفظ کرد و از آن‌ها به درستی استفاده کرد.



بعد از درگیری به سنگر برگشتیم، تا صبحانه‌ای بخوریم. ساعت حدود ۱۰ بود صبحانه تمام شد و کریم عارفی که از نیروهای برجسته مهندسی رزمی بود و قبل از عملیات کربلای ۴ گلوله‌ای خورده و دستش شکسته شده بود، با آن حالت که دستش از گردنش آویزان شده بود از بیمارستان به منطقه آمده بود، با ما احوالپرسی کردند و پرسیدند چه کارهایی انجام داده‌اید؟ ما هم توضیح دادیم و شهید سلیم زاده هم گفتند که کجاها را تصرف کرده‌ایم و در کجاها دشمن قوی است و کجاها ضعیف. تا حدودی توجیه شدند ولی گفتند: من قانع نمی‌شوم، حضوری باید برویم تا من منطقه را ببینم. من رفتم جلوتر کفش‌ها را مرتب کردم، وقتی که می‌خواستیم کفش‌ها را بپوشیم، گفتند: تو بمان، تا من بروم منطقه را به کریم نشان بدهم و برگردیم. شب من نمی‌توانم کار بکنم و تو باید شب کار کنی. پس تا ما به منطقه برویم و برگردیم طول می‌کشد تو بمان و تا شب استراحت کن. با اینکه من هم علاقه مند بودم بروم ولی نتوانستم بگویم، ماندم تا شب استراحت کنم و آماده کار بشوم، ولی مدتی نگذشته بود که یک بی‌سیم چی، که تازه به منطقه ما آمده بود و شناخت زیادی از بچه‌ها نداشت در بی‌سیم گفت: همه فرماندهان که الان شما بدرقه کردید شهید شدند. گفتیم: شما چی می‌گویید؟ چی شده؟ کی‌ها شهید شدند؟ گفت: راننده آب‌خبر آورده که همه شهید شده‌اند. من از جا پریدم و دویدم به طرف موتور و به سمت منطقه کوت سواری عراق که دژ بود، دیدم توپ افتاده و ماشین فرماندهان را متلاشی کرده است. آن‌ها با نیشان کمپرسی می‌رفتند که ماشین از هر طرف ترکش می‌خورد و علی‌الخصوص از طرف راست یک ترکش می‌خورد داخل و هیچ چیز را باقی نمی‌گذارد جز خون. در آن لحظه بود که متوجه شدم، پوتین نپوشیده‌ام و پا برهنه هستم. از آنجا رفتم بهداری را که در آن منطقه بود پیدا کردم و دیدم که ماشین را تخلیه کرده‌اند و فقط ماشین پر از خون آنجا مانده بود. برگشتم دنبال بهداری دیگر. در بهداری لشکر علی ابن ابیطالب گفتند: مجروحی به نام کریم عارفی آمده بود اینجا ولی از جهانگیری و سلیم زاده اطلاعاتی نتوانستم به دست بیارم. از مسئول تعاونی لشکر پرسیدم او هم گفت: من خبر ندارم. در نهایت به لشکر محمد رسول الله رفتم و آنجا بود که پیکر بی‌جان حمزه را دیدم و آتش گرفتم ولی حاج علی و حسین نصیری را ندیدم. فردای آن روز کریم که هر دو دستش از گردنش آویزان بود و خود

در آن حادثه مجروح شده بود آمد و با اینکه از فرماندهان برجسته بود اما با صدای بلند از من پرسیدند: حمزه را ندیده‌ای؟ از او خبری داری یا نه؟ بچه‌ها چیزی نگفتند و صدای گریه‌شان بلند شد و زارزار گریه کردند؛ کریم فهمید که چه اتفاقی افتاده دیگر طاقت نیاورد و قاطی بچه‌ها شد بلند بلند زد زیر گریه. من رفتم ایشان را بلند کردم و آوردم به مقر خودمان.

دو روز بعد از شهادت حمزه ماموریتی داشتم که باید انجام می‌دادم. لذا رفتم؛ ولی مدتی بعد کریم نگران می‌شوند که شاید اتفاقی برایم افتاده و بی‌سیم چی هم از من بی اطلاع بود؛ با ابوالفضل عظیمی به راه می‌افتند و می‌آیند دنبال من که به ماشین آن‌ها نیز خمپاره می‌خورد و متلاشی می‌شود و کریم در جا شهید می‌شوند و عظیمی هم مجروح که الان از جانبازان دوران دفاع مقدسند.

شهادت شهید سلیم زاده یک خلأ بزرگی در بخش مهندسی رزمی به وجود آورد؛ چه در رده مسئولان و چه در رده نیروهای عادی. واقعاً او بزرگ بود و غم و غصه شهادت او همه بچه‌ها را درگیر کرد و احساساتی در بچه‌ها به وجود آورد که شاید روزهای قبل از شهادت ایشان بچه‌ها خودشان را آن قدر مسئول نمی‌دیدند ولی بعد از شهادت او واقعاً خودشان را مکلف می‌دیدند که طوری تلاش کنند تا آن خلأ پر بشود. من خودم یکی از نیروهای قدیمی مهندسی رزمی بودم و بعد از عروج آن بزرگان بر اثر اصابت گلوله زخمی شدم و دوران بستری‌ام در بیمارستان و نقاهتم ده ماه طول کشید، اما بعد از مرخصی و بهبود نسبی و بعد از برگشتن از بیمارستان، مرکز آموزشی در آذرشهر تشکیل یافت تا نیروهای مهندسی رزمی را آموزش بدهیم و این مسئولیت به عهده بنده گذاشته شد. محل آموزش در حوالی روستای ینگجه بود و نام آموزشگاه هم به نام شهید سلیم زاده بود و من در آنجا سعی می‌کردم آموزشم بر اساس طرز فکر و روش اجرا و جمع‌آوری اطلاعات شهید سلیم زاده باشد.<sup>۱۱</sup>

اگر در یک منطقه‌ای قرار بود عملیاتی صورت بگیرد مهندسی رزمی قبل از شروع عملیات برای آماده‌سازی و حین و بعد آن برابر نیازها انجام وظیفه می‌کرد. یعنی مهندسی رزمی قبل از نیروهای پیاده وارد منطقه عملیاتی می‌شد و بعد از آن‌ها هم از

۱. یحیی صادقی هم‌رزم شهید سلیم زاده

منطقه خارج می شد.

در عملیات والفجر ۸ که به فتح شبه جزیره فاو منجر شد، مهندسی رزمی حدود ۵ ماه و ۲۰ روز در آن منطقه شب و روز کار کرد. مأموریت و منطقه، آن قدر حساس بود که منطقه نامعلوم نام گرفته بود و رفت و آمد هم به آنجا محدود و خیلی پنهانی بود. موقعیت عملیات والفجر ۸ آبی و خاکی بود. حاشیه‌های اروندرود پر از نخل‌های خرما بود و ما برای مقدمه سازی رفته بودیم. هر نیرویی که رفته بود کاملاً سری و مخفیانه بود. روزی به مرخصی رفته بودم، وقتی به جبهه برگشتم و به موقعیت خودمان رفتم، دیدم کسی حضور ندارد. از حاج نوین پرسیدم: چرا کسی نیست مگر از مرخصی برگشته‌اند؟ گفت: من نمی‌دانم. در حالی که می‌دانست ولی به علت سری بودن مأموریت بچه‌ها که قبل از من آن‌ها را فرستاده بودند اظهار بی‌اطلاعی کردند. تا این اندازه مقدمات قبل از عملیات والفجر ۸ مهم‌تر بود، حتی دوستان نزدیک هم از هم خبر نداشتند و بی‌خبر از مأموریت‌های هم بودند.

بعد از اقامه نماز آمدم به چادر که استراحت کنم حاج نوین دیدم آرام آمد به چادر من و اشاره کرد که حرفی نزن و بیا. خلاصه رفتیم و ایشان عملیات را تشریح کرد که می‌خواهیم چند نفری عملیاتی را انجام بدهیم که یکی از آن‌ها شما هستید. موقعیت حساس است و اولین نفر شما هستید که اگر شما بروید چند نفری را هم بعداً انتخاب می‌کنیم. اگر قبول کنی همین ساعت از همین جا حرکت می‌کنی و گفتند که شاید فقط رفت در کار باشد و برگشت معلوم نیست.

حاج آقا خودش رفت و وسایلم را از چادر آورد. در مقر فرماندهی از بچه‌های اطلاعات ممی پور اهل اهر هم بودند. من با ایشان همراه شدم و رفتیم به منطقه عملیاتی والفجر ۸ یعنی خسروآباد که یکی از بخش‌های آبادان است؛ دیدم همه کسانی که من دنبال آن‌ها بودم آنجا هستند، البته شهید سلیم زاده بعد از ۱۰ روز آمدند؛ چون موقع رفتن من، آن شهید هنوز در مرخصی بودند. در آن لحظات و در آن منطقه نامعلوم و مخفی، مواد غذایی کم بود و از نظر تسلیحات هم چیزی نداشتیم، حتی یک اسلحه هم نداشتیم؛ چون نباید تیراندازی می‌شد در حقیقت منطقه جنگی نبود، اما قبلاً نیرو بوده ولی بعدها تخلیه شده بود. ماشین‌هایی که در اختیار داشتیم همه فاقد چراغ و روشنایی بودند. نه

چراغ پشت آمپر داشتند و نه بوق. کاملاً استتار شده، بودند. ما با آن وضعیت وظیفه داشتیم هم مقدمات عملیات را فراهم سازیم و هم همزمان استتار و مخفی کاری را رعایت کنیم. بنابراین شب‌ها کار می‌کردیم و نزدیک نماز صبح بر می‌گشتیم. مثلاً اگر در جایی نخل خرمایی افتاده با ماشین آلات می‌کشیدیم و یا اگر اثری از لاستیک و چرخ ماشین‌ها مانده با چوب و برگ نخل‌ها می‌پوشانیدیم، که صبح روز بعد دیده نشود و یا در نقشه برداری‌ها معلوم نشود.

حدود ۲۰ روزی بود که کار می‌کردیم و هیچ اطلاعی هم از جزر و مد اروند نداشتیم؛ شبی دیدیم هوا خیلی تاریک است؛ با شهید سلیم زاده پیاده رفتیم دنبال انجام دادن کاری. ما آن قدر شب‌ها کار کرده بودیم که دیگر تاریکی عادت‌مان شده بود و حتی می‌توانستیم ماشین برانیم و با ماشین این طرف و آن طرف برویم. اما آن شب پیاده به راه افتادیم. کمی رفته بودیم که افتادیم به آب؛ خلاصه صبح که شد دیدیم همه کارهایی را که تا آن شب انجام داده‌ایم همه را آب با خودش برده. نماینده اطلاعات را در جریان گذاشتیم و او تماس گرفت و گفتند: آب تا هر مقدار پیش رفته شما تا ۴۰ سانتیمتر بالاتر نشانه گیری کنید. در همان منطقه ما همان روز کارمان را اختصاص دادیم به علامت گذاری پیشروی آب اروند که مد کرده بود. ۴۰ سانتیمتر بالاتر از مد را نشانه گذاری می‌کردیم بعد کار را انجام می‌دادیم.

از آن روز کارمان سخت‌تر شد؛ چون اولاً خاک که می‌ریختیم باید کمی بالاتر و بیشتر می‌ریختیم، ثانیاً لودرها برای اینکه کوتاه‌تر باشند اتاق‌هایش را باز می‌کردیم تا کوچک‌تر دیده بشوند. ولی چون برگ‌های پایین نخل‌ها تیغ داشتند وقتی که رفت و آمد می‌کردیم به ما می‌خوردند.

مادر آن منطقه پر از سختی و درد و رنج تا پایان عملیات بودیم. از نظر معیشتی بسیار مشکل داشتیم. در ماه یک بار غذا می‌آوردند، آن هم غذای سرد حتی بعضی وقت‌ها نانی که می‌آوردند کپک زده می‌شد، ولی رزمندگان بدون هیچ اعتراضی می‌خوردند. آن روزها و آن لحظه‌ها و آن جاها و آن سفره‌هایی که پهن می‌شد چه عطری داشت و چه طعم و مزه‌ای! عطری از سادگی و مزه‌ای از پاکی. قسمت‌های کپک زده نان‌ها را جدا می‌کردیم و می‌خوردیم.

یک روز با تانکر آب آوردند تا رزمندگان حمام کنند، وقتی خواستیم برای استحمام لباس هایمان را درآوریم به هر جای لباس هایمان دست می زدیم از شدت سوختگی در اثر عرق و کار زیاد و تعویض نشدنند، خود به خود پاره می شد. با عزمی راسخ و گامی استوار کارها را یکی پس از دیگری ادامه دادیم تا شب عملیات.

۲ روز قبل از شب عملیات کار ما خیلی سخت شد. قایقها را می آوردند به جاهایی که حفاری شده بود. ضمن اینکه باید پیاده می شدند باید سریعاً هم استتار می کردند. ماشین آلات که باید زود جا به جا می شد زود هم باید استتار می شد و سنگرها هم تا جا به جا می شد بلافاصله استتار می شد. در مدت خیلی کمی این کارها انجام می گرفت؛ بدون اعتراض کردن؛ هر رزمنده به صورت خودکار، کار خودش را انجام می داد. اوج ایثار بود و دلدادگی. عشق بود و خدا خواهی. خود ندیدن بود و رضایت خدا را جستن. نه نامی بود و نه نانی و نه نشانی. نه منی بود و نه مایی. نه زری بود و نه سیمی. واقعاً دنیا و لحظه ها چقدر زیبا و معطر می شود وقتی خدا در میان باشد.

## ایثار با جان

آنجا جایی داشتیم برای استقرار و جایگزین شدن قایقها، روزی امین آقا فرمانده محترم لشکر ۳۱ عاشورا برای بازدید آمده بودند و بنده هم در خدمت ایشان بودم و کارهای انجام گرفته را توضیح می دادم. امین آقا در محل قایقها که سید محمدچاووشی هم بعد از کار کردن با بیل مکانیکی آنجا ایستاده بود. امین آقا پرسیدند که نمی شود این مکان را کمی توسعه داد؟ من هم توضیح می دادم که این درختها را به خاطر اینکه نیفتند و استتار منطقه خراب نشود گذاشتیم بماند. با تمام شدن حرف من تیر بار عراقی ها شلیک کردند. نمی دانم عراقی ها چه دیده بودند که با ضد هوایی دولول طرف ما را زیر آتش گرفتند؟ آیا از آتش کور می خواستند استفاده کنند یا ما را دیده بودند نمی دانم. گلوله ها رسام بود و به نزدیک امین آقا خوردند و خاک به بدن ایشان پاشیده شد و یکی از رزمندگان مهندسی که نامش یادم رفته امین آقا را بغل کرده و به کنار خاکریز کشید. هر دو الحمدلله سالم ماندند. درسته من در یک جمله خاطره را گفتم ولی تصویر و تصور آن صحنه به همین راحتی ها نیست. آن حال شیدایی می خواهد و عشق؛ یقین و باور

وگذشت و فداکاری می خواهد. انسان وقتی مرگ را جلو چشمانش ببیند ولی به دیگری کمک کند و مرگ خودش را هیچ بشمارد چیزی نیست که توضیحش و شنیدنش به این آسانی‌ها باشد:

آب حیات من است خاک سرکوی دوست  
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست  
گر متفرق شود خاک من اندر جهان  
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست  
گر شب هجران مرا تافتن آرد اجل  
روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست

شهید سلیم زاده دویژگی‌های بارز داشتند و عقل ایشان بهتر کار می‌کرد. در آغاز عملیات والفجر ۸ مهندسی رزمی پشت سر نیروهای پیاده بنا به دستور دستگاه‌ها را روی پل‌های شناور از ارونرد کرد. دو دستگاه بولدرز D6 و D6 (سایز کوچک یا بزرگ بولدورهای موجود) بود که ۴ کشنده آنها را می‌کشیدند، یک دفعه دیدیم بالگردهای عراقی‌ها آمدند. در این لحظه نیروهای ما روی یکی از سطوحه‌ها (یکی از قطعات پل pmp) بود؛ یعنی سطحه‌ای که D6 روی آن بود و شهید سلیم زاده و من و چند نفر دیگر از رزمندگان هم روی آب بودیم و ارونرد هم در حالت جزر بود؛ بالگردهای عراقی تیر اندازی کردند ولی الحمدلله اصابت نکرد ما هم روی آب بدون پناهگاه بودیم و تقریباً ساعت ۱۰ بود؛ آنجا شهید سلیم زاده به خاطر اینکه به بچه‌ها روحیه بدهد، مشتش را بالا برد و گفت نگران و ناراحت نباشید اگر آنها ما را بزنند من هم با مشت آنها را می‌زنم. بعد بالگردهای ما هم آمدند و همان لحظه اول، یکی از بالگردهای عراقی‌ها را زدند و یکی دیگر را هم بعد از آن زدند. ما مانده بودیم که دیگر چه کاری می‌توان کرد، اما او به راننده‌ها گفت: با شناور به عقب برگردید و به من هم گفت: ما طرف عراق می‌رویم. من هم گیج شده بودم که چه کاری می‌شود کرد؟ چه کاری می‌توانیم بکنیم، اما ایشان گفت: ما باید مقر مهندسی دشمن را پیدا کنیم تا از دستگاه‌های بزرگ آنها استفاده کنیم. از قضا دیدیم که یکی از موتورهای عراقی‌ها، در کنار سنگری پارک شده، زود پریدیم و سوار شدیم و شتابان برگشتیم که به راننده‌ها خبر بدهیم برگردند تا دستگاه‌های عراقی

را راه بندازیم، ولی چون هوا تاریک شده بود و موانع راحت دیده نمی‌شد، از طرفی هم با سرعت می‌آمدیم دچار سانحه شدیم. یعنی عراقی‌ها برای برق کشی کابل برقی صنعتی آورده بودند و قرقره‌ها را هم وصل کرده بودند به آهن، و هیچ کدام آن‌ها در تاریکی دیده نمی‌شدند؛ یک لحظه تصور کردم که حمزه روی فرمان افتاد و ترکش خورد. لذا گفتم: حمزه! حمزه! در همان لحظه، چیزی هم محکم به دهن من خورد و مرا به عقب موتور پرت کرد. بلند شدم دیدم حمزه رفت آن طرف دور زد و آمد. نگو که موتور روی کابل برق گیر کرده بوده و فرصتی هم نبوده که توضیح بدهد، دور زد و به طرف من آمد. با اینکه زخمی شدیم ولی دوباره سوار موتور شدیم و برگشتیم و گفت: باید تقسیم کار صورت بگیرد. باید یکی از ما بماند و موتورها را یکسره بکند تا وقتی بچه‌ها آمدند سریع کارمان شروع بشود. من هم گفتم: عیبی ندارد شما بروید من می‌مانم. من ماندم و دوستانمان هم آمدند و کارمان را شروع کردیم. کارهای اولیه‌ای مثل، جان پناه درست کردن برای مهندسی رزمی و خاک برداری و کارهای از این قبیل را انجام دادیم و با بیل مکانیکی کانال ماندی را درست کردیم تا رزمندگان پناه بگیرند. همان شب هم کارهای شناسایی را با شهید سلیم زاده انجام دادیم تا کارهای مهندسی رزمی را جلو ببریم.

از اروند رود، ۲ یا ۳ کیلومتر که رد می‌شدیم، کارخانه نمک شروع می‌شد. در کارخانه نمک یک دژ ماندی را به شکل مربع ساخته بودند که عرضش هشت متر بود و پیش بینی کرده بودند که رزمنده‌ها فقط روی دژها می‌توانند بچنگند و پناه بگیرند. آنجا جان پناهی نبود و اگر می‌خواستیم کانال بز نیم زمان می‌خواست و فرصتی هم نبود برای این کار؛ چون نیروها در حال تهاجم بودند و شرایط ویژه و وضع بحرانی بود، اما کمپرسی‌هایی تدارک دیده بودیم که روی آن دژها خاک ریز ماندی درست کنند تا رزمندگان بتوانند پناه بگیرند. مانده بودیم که چکار کنیم و مشکل خاکریز را چگونه حل کنیم که شهید سلیم زاده گفتند آیا امکان این هست که ما از خود دژ خاک برداری کنیم و خاک ریز بز نیم یا نه؟ باید بدانیم که برای کار کردن لودرها در این زمان‌ها باید از عقب ۱۰ تا ۲۰ متر باز باشد تا لودرها بتوانند دور بزنند ولی در جمع، مساحت ما ۸ متر بود، آن هم روی زمینی که سالیان سال آب و باتلاقی بود. این کار ناممکن به نظر می‌رسید

ولی بر حسب ضرورت کار را شروع کردیم و دستگاه‌ها را آوردیم ولی چندان جواب نداد. شب اول شهید سلیم زاده و شهید نصیری و من و شهید ادریسی و شهید غفور نامور، پنج نفری کار کردیم و جان پناه‌ها را ساختیم. شهید نامور و ادریسی دست پرورده شهید سلیم زاده بودند و رانندگی را هم خود شهید به آن‌ها آموزش داده بودند. آن‌ها سن کمی داشتند. فردای آن روز با تجربه بیشتر شروع به کار نموده و کارهای سنگرسازی و ساخت جان پناه را تمام کردیم.

ما با دشمن بسیار قوی روبرو بودیم و قدرت‌های شیطانی برای تجاوز و حمله به ایران انتخابش کرده و تجهیز نموده بودند و در سطح وسیع هم ازش حمایت می‌کردند. عراق با کمک و پشتیبانی چندکشور دنیا با ما می‌جنگید؛ در حالی که ما هم تنها بودیم و هم در محاصره اقتصادی و تازه هم از انقلاب بیرون آمده بودیم و ارتش ما هم سامان نیافته بود و امکانات آن چنانی نداشتیم.

عراق در خط اول، سنگرهای بتنی داشت و از تیر بار پدافند هوایی علیه رزمنده‌ها استفاده می‌کرد در حالی که ما آن زمان فقط کلاشینکف با ۳ خشاب داشتیم، به خشاب چهارم منتظر می‌ماندیم تا بیاروند. دنیا در مقابل ایران بود و ما با این وضعیت عراق را شکست می‌دادیم و به عقب می‌راندیم. وقتی ادوات و تجهیزات و ماشین آلات را به جا می‌گذاشتند و فرار می‌کردند، گاهی آن‌ها را، مین و تله گذاری می‌کردند. در این عملیات ما به ماشین آلات بسیاری دست یافتیم برخی را با مین و با نارنجک تله گذاری کرده بودند. مثلاً یکی از بولدوزرهای زنجیر مثلثی را که قادر بود تا ارتفاع ۶ متری خاکریز بزند، با مین M19 تله گذاری کرده بودند و ما غیر از جنگیدن و انجام دادن کارهای زیاد دیگر بارفع این گونه موانع کار را پیش می‌بردیم و آن‌ها را پس از ختنی سازی جمع آوری می‌کردیم، البته حین راه اندازی دستگاه‌ها از بمباران‌های مکرر و گلوله باران‌ها و هجوم بالگردها هم در امان نبودیم.

## جنگ با اروند

جنگیدن با اروندرود با ۹۰۰ متر عرض و در ساعات مد و بالا آمدن آب با عرض نزدیک به یک و نیم کیلومتر، کارآسانی نبود، اراده و روحیه پولادین شکست ناپذیر



می‌خواست که این‌ها در حمزه موج می‌زد و این روحیات بود که دشمن تا بن دندان مسلح را شکست و فراری می‌داد و او با نهایت ضعف و بیچارگی، به زیر پا گذاشتن همه قواعد و قوانین بین‌المللی، پناه می‌برد و از بمب‌های شیمیایی و نظایر این‌ها استفاده می‌کرد و رفتارهای غیرانسانی مرتکب می‌شد.

من در عملیات مجروح شده و تازه از بیمارستان بیرون آمده بودم و مهندسی رزمی هم با تعدادی نیروی جدید روبرو شده بود؛ چون در عملیات‌های قبلی نیروی انسانی‌اش را از دست داده بود. من به همراه علی جهانگیری و فتح‌اللهی به مقر مهندسی که در بالای کوه در جبهه شمالغرب در منطقه عمومی ماووت عراق در ارتفاع شیخ محمد مستقر بود آمدم. جهانگیری پای خودش را از دست داده بود و حتی پای مصنوعی هم نگذاشته بود با عصا راه می‌رفت و با آن حالت در منطقه کوهستانی غرب حضور می‌یافت من هم بر اثر اصابت گلوله مجروح بودم و ۱۰ ماه در بیمارستان بستری شده بودم و وضع جسمی‌ام خوب نبود. البته در جنگ تحمیلی تعداد زیادی از رزمندگان علی‌رغم جانبازی و مجروحیت (بدون دست و پا) دوشادوش سایر رزمندگان می‌جنگیدند و حضور آن‌ها، هم برای آن‌ها بسیار مفید بود و اهمیت فراوان داشت. آن‌ها در هماهنگی نیروها و پشتیبانی و تدارکات نیروها و برنامه ریزی و امثال این‌ها مددکار سایرین بودند. نسخه تقویت روحیه بودند و وجود و نفسشان تأثیر مثبت می‌گذاشت.

آن شب در مقر پشتیبانی ماندیم و فردای آن روز رفتیم جلو. چون منطقه سردسیر و برف هم بسیار سنگین بود بدستور برادر فتح‌اللهی مسئول مهندسی رزمی یک دست لباس مخصوص منطقه به ما دادند و یک سرباز هم مأمور نمودند که به تغذیه ما برسد تا در حد امکان از تجربیات برادران استفاده نمایند.

حدود ۱۰ روز آنجا ماندیم و انتقاد و پیشنهاد می‌کردیم ولی یک روز عصر گفتم لاقلاً ما که زندانی نیستیم ما را هم به جاهای ببرید کمی هوا بخوریم.

روزی در محوطه بودیم و جهانگیری و فتح‌اللهی حضور داشتند که آنجا برادر امین شریعتی فرمانده لشکر عاشورا را دیدم. ایشان مرا نمی‌شناختند البته می‌دانستند که از بچه‌های مهندسی هستم ولی اسم مرا نمی‌دانستند. هر شب که ما آنجا بودیم بعد از نماز و دعا و توسل می‌آمدند و می‌گفتند: نمی‌شود؛ نه، نمی‌شود! من هم نمی‌دانستم که از چه

حرف می‌زند و چه چیزی را می‌گوید که نمی‌شود نمی‌شود یا کجا می‌روند که نمی‌شود می‌گوید؛ فتح‌اللهی هم به ما نمی‌گفتند. روزی در خدمتش بودیم که سر این نمی‌شودها معلوم شد. ما پرسیدیم: موضوع چیست؟ چه مشکلی پیش آمده، هی می‌گوید نمی‌شود و از این حرف‌ها؟

فتح‌اللهی پرسیدند: موضوع را به اینها نگفته‌اید؟ گفتند: نه. پرسیدم: چه موضوعی؟ گفتند: اینجا در منطقه اولاغلو در یکی از عقبه‌های گردان پیاده، کوه ریزش کرده و ۱۰ روز است که راه بسته شده است. تدارکات رساندن به آنجا هم بسیار مشکل است. مجروح‌ها مانده‌اند باید تخلیه بشوند و کلی کار و طرح و برنامه داریم که همه به مشکل افتاده‌اند؟ مهندسی رزمی هم ۱۰ روز است که کار می‌کند ولی نمی‌تواند باز کند.

من تو دلم از خدا کمک خواستم و گفتم: شما اجازه بدهید من مشکل را حل می‌کنم. این آقا اجازه دادند که فردا من، فتح‌اللهی، رشیدی و بهرام شکرزاده باهم برای حل مشکل پیش آمده برویم.

فردا چهار نفری به راه افتادیم و می‌رفتیم که در بین راه در محل رودخانه‌ای که از وسط گردش و اولاغلو رد می‌شد گلوله توپ دشمن فرا رسید و بهرام که رانندگی می‌کرد شهید شد. هر چهار نفرمان داخل ماشین بودیم که ناگهان از سمت چپ، شیشه ماشین شکست. ابتدا نفهمیدیم چه کسی شهید شده، گلوله‌های بعدی که می‌آمد رشیدی و فتح‌اللهی خودشان را انداختند بیرون، من هم پریدم و پشت سر من بهرام می‌خواست بپرد ولی تا از لای دنده بیرون بیاد اصابت ترکش‌ها کار خودش را کرد. اول ما متوجه زخمی شدنش نبودیم، گلوله‌های دیگر که افتاد برگشتم و نگاه کردم دیدم که پای بهرام داخل ماشین گیر کرده و بدنش آویزان روی زمین. ایشان را کشیدم دیدم شهید شده‌اند. این وضعیت که پیش آمد من به آنهایی که زنده مانده بودند گفتم: دیگر نیازی به آمدن شما نیست. خودم با عجله از رودخانه رد شدم و رفتم به مقر گردان که رسیدم دیدم کوه ریزش کرده و باعث بسته شدن راه شده است.

افراد مهندسی رزمی تازه کار و تازه نفس بودند و تجربه زیادی در این کار نداشتند. با اینکه چند شبانه روز بود کار می‌کردند و از پایین و بالا ریزش را رد می‌کردند ولی نتوانسته بودند مشکل را حل کنند. بولدوزر هم جایی نداشت. خلاصه رفتیم مقر گردان،

در راه هم دیدیم که به بولدوزر باتلاق رو احتیاج داریم و این کار را از بالا به پایین باید انجام می‌دادیم. ابتدا باید بولدوزر را می‌بردیم، لذا از بچه‌ها پرسیدم: فرماندهتان کیست؟ گفتند: سیدمجیدفاطمی. ما همدیگر را از قبل می‌شناختیم؛ چون هم در عملیات والفجر ۸ باهم بودیم و هم در تهران در بیمارستان بانک ملی تهران هر دو زخمی و بستری بودیم. خلاصه ایشان آمدند و پس از احوالپرسی توضیح دادند که ۱۰ روزه اینجا گیر افتاده‌ایم.

ارتباطمان با فتح‌اللهی قطع بود و بی‌سیم هم نداشتیم. با بی‌سیم بچه‌ها با امین شریعتی تماس گرفتم و گفتم: بچه‌های جهاد سازندگی خراسان دو بولدوزر باتلاق رو دارند، ما قبلاً از آن‌ها استفاده کرده‌ایم؛ اگر راننده‌های آن‌ها بیایند کار حل می‌شود.

من راننده‌ها را می‌شناختم. بعد از مدتی در بی‌سیم گفتند: یکی از راننده‌ها شهید شده ولی یکی دیگری زنده است. آن راننده‌ها از بچه‌های مهندسی رزمی بودند ولی در جهاد سازندگی کار می‌کردند. پشت بی‌سیم گفتم: در اولاغلو در فلان مکان هستیم. مسیر را مشخص کردم ولی چون هوا تاریک شده بود در تاریکی از بیراهه آمدن مشکل بود؛ ولی راهنمایی کردم و در نهایت از بی‌راهه آمدند و به مقر رسیدند. همه دست به کار شدیم و اول بولدوزرها را انگل<sup>۱</sup> کردیم.

بولدوزرها پشت سر هم به حرکت در آمدند و مانع را از سر راه برداشتند و بولدوزرها را هم که به گل فرو رفته بود بوکسل کردیم و در آوردیم. راه که کاملاً باز شد گردان با تمام مجروحان و شهدا جا به جا شدند و تدارکات هم کارش را انجام داد. آن مشکل که به لطف خدا حل شد، مأموریتی دیگر را به من محول کردند و آن، راه باز کردن از تنگه هرمدان به کوه قمیش بود. برای این کار، علامت گذاری را شروع کردیم و نظر این بود که بعد از اتمام راه، توپخانه را ببرند آنجا که با این کار بخش عظیمی از استان سلیمانیه عراق زیر آتش توپخانه ما قرار می‌گرفت.

شناسایی و علامت گذاری را که کردیم در صدد شروع کار بودیم که بنا شد آن یکی از بولدوزرهای زنجیر مثلثی عراق را که روی کوه قمیش مانده منتقل کنیم به پایین. من هم دو باطری برداشتم تا به همراه یکی از دوستان با قاطر به آنجا ببریم. در راه قاطر

۱. انگل یعنی تیغ بولدوزر را ۴۵ درجه چپ می‌کنند تا خاک را به یک سمت بریزد.



خوابید و نتوانست بالا برود. با طناب باطری‌ها را به هم وصل کردیم و من به دوش کشیدم تا برسیم بالا. به بولدوزر کم مانده بود که برسیم، عضله‌های پاهایم قفل کردند و من نشستم. دوست همراهم هم مرا دید می‌زد که ناگهان متوجه شدم یک بوی عجیبی منطقه را پر کرد و یک لحظه هم چیزی به یک درختی اصابت کرد و تمام برگ‌های درخت زمین ریخت. چند لحظه‌ای نگذشته بود که دوستم فریاد زد یحیی فقط فرار کن و هیچی نپرس. من هم فرار کردم.

بنا به گفته دوستم هر لحظه بو شدیدتر می‌شد. بعد که به درختی نزدیک شدم دیدم که کوه شکاف برداشته و می‌خواهد ریزش کند. خودمان را به سمت دیگر کوه کشاندیم و کوه ریزش کرد. کوه که رانش می‌کرد ماشین را با خودش می‌برد. خلاصه ما فرار کردیم ولی دستگاه آنجا ماند.

فردای آن روز قرار شد که کار را شروع کنیم و راه را بزیم که دستور رسید فعلاً شروع نکنید و طرح را راکد نگه دارید. طرح خوابید و بعد از مدتی من انتقال یافتم به آذرشهر جهت آموزش مهندسی رزمی، ولی بعدها فهمیدم که علت توقف کار، پذیرش قطعنامه از سوی ایران و اعلام آتش بس بوده است.

در آن منطقه کار ما بچه‌های مهندسی رزمی فقط با لودر و بولدوزر و امثال این‌ها نبود، بچه‌ها در کارهای سنگر زنی و استحکام بندی از قاطر‌ها هم استفاده می‌کردند. البته در جاهایی که از ماشین نمی‌شد استفاده کرد؛ مثل حمل گونی یا پیلت برای زدن سنگر و کارهای مختلف دیگر؛ چون جبهه یک کار و دو کار که نداشت؛ تادلت بخواد کار بود و هزاران سختی، خطر، خستگی، بی خوابی، بیار و ببر، بساز و بشکن، بگیر و بکش، بردار و بگذار و امثال اینها. پل زدن با بوکسل، خود داستان دیگری است که بماند.

در کارهای مقدماتی عملیات کربلای ۵ در خدمت حاج نوین بودم. دو سه روز بود که واقعاً خسته و در فشار بودم، دیدم حاج نوین با موتور آمدند و گفتند: سوار شو کارت دارم. مرا برداشتند و آوردند به سنگر که یک اتاق کوچک و چایی هم آماده کرده بود.

پرسیدم: حاج آقا اتفاقی افتاده است؟

– نه؛ بنشین. من هم دو زانو نشستم و گفتم: الان کارتان را بفرمایید.

– حرفی ندارم، نماز می‌خوانی بخوان، بعد هم برو بخواب.

- قرار است جایی برویم؟

- نه؛ تو چند روزی است که نخوابیده‌ای الان بخواب. چای و غذا هم آماده است. من هم با حیرت نگاه می‌کردم. چایی را که خوردم خجالت کشیدم که دراز بکشم. بلند شد یک پتو آورد و داد به من که بخوابم. جایی هم نمی‌رفت تا بلکه من بخوابم. چند لحظه بعد بی سیم زدند که لاستیک یکی از لودرها را در خرمشهر زدند و نمی‌شود آورد و ما هم که می‌خواهیم به لودر نزدیک بشویم دشمن می‌زند.

من با شنیدن این حرف‌ها بلند شدم و دو زانو نشستم. صحبت‌ها که با بی سیم تمام شد، پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ ایشان ماقوع را گفتند. گفتم: حاج آقا من می‌روم. از حاج نوین بی سیم را گرفتم و پرسیدم: چقدر فاصله است و آیا لاستیک جلو است یا عقب؟

- لاستیک جلو هست.

- چند متر با لودر فاصله دارید؟

- حدود ۳۰ متر.

من ۵۰ متر سیم بوکسل برداشتم و گفتم: کاری هم انجام ندهید تا من خودم را برسانم.

با نیشان کمپرسی به راه افتادم و رسیدم و دیدم که کاظم احدی هم آنجا هستند. یک سر سیم بوکسل را محکم بستم به لودر و سر دیگرش را به بولدوزر و گفتم: تا نگفته‌ام بولدوزر را روشن نکنید؛ چون دشمن بلافاصله می‌زند. اول باید بررسی کنیم ببینیم دشمن دید دارد و در کمین است یا آتشباران کور داشته و تصادفی به لودر برخورد کرده است.

پس از آماده شدن اشاره کردم کاظم سریع بولدوزر را حرکت بده و من هم با لودر حرکت کردم، دیدم خوشبختانه تیراندازی دشمن کور بوده است.

خلاصه لودر را به مقر و مقصد رساندیم که حداقل ۴۰ دقیقه راه بود. وقتی رسیدم دیدم چهره حاج نوین سؤال برانگیزه و نگاهش معنی دار است و انگار خبری هست که نمی‌خواهد بگویند. بالاخره با لودر که آمدم پیاده شدم، حاج نوین پرسیدند: چه اتفاقی افتاد؟ گفتم: لودر را آوردیم. آن لحظه حاج آقا نماز می‌خواند رو به قبله ایستاد و دو

دستش را بالا برد و گفت: خدا را قسم می‌دهم به حق حسین بن علی<sup>(ع)</sup> تو را از اسلام جدا نکند؛ تو در اینجا عصای دست ما هستی.

در عملیات خیبر نیروی پیاده بودم، در شب عملیات آن منطقه قیامت بود. من یا روی موتور کار می‌کردم یا روی دستگاه. فرصتی برای استراحت نبود. حاج نوین آمدند و گفتند: می‌رویم به جایی، شب باید آنجا کار کنی اما لازم است دقت کنی که مسیر را ردیابی کنی. اگر یادت رفت بگو دوباره برگردیم تا کل منطقه و مسیر را کاملاً بشناسی. باور کنید راه آن قدر پر پیچ و خم بود که اصلاً نفهمیدم از کجا آمدیم. موقع برگشتن گفتم: حاج آقا ۱۱ پیچ را یاد گرفتم ولی مابقی را نه.

جمعاً ۱۶ نفر بودیم که رفتیم به آنجایی که حاج نوین ما را بردند جهت کمک به مهندسی رزمی و قرار بود که راهی بزنیم تا به نهری وصل بشود.

رو به روی نهر، عراق یک مجتمع تعمیرگاه و نگهداری ماشین آلات تیپ زرهی داشت. بنا بود که ما اول صبح به مجتمع و تیپ عراق حمله کنیم و حمله هم به عهده بچه‌های اردبیل بود و ما باید دو جدارد خاکریز می‌زدیم تا چهار نگهبان پشت در پشت هم قرار بگیرند و نگهبانی بدهند. شب به راه افتادیم. آن موقع مسئول محور شهید مصطفی پیشقدم بود. خلاصه رفتیم و گردان وارد میدان شد.

آن شب در شلمچه وضعیت خیلی سخت بود. در سمت چپ مجتمع تعمیرات عراقی‌ها، یک ساختمان بتنی بود که از آنجا عراقی‌ها با شلیک‌های دولول یک نفر را نمی‌گذاشتند رد بشود و یک نفر از ما نمی‌توانست ایستاده حرکت کند. شهید پیشقدم آمدند و گفتند: مسئول مهندسی رزمی چه کسی است؟

- من هستم.

- نیروها را بفرست جلو، ما برای خاموش کردن آتش نیرو لازم داریم.

- ما ۱۶ نفر نیرو داریم به تعداد دستگاه‌ها- هر دستگاه ۳ راننده دارد- ما نه تجهیزات نظامی داریم و نه کارمان این است. چه جور به شما کمک کنیم؟ تازه خودمان کلی کار و گرفتاری و مأموریت و مسئولیت داریم.

- ما تجهیزات می‌دهیم.

- پس کار خودمان چی می‌شود؟

بلند شد و گفت: من می‌روم بقیه به عهده خودت، ولی این کار باید تا فردا انجام بشود. اگر انجام نشود خدا می‌داند چه تلفاتی خواهیم داشت. ایشان رفت و بعد از ۴ دقیقه توکلی آمد و گفت: مصطفی شهید شد. ۱۲ نفر که پشت سر هم رفته بودند همه باهم شهید شده بودند. خلاصه کار به مرحله‌ای رسید که نیروهای پیاده همه از بین رفتند و ما بچه‌های مهندسی رزمی تنها ماندیم.

آن شب کریم عارفی پشت بی سیم بودند. من هم بلا تکلیف مانده بودم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. از اول جنگ تا آن موقع که حضور داشتم عقب نشینی ندیده بودم و اصلاً معنایی برای من نداشت و باور هم نداشتم. ناگهان تصمیم گرفتم که تیرباری که بچه‌ها را می‌زد خاموش کنم. در آن محل یک پمپ بنزین بود که تانک عراقی‌ها کنار آن گیر کرده بودند. به سید کریم جبرئیلی گفتم: من با یکی از بچه‌ها می‌روم تا ببینم می‌توانم تیربار عراقی‌ها را از کار بیندازم یا نه؟ ببین اگر ما تیربار را خاموش کردیم ادامه بدهید بیایید ولی اگر نتوانستیم بچه‌ها را نجات بدهید و به فکر خاکریز هم نباشید.

نگاه کردم در نزدیکی‌ها یک نفر سرباز بنام حسنی اهل آرامیه که قدش هم بلند بود را دیدم؛ گفتم: با من می‌آیی برویم آن تیربار را نا کار آمد کنیم؟ بلی گفت و یاعلی مدد برلب اسلحه را برداشت و من هم آرپی چی برداشتم و از تجهیزات بچه‌هایی که شهید شده بودند هم چیزی برداشتیم و رو به سوی تیربار رفتیم.

رسیدیم به پمپ بنزین. متأسفانه تیربارچی ما را دید؛ چون هواپیماهای عراق مدام منور می‌ریخت و همه جا مثل روز روشن بود. تیربارچی آن قدر گلوله زد که دیوار افتاد و ما هم افتادیم پایین، ولی خوشبختانه تانک نمی‌گذاشت عراقی‌ها ما را ببینند. تانک در کنار راه چپ کرده بود و ما در زیر تانک مخفی شده بودیم. به حسن گفتم: از این به بعد فکر لازم است، باید آتش کنی تا من به کنار بتن بروم، در خشاب دوم هم خودت بیا. شما عراقی‌ها را زیر آتش بگیر تا بلکه من از پنجره بتوانم تیربار را بزنم و خاموش کنم. من جلورفتم و خواستم بزنم دیدم که نشد؛ هرکاری کردم آرپی چی شلیک نکرد. گفتم: حسن نمی‌زند چی کار کنم؟ گفت: احتمالاً سوزنش را برداشته‌اند. نگاه کردم دیدم راست می‌گوید، عراقی‌ها سوزن قبضه را در آورده و فرار کرده‌اند. در آن گیر و دار و بحران و شلوغی به ذهن ما نرسید که شاید آرپی چی نقصی داشته باشد.

عراقی‌ها ما را زیر آتش گرفتند و از این طرف هم ترس و رمان داشت که الان ما را می‌زنند. گفتم: حسن زود باش. در چهارمین خشاب حسن به سمت من نارنجک انداخت و من اشاره کردم که شلیک نکن تا من نارنجک بیندازم. نگاه که کردم دیدم عراقی‌ها از سه دستگاه ماشین ایفا، که مسلح به پدافند هوایی دولولند، بچه‌های ما را به آتش می‌بندند. از بین شهدای خودمان گشتم یک قبضه آرپی جی پیدا کردم. باز خودم را جم و جور کردم و ماشه آرپی جی را کشیدم و شلیک کردم، دیدم باز نشد و به هدف اصلی که زدن و از کار انداختن ضد هوایی‌ها بود اصابت نکرد، اما ماشین را با آرپی جی زدیم. سوختن ماشین و منور عراقی‌ها همه جا را روشن کرد. با آن وضع تا صبح تبادل آتش ادامه یافت. سپس آمدیم دیدیم بچه‌های خودمان هم خاکریز را می‌زنند و خوشبختانه تا آن زمان هیچ تلفاتی هم نداشتیم و یک نفر نیروی پیاده هم با ما نبود.

احد عزیزپور یکی از راننده‌های بولدوزر و اهل اهر بود آمد با توکلی حرف زد اما دیدم که از شلوارش خون می‌آید، نگاه که کردم دیدم باسنش تیر خورده است. گفتم: بیا پانسمان کنم. اما او در حالتی که رنگ و روش خجالت کشیدنش را نشان می‌داد گفت: نه بابا زشت است.

من هم که خوب فرصتی گیر آورده بودم هی گیر می‌دادم و سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم: می‌دانی که من در این نوع کارها متخصصم؛ درجه یکم؛ ترس و نگران نباش تو یک لحظه ترتیب کار را می‌دهم. بالاخره دست به کار شدیم ولی هر کاری می‌کردم خونش بند نمی‌شد که در نهایت توکلی آمد و با دم باریک گلوله را درآورد.

از آنجا رفتیم دیدیم که دوستان ما خاکریز زده‌اند و همان موقع بیست نفر از عراقی‌ها الدخیل الدخیل گویان جلو آمدند و وارد محدوده ما شدند.

آن‌ها خیال کرده بودند که تعداد ما زیاده ولی وقتی آمدند دیدند شانزده نفر بیشتر نیستیم. تعداد ما را که کمتر دیدند خواستند تمرد کنند و پا به فرار بگذارند. ولی ما امان ندادیم و گفتیم: بنشینید و نشستند. من با قنناق یکی رازدم که بنشین. نشست و مرا هل داد من زمین افتادم آنها خواستند به طرف خاکریز فرار کنند سیدجبار حسینی که آن موقع سنش خیلی کم بود از پشت آن‌ها را به رگبار بست. سید جبار هم خیلی ضعیف بود و هم سنش خیلی پایین بود؛ به طوری که با پایش اسلحه را گرفته بود و عراقی‌ها که



خواستند از خاکریز فرار کنند از پشت به رگبار بست و آن‌ها ترسیدند و ایستادند و ما اسیرشان کردیم.

با آن تعداد کم هم می‌جنگیدیم و هم اسیر نگه می‌داشتیم و هم در مقابل ده‌ها نفر عراقی ایستاده بودیم.

خلاصه از این اتفاق مدتی نگذشته بود که امین آقا فرمانده لشکر با یک نفر بیک به نام داوود آمدند.

ما با تیربار مشغول تیراندازی بودیم که بیک آمد و گفت: امین آقا با شما کار دارد. رفتم به خدمتش، گفتند: هم مواظب خودت و هم منطقه باشید که الان منطقه فقط در دست شماست؛ اگر بتوانید حفظش کنید بچه‌ها از راه می‌رسند. گفتیم: مواظب هستیم. خلاصه در این فاصله اولین گروهان تیپ قائم به فرماندهی عمران هم‌رنگ از اردبیل وارد منطقه شدند.

با آمدن آن‌ها کار ما راحت‌تر شد. در آن وضعیت سخت و تنهایی، زیر آتش شدید و هجوم دشمن، کانال‌های نهر را از چند جا وصل کردیم و تانک‌ها سریعاً به عقب انتقال یافتند و پاک‌سازی شروع شد.

قبل از آمدن تیپ قائم، وضعیت نیروها مشخص نبود. توپخانه ما کار نمی‌کرد ولی بعد از آمدن تیپ قائم توپخانه ما کار کرد و توپخانه عراق هم که تمامی نداشت مثل باران آتش می‌ریخت. کاتیوشاهای آن‌ها که شلیک می‌کرد با هر چیزی را مصادف می‌شد ویران می‌کرد.

وضعیت چنین خطرناک بود. واقعاً توصیف و ترسیم آن صحنه‌ها سخت و ناممکن است. لحظات ما با چند توپ و خمپاره و بمب و انفجار و هر لحظه ما با شلیک‌های تیربارها و تانک‌ها و تیراندازی نیروهای پیاده و نارنجک و امثال اینها همراه بود. هر لحظه هزاران تیر و ترکش به دور و اطراف ما می‌خورد. همه جا آتش و دود و خون و مرگ بود. در لحظات آخر این درگیری حاج یوسف نساجی شهید شد. ایشان بیسکویت در دستش بود به من اشاره کرد که می‌خوری؟

نه؛ ممنون.

به همه بیسکویت داد و آمد به طرف من. دو سه قدم نمانده بود که از پشت چند

ترکش بر اش اصابت کرد و افتاد.

آن شب من آن قدر آر پی چی زده بودم که گوش هایم نمی شنیدند و حرف ها را با لب خوانی می فهمیدم.

نمی دانم شهید احد زارعان برای چه پیش من آمد. دهانش را باز کرد که حرف بزند او هم گرفتار خمپاره شد. خمپاره افتاد به پشتش و پاها و بدنش تکه تکه شد و تکه های بدنش به طرف من پرت شد. در آن حال فریاد الله اکبر او در آسمان پیچید. در آن وضعیت تکبیر می گفت؛ آن هم با چه حالی و چه هوایی! واقعاً تماشایی بود. من امدادگرها را صدا زدم برانکارد بیاورید. گفت: نمی خواهم کسی مرا ببرد و صحنه جنگ را ترک کنم ولی با اصرار به برانکارد گذاشتیم. موقع بردن گفت: دیدار به قیامت؛ مواظب خودتان باشید.

بلی او خوننامه نگاشت و چه خوش به ابدیت پیوست.

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن

سر جدا پیکر جدا در محفل دلدار رفتن

پویه در راهی که بتوان بی غم پا ره سپردن

سینه بر موجی که بی بازو توان هموار رفتن

رخصت دیدار جستن لن ترانی ناشنودن

در رضای حق به طور عشق موسی وار رفتن

غوطه در خون جبین خوردن پی غسل شهادت

در نماز عشق دور از صحبت اغیار رفتن

لحظات پایانی آن صحنه های نفس گیر و پراز خطر با شهادت احد آقا مواجه شد؛ چون ما بعد از عروج ایشان به علت آمدن نیروهای پیاده دستگاه ها را برداشتیم و آمدیم مقر ولی با شانزده نفر، تعدادی از نیروهای تیپ دشمن را زمینگیر کردیم.

فردای آن روز در ادامه عملیات، در همان نهر، در ۲۰ کیلومتری سمت راست شروع کردیم به خاکریز زدن. بولدوزرها کار می کردند و محمد منافی روی بولدوزر بودند که موقع رد شدن یک لحظه به آب فرو رفت ولی دوباره به راه افتاد. من هم در کنار آنها منتظر ایستاده بودم. همان لحظه هواپیمای عراقی منطقه را زدند ولی نمی دانم چی شد که

یک حالت عجیبی پیدا کردم. قدرت نیافتم حتی دهانم را باز کنم. علتش را هم نفهمیدم. در آن حال ناخوشایند دیدم از داخل نخلستان یک عراقی می‌خواهد ما را بزند. کمی دور زدم و نشستم، عراقی هم فکر کرد که اسلحه بر می‌دارم. فرار کرد و من هم به دنبال عراقی افتادم. رحیم جلابی مسئول تدارکات لشکر مرا دید و پرسید: کجا می‌روی؟

گفتم: به دنبال عراقی می‌روم.

خلاصه رفتم ولی پیدا نکردم.

با هم برگشتیم به جایی که باید می‌رفتیم. ولی به رحیم گفتم: می‌روم؛ یک درد شدیدی در قفسه سینه دارم. نگاه کرد و گفت: چیزی نیست. کمی که آمدیم احساس کردم که آب داخل قفسه سینه‌ام زیاد می‌شود و بالا می‌آید. دیدم گلوله خورده‌ام و اصلاً نفهمیده بودم. کم کم احساس خفگی می‌کردم. دیدم که امین آقا با داوود با ماشین می‌آیند، مرا که دیدند توقف کردند و پرسیدند: چه اتفاقی افتاده است؟

نمی‌دانم، ولی وقتی حرکت می‌کنم تا دهانم آب بالا می‌آید.

به داوود گفتم: من اینجا هستم شما زود یحیی را برسان به بالگرد.

ما را آوردند به پست امداد و از آنجا به بالگرد تا اینکه رسیدیم به بیمارستان صحرایی درالحوئین امام حسین<sup>(ع)</sup>. وقتی خواستند عکس بگیرند، زبانم بسته شد، نتوانستم حرف بزنم.<sup>۱</sup>

"نیروهای مهندسی تنها سنگ‌سازان بی سنگر نبودند، بلکه به جای پیاده‌ها هم در مواقع لزوم می‌جنگیدند و این زیاد اتفاق می‌افتاد. در اطراف کانال پنج ضلعی بودیم که سردار کبیری فرمانده تیپ سوم لشکر عاشورا تماس گرفتند که دو نفر از رزمندگان را بفرستید لازم داریم. گفتم: برای چه؟ گفتند: چند تا از تیربارهای عراق بچه‌ها را امان نمی‌دهند، باید خاموش بشوند. من شهید حمزه سلیم زاده و شهید اسماعیل قهوه چیان را فرستادم. آن‌ها رفتند و من بعد از دو ساعت زنگ زدم گفتم: چرا شما گردان پیاده را به کار نمی‌گیرید و از مهندسی رزمی نیرو می‌خواهید؟ حتی در پشت تلفن کمی با هم درگیر شدیم. ولی چاره‌ای دیگر نداشتیم. جنگ بود و باید هر جا لازم می‌شد حضور می‌یافتیم.

در زدن خاکریزها از جهاد سازندگی خراسان هم به ما دستگاه داده بودند که خودشان کار می‌کردند ولی فرماندهشان شهید شده بود و آن‌ها مجبور شده بودند به ما ملحق بشوند. صبح همان روز که خمپاره شصت افتاد و من هم زخمی شدم یک ساعت قبل از زخمی شدنم به امین آقا فشار می‌آوردم که نیروهای پیاده مانده‌اند و شما از نیروهای مهندسی استفاده می‌کنید؟ هم آری چی می‌زنند، هم تیربار برمی‌دارند و هم به عنوان پیاده می‌جنگند و هر کار دیگری باشد بر عهده آن‌ها گذاشته می‌شود. راننده می‌شوند و کارگر ساختمان سازی و نیروی خدماتی و فنی و تخصصی می‌شوند. ایشان خندیدند و گفتند: کارت نباشد.

بار دوم که فشار خیلی زیاد بود و بچه‌ها زخمی می‌شدند یا دستگاه‌ها از کار می‌افتاد من رفتم و گفتم: من این حرف‌ها را می‌زنم تا حجت بر من تمام بشود. نبودن نیروهای شما باعث شهید شدن نیروهای گردان مهندسی می‌شود. گفتند: اشکالی ندارد. برگشتم و رفتم بعد خودم هم زخمی شدم و امین آقا را ندیدم. مدت‌ها بعد که بهبودی یافتم و به لشکر برگشتم امین آقا مرا دیدند و خندیدند و گفتند: یادتان است که در مورد خاکریز بحث می‌کردیم؟ آن خاکریز باعث شد که دو تیپ زرهی عراق از بین برود. در واقع زرهی لشکر عاشورا همانجا ولی مهندسی در عملیات والفجر ۸ با غنایم از عراق تقویت شد و لشکر هم در کربلای ۵ به کمک آن خاکریز غنایم زیادی را به دست آورد. ما ۳۰ تا ۴۰ تانک غنیمت گرفتیم.<sup>۱</sup>



نفر اول از چپ شهید حمزه سلیم زاده



ایستاده از راست نفر دوم شهید حمزه سلیم زاده





لا اله الا الله

شهید

یوسف نساجی متین

فرزند: علی اکبر

ولادت: ۱۳۳۹ - تبریز

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۵ - شلمچه

عضویت: بسیجی

مسئولیت: معاون گروهان عملیات خاکی







یوسف در شهر انقلابی و دینمدار تبریز در یک خانواده متعهد و خداشناس زاده شد و صدای آسمانی و نوای ملکوتی اذان را شنید و با صوت و ندای دینی چشم گشود و هم‌نوا شد و در گوشت و خونش نشست و بانگ بدآهنگ شیطان را گوش‌خراش دید و ورد دلنواز (حسین وای) را دلپسند و جانبخش یافت و با آن آرام گرفت و آمیخت. روح و جانش به دنبال این صدا بود و در پی شناخت آنکه او را می‌خوانند و در عزایش می‌گیرند و در غم عطش و غریبی‌اش ماتم می‌گیرند و بزم رثا بر پا می‌دارند و سیاه می‌پوشند و از او می‌گویند.

او در این محیط و با این حال و هوا قد کشید و با این نغمه‌ها رشد یافت و هم‌صدا و هم‌جهت شد.

وقتی دوره بچگی‌اش به سر رسید، کیف دبستانی‌اش را به دوش انداخت و در کلاس درس، فراگیری الفبای دانش را شروع کرد و آب، آب. بابا آب داد را زمزمه کرد. آب چیست و برای چیست؟

او بابا آب نداد را هرگز در آن دوران نشنید و نیاموخت و برایش متصور نبود آن آبی که از رود و نهر و کوه و دشت جاری می‌شود، روزی روزگاری به تشنه‌ای که آب عالم مهریه مادرش است نداده‌اند. بزرگ که شد معنی نوای زلال و راز دار حسین وای را فهمید و به سر ناله‌های عزاداران سپه پوش پی برد.

او دانست که آب خدا را مدعیان دروغین خدا پرستی به پاک‌ترین و عزیزترین بنده خدا نداده‌اند و او را با لبان تشنه با هزاران زخم و درد کشته‌اند.

به فکر فرو رفت، چرا آبش ندادند؟ چرا کشتنش؟ جرمش چه بود؟ چه کرد و چه

گفت که لب عطشان بی سرش کردند؟ او چه کسی بود و از کدام خاندان و قبیله بود؟ پدر و مادرش که بود و اجداد و ریشه‌اش که و چه؟ پرسید و جست و خواند و اندیشید و دانست که او حسین است: امامی که غریب و مظلومش خوانند و شهیدش گویند.

او کسی است که برادران و فرزندان و یارانش را تشنه کشتند؛ خیمه‌هایش را آتش زدند؛ اهل و عیالش را به اسارت بردند؛ بچه‌هایش را کتک زدند؛ حتی حنجر بچه شش ماهه‌اش را با تیر سه شعبه روی دستان با بایش حسین (ع) نشانه رفتند. بچه‌ای که تشنه بود. چه بی حیا آدم‌هایی! او چه کرده بود؟ جز اینکه از تشنگی پرپر می‌شد و جگرش می‌سوخت؟

یوسف، افتاد به جان کتاب‌ها! باید بخوانم و دریابم علت این قساوت‌ها را؟ فلسفه قیام و شهید شدن حسین و یارانش را؟

خواند و تحقیق کرد و به دنبال دلایل و براهین رفت و در نهایت رسید و پیدا کرد که حسین فرزند پیغمبر (ص) و زاده زهرا (س) و علی (ع) است؛ امام است و حجت الله؛ معصوم است و دارای علم غیب و علم الله؛ و برگزیده خدا؛ اسرار الهی در سینه اوست؛ از زمین و آسمان‌ها با خبر است؛ لنگر عالم است و جهان بر مدار وجود او پا برجاست؛ او محبوب خداست و در راه خداست و فدای راه خداست.

اما یزید، زن باره، قمار باز، شرابخوار و میمون باز بود. نه دین می‌شناخت و نه علم دین داشت. چنین کسی امیر مسلمانان شده بود و حسین آن دارنده علم و اسرار الهی قیام کرد که شخص نا اهلی چون یزید نباید جلودار مسلمین باشد، بلکه به حکم خدا رهبر مسلمانان باید کسی باشد که خدا او را قبول دارد و او خدا را؛ خدا او را دوست دارد و او خدا را.

یوسف حسین را بنده صالح و پاک خدا دید.

دید حرف‌ها و عمل‌هایش آسمانی و الهی و سراسر نور است. کلامش، راهش، پیامش، باورش، عملش و در یک کلام همه چیزش نور است و خلاق را به سوی نور هدایت می‌کند و هر کس او را پیروی کند به نور می‌رسد.

دید قیام و جنگ و کشته شدنش همه برای رضایت خدا و در راه دین خداست و

چون دین ناب پیغمبر در حال از دست رفتن است و کسی هم در پی احیای دین و نجات مسلمین نیست؛ لذا قیام کرد و با خون پاک خود و عزیزان و یاران پاکش اسلام را از نابودی نجات داد.

یوسف حقانیت و مظلومیت امام را از لا به لای آثار تاریخی و سیره و سنت و کلام و پیام و کربلا و عاشورا و آموزه‌ها و تاثیرات آن‌ها دریافت و تشخیص داد و صیقل بخش آینه دل و روشنی راهش قرار داد.

یوسف این گونه حسینی شد و به این حقیقت و باور رسید که امام حسین گل عالم آفرینش و آقای این دنیا و آن دنیا است و بسیار افتخار دارد که انسان مرید و رهرو چنین نوری و آقایی باشد.

او درس خود را از کتاب و کلاس و کوچه و محله و مسجد و بازار و محرم و عاشورا و مزارستان شهدا و تشییع جنازه‌ها و اینجا و آنجا آموخت و فهمید که وقتی دین به خطر می‌افتد باید به پا خاست و گرنه ننگ نامردی بر پیشانی‌اش می‌چسبد و شرمنده حسین فدای دین می‌شود.

این درس‌ها او را به غیرت و بیداری و مردانگی کشید و وفادار دین شد و آن گاه که شیپور جنگ نواخته شد او خود را آماده نبرد دید و چون وفاداری را از حسین و یاران آن بزرگ و عزیز آموخته بود با همه عشق و آگاهی ندای رهبرش را لبیک گفت.

او با دل نوشته‌ها و وصیت نامه شهدا همروح شد و عمق جنایات دشمن و اهمیت ایثار و مجاهدت را با همه وجود لمس و حس کرد و دید درددل‌ها و نجوای پنهانی و غربانه شهیدان را؛ و همراه شد و خواند نوشته‌هایی همچون نوشته زیر را که شهید احمد رضا احدی رتبه اول کنکور سال ۱۳۶۴ شمسی ساعتی قبل از شهادتش نوشته است:

چه کسی می‌داند جنگ چیست؟

چه کسی می‌داند فرود یک خمپاره قلب چند نفر را می‌درد؟

چه کسی می‌داند جنگ یعنی سوختن؛ یعنی آتش؛ یعنی گریز به هر جا که این جا

نباشد؛ یعنی اضطراب که کودکم کجاست؟ جوانم چه می‌کند؟ دخترم چه شد؟

به راستی ما کجای این سؤال‌ها و جواب‌ها قرار گرفته‌ایم؟

کدام دختر دانشجویی که حتی حوصله ندارد عکس‌های جنگ را ببیند و اخبار آن

را بشنود از قصه دختران معصوم سوسنگرد با خبر است؟  
پسران دانشجو می‌دانند هویزه کجاست؟ چه کسی در هویزه جنگید؟ کشته شد و  
در آنجا دفن گردید؟

با مرور این مطالب به نظر می‌رسد این که:  
چگونه بخندیم و نگاه آن عزیزان را فراموش کنیم؟  
چگونه می‌توانیم در شهرمان بمانیم و فقط درس بخوانیم؟  
چگونه می‌توانیم درها را به روی خود ببندیم و چون موش در انبار کلمات کهنه  
کتاب لانه بگیریم؟  
صفایی ندارد ارسطو شدن

خوشا پر کشیدن پرستو شدن.  
آنجا که خاک از دست می‌رود سینه چاک این چیزها شدن چه ارزشی دارد؟  
ای پسرک دانشجو! آیا به تو مربوط نمی‌شود که خانواده‌ای در همسایگی تو داغدار  
شده؟ جوانی به خاک افتاده و غرق خون آمده است؟  
ای دخترک دانشجو! آیا به تو مربوط نمی‌شود که دختران سوسنگرد را به اشک  
نشانند و زنده به گورشان کردند؟  
یوسف در این فضا تنفس کرد؛ بالید؛ راه برگزید؛ آرمان یافت؛ اندیشید؛ صاحب  
اندیشه شد و اندیشه‌ها را شناخت؛  
در این عالم مسائل و حوادث جهان اطراف را مطالعه کرد؛ نظرها را کاوید؛ نگاه‌ها را  
دید و شناخت؛ سره و ناسره را تمییز داد؛ مکتب‌ها و مسلک‌های بشری را ورق زد؛ به  
آلودگی‌ها و انحراف‌های آنها نگریست؛ فکر کرد؛ عواقب و آثار آنها را حدس زد و به  
عبارت بهتر دریافت و دید.

او در دریای اندیشه غور کرد تا راهش را خردمندانه پیش گیرد؛ باورش دلایل و  
پشتوانه عقلی داشته باشد؛ حیات و مماتش و نشست و برخاستش عاقلانه باشد.  
او بیزار بود از تعصب بی‌جا و احساسات و هیجانات دور از خرد و اهل تقلید  
کورکورانه نبود.

خوب می‌شنید و خوب می‌دید و خوب می‌اندیشید و خوب تمیز می‌داد آنچه را که

می گفتند و حوادثی که رخ می داد.

شهید به فکر بسیار ژرف فرو رفت و همه جوانب و مسائل را سنجید و چنین نتیجه گرفت که باید حسینی شد تا کشور و انقلاب را نجات داد و الا مهاجمان و متجاوزان و دشمنان اسلام و انقلاب آن قدر زیاد و قوی هستند و آن قدر ابزار و تجهیزات و امکانات تسلیحاتی، تبلیغاتی و مالی دارند که از هیچ راهی نمی توان بر آن‌ها غلبه کرد.

باید همانند مولا حسین که با ۷۲ نفر کودک و نوجوان و پیر و جوان در برابر بیش از سی هزار نفر ایستاد و با افتخار جنگید و مدال شهادت گرفت، ما هم بایستیم و بجنگیم و ذلت نپذیریم و عاقبت کار را به خدا واگذاریم.

او غیرت داشت و آدم غیرتمند هم نمی تواند در بستر عافیت بغلتد و سر به بالش بی خیالی و وظیفه گریزی بگذارد و از خونین کفنان و سر به داران مرز و بومش عرق شرم نریزد.

او دور از مروت و مردانگی دید که تهاجم و رجز خوانی دشمنان خود را ببیند و به خود نیاید و نجنبند و سلاح بر دست نگیرد.

این است که رگ غیرتش جنبید و خون حمیتش به جوش آمد و با همه مردانگی قد راست کرد و آگاهانه برخاست و قهرمانانه رخت جهاد پوشید و سلاح برگرفت و از یاران و خویشان و نزدیکان دل کند و خداحافظی کرد.

داشت می گفت خداحافظ و مادر می سوخت

آب می ریخت ولی کوچه سراسر می سوخت

رودی از شهر خودش بود و به دریا می رفت

روزگاری که در آتش تن کشور می سوخت

رفت آنجا که نگاهش به خدا می افتاد

رفت آنجا که دلش اول و آخر می سوخت

آسمان بر سر او آتش و خون می بارید

در رگش آتش و خون هر دو برابر می سوخت

شعله ور می شد و تا پای نبودن می رفت

قبل خاموش شدن باز هم از سر می سوخت

با خودش گفت جهان بوی تعفن دارد

از همین بود که چون عود معطر می سوخت

با لب‌های مزین به نام امام حسین و گام‌های آهنین و مقاوم و دل ملامال از عشق محمد و آل محمد<sup>(ص)</sup> با کربلا گویان به جبهه‌ها شتافت تا با متجاوزان بجنگد و خاکش را به آغوش کشد و از انقلابش پاسداری کند و پرچم دینش را در اهتزاز نگه دارد و به آیندگان بیاموزد که هر ملتی بر آرمان‌های الهی خود تکیه کند و وفادار باشد و در یک صف بایستد و با هم و در کنار هم بجنگد، دشمن را می شکند.  
او به عشق خدا به سوی میدان رفت.

هفت آسمان و هفت زمین سجده گاه شد

دریا دلی به شوق زیارت به راه شد

ساحل برای آمدنش بی قرار بود

گویی به درد عشق و عطش او دچار بود

با نغمه‌ای دوباره دلش پر گرفته بود

در عمق چشمه‌های خدا جا گرفته بود

با خنده ای به وسعت دریا در انتظار

او بر سر قرار خود اما چه بی قرار

بوی بهشت آمد و آن دل روانه شد

تصمیم عشق بازی اش اما بهانه شد

خم شد دلش به سوی خدا پرکشید رفت

تالا به لای فصل دعا سرکشید و رفت

شاید نسیم عطر خدا می‌وزید و او در عمق چشم‌های خدا گرم گفتگو

و این سان چند سال در دیار مردان حضور یافت و جبهه‌ای شد.

سال‌ها یا زهرا گفت و فریاد یا علی سرداد و لیبیک یا حسینش طنین انداز شد و با یاران پاک و با اخلاص بر خاک جبهه‌ها سجده کرد و نماز گذارد و دل به خدا سپرد و جنگید و سختی‌های فراوان جنگ و جبهه را تحمل کرد.

سال‌ها ایستاد و زخم‌ها خورد و دردها کشید، بدون چشمداشت؛ بدون منت و

بدون هیاهو؛ خالصانه و محض رضای خدا و فی سبیل الله و در نهایت آسمانی شد و به معراج رفت.

\* \* \*

"آن‌ها پنج بچه بودند، می‌آمدند در حیاط خانه ما که بزرگ بود بازی می‌کردند. من دوست نداشتم بچه‌ها زیاد این طرف و آن طرف بروند. همسایه ما هم پسری داشت که همبازی یوسف بود. او هم شهید شده است. پدرش از مکه برای بچه هاش اسباب بازی اسلحه آورده بود، معمولاً یوسف و پسر همسایه باهم اسلحه بازی می‌کردند. روزی دیدم پسر همسایه به یوسف می‌گوید: «بیا باهم جنگ کنیم تو مرا بکش یا من تو را بکشم» گفتم: یوسف این چه نوع بازی است؛ کشتن و مردن یعنی چه؟ یوسف گفت: مامان همان طور که امام حسین را کشتند و او شهید شد ما هم کشته می‌شویم و شهید می‌شویم.

یکی از این بچه‌ها که در حیاط ما بازی می‌کردند روحانی شد و الان هم در قم است و یکی دیگر از آن‌ها هم شهید شد.

یوسف اگر پولی از توی کوچه پیدا می‌کرد از من می‌پرسید: مامان با این چی کار کنم؟ می‌گفتم: ببر بده به بقال سر کوچه او مال هر کس باشد به خودش می‌دهد. بچه‌های من این طور بار آمده‌اند.

وقتی بچه‌هایم کوچک بودند من خیلی مریض می‌شدم. یوسف بلد بود چطور کته و کباب و سیب زمینی سرخ کرده درست کند. معمولاً ناهار بچه‌ها را می‌گذاشت. یا آب را گرم می‌کرد و لباس‌ها را می‌شست. تا من زیاد به سختی نیفتم.

همیشه از مدرسه مرا می‌خواستند و به خاطر خوبی‌های او از من تشکر می‌کردند، ولی یک روز از مدرسه گریه کنان آمد پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: خانم معلم ما دختر شش ساله‌اش را آورده بود تا من نگه دارم، به بچه‌ها درس بدهد. گفتم: از دخترها نگهداری نمی‌کنم مرا زد. رفتم مدرسه گفتم: خانم چرا او را زده‌اید؟ گفت: او قبول نکرد از دخترم مراقبت کند به خاطر همین. گفتم: یوسف حیا می‌کند. گفت: من هم به خاطر همین حیا می‌خواستم او نگه دارد که به حرفم گوش نکرد. آن وقت یوسف هشت یا نه ساله بود.

دیپلم را که گرفت از دانشگاه مهندسی برق قبول شد. من زنگ زدم به جبهه مؤداهش را بدهم، ولی گفت: مامان من اینجا احساس می‌کنم از دانشگاه امام حسین قبول شده‌ام آن دانشگاه رامی‌خواهم چی کار؟

زمانی که دانش آموز بود با برادرش برای کمک به پدرشان به مغازه بزاری می‌رفتند بعد از آن هم خانه می‌آمدند. بعد او رفت به شرکت و یوسف هم به جبهه رفت. در کوچکی پول توی جیبی‌اش را یا خرج خودش می‌کرد یا برای خواهرهانش تنقلات می‌خرید.

به روغن حیوانی و محلی خیلی علاقه داشت؛ به طوری که یک روز، پدرش گفت: یوسف برایت دو چرخه خریده‌ام. گفت: من دو چرخه نمی‌خواهم، ساری یاغ (روغن حیوانی) می‌خواهم.

یوسف خیلی مهربان بود.

در هفت سالگی بسیار بیمار شد، به گونه‌ای که دکتر جواب کرد و گفت: «تا صبح نمی‌ماند»؛ بدین جهت برادر شوهرم تا صبح پیشش ماند. به من هم چیزی نگفتند ولی صبح یوسف ناگهان سرحال بلند شد و بازی کرد. وقتی شهید شد یادم آمد که او در هفت سالگی نمرد و خدا نگه داشت که در بیست و هفت سالگی شهید بشود.

درس‌هایش مرتب بود، فقط یک سال رد شد؛ چون پدرش اوایل انقلاب جزو انجمن مسجد بود. آن سال‌ها در مساجد گوشت و نفت پخش می‌کردند؛ پدرشان آن‌ها را می‌برد مغازه و آن‌ها به ایشان کمک می‌کردند و آن سال هر دو برادر مردود شدند و من هم به پدرشان گفتم: تو باعث شدی که این‌ها رد شدند. گفت: اشکالی ندارد سال دیگر می‌خوانند.

یوسف معمولاً با دوستان در تظاهرات شرکت می‌کرد. یک بار هم ماموران گرفته و کتک زده بودند.

روزی که بختیار رفته بود، یکی از همسایه‌ها به من گفت: عده‌ای از بچه‌ها را گرفته‌اند. یک نفر هم به من زنگ زد و گفت: حاج خانم پسرانتان را کشته‌اند. من حالم بد شد ولی از همسایه‌ها گفتمند: نگران نباشید ما دیدیم ساواکی‌ها دستگیرش کردند و بردند.



شب یوسف آمد در حالی که کتتش پاره شده بود تا سه روز از خانه بیرون نرفت. گفت: کتکم زدند و گفتند از کارهات دست بردار. بعد از انقلاب رفت سربازی. یک روز گفتم: یوسف از سربازی ات کم مانده؟ گفت: مامان بعد از اتمام سربازی در جهاد سازندگی مشغول بودند. من برای پایان خدمتمش جنگ که شروع شد ایشان در جهاد سازندگی مشغول بودند. من برای پایان خدمتمش کت و شلوار خریده بودم. وقتی آمد گفت: این‌ها چیست؟ گفتم: برای مهمانی تو گرفته‌ام. گفت: برای من مهمانی لازم نیست من دو روز دیگر بر می‌گردم. همسایه ما شش دختر داشت گفت: مامان فکر کن به خانه آن‌ها دزد آمده و کمک می‌خواهند ولی تو نمی‌روی، به خدا چه جوابی خواهی داد؟ الان کشور ما هم همین طور است؛ ما باید برویم. گذاشت و رفت. هفت سال در جبهه بود. وقتی هم می‌آمد تلفنی با جبهه حرف می‌زد. روزی پدرش مریض شده بود. پزشک آوردیم منزل و دکتر گفت: برسانیدش بیمارستان. بردند به بیمارستان ۲۹ بهمن و در همان لحظه یوسف رسید و گفت: آقا جان که جاست؟ گفتم: بردند بیمارستان. رفت بیمارستان بیست و دو روز بستری پدرش در بیمارستان طول کشید و او در این مدت همراهش بود. روزی برای ملاقات حاج آقا بیمارستان رفته بودم، دکتر گفت: حاج خانم شما چه شیر حلالی به این پسران داده‌اید! و حاج آقا چه نان حلالی آورده که این پسر به این اندازه مهربان است، تا صبح از بیمارها مراقبت می‌کند، کارهایش را انجام می‌دهد؟ گفتم: او هفت ساله که در جبهه است و به این کارها عادت کرده؛ جبهه بلایی بر سر این‌ها آورده دیگر خودشان را نمی‌بینند؛ گذشت و خدمت به هموعان شده گوشت و پوست و استخوانشان؛ یقین پیدا کرده‌اند به اینکه خدا اعمال همه را می‌بیند و کمک به بندگانش را دوست دارد. حاج آقا را آوردیم منزل. دکتر گفت: همسران چهل روز مهمان شما هستند. بعد از

سی و هشت روز ایشان از دنیا رفتند و در این مدت یوسف از او پرستاری می‌کرد. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم یوسف شهید بشود. فکر می‌کردم آن یکی پسر که در شرکت نفت است شهید می‌شود؛ چون عراق پالایشگاه‌ها را مدام می‌زد و هر وقت هواپیمای عراقی می‌آمد می‌گفتم: الان آنجا را بمباران می‌کند و پسر شهید می‌شود. چون در مورد یوسف سرم کلاه گذاشته بودند و به من گفته بودند: صدام یوسف را نمی‌بیند او مخفی شده. من هم باورم شده بود.

بیست و پنج روز از فوت پدرش گذشته بود که او هم شهید شد. من زنگ زد که به حاج یوسف بگویید بیاد. گفتند: داریم می‌آوریمش. من از این حرف ایشان بسیار تعجب کردم و بچه‌ها را برداشتم بردم خانه خواهرم.

همه کم کم می‌آمدند: برادرم، خواهرانم. من تعجب می‌کردم اما به من چیزی نمی‌گفتند. در خیابان شهید منتظری (مازالان) پدر شهید رسولیان لوازم خانگی می‌فروختند، رفتم پیشش گفتم: شما را به روح شهیدتان برای حاج یوسف چه اتفاقی افتاده؟ ایشان هم چیزی به من نگفتند.

من برگشتم خانه دیدم همه در خانه ما هستند و پیراهن مشکی هم پوشیده‌اند. گفتند: حاج یوسف مجروح شده و می‌خواهد شما را ببیند. گفتم: نه؛ مجروح نشده، شهید شده.

دستمالی با خود برداشتم که به بدن یوسف تبرک کنم و در کفن خودم بگذارم. رفتم و گفتم: خود تنها می‌روم، من بچه‌ام را می‌شناسم.

تعداد زیادی شهید آورده بودند؛ چون بمباران شده بود. رویش را که باز کردند دیدم که روی صورتش و موهای پیشانی‌اش چند قطره خون است. با دستمالی پاکش کردم. همراه خانمی بود که معمولاً در کارها به من کمک می‌کرد؛ من از حال رفتم و ایشان مرا گرفت. آن روز آن دستمال را آن خانم برداشت و تا کنون به من نداده که آن را لای کفنم بگذارم.

معمولاً سه ماه یک بار، گاهی ماهی یک بار و گاهی پنج ماه یک بار به مرخصی می‌آمد.

یک بار دیر کرده بود من خیلی دلتنگ بودم و به شوهرم می‌گفتم: حاجی یوسف

چرا نمی‌آید؟ گویا حاجی یوسف مجروح شده و پدر و برادرش می‌دانند ولی به من چیزی نمی‌گویند. موقع اذان بود که خیلی دلم گرفته بود به طوری که گریه را شروع کردم. رفتم بیرون. همسایه‌مان از من پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: دل‌تنگ حاج یوسفم. آن خانم زخم زبانی به من زد که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. گفتم: یا باید بچه را دوست داشت یا پولش را. او خیال می‌کرد که این‌ها گونی گونی پول می‌گیرند و برای پول به جبهه می‌روند.

گفتم: خانم، ما به پول مختصر این بچه‌ها نیاز نداریم این‌ها خودشان را تقدیم انقلاب و اسلام کرده‌اند آن‌ها رفته‌اند از خاک و ناموس و دینمان دفاع کنند.

در عشق نمی‌توان زبان درازی کرد

می‌باید ایستاد و جانبازی کرد

از خون شهید شرم‌تان باد مگر

با حرمت لاله می‌توان بازی کرد؟

من آن شب نشستم و گریه کردم؛ هم بر رفتنشان؛ هم بر غریبی و مظلومیتشان و هم از دست جاهلانی که قدر این‌ها را نمی‌دانند و آرمان این‌ها را نمی‌شناسند و دنیای این‌ها را درک نمی‌کنند. پنج روز بعد یوسف آمد.

یوسف هر وقت به جبهه می‌رفت برایم می‌گفت: مامان دعا کن من نه مجروح بشوم نه اسیر. آن روز یوسف با لباس بیمارستان آمده بود. گفتم: لباس جبهه تمام شده بود که با این لباس‌ها آمده‌ای؟

گفت: نه؛ این‌ها تمیز بودند پوشیدم و آمدم. نگو که مجروح شده و از بیمارستان آمده. وقتی رفتند نماز بخوانند من دیدم که پایش را با دستشان جا به جا می‌کند. پرسیدم: برای پایت چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

گفت: بله؛ یک سنگ بزرگ رو پام افتاده.

بعد از آن برادرش آمد همدیگر را بغل کردند و گریه کردند. من به حاجی داوود گفتم: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: مامان حاج یوسف رفته بوده روی مین.

وقتی جبهه می‌رفتند گفتم: من بعد فوت پدرتان یتیم دار شده‌ام خودم هم بلد نیستم حتی ناوایی بروم؛ نرو من سه تا یتیم دارم.

گفت: آقا جان وقتی رفت چه با خودش برد بجز اعمالش؟ نگران بچه هات نباش مادر آن‌ها خدا دارند، هوای آن‌ها را دارد روزی هاشان را می‌رساند. از پسرها خیالت تخت اما از دخترها مراقبت کن.

همرمزم هایش آمده بودند دنبالش. من هم، چون به حرفم گوش نکرد بدرقه‌اش نکردم. رفت ولی دوباره برگشت از من حلالیت خواست. این آخرین رفتنش بود. به زیارت مکه و سوریه رفته بود. در مکه هم دستگیرش کرده بودند. چهار ماه طول کشید آمدنش. چون عکس امام را داشتند. بعد از آمدن نگذاشت غیر ضروری خرج کنیم یا در هزینه‌ها و لخرجی بشود. یک هفته فقط برای بچه‌های جبهه شام دادیم. سوغاتی هم نیاورده بود. می‌گفت: برای آن دنیایتان دعا کردم.

یک روز من کاپشنش را ماشین لباسشویی انداختم که چند تا میخ و چند سکه و یک قرآنی<sup>۱</sup> در جیبش داشت، آن‌ها را برداشتم و بعد کاپشن را انداختم توی ماشین. صبح روز بعد سراغ آن‌ها را از من گرفت. گفتم: حاجی یوسف تو چقدر خسیسی؟ گفت: مامان آن‌ها مال من نیستیند، مال جهادند. آن‌ها را برداشت و رفت و گفت: من در برابر آن‌ها قرار است به خدا جواب بدهم. حفظ بیت المال واجب.

من هر وقت کمی بدحال می‌شوم به خواب دختر کوچکم می‌آید و سفارش می‌کند به مامان بگو چرا حال ندارد؟ چرا فکر پول و نیازهای زندگی را می‌کند؟ بگو من اینجا برایش جان ننگه داشته‌ام.

یک بار پایم خیلی درد می‌کرد به عکس حاج یوسف نگاه کردم و از او گله کردم که ببین چه بر سر من آورده‌ای؟

شب در خواب دیدم که یک خانم دارد بر سر خاک شهدا جانماز قرمز می‌گذارد. خانم تجلایی را هم دیدم که همسایه ما هم بودند. من از دور دیدم که حاجی یوسف در آب است و اذیت می‌شود. برایم گفتند: تا وقتی گله کنی و یا ناله کنی او اینجا اذیت می‌شود. یوسف از من خواست که شکایت نکنم. من از آن روز دیگر کاری نمی‌کنم که او ناراحت بشود. در وادی رحمت هم خیلی گریه می‌کردم. بعد از آن پایم خوب شد. از ده یا دوازده سالگی پدرشان همیشه آن‌ها را به هیات می‌برد؛ همه خانواده من و

همسر اهل نماز بودند و هستند. حتی در شلوغی‌های فوت پدرشان من دیدم یوسف در اتاق را بسته و نماز می‌خواند. گفتم: حاجی یوسف مهمان داریم. گفت: مامان آقا جان از این دنیا فقط اعمالش را برد من هم باید نمازم را بخوانم. از جبهه فقط می‌گفت: من در جهاد هستم، من مخفی شده‌ام که صدام مرا نمی‌بیند. من بعد از شهادتش فهمیدم فرمانده بود. بعد از آن دیدم عکس‌هایش را همه جا می‌زنند.

الان چهل روز در محرم عکسش را بالا سر هیات می‌زنند. یک بار از رادیو شنیدم که هم‌زمش تعریف می‌کرد، صبح بلند شد، حمام رفت و آمد اصلاح کرد. گفتم: حاج یوسف داماد شده‌ای؟ گفت: بله پیش خدا می‌روم باید تر و تمیز و مرتب و با سلیقه بروم که همان شب به شهادت رسیده بود.

از من می‌خواست که دعا کنم اسیر نشود می‌دانستم که این‌ها را به این خاطر می‌گویند که من ناراحت نشوم. بعدها شنیدم که یک بار اسیر شده بوده ولی با سیلی آن عراقی‌ای که این را گرفته بوده می‌زند و اسلحه‌اش را می‌گیرد.<sup>۱</sup>

\* \* \*

"من و یوسف چون زیاد فاصله سنی نداشتیم، هم برادر بودیم و هم دوست. باهم کشتی می‌گرفتیم، فوتبال بازی می‌کردیم. حتی در یک تیم، بازی می‌کردیم. یک روح در دو بدن بودیم.

شغل پدر ما بزار بود و پدر بزرگ ما هم آن زمان به ملاً علی مشهور بودند. ایشان پیش‌نماز مسجد محله‌مان بودند. آن زمان که ما به مدرسه می‌رفتیم، پدر ما را به هیات آقای انزایی به نام دل‌ریش می‌برد. ما به کلاس‌های قرآن آنجا می‌رفتیم. یوسف همراه ما در این کلاس‌ها شرکت می‌کرد.

ایشان بعد از اتمام دوران راهنمایی چون به رشته برق علاقه داشتند هنرستان را انتخاب کردند.

در جریان انقلاب در سال ۵۶ جزو جوانان فعال بودند. در راهپیمایی‌ها و

تظاهرات‌ها حضور داشتند.

قبل از انقلاب دوبار دستگیر شدند: یک بار ارتش و یک بار هم ساواک دستگیرش کرد.

بعد از انقلاب، که در خرداد ماه ۵۸ به فرمان امام، جهاد سازندگی تشکیل شد به جهاد پیوست. با اینکه دیپلم گرفته بود اما سربازی نرفته بودند، در جمع نیروهای جهادی به منطقه محروم خداآفرین رفت. با شهید حنیف رسولیان باهم بودند، آن طور که می‌گفتند: نزدیک به ۴۰ پاسگاه مرزی و روستاها را برق رسانی کردند.

جنگ که شروع شد، رفتند سربازی. چون در منطقه خداآفرین کار کرده بود، به ژاندارمری آن منطقه اعزام شد. علی موسوی که آن موقع در گیلان غرب بودند آمدند و در تاریخ ۶۰/۷/۷ به گیلان غرب عازم شدند. او بعد از شروع جنگ ۴ تا ۵ ماه در منطقه گیلان غرب بودند.

من و یوسف زیاد شبیه هم بودیم. در سال ۶۳ یک روز مهندس پارسا من را تو جهاد که در ستاد پشتیبانی جهاد کار می‌کردم دید، با اینکه مرا شناختند ولی تا مرا دیدند گفتند: «یوسف چطوری؟»

من هم نگفتم: یوسف نیستم؛ گفتم: ممنون؛ خویم.

پرسید: یوسف الان کجایی؟

دیدم خیلی به پاهای من نگاه می‌کند، پرسیدم: چرا این طور به پاهای من نگاه می‌کنی؟

گفت: الان در ستاد بودم گفتند: حاج یوسف روی مین رفته و پاهایش قطع شده تو که سالم هستی!

من هم به هر حال برادر بودم بسیار ناراحت شدم و گفتم: من یوسف نیستم من داوودم.

یوسف به همراه یک راننده لودر شیرازی در گیلان غرب روی مین رفته بودند و زخمی شده بودند.

چون پدرمان آن روزها مریض احوال بودند من باید به نحوی خبر را به خانواده می‌دادم که زیاد ناراحت نمی‌شدند، لذا زنگ زدم به یوسف و گفتم: یوسف شما یک

راننده لودر شیرازی دارید او شهید شده؟

یوسف فهمید که من قضیه را می‌دانم گفت: مواظب باش پدر نفهمه. ایشان سه چهار ماه با همان بدن زخمی در منطقه با پاهای گچ گرفته ماندند که مبادا پدر مادر بفهمند و ناراحت بشود. بعد از بهبود هم در نماز، پایش را کمی کج می‌گذاشتند. ایشان واقعاً مذهبی بودند. از مادر هم پرسید حتماً خواهند گفت. در طفولیت به مادرشان تذکر می‌دادند که صورتش را بگیرد با اینکه مادر از اول محجبه بودند ولی این تذکر را یادآور می‌شد.

حاج یوسف واقعاً معتقد بودند و از روی اعتقاد به جبهه رفتند.<sup>۱</sup> همان طور که برادر بزرگم گفتند، ایشان اول به منطقه محروم خداآفرین رفتند و بعد برگشتند و عازم گیلان غرب شدند.

من آن زمان دوم راهنمایی را می‌خواندم. ایشان تعطیلات تابستان حدود یک ماه من را بردند به منطقه و بعد برگرداندند و به مادر گفتند: این هم امانت شما؛ از این به بعد خودتان می‌دانید. حقیقت این است که منطقه خیلی تو دلم نشست.

یوسف خیلی کم به مرخصی می‌آمدند و کم می‌ماندند و خیلی کم خاطره تعریف می‌کردند و گاه و بیگاه می‌گفتند. من هم از تلویزیون حال و هوای مناطق را می‌دیدم و دوست داشتم آنجا را ببینم. حتی برای بار دوم برایم گفتند: اگر سال دوم راهنمایی قبولی خرداد بشوم، حتماً سه ماه تعطیلات را به عنوان جایزه من را به منطقه خواهد برد. آن سال بسیار جدی درس خواندم که قبولی خرداد بشوم با اینکه آن وقت‌ها تجدیدی و این جور چیزها زیاد بود.

من خیلی از خصوصیات او را آنجا دیدم و شاید آن روزها نمی‌توانستم آن‌ها را هضم کنم ولی با گذشت زمان و بالا رفتن سنم خیلی چیزها را فهمیدم.

پدرمان که بیمار شد بردیم بیمارستان بستری کردیم و به یوسف تلفنی خبر دادیم که حال پدر خوب نیست و در بیمارستانه. چیزی نگذشت که خودشان را از منطقه رساندند و ۲ تا ۳ هفته در بیمارستان همراه پدر بودند و به ما اجازه نمی‌دادند که ما همراه بمانیم. پدر که از دنیا رفتند علی رغم قبول شدن به دانشگاه شریف تهران بعد از اتمام مراسم

درگذشت پدر، یوسف دوباره برگشتند به جبهه و گفتند: من می‌روم به منطقه کارهایم را تمام کنم و حساب و کتاب‌ها را بکنم ولی موقع خداحافظی گفتند: عملیاته برای آن می‌روم اما برای چهلم پدر حتماً بر می‌گردم.

رفتند جبهه و دو سه روز بعد عملیات شد و ایشان به شهادت رسیدند. دقیقاً مراسم سوم ایشان و چهلم پدر در یک روز برگزار شد و این گونه برای چهلم پدر برگشتند. ایشان از زندگی و زمانش استفاده مفید می‌کردند.

علاقه او به جبهه بیش از حد بود و زیاد اعتقاد داشت. یک بار برایش گفتم: شما در این جبهه‌ها در این مناطق، این رشادت‌ها و فداکاری‌ها را انجام می‌دید اما شاید در جای دیگر یک شخص دیگر متفاوت از اعتقاد شما باشد، چرا این کارها را می‌کنید؟

با یک جمله جواب من را دادند و گفتند: اولاً قبر ما باهم متفاوت خواهد بود؛ من را در قبر آن فرد یا آن فرد را در قبر من نخواهند گذاشت و هرکس به اندازه خودش پاسخگوست؛ دوم اینکه، من برای آن فرد به جبهه یا منطقه نمی‌روم، بلکه به خاطر اسلام و فرموده امام و این اعتقادات در جبهه‌ها هستم. این برای من ملاک نیست که چون من اعتقادات و ارزش‌های یک نفر را نمی‌پسندم بگویم من نمی‌خواهم در جبهه حضور داشته باشم؛ شاید ایشان از من یاد گرفت.<sup>۱</sup>

"یوسف عجیب انسان توداری بودند. بسیار کم حرف بودند و حتی در منطقه هم کم حرف بودند و این را دوستان و هم‌رزم‌های ایشان بهتر می‌توانند بگویند.

ایشان وقتی از منطقه می‌آمدند حتی یک کلمه از کارهایی را که آنجا انجام می‌دادند نمی‌گفتند. در دوران طفولیت هم این طور بودند. بسیار خجالتی و کم حرف بودند.

در دوران انقلاب وقتی از تظاهرات برمی‌گشتند می‌دیدیم که تمام تن و لباس هاش پاره شده است. وقتی منزل می‌آمدند تا سه روز از خانه بیرون نمی‌رفتند. سر و صورتش به هم می‌ریخت. چون کم حرف بودند چیزی هم نمی‌گفتند.

اکثر بچه‌ها آن روزها معدل‌هایشان کم می‌شد ولی او خوب درس می‌خواندند. ما فقط جمعه‌ها بی‌کار می‌شدیم که آن روز هم همراه پدر به هیات عزاداری

می‌رفتیم.



وقتی یک کودک در خانواده مذهبی تربیت می‌شود، نماز خواندن‌ها را می‌بیند؛ روزه گرفتن‌ها را می‌بیند؛ خمس و زکات دادن‌ها را می‌بیند؛ پدر را می‌بیند که حلال و حرام را رعایت می‌کند و بعدها این‌گونه در مسیر ارزش‌های دینی و انقلاب قرار می‌گیرد؛ در مسیر امام حسین<sup>(ع)</sup> قرار می‌گیرد؛ و همه این‌ها می‌تواند زمینه‌ساز تربیت یک فرد باشد. شهید سربازی نرفته بود و خودشان داوطلبانه به خدا آفرین منطقه محرومی که از جنگ بسیار فاصله داشت؛ منطقه‌ای که در مرز ایران و جمهوری آذربایجان است. برای خدمت عازم می‌شوند. و از منطقه خدا آفرین هم در تاریخ ۶۰/۷/۱ به منطقه گیلان غرب می‌روند و تا روز شهادت تو جبهه می‌مانند. این مدت بسیار زیادی و این نشان می‌دهد که این بچه‌ها چیزهایی را می‌دیدند که خیلی‌ها نمی‌توانند ببینند؛ به چیزهایی باور دارند که همگان نمی‌توانند باور داشته باشند.

او می‌توانست بگوید من ۵ سال در جبهه بودم، دیگری هم برود ۵ ماه بماند. ولی نگفت و نمی‌گفت؛ چون اگر می‌گفت دیگر یوسف شهید و یوسف به خدا پیوسته نمی‌شد.

بعد از دفن پدرمان دوباره برگشتند جبهه و نگفتند که من باید باشم و عزادارم و مراسم داریم و یا خواهیم داشت.

شهید الان در دنیای حق هستند. او یک سری حرف‌ها را در میدان فردوسی به رسم امانت به من گفتند که از شهید شدن و با لباس شهادت برگشتن او را گواهی می‌داد. من وقتی به منطقه رفتم آنجا دیدم رزمنده‌ها مدام تکرار می‌کنند که این برادر حاج یوسف است. احساس می‌کردم من را دوست دارند؛ به من خوب می‌رسیدند و میوه یا نوشابه می‌دادند. من بعد از حضور در منطقه فهمیدم که ایشان جزو فرماندهان این منطقه‌اند و چندین نفر زیر نظر ایشان هستند. در صورتی که او وقتی به تبریز می‌آمدند حتی کلمه‌ای هم نمی‌گفتند که چی کار می‌کنند یا وظیفه‌اش چیست؟

در جبهه من را جایی بردند و مسئول انبار تسلیحات دفاعی کردند. یوسف می‌آمد مقداری کمپوت یا میوه از من می‌گرفت و راحت می‌رفت و تا چند روزی خبری از ایشان نمی‌شد. بعداً می‌فهمیدم که برای شناسایی می‌رفته بود.

مواد غذایی را از من می‌گرفت ولی بدون اینکه چیزی به من بگوید می‌رفت. البته

یا از نظر امنیتی نمی‌گفت یا نمی‌خواست خودش را مطرح کند و یا من را نگران کند. بعد از جراحت و روی مین رفتن لودر هم، نمی‌خواست چیزی بگوید و به سئوالات ما به سختی جواب می‌داد. معمولاً برای اینکه افتخاراتش را پنهان کند، سئوالات را منحرف می‌کرد. مثلاً می‌گفت: چراغ‌های لودر بزرگ است.

خیلی از خصوصیاتش بعد از شهادتش مطرح و معلوم شد؛ با اینکه خودم در منطقه در کنار ایشان بودم ولی از او چیزی نفهمیده بودم و به درستی نشناخته بودم و از تحولات روحی و خودسازی‌ها و خالص شدن‌های او بی‌خبر بودم. خیلی از چیزها را با گذشت زمان در مورد ایشان و بزرگواری‌هایش فهمیدم.

یوسف با اینکه برادر من بود اما شاید از لحاظ اعتقادی صد برابر من بود. حتی زمانی که باهم در جبهه بودیم من برحسب علاقه سه چهار ماه آنجا بودم اما ایشان از اوایل جنگ تا روز شهادتش آنجا بود؛ حتی اگر جنگ بیست سال هم طول می‌کشید باز آنجا می‌ماند.

روزی از او پرسیدم: یوسف چرا دانشگاه نمی‌روی؟

گفت: الان باید در جبهه باشم اگر جبهه نرویم، اینجا که الان مال ماست، می‌شود مال دشمن. ما ناموس خود را باید در منطقه حفظ کنیم. قبل از وارد شدن در شهرهای دیگر.

ناصر اسلامی در کربلای چهار مجروح شده بودند و آن موقع حاج یوسف در منطقه بودند؛ وقتی ناصر تبریز آمدند، برای اینکه دور و برش خالی نباشد، من و دوستان دیگری مثل رسولیان، دکتر بافنده و سایرین، مدام به دیدنش می‌رفتیم؛ به دکتر می‌بردیم.

روز یکشنبه‌ای بود که من در خیابان عباسی بودم و ماشین را برده بودم تعمیرگاه. ساعت یک بود رسولیان آمدند و سلام علیک کردند و بعد گفتند: ناصر شهید شده. من بسیار ناراحت شدم و گریه کردم. من را آوردند منزل ناصر. من دیدم که ایشان در منزل هستند. گفتم: شما به من گفتید که حاج ناصر شهید شده، یعنی چه این؟

گفتند: نه؛ این طوری نبوده بلکه حاج یوسف مجروح شده و در بیمارستانه. این حرف را حاج رضا رسولیان به من گفتند و حاج ناصر هم کمک کردند تا من را آماده کنند و ببرند بیمارستان.

با اینکه دقیقاً آن روز خواهرم، شهادت حاج یوسف را در خواب دیده بود ولی آنها نمی‌خواستند به من چیزی بگویند. من در ساعت ده رفته بودم منزل حاج ناصر، او شهید نشده بود. گفتم: راستش را به من بگویید.

باز گفتند: حاج یوسف مجروح شده. اما بعد زمینه سازی کردند و گفتند: اگر تحملش را داری بله حاج یوسف شهید شده.

پرسیدم: آیا جنازه‌اش آمده؟

گفتند: بله الحمدلله جنازه آمده؛ چون قبل از آن یکی از پسر خاله‌های ما شهید شده بود و جنازه‌اش هم نیامده بود. آن روزها از این اتفاقات می‌افتاد و من از خاله‌ام آثار و سختی‌های نیامدن جنازه شهید و یا تلخی‌های مفقودالثری را می‌شنیدم و می‌دیدم. خاله‌ام پیوسته می‌گفت: ای کاش جنازه پسر من می‌آمد.

گفتم: من بروم از خانه عکس بگیرم.

گفتند: عکس را ما چاپ کرده‌ایم و حاضره.

من رفتم بنیاد شهید و جنازه حاج یوسف را دیدم که ترکش خورده. به هر حال برادر بودم برگشتم منزل و به مادر گفتم. بعد مادر را بردیم بنیاد و دوشنبه تشییع جنازه را انجام دادیم.

روز جمعه بود که خواهرم از خواب بیدار شد و به مادر گفت: مامان خواب دیدم با یوسف (ما حاج یوسف می‌گفتیم اما چون خواهرمان کوچک بود هنوز نمی‌دانست به کسی که حج رفته حاجی می‌گویند) داشتیم یک جایی می‌رفتیم که به یک جایی رسیدیم که باید از آن عبور می‌کردیم. یوسف از آنجا عبور کرد و من هم می‌خواستم بگذرم به من گفت نه؛ تو نیا. اینجا برای آمدن تو نیست من باید بروم.

آن وقت‌ها خواهرمان کوچک بود که این خواب را دید ولی مادر گفت: ان شاء الله خیر است اما یکشنبه خبر شهادت حاج یوسف آمد.

حاج یوسف از نظر هیكل و قد و قواره از من درشت‌تر بودند و خیلی هم خوش غذا. من دو چرخه می‌خواستم و گریه می‌کردم که مجبور بشوند و بخرند اما حاج یوسف ساری‌یاغ (روغن حیوانی) می‌خواست که آن را خیلی دوست داشت؛ چون نان را تیلیت می‌کرد در روغن حیوانی و می‌خورد.

ما هر وقت کشتی می گرفتیم من را زمین می زد؛ با این همه احترام بزرگ ترها را نگه می داشت؛ مخصوصاً احترام پدر و مادر را خیلی نگه می داشت.

وقتی حاج یوسف ۴ یا ۵ ساله بود پدر مکه رفتند. ایشان وقتی با پدر حرف می زد با همه بچگی خجالت می کشید و عرق شرم و حیا روی پیشانی اش می نشست. حاج یوسف که از جبهه می آمد یک حرکت بسیار خوبی که داشت این بود که بچه های محله را برای رفتن به جبهه تشویق می کرد. نمی خواهم اسم ببرم اما بسیاری از همرزم هایش را خودش به جبهه برد. می توانم بگویم که ایشان جزو اولین نفراتی بودند که از منطقه مارالان تبریز به جبهه رفتند و وقتی هم برگشتند دوستانشان را با خودشان به گیلان غرب بردند.

ما یک دوستی داشتیم باهم فوتبال بازی می کردیم که آن زمان جزو منافقان بود. حاج یوسف با او رفیق بودند. حتی رشته تحصیلی شان را هم باهم یکی انتخاب کرده بودند. از اول ابتدایی تا دوران دبیرستان باهم بودند. چون رشته تحصیلی هر دو برق بود باهم سر ساختمان می رفتند. من و یوسف فوتبال بازی می کردیم و این دوست هم، هم تیمی ما بود.

او در جریان انقلاب فریب منافقان را خورد و اغفال شد. خدا را شاهد می گیرم که حاج یوسف همیشه با او می نشست و صحبت می کرد و می گفت: به راه اینها نرو، می بینی که اینها چه خیانت هایی به مردم و کشور خود می کنند و در عوض چه قدر خودشان را نوکر و مزدور اجانب کرده اند؟ اینها همه در خدمت استکبار و صهیونیسم هستند و حتی به جنایتکاری مثل صدام نوکری می کنند؛ نه غیرت دارند و نه وجدان. آدمی که به سرزمین و ملت خود خیانت کند دیگر قابل دفاع نیست. اینها را پرورش داده اند و حمایت می کنند تا در چنین روزهایی بیندازند جان کشور خودشان که امروزه همینها را می بینی که چگونه در خدمت اهداف دشمنانند؛ برو راه درست را انتخاب کن. مدتی گذشت تا اینکه سال ۶۰ شد و این سال اوج فعالیت منافقان بود و حاج یوسف هم آن زمان در جبهه بود. این دوستش از دانشگاه قبول شد. آن سالها آیت الله مدنی و یارانش را این گروهک به شهادت رسانده بودند، با این همه حاج یوسف مدام با ایشان حرف می زد و خطها و مرزها را روشن می کرد؛ مثلاً می گفت: این حرف دین

اسلام و این حرف انقلاب و نظام است و این هم حرف و عمل منافقانه؛ خودت قضاوت کن. به هر حال این پسر به راه نیامد.

حاج یوسف پیش خود من به این دوستش گفت: فلانی از دانشگاه قبول شده‌ای؟ گفت: بله؛ از پلی کلینیک تهران قبول شده‌ام.

- پس شما به مصاحبه می‌روی و آنجا نظرت را درباره مسعود رجوی و منافقان بخواهند پرسید، جوابت چی خواهد بود؟

گفت: حاج یوسف من از مسعود رجوی بد خواهم گفت.

- تو الان منافق هستی؛ چون برخلاف عقیده‌ات حرف می‌زنی و عمل می‌کنی و تو برای اینکه به دانشگاه بروی می‌خواهی از عقیده‌ات بد بگویی و ما به این می‌گوییم منافق! برو خوش آمدی. راه من و تو جداست.

می‌خواهم به شما بگویم وقتی دوستش به راه نیامد و در زوایای مختلف زندگی و کارش نفاق کرد و نشان داد که آدم درستی نیست دیگر یوسف دوستی ۱۵ ساله‌اش را پایان داد؛ چراکه یوسف حرکتهای منافقانه را خلاف مروت و انسانیت می‌دید.

من چند سال پیش همان آقا را در فروشگاهی در تهران دیدم. وقتی من را دید فوراً خودش را پنهان کرد. چون خودش هم می‌دانست رفتارش منافقانه است. او در مصاحبه‌اش به اعتقاداتش بد و بیراه گفته بود. اما شهدا چی کار کردند؟ رفتند و ثابت پای اعتقاداتشان ایستادند.

این مصاحبه‌ها مرا به یاد گذشته می‌اندازه و مرور این خاطرات باعث افتخار من را که برادرم چنین اعتقادات محکمی داشت.

حاج یوسف چون در محله کم حضور داشته و معمولاً در جبهه بوده اینجا کسی از ایشان شناخت کافی ندارد.

او از بدو جنگ در جبهه بودند. بعد از شهادت ایشان اصناف محله می‌گفتند: پسر حاج علی اکبر به شهادت رسیده.

ایشان از سن بلوغ بعد از حکم امام رفتند به جهاد؛ جهاد در منطقه محروم و بعد جهاد در جبهه‌ها. بعد از گیلان غرب و خدمت در جهاد برگشتند و همراه ناصر اسلامی و حاج نوین ایشان را به مهندسی رزمی لشکر معرفی کردند.

یوسف در زمان شهادت ریالی از مال دنیا نداشتند.

من و یوسف مجرد بودیم. من تا روزی که جنگ تمام نشده بود فکر نمی‌کردم می‌مانم؛ بنابراین ازدواج نمی‌کردم. حتی همسر هم از من پرسید: چرا دیر ازدواج کردی؟ - چون تا قبل از پایان جنگ من نمی‌توانستم همسری برای خود انتخاب کنم.

جنگ که تمام شد به مادرم گفتم: الان اگر می‌خواهی می‌توانی آستین بالا بزنی و خواستگاری بروی و برایم زن بگیری. حاج یوسف هم، این‌طور بود.

حاج یوسف می‌آمد و می‌رفت اما هیچ چیزی بروز نمی‌داد. بعدها ما شنیدیم که آن‌ها شاسی‌های پل خیبر را می‌ساختند. در تراکتورسازی او شاسی‌های پل خیبر را سفارش می‌داد و آن‌ها هم می‌ساختند؛ بدون اینکه ما خبر داشته باشیم.

یوسف از دوستان حاج بهروز پورشریف بودند. حاج بهروز در تشییع جنازه یوسف آمد به من گفت: ایشان برادر شما هستند؟ - بله.

- من واقعاً نمی‌دانم از یوسف چی برای شما بگویم؟ یوسف بسیار راز دار بود و بسیار تودار.

یک بار از حاج یوسف پرسیدم: واقعاً عراق متوجه نشد که شما چه کار عظیمی انجام می‌دهید؟ گفتند: نه؛ فقط یک بار رادیو رژیم اشغالگر اسرائیل گفت: ایران می‌خواهد خلیج فارس را ببندد. یعنی فکر آنها منحرف شده بود.

ما باید قبول کنیم که شهدا واقعاً انسان‌های برگزیده‌ای بودند. من با اینکه فاصله سنی‌ام با ایشان کم بود و با هم بزرگ شده بودیم و با هم بسیار صمیمی و مهربان بودیم، اما پی‌نبرده بودیم که جبهه آن‌را به چه عروج روحانی و ملکوتی رسانده و او را چگونه ساخته و رشد داده و الهی کرده.

بعد از شهادت ایشان، مسئولیت به من واگذار شد. من گفتم: «من در برابر خون او مسئولم مبادا من را درگیر دنیا بکنند».

ظاهراً حاج یوسف که از مرخصی بر می‌گردند و به منطقه عملیاتی می‌رسند به خط می‌روند و به حاج نوین که مسئول مهندسی بودند می‌گویند: بیا برو عقب.

- نه؛ شما پدرتان تازه از دنیا رفته و هنوز رخت سیاه بر تن دارید، اینجا هر کس جلو

برود دیگر راه برگشتی ندارد، شما باید برگردی عقب.

- نه شما دو تا برادر تان شهید شده اگر شما هم شهید بشوید شهیدایتان ۳ تا می شوند  
و...)

خلاصه بین آن دو نفر بحث می شود که در نهایت حاج یوسف از حاج نوین محور  
را تحویل می گیرند.<sup>۱</sup>

"در پایگاه شهید شفاهی در گیلان غرب بودیم که من از موتور افتادم پایم آسیب  
دید. حاج یوسف من را آورد به یخ سازی آنجا در گیلان غرب پیش شهید شیخ احمد  
ماندم تا حالم خوب بشود. هر چند روز یک بار می آمد و به دستگاه های یخ سازی آنجا  
سر می زد. ایشان با شیخ احمد رابطه خوبی داشتند و خدا قسمت کرد باهم عازم مکه  
شدند. من از شیخ احمد پرسیدم: حاج یوسف اینجا چه می کند؟

- تمام دستگاه های اینجا را حاج یوسف راه اندازی کرده است که برای رزمندگان  
یخ تولید می کند.

تا آن روز در این مورد چیزی نگفته بودند.

حاج یوسف که شهید شد آن روزها شهید زیاد بود و بلوک های آرامستان وادی  
رحمت تبریز هفته ای یک بار پر می شد. شیخ احمد حدود ۴۰ روز بعد از حاج یوسف  
به شهادت رسیدند. ایشان را که می خواستند دفن کنند متوجه شدند کنار قبر یوسف  
خالی است و فراموش شده لذا دقیقاً کنار هم دفن شدند این دو بسیار همدیگر را دوست  
داشتند.<sup>۲</sup>

"روزهای شهادت حاج یوسف روزهای بمباران تبریز بود و شهید خیلی زیاد بود.  
روزهای شهادت حاج یوسف، شیخ احمد زخمی شده بودند و ظاهراً در رشت بستری  
بودند، پای ایشان عفونت و پیشروی کرده بود. ناصر اسلامی برایم گفت: شیخ احمد  
مجروح شده. تا اینکه شنیدیم به شهادت رسیده اند. قرار بود ایشان را دفن کنند حتی  
جایش هم معلوم شده بود، ولی چی شد که من گفتم: کنار قبر حاج یوسف خالی است.  
اول باور نکردند حتی سنگی هم کنار قبر آماده بود این خواست خدا بود.<sup>۳</sup>

۱. داود برادر بزرگ تر شهید  
۲. احد برادر کوچک شهید  
۳. داود برادر بزرگ تر شهید

"ایشان همیشه سرش در کار خودش بود. وقتی برای شناسایی می رفتند هیچ کس خبردار نمی شد. دو نفر را با خود می بردند. ما بعد از اتمام کارها می فهمیدیم. یک بار یک جهادگر بسیجی که به عنوان راننده به منطقه آمده بود گفت: من راننده آمده‌ام. حاج یوسف گفتند: گواهی نامه داری؟

گفت: دارم.

گفت: پس تو یوتا را بردار تا با هم یک دور بزنیم. با تو یوتا وانت تپه را بالا رفتند. حاج یوسف گفت: دور بزن. راننده که ترسیده بود گفت: این تپه را نمی شود دور زد؛ و من اینجا نمی توانم رانندگی کنم، ولی می خواهم در اینجا کار دیگری انجام بدهم.

حاج یوسف پرسیدند: به چه کاری علاقه داری؟

- رانندگی.

- بیا دوباره سوار تو یوتا بشویم و امتحان کنیم.

دوباره سوار شدند و رفتند بالای تپه. راننده کمی تلاش کرد که تپه را دور بزند اما باز هم ترسید و نتوانست. حاجی خودش این کار را کرد دوباره برگشتند. سه یا چهار بار آن تپه را بالا رفتند و آنرا دور زدند تا اینکه بالاخره راننده ترسش ریخت و همان روز تو یوتا را تحویل گرفت و راننده شد.

او از این کارها زیاد می کرد. مثلاً دوستانش می گفتند: حاجی بی خیال شو یاد نمی گیرد؛ نمی تواند راننده بشود، اما حاجی می گفت: من هم اینجا و این جور یاد گرفته‌ام. او هم می تواند؛ من وقتی اینجا آمدم گواهی نامه رانندگی هم نداشتم.<sup>۱</sup>

"وقتی به جبهه اعزام صورت می گرفت در منطقه نیروها توزیع و سازماندهی می شدند. ما تا سال ۶۵ در مهندسی مشغول کار بودیم و تعدادی از بچه‌ها بودند که در جهاد خدمت می کردند و از نظر فنی تخصص پیدا کرده بودند و در کارها مسلط بودند و باهم هم‌رزم بودیم و در یک مجموعه کار می کردیم.

وقتی که کربلای ۵ خواست شروع بشود، به آماده سازی قبلی نیاز داشت؛ البته همه عملیات‌ها این جوریه. قبل از کربلای ۵ کربلای ۴ هم این گونه بود. ما اول کم کم منطقه



را آماده می‌کردیم، کارهای مقدماتی را انجام می‌دادیم تا یگان‌های عملیاتی ما در منطقه مستقر بشوند. در نخلستان‌های اطراف خرمشهر و شلمچه و بوارین بودیم. امکانات می‌بردیم؛ سنگر، جاده، سکوی پدافند می‌زدیم و شن ریزی می‌کردیم و پل‌های مقطعی می‌گذاشتیم. آنجایوسف را دیدم که جوان و از افراد مجری بود؛ وقتی قیافه ملیح و هیات و هیبت خاص او را دیدم جذبش شدم. هم خوش هیکل بود و هم با وقار. من از چند نفر که تأثیر گرفتم یکی این شهید بزرگوار بود و دیگری صابری بود که از صدا و سیمای اردبیل به عنوان راننده کامیون به منطقه جنگی آمده بود.

حتی غذا خوردن یوسف و مخصوصاً نماز خواندن ایشان فوق العاده گیرا و جذاب بود.

در نماز یک ملاحظه خاصی به قیافه ایشان می‌نشست، که انگار در این عالم نیست. اصلاً مشخص بود که فرق دارد؛ اخلاص ویژه‌ای داشت. آثاری از عصبانیت در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

یکی از افراد پشتیبانی گاهی هنگام توزیع غذا به لحاظ ضرورت و شرایط زمان و مکان غذا را در یک نایلون می‌گذاشت و در حال گذر به سنگرها می‌انداخت. بعضی از بچه‌ها فریاد می‌زدند که چه خبره؛ یواش پرتاب کن؛ پاره شد. این چه نوع غذا دادند؟ ولی یوسف می‌گفت: او فقط تلاش می‌کند به تعداد بیشتری غذا برسه، کیفیت دست او نیست؛ شما چرا اخم می‌کنید و ناراحت می‌شوید؟ برای همین می‌گویم که در اولین برخورد شیفته اخلاقش شدم.

قبل از اینکه به مهندسی بیاد و حتی قبل از اینکه مهندسی تشکیل بشود یوسف در جهاد بود و لشکرعاشورا مهندسی نداشت، لذا جهاد این کارها را انجام می‌داد. هم تجهیزات و هم نیرو با آنان بود.

من با برخی از دوستان که زمانی در جهاد بودند صحبت می‌کردم آن‌ها هم صحه گذاشتند بر این مساله که یوسف از مدیران خاص بود. بنابراین نیروی عادی نبود. فرمانده مهندسی وقت حاج نوین حساب خاصی روی او باز کرده بود. در سازماندهی و هدایت نیروها آدم کار بلد بود و جنگ به چنین کسانی نیازمند بود. در جنگ هم مدیران اجرایی و عملیاتی کارساز هستند و هم مدیران ستادی که در طراحی و برنامه ریزی کارآمد

هستند. حاج یوسف در برنامه ریزی و طراحی و سازماندهی خوب می توانست نقش آفرینی بکند.

او بعدها فرمانده گردان استحکامات مهندسی شد. درست کردن سنگر و خاکریز زدن، درست کردن سکوی پدافند هوایی و نظایر این ها بر عهده اش بود. در جنگ سخت ترین مرحله ها اتفاق می افتاد و معمول است که فرمانده دستور می دهد و پایینی دستور می گیرد و اجرا می کند. گاهی این پایینی امکان و توان ندارد و یا فرصت انجام دستور را ندارد. در این مواقع این ها فقط دستور نمی دادند بلکه وقتی می دیدند که بچه ها نمی توانند دستور را اجرا کنند یا بلافاصله آن ها را تقویت می کردند یا خودشان آن کار را انجام می دادند. یوسف و شهید کریم عارفی و حاتم فرزانه از این نوع فرمانده ها بودند.

مثلاً آنجا که گونی را باید از خاک پر می کردند خودشان وارد می شدند و یا اگر می دیدند گونی پر شده و باید به وانت بار بزنند خودشان دست به کار می شدند. یعنی این گونه نبود که کنار بایستند و دستور بدهند و بگویند زود باشید؛ عجله کنید. یوسف هیچ وقت این گونه نبود که بگوید من فرماندهم تو این کار را انجام بده. این طور نبود. موفقیت جنگ هم در این بود که فرماندهی دست در دست نیروهای عملیاتی جانفشانی می کرد. خیلی جالب بود.

در عملیات خیبر اولین لحظه ای که وارد شدیم در اولین خط جلوتر از ما گردان امام حسین<sup>(ع)</sup> خط را شکسته و رفته بود. ما به عنوان پشتیبان می رفتیم. وقتی از قایق پیاده می شدیم دیدم بلم ها (قایق های بدون موتور) را سه نفر دارند از آب بیرون می کشند. دو نفر از جلو و یک نفر از عقب هل می دهند و بلند می کنند و توی کامیونی که از عراقی ها غنیمت گرفته شده بود می گذارند. وقتی نگاه کردم دیدم که شهید مهدی باکری است که اول صبح ساعت ۷ رفته زیر قایق و یک کلاه کشی گذاشته سرش بلم ها را با دیگر دوستانش از آب می کشند بیرون. مثل یک نیروی ساده.

وقتی بچه ها این یگانگی و ایثار و فداکاری را می دیدند دیگر خسته نمی شدند؛ همه تا پای مرگ می رفتند؛ چون می دیدند که فرمانده خودش این کار را انجام می ده. این ها و این خصلت ها، جبهه و کشور ما را نجات داد، نه عناوین و مناصب و درجه ها. برای

خدا از جان مایه گذاشتن ما را پیروز کرد، نه واکس و اتوی شلوار نظامی.  
در مدت زمانی که باهم بودیم من ندیدم به یکی اخم کند؛ به یکی غضب کند؛ به یکی امر کند. می‌گفت: برو این کار را انجام بده؛ این طور انجام بده. ولی آنجا که می‌دید طرف کم می‌آرد خودش کمک می‌کرد؛ با اخلاق خوب و احوال‌پرسی صمیمانه با کلمات مناسب بچه‌ها را راهنمایی می‌کرد. این شیوه مدیریت، به بچه‌ها روحیه و توان می‌داد.

با چشمان خودم دیدم که بچه‌ها در سنگر خوابیده بودند و جایی برای تازه واردها نمانده بود. دیدم این عزیز در روی کفش‌های در ورودی دراز کشیده و خوابیده. می‌دونید که ورودی‌ها اولین قسمت و بیرونی سنگره که اول وارد آن می‌شوند و بعد از آنجا وارد سنگر می‌شوند که اگر خمپاره بخورد مستقیم وارد سنگر نشود و ترکش هاش به بچه‌ها آسیب نرساند و یا در ورودی موج انفجار گرفته بشود تا نفراتی که داخل هستند، آسیب نبینند. او با اینکه فرمانده بود ولی آنجا خوابیده بود. این‌ها چنین مردانی بودند و ما فرق خود را با آن‌ها می‌دیدیم.

غذا که می‌آمد آخرین نفری بودند که غذا می‌گرفتند. بارها دیدم که غذا را تقسیم می‌کردند بین افراد و خودشان به خاطر کمی غذا فقط چند قاشق میل می‌کردند.  
شهید نساجی با اینکه هیکل بزرگی داشت آرام راه می‌رفت ولی در لحظات جنگ بسیار چابک بود و سریع می‌دوید و همیشه در حال تلاش و تقلا بود.

دغدغه‌اش این بود که حداقل روی زمین موانعی جلو دشمن ایجاد کند و سنگری برای خودی‌ها احداث کند که بچه‌ها از دید دشمن در امان بمانند و سعی می‌کرد با لودر خاکریزهایی ایجاد کند که حداقل بچه‌ها پشت آن پناه بگیرند.

در جبهه همواره دلهره حاکم بود. از یک طرف کار فشار می‌آورد، از طرف دیگر بمباران؛ از یک طرف امکانات نمی‌رسید، از طرف دیگر طبیعت فشار می‌آورد. برای همه این‌ها مهندسی باید غلبه می‌کرد. نقش مهندسی بسیار مؤثر بود. درست کردن سنگر، بیمارستان صحرائی و هر آن چیزی که دشمن را سر در گم کند بر دوش مهندسی بود. اصلاً جبهه این نبود که مثلاً سه شنبه‌ها دعای توسل بخوانیم و پنجشنبه‌ها کمیل و جمعه‌ها ندبه. هنگام فراغت یا شب هنگام یا در حالت‌های خاص که البته کم هم نبود می‌دید رزمندگان فرصتی پیدا کرده نشسته دعای توسل یا دعای ندبه می‌خواند. زمان

جان دادن در میان دود و آتش، زمان به خون نشستن و در لحظات پرواز، مناجات‌ها و تهجدهای مخفیانه، شب‌ها، هنگام نمازها و نظیر این وقت‌ها سفره راز و نیازها گشوده می‌شد. باور کنید جانباز حاج علی جهانگیری را در یک طرف خاکریز دیدم که در میان خون و آتش حالی پیدا کرده و دعا می‌خانه. اغلب بچه‌ها اهل ذکر و دعا بودند و این شهید هم با نماز و دعا مأنوس بود و بهتر بگویم با همه چیز مأنوس بود. به خوش رفتاری با بچه‌ها مشهور بود. در جدیت در کار و در عبادت نظیر نداشت. در نماز طوری می‌نشست آدم لذت می‌برد؛ اما هر چیز در جای خود.

یک روز یکی از بچه‌ها با صدای بلند حرف زد. صابر اردبیلی آمد و گفت: برادر این را آرام هم بگویی او می‌شنود، چرا اعصاب خودت را داغون می‌کنی؟ آن بردار گفت: معذرت می‌خواهم. صابر هم گفت: برو به آن برادر بگو معذرت می‌خواهم. این‌ها این گونه بودند.

در میدان جنگ در زیر آن همه فشار می‌نشستند و درس اخلاق می‌دادند؛ نه تنها با زبان بلکه با عمل. عامل بودند. با این حساب ما نمی‌توانیم برای نمازهایشان سنجش و معیاری داشته باشیم. ولی با همه این‌ها برای آن‌ها مهم کار بود که انجام بگیرد. وقتی فراغت پیدا می‌کردند دعای کمیل و زیارت عاشورا که ملکه ذهن بچه‌ها بود می‌خواندند یا قرآن می‌خواندند.

کانال ماهی<sup>۱</sup> دریاچه‌ای بود که در کنارش سنگرهای بزرگی وجود داشت. مال عراق بود یا ما، نمی‌دانم ولی در عملیات کربلای ۵ ما رفتیم آنجا مستقر شدیم. یوسف در نقطه‌ای که مستقر بود، قرار بود بخشی از امکانات را از پشت بیاریم به جلو تا هم تلفاتمان به حداقل برسد هم نزدیک‌تر به خط مقدم باشیم. چون امکانات در عقبه خط مقدم بود.

یوسف در آن موقع مسئول پشتیبانی بود برای نیروهای خط مقدم و امکانات فراهم می‌کرد. با حاج نوین که جلوتر از آن‌ها بود، در ارتباط بود و امکانات رومی فرستاد. دیگر ایشان اجازه ندادند آنجا امکانات پیاده بشود؛ چون نیرو نبود پیاده کند و دوباره بار کند.

۱. کانالی به طول بیش از بیست و پنج و عرض یک کیلومتر بود، که عراق قبل از تهاجم نظامی بین شهر استراتژیک بصره و منطقه زید، کوشک و شلمجه ایجاد کرده بود تا مانعی برای هرنوع تحرک نظامی علیه بصره باشد. در زمان صلح از این محل برای پرورش ماهی استفاده می‌کردند.

این نشانه مدیریت توانمنداست.

وی در صحنه نبرد تدبیر می‌کرد و نگاه می‌کرد که این امکانات در کجا به کار گرفته بشود برای ما مفید واقع می‌شود. البته برخی افراد امکانات را می‌آوردند می‌ریختند نزدیک میدان نبرد و دشمن هم بمباران می‌کرد و از بین می‌برد، اما ایشان این کار را نمی‌کرد. ماشین‌ها را متفرق می‌کرد. با فاصله کم آن‌ها را ننگه می‌داشت. اگر آشیانه‌ای وجود نداشت، جای مناسبی تعیین می‌کرد. یعنی خاک وسط را بر می‌داشتند و به جلومی ریختند و کامیون می‌رفت داخل آن. وقتی بمب می‌خورد کامیون سالم می‌ماند. ما در تحریم بودیم؛ لذا این شهید عزیز امکانات را اجازه نمی‌داد به زمین بریزند و تلف کنند؛ علاوه بر آن نیرو و آن قدر نبود و جرثقیل یا لودر هم نداشتیم که دوباره از زمین بارگیری کند و دوباره کامیون به جای دیگری ببرد. صحنه گردانی ایشان هم واقعاً قابل تحسین بود.

شخصاً به تنهایی عمل نمی‌کرد. صد نفر نیرو داشت که سنگر می‌زدند؛ سیم خاردار می‌بریدند؛ بار می‌زدند؛ بتن‌ها را می‌گذاشتند. همه صد نفر که عوامل ایشان بودند، سخت درگیر بودند. که این عزیز آن‌ها را هدایت می‌کرد، خودشان هم گاهی با اینکه فرمانده بود آن کارها را انجام می‌داد.

او در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. من در لحظه شهادت ایشان حضور نداشتم و آن لحظه را ندیدم ولی جلیل موسوی و یحیی صادقی دیده‌اند؛ آن‌ها بودند. من از شهید نساجی متین دو نکته به ذهنم می‌رسد: یکی این است که این بزرگوار وضعیت را لمس می‌کرد. امروز کسی را دنبال کاری می‌فرستیم و می‌گوییم برود و آن کار را انجام بدهد و برگردد. یکی هست که موقع رفتن در مسیر مشکلات موانع و پدیده‌های اجتماعی را می‌بیند و نسبت به آن‌ها تدبیر می‌کند و یکی هست که می‌رود و برمی‌گردد. ولی ایشان این طور نبودند می‌نشستند و تدبیر می‌کردند.

من در یادداشت هاش دیده بودم که طراحی می‌کند. به اصطلاح یک فرد مبتکر بود. آن امکاناتی که در دستش بود در آن وضعیت جنگ، که تحریم، نهایت اثر را می‌گذاشت قدر امکانات را می‌دانست؛ چون تجهیزات و دستگاه‌های مهندسی برای ما حیاتی بود. هم کاربردشون مهم بود و هم قیمتشان خیلی کلان بود. در آن شرایط و وضعیت از دست دادن این امکانات ساده نبود. کار جنگ لنگ می‌شد. ما چیزی نداشتیم که به راحتی

امکانات را از دست بدهیم، باید بسیار مواظب می شدیم و تا می توانستیم نسبت به حفظ دستگاه‌ها باید چاره می کردیم.

اگر یک دستگاه بولدوزر از صحنه و عرصه خارج می شد فاجعه بود و برعکس اگر یک بولدوز فعال می شد در کار عملیات کلی نقش ایفا می کرد. این برادر در نگهداری آن‌ها تذکر می داد که مثلاً این دستگاه آسیب پذیره، بیشتر مراقب باشید. دیگر اینکه این برادر با عملش به ما درس می داد.

او خیلی کم حرف می زد. فقط به مقدار نیاز حرف می زد. اما به تمام معنی مرد عمل بود. واقعاً از اعماق وجودش اهل ایثار و فداکاری و تلاش بود. بیش از آنچه می گفت، عمل می کرد. در عبادت نیز اهل اخلاص بود و ذره‌ای در عبادتش ریا نبود.<sup>۱</sup>



شهید یوسف نساجی متین



از چپ نفر دوم شهید یوسف نساجی متین







احمد ذريه شيخ علي (شيخ احمد)

شهيد

فرزند: محمد علي

ولادت: ۱۳۴۲ - تبريز

شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۶ - شلمچه

عضويت: بسیجی

مسئولیت: فرمانده گروهان استحکامات





عطر تولدش که در فضا پیچید، لبخند بر لبان پدر و مادر نشست و خنده و شادی در حیاط سکوتشان بلند شد و بر آستان عنایت الهی جبین ساییدند که خدا پسری برایشان هدیه داده است که مایه قوام و دوام نسل و ذریه اش باشد. او را احمد نام گذاشتند که نشانی از سپاسگزاری آن‌ها باشد و آیین مسلمان بودن نشان.

نام آسمانی احمد آسمان خانه‌شان را معطر و مزین و منور می‌کرد؛ مادرش احمد می‌گفت و روحش پرواز می‌کرد و پدرش احمد صدا می‌کرد و لذت وجودش را فرامی‌گرفت.

به آغوش می‌فشرده که احمدشان بیان شاکریت آن‌هاست. با این نام زیبا روز به روز بزرگ‌تر شد. صدای اذان، صوت قرآن و نغمه‌های عزاداری امام شهید دلش را نواخت؛ در وجودش نشست؛ خمیر روحش را ساخت؛ ریشه‌دارش کرد؛ برایش جهت داد و راه گشود؛ مسجدی شد و به هیات‌ها رفت و سینه زد و سینه زنی دید و سینه زنان تماشا کرد و با گریه کردن آشنا شد.

نان پدر خورد و قد برافراشت و طفلگی اش را پشت سر گذاشت و مدرسه‌ای شد و به دبستان رفت و سواد آموخت و خواند: آن مرد آمد. آن مرد با اسب آمد. این گونه، واژه مرد در زندگی اش کلید خورد و جای پای اسب در دشت ذهنش نقش بست و تناسب مرد و اسب را در روی کاغذ دید.

زمان بازی بی اجازه و بدون درنگ گذشت، بسیار خود سرانه و بی توجه به هیچ چیز و هیچ کس.

او را با خودش به جلو برد، نوجوانش کرد. صفات مردی در باغ وجودش روید و شکوفا شد: غیرت، شجاعت، مقاومت، رفاقت، کیاست، غرور، استقلال طلبی و نظایر اینها. اما اولین آموخته‌اش یعنی مرد، در جمله آن مرد آمد جلوه دیگری داشت. او را به خود فرو می‌برد و مشغولش می‌کرد. مرد! یعنی چه؟ کیست یا چیست؟ باز بزرگ‌تر، اما با فهم و درک بیشتر! به عالم جوانی پا گذاشت و دوباره واژه مرد همراهش بود. رهایش نمی‌کرد، مرد کیست و چه ویژگی‌هایی دارد؟ ایام یکی پس از دیگری سپری می‌شد و او با خود ور می‌رفت و غرق فکر می‌شد و به خود می‌گفت:

مرد یعنی فردی که ریش و سبیلدار باشد.

اگر این است پس بز و بوفالو هم که ریشدار هستند؟

آنکه ثروت زیاد دارد و دارای خدم و حشم است.

اگر این است چرا به گاه خطر همه مال ثروت و زن و فرزند و خدم و نوکران را رها می‌کنند و چنان می‌گریزند که حتی به پشت سر خود هم نمی‌نگرند که ببینند چه کسانی به ناموسشان آویخته‌اند.

نه؛ آن مرد، این نیست.

پس کیست؟

شاید کسی است که کرسی صدارت دارد و به این و آن فرمان می‌راند.

نه؛ اگر این‌ها مردند، چرا اغلب از ترس جان فرار می‌کنند و سوراخ موش می‌جویند و به ملت و کشور پشت می‌کنند و به اجانب پناه می‌برند؟ یا برای امارت خود، همه اصول انسانی را زیر پا می‌گذارند؟ مگر مرد نامردی می‌کند؟

دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و با یک دست گره کرده به کف دست دیگرش

می‌زد، یا الله پس بگو مرد یعنی چه؟

هر دو دستش را به آسمان رها می‌کند و بادستان باز و پرت شده به فضا، فریاد می‌زد:

مرد! مرد!

باز قد کشید و تجربه‌ها آموخت و سری تو سرها پیدا کرد.

دیگر زمان یافتن بود نه پرسیدن.

زمان رسیدن بود نه جستن.

اینجا بود که شیپور جنگ نواخته شد:

جنگ تحمیلی؛ نابرابر؛ نا عادلانه؛ از سوی شقی ترین ها؛ نابهنگام و ناجوانمردانه.  
زمین و زمان را لرزاندند و با غرور و سبوعیت تاختند و آنچه پیش رویشان بود،  
می سوزاند و ویران می کردند.

احمد هم مانند دیگر هموطنان، این رستخیز زود هنگام را می دید و زلزله ظالمانه  
ظالمان را تماشا می کرد و به خرابی های به جا مانده و به سوختن ها و قتل ها و غارت ها  
می نگریست

و زار می گریست و می گفت: این پستی ها کار مرد است؟

او بیشتر بزرگ شد و آموخته ها و فهم و درکش گسترده تر و عمیق تر و عقل افزا تر  
شد و دیگر در پی سوال و جواب نبود؛ چون گردش روزگار و حوادث ایام او را به  
جواب رسانده بود؛ چرا که جوانی شده بود که خود تبلور مردی بود.

او می دید که برخی چگونه با خباثت و پلیدی جنایاتی مرتکب می شوند که هرگز  
با معیارهای انسانی و موازین بشر بودن سازگاری نمی یابند و این رهنما و رهگشای او  
می شد در گرفتن جواب سئوالش.

نشست و خودش را جلو خود نشاند و پرسید: تو چه؟

مگر ناله جانکاه هموعان هموطن و صدای توپ و خمپاره و تانک و هواپیمای  
متجاوزان به گوشت نمی رسد؟

بین چگونه مهاجمان ناپاک قدم به خاک پاکت گذاشته اند و صرصرجفا وزیده اند  
و گلشن استقلال و تمامیت ارضی کشورت را با خزان جور، پژمرده اند؟

دوباره بر خودش نهیب زد اما بلندتر و تندتر. بگو برایم تو چه؟ آیا تو هم مردی؟  
از تانک ها بگو؛ از دشمن؛ از آن و از این.

از بچه ها بگو؛ از هادی، رسول، امین...

از گام های سربازان وطن بگو

آری بگو هرچه خواستی بگو. اما نگو از غارت رفتن عفت ها، غیرت ها.

بغضش ترکید و جبین بر خاک گذاشت و مشت هایش را بر زمین زد و زار زار

گریست و گفت: نگو. نگو.

زمین با اشک چشمانش خیس شد، اما دلش آرام نگرفت و نباید هم آرام می‌گرفت؛ چون هنوز عفت‌ها و غیرت‌ها به غارت می‌رفت.

مگر مرد با این دردهای سنگین می‌تواند آرام گیرد؟

سینه‌ای پر از درد و دلش مملو از غم شد. اخبار و اتفاقات جنگ جگرش را کباب می‌کرد و روز به روز شعله و رتر می‌شد و به خود می‌پیچید و می‌گفت: تو چه؟

مردی واقعاً؟ پس اینجا چه می‌کنی؟

به تندی فریاد زد: مرا فریب می‌دهی؟ اگر مرد بودی در این لحظات خطر چنگر

نمی‌خوردی و لنگر نمی‌انداختی!

مگر نمی‌بینی مردان رفته‌اند؟

تو خیال می‌کنی من نمی‌فهمم که در این روزها نا مردها چگونه با هزاران کلک

مخفی می‌شوند و توجیه می‌یابند؟

نه؛ نه. الان زمان نشستن و عافیت جستن نیست؛ چون دشمن به در خانه رسیده و

بر غیرت و ناموس تاخته است. نشستن و تماشا کردن کار نامردان است نه مردان.

باز آهسته با خود گفت: مرد! مرد! مرد!

دلش می‌ترکید و در کوره استیضاح خود می‌گذاخت که چشمش به فرازی از کلام

مولا علی در خطبه ۲۷ نهج البلاغه افتاد: (یا اشباه الرجال و لا الرجال) ای مرد نمایان نامرد!

ای کودک صفتان بی‌خرد که عقل‌های شما به عروسان پرده نشین شباهت دارد! چقدر

دوست داشتیم که شما را هرگز نمی‌دیدم و هرگز نمی‌شناختم! خدا شما را بکشد که دل

من از دست شما پر خون و سینه‌ام از خشم شما مالا مال است. کاسه‌های غم و اندوه را

جرعه جرعه به من نوشاندید و با نافرمانی و ذلت‌پذیری رأی و تدبیر مرا تباه کردید. به

خدا سوگند هر ملتی که درون خانه خود مورد هجوم قرار گیرد ذلیل خواهد شد. اما شما

سستی به خرج دادید و خواری و مذلت‌پذیرفتید تا آن‌جا که دشمن پی در پی به شما

حمله کرد و سرزمین‌های شما را تصرف کرد.

زشت باد روی شما و از اندوه رهایی نیابید که آماج تیر بلا شدید. به شما حمله

می‌کنند شما حمله نمی‌کنید؟ با شما می‌جنگند شما نمی‌جنگید. این‌گونه معصیت خدا

می شود و شعار خیانت می دهد. وقتی در تابستان فرمان حرکت به سوی دشمن می دهم می گوید هوا گرم است، مهلت ده تا سوز گرما برود و آن گاه که در زمستان فرمان جنگ می دهم می گوید هوا خیلی سرد است بگذار سرما برود. وقتی شما از گرما و سرما فرار می کنید به خدا سوگند که از شمشیر بیشتر فرار می کنید.

برق کلام مولا او را گرفت و میخکوبش کرد و خشکش زد.

پشت به دیواری آرام چمباتمه زد و به نهج البلاغه و صفحات و سطرهایش خیره شد یا اشباه الرجال و لا رجال. چه ندایی از این رساتر؟ چه لغت نامه‌ای از این گویاتر؟ به صفحه دیگر نگریست: به خدایی که جانم در دست اوست، شامیان بر شما پیروز خواهند شد نه از آن روی که از شما به حق سزاوارترند، بلکه در راه باطلی که زمامدارشان می روند پایدارند و شتابان فرمانبردارند و شما در گرفتن حق من سستی می ورزید و هرآینه ملت‌های جهان صبح می کنند در حالی که از ستم زمامدارشان در ترس و وحشتند، من صبح می کنم در حالی که از ستمگری پیروان خود وحشت دارم. شما را برای جهاد با دشمن برانگیختم اما کوچ نکردید؛ حق را به گوش شما خواندم ولی نشنیدید و در آشکار و نهان شما را دعوت کردم اجابت نکردید؛ پند و اندرزتان دادم قبول نکردید.

دشمنان سرزمین شما را پیاپی می گیرند ولی شما پروا ندارید؛ چشم دشمن برای حمله به شما خواب ندارد ولی شما در غفلت به سر می برید. به خدا سوگند شکست برای کسی است که دست از یاری یکدیگر می کشند؛ به خدا سوگند آنکه دشمن را بر جان خویش مسلط گرداند تا گوشتش را بخورد و استخوانش را بشکند و پوستش را جدا سازد، عجز و ناتوانی اش بسیار بزرگ و قلب او بسیار کوچک و ضعیف است. تو اگر می خواهی این گونه باش اما من به خدا سوگند از پای نشینم و قبل از آنکه دشمن فرصت یابد با شمشیر آبدیده و چنان ضربه‌ای بر پیکر او وارد سازم که ریزه‌های استخوان سرش پراکنده شود و بازو و قدم‌هایش جدا گردد.

سرش را به دیوار تکیه داد و مات و مبهوت چشمانش را بست.

اما دانایی و تجربیاتش او را به قبول این حقیقت رهنمون شد که کلام علی برای همه

تاریخ است نه زمان خاص. یعنی اگر امروز ما هم بی وفایی و بی غیرتی کنیم دشمن علی رغم باطل بودنش بر ما هجوم می آورد و همه چیز ما را صاحب می شود و تنها چیزی که برای ما می ماند ذلت و بد بختی و نوکری و امثال اینهاست و ناگفته پیداست که دشمن به دنبال چنین هدفی است.

بلند شد و با آموزه ها و کلام کبریایی علی (ع) راه رفت و سخن گفت. صغرا کبرا چید تا نتیجه گیرد و بیچارگی نشستگان و قاعدین را ترسیم کند و در سرفرازی مردان جبهه حماسه درود سراید.

او سوار اسب خیالش شد و در فضای بیکرانه هستی تاخت و تاخت تا به ساحل فلاح رسید و پذیرفت که زمان نشستن و تن پروردن نیست. وقت غیرت است و یاری رهبر، که یکپارچه مرد است و یک تنه حریف جهان؛ پاک است و پیر جماران؛ فقط با خداست و دست شسته از زرق و برق و ذخایر دنیا؛ هواهای نفسانی و لذت های حیوانی را در وجودش کشته و نور شده؛ خلاق را به سوی نور می خواند و جنگیدن در رکاب چنین مردی، خود مردی است و معنی مرد.

احمد چون راه خود یافت حمد خدا گفت و از آن روز با عشق اعزام دمساز شد و اینجا و آنجا مسئله ضرورت دفاع و حضور در جبهه ها را مطرح کرد تا خویشان و نزدیکان و اهل خانواده آماده شوند و فقدان او را تحمل کنند.

مدتی که گذشت و ذهن ها و گوش ها عادت کردند به رفتن وی، نغمه عزیمت سر داد و سرود کوچ و سفر خواند.

از آن شراب مراده که مزه اش مرگ است

از آن شراب که نخل حماسه را برگ است

از آن شراب که خون مرا به جوش آرد

از آن شراب که مستم کند به هوش آرد

خوشا خموش فروزان به جاده افتادن

فتاده گام زدن ایستاده افتادن

مرا چه کار به ناصوفیان سفره پرست

به این نفس لجن آلودگان حفره پرست



دلی هوایی و طوفان پرست دارم من

شراب سرخ حماسه به دست دارم من

و این سان با قافله عشق و مستی و کاروان خدا پرستی همقدم شد و قدم به جبهه‌ها گذاشت.

دلش به عشق خاک‌های گرم جنوب و سرد غرب می‌تپید و مناجات خالصانه و عروج عارفانه بچه‌های جبهه هستی‌اش را رابوده بود. می‌رفت که به مردان بپیوندد، خود مردی را معنی و تفسیر کند.

لبخند رضایت و شادمانی بر لبانش نقش بسته بود، در باورش شک نمی‌کرد و گام‌هایش استوار بود و مقصدش را می‌شناخت و در پی ادای تکلیف و اطاعت از امر خدا بود. او عزت قرآنیان را می‌جست و استحکام پایه‌های انقلاب خمینی را. این بود که با همه آگاهی و شعور شعار می‌داد:

ای روح سبز باران لیبیک یا خمینی

ای شوکت بهاران لیبیک یا خمینی

چون آذرخش سرکش درخون و دود و آتش

گفتند جان نثاران لیبیک یا خمینی

نقشی است ای برادر در خط خون و سنگر

فریاد روزگاران لیبیک یا خمینی

برخیز ای برادر بانگی دگر درافکن

با خیل پاسداران لیبیک یا خمینی

جدایی و هجرانش دل خویشانش را به درد آورده بود؛ چشمه مهرها و علاقه‌ها می‌جوشید؛ اشک‌ها می‌ریخت؛ وداع و خداحافظی همه جا را غم آلود کرده بود؛ شانه‌ها از گریه تکان می‌خورد و جام چشمان رنگ سرخ یافته بود. او می‌خندید و دیگران می‌گریستند.

او می‌رفت و نزدیکان به دنبالش بودند و احمد را به آغوش می‌گرفتند و بوسه بارانش می‌کردند، اما با گریه نه با خنده.

او هم می‌گفت: دعایم کنید؛ حلالم کنید.

اگرچه بظاهر می‌خندید ولی دلش طوفانی بود. غمی عمیق در درونش لانه داشت و آن مظلومیت و تنهایی یاران اسلام ناب و ایران دلکباب بود.

او یتیمی بی‌مادر بود. گرچه در ظاهر شادمان بود که در این لحظات جدایی، مادرش حضور ندارد که غصه فراق دلش را بسوزاند ولی شاید آرزو می‌کرد که ای کاش مادرش در بدرقه پسرش حضور داشت و لحظه عرفانی و نورانی و اشک شوق و خداحافظی و بریدن از تعلقات این جهانی فرزندش را می‌دید.

پریدم جلو و صاف و صریح چشم بر چشمان خداین و حق جویش دوختم و گفتم: برادر سئوالی دارم. گفت: به گوشم!

گفتمش: عزم دیار یار داری؟ گفت: آری

گفتمش: با درد هجرش سازگاری؟ گفت: آری

گفتمش: با یار چونی؟ گفت: با یادش بسازم

گفتمش: بر وصل او امیدواری؟ گفت: آری

گفتم: از عهدی که بستی اگر هستی؟ گفت: هستم

گفتمش: بر عهدت اکنون استواری؟ گفت: آری

گفتمش: سودت در این سودا چه باشد؟ گفت: عشقش

گفتم: آگاهی ز سر عشق داری؟ گفت: آری

گفتمش: این راه را پایان چه باشد؟ گفت: هستی

گفتمش: ره سوی هستی می‌سپاری؟ گفت: آری

گفتمش: شاهد چه داری؟ گفت: بسیار است بسیار

گفتمش: جزیبی از آن را می‌شماری؟ گفت: آری

گفتمش: بر خوان حدیث عشق خط خون رقم خورد

گفتمش: نقش شهادت می‌نگاری؟ گفت: آری

گفتمش: نقش شهیدان چیست؟ گفت: آزاد مردی

گفتمش: آزادگی را پاسداری؟ گفت: آری

گفتمش: هادی راهت کیست؟ گفت: از نسل احمد

گفتمش: شیدای آن والا تباری؟ گفت: آری

گفتمش: گو نام پاکش؟ گفت: روح اله خمینی

گفتمش: داری عجب نیکو شعاری! گفت: آری

او را آزمودم و دریایی بی پهنا دیدم و آتشفشان در حال فوران.

من هم مثل دیگر مشایعت کنندگان به قامت و عزم و اراده مردانه اش چشم دوختم  
و سوختم و ناخودآگاه گفتم:

برو برو که خدا یار و یاورت باشد

حسین فاطمه، می ریز، ساغرت باشد

شراب ناب بهشتی به کام تو ریزد

شفیع روز جزا میر کوثرت باشد

## نگو که فقط منتظر دیدن ما بوده

"تقریباً سه سال تفاوت داشتیم. من سیزده سالم بود که مادرمان از دنیا رفت. احمد موقع فوت مادرم تو مدرسه بود. پدرم به مدرسه رفت و به خانه آورد. مدرسه نزدیک خانه مان بود. آن لحظه همیشه جلو چشمم است. از مدرسه آوردنش که مامان را ببیند. چون جنازه هنوز تو خانه روی زمین بود. حدود نه ده سالش بود و کلاس سوم ابتدایی بود.

تولدش وقت صبح بود که خوابیده بودم و هوا روشن شده بود که صدای گریه بچه را شنیدم. در قدیم الایام خانه ها از تیر آهن نبود بلکه از تیر چوبی بود، احمد داشت تازه چهار دست و پا راه می رفت. تو پنجره اتاق نشسته بود و عقربی را بدست گرفته بود. مادرم گفت: ای وای الان بچه ام را نیش می زند؛ وضعیت خیلی حساس بود عاطفه مادر داشت غوغا می کرد و دیگر امان نداد و خودش را به طفل معصوم رساند و زود از دستش گرفت و...

با شوق به مدرسه می رفت و بعد از درس هم پیش شوهر عمه ام که خیاط بود می رفت و شاگردی می کرد. بعدش هم یک مدتی در رشته جوشکاری فعالیت نمودند تا این که جهاد سازندگی برای فعالیت خود انتخاب نمود و از آنجا گفت: من دارم می روم جبهه.

خرداد ماه حدود ۱۹ سالش بود. خانه آقا جان آمده بودم او هم لبه پنجره نشسته بود. برایم گفت: من هم دارم می روم جبهه.

گفتم: جبهه چه خبره؟ بنشین تو را خدا.

گفت: همه چطوری می روند من هم آن جوری می روم.

نگو که هوای جبهه داشته تا رفته تو جهاد اسم نوشته بود.

هر بار که می رفت و برای مرخصی می آمد، می گفتم: احمد نرو دیگر.

می گفت: این بار هم می روم دیگر نمی روم.

تلویزیون که مداحی آن مداح با صفا آهنگران را پخش می کرد، به رزمندگان نگاه می کردم و گریه می کردم. با خود می گفتم: خدایا احمد الان کجاست؟ وقتی خبری از او

نداشتم نگاه می کردم و هی گریه می کردم. با خود می گفتم: احمد چرا نیامد؟

یک روز صبح که نگران احمد بودم زن عمویم به خانه ما آمد (از تهران آمده بودند).

همسرم به او گفت: دیروز داشت به خاطر احمد گریه می کرد. زن عموم گفت: احمد

تبریز است. پس نیامده خانه شما؟ همین امروز صبح رسیده.

از آن روز به بعد چون شنیده بود که من ناراحت می شوم و گریه می کنم، هر وقت

برای مرخصی به تبریز می آمد، اول می آمد من را می دید بعد می رفت خانه. می گفت: این

نگران می شود.

یک بار اسفند ۶۴ بود که مرخصی آمده بود؛ زود رفتم دیدنش. بغلش کردم و خیلی

گریه کردم. به من گفت: چرا گریه می کنی؟

- آخر می بینم اینجایی خوشحالم.

لباسی داشت که از زیر لباس های رزمی اش می پوشید از جنس پشم و سبز رنگ

بود و راه راه. گفت: بیا این را بدهم به تو. گفتم: من آن را می خواهم چیکار؟ من تو را

می خواهم.

قبل از شهادتش هر وقت زخمی می شد چیزی به ما نمی گفت؛ بعد از خوب

شدنش می آمد مرخصی.

یک بار که به پایش گلوله خورده بود و داشت یواشکی به شوهرم نشان می داد که

من وارد اتاق شدم. زود جای گلوله را پوشاند. گفتم: چی شده؟

- «هیچی بابا».

رفتم شلوارش را زدم بالا دیدم در پایش جای زخم است. گفت: هیچش نیست، گیر کرده به پایه موتور. همسرم بعدها به من گفت: که پایش گلوله خورده و ۴۰ روز بوده که در بیمارستان بستری بوده و به شماها چیزی نگفته. این بار آخر هم گفته بود به پدرم چیزی نگوید؛ فشار خون دارد ناراحت می شود؛ فشارش بالا می رود.

دیده بودند وضعیتش خرابه به بیمارستان تهران فرستاده بودند. ۱۰ روز بود بستری بود که ما خبردار شدیم. برای دیدنش تهران رفتیم. بعد از دیدن ما وقتی از ملاقات برگشتیم می گویند حالش بد شده و شهید شده. نگو که فقط منتظر دیدن ما بوده است. اصلاً به ما نمی گفت تو جبهه کارش چیست. تازه موقع شهادتش یکی از آشنایان همسرم، که پسرش شهید شده بود فهمیدیم فرمانده بوده. آن شهید هم غواص بوده به من گفت: گریه نکن هیچ می دانستی آن فرمانده گروهبان بود و با افتخار رفت.

وقتی به او می گفتیم نرو. می گفت: چرا می گویند نرو؛ می دانید آنجا چه خبره؟ باید بروم.

خودش تو بیمارستان می گفته چهار فرمانده با هم با ماشین می رفتیم به منطقه عملیاتی به ماشینمان گلوله خورد. گلوله که به ماشین خورد من احساس گرمای شدیدی توی پایم کردم، وقتی بلند شدم بایستم روی زمین افتادم. بعدش هم از هوش رفته بودم"

## احمد بالام

"من که ۲۹ سالم بود با پدر احمد ازدواج کردم. احمد هم حدود ۱۱ سالش بود. آن قدر بچه خوبی بود که حرف ندارد.

بعد از تمام شدن دوران سربازی اش آقا جاننش گفته بود: احمد تو دیگر سربازی ات تمام شده (موقع آزادسازی خرمشهر ۲ سال سربازی اش تمام شد) بس دیگر چه خبرته؟ گفته بود: پدر الان وقت نشستن نیست. ناموس مردم خرمشهر دست دشمن است.

هر بار می‌رفت جبهه و می‌آمد مرخصی، چنین بحثی با پدرش داشت. می‌گفت: پدرجان هر وقت قراره عملیاتی صورت بگیرد و حمله‌ای بشود من تو خانه نمی‌مانم.

یک بار که برای مرخصی آمده بود باهم حرف می‌زدیم. یک دختری را توی محله نشان کرده بود از من خواست که با خواهرش بروم برای خواستگاری. چند روز بعد آقا آمد و گفت: احمد زنگ زده گفته: فعلاً برای خواستگاری دست نگه دارید عملیات در پیش است من باید جلو بروم و تو حمله باید آنجا باشم. توی همین عملیات زخمی شده بود و پایش متلاشی شده بود و برده بودندش رشت. پایشانرا آنجا قطع کرده بودند، چون حالش وخیم بوده فرستاده بودند تهران، بیمارستان شرکت نفت. دکتر به او گفته بود: پایتان را قطع کردم. احمد هم در جواب گفته بود: دستتان درد نکند؛ ممنون.

وضع دستش هم خیلی خراب بود. استخوان هاش زده بود بیرون. اکبر و حبیب از زخمی شدنش خبر داشتند، ولی به علت فشار خون پدرش به او نگفته بودند که چطور زخمی شده است. وقتی تهران رسیدیم از اکبر که قبلاً آنجا بود حالش را پرسیدم گفت: حالش خوبه؛ روحیه‌اش عالیه و بعد از ظهر به همه گفتند حاضر بشوید برویم جمعاً ملاقات احمد. آنجا تو خانه عموی احمد ساکن بودیم.

رفتیم دیدیم فقط یک پایش را دراز کرده. پدرش خیلی ناراحت شد و گریه کرد. احمد گفت: آقا جان گریه نکن، اگر تو چیزیت بشود مادر و خواهرم تنها می‌مانند. آن شب را همه تهران ماندیم.

صبح که پدرش رفته بود یک دکتر حاذق و آشنا برای معاینه احمد بیمارستان بیاورد، گفته بودند که زخمش زود خوب می‌شود.

احمد هم گفته بود: اینجا خوب می‌رسند نیازی به دکتر دیگر نیست. گفتم: احمد باید برایت جگر کباب کنم که زود خوب بشوی. گفت: نه؛ اینجا خوب می‌رسند، آن را دیگر نگه دارید ان شاءالله برای خانه.

صبح حدود ساعت یازده بود زنگ تلفن به صدا در آمد گوشی را برداشتیم اما به قیمتی! این ندا برای ما گران تمام شد این که روح این راد مرد جبهه‌ها بسوی ملکوت به

پرواز درآمده است.

بچه با کمالات و با ادب بود. اخلاق خیلی خوب داشت. وقتی مثلاً کوفته درست می‌کردم و باز می‌شد، می‌گفتم: احمد کوفته‌ها به خاطر تو خراب شده‌اند، می‌گفت: اشکالی ندارد، مهم این است که از گلو پایین برود. بسیار بچه نماز خوانی بود.

آن‌ها شهید شدند و رفتند؛ تو دنیای حق هستند خدا شفاعتشان را شامل حال ما هم بکند، ولی لازم است بگویم من از او هیچ چیز بدی ندیدم و نشنیدم. حتی یک زهرمار. یک روز حوض حیاط را پر از آب کرده بودیم، از مدرسه که برگشت گفتم: احمد همین جا تو حوض حمام کن.

لباس زیرش را در نیاورد و پشت به من نشست ۱۱ یا ۱۲ سالش بود و من آب ریختم. و آن خودش را شست.

خودش هم بچه زیبارویی بود و خوش هیکل. الان عکس‌هایش را نگاه کنید خودتان می‌بینید که چقدر خوشگل بوده.

گفتم: احمد من می‌روم داخل تو خودت را خشک کن. لباس‌هایش را پوشید و موهایش را که خشک کرد، آن موقع سکه ۲ تومانی بود، ۲۰ ریالی بزرگ. ۲ تومانی را گذاشت آنجا و گفت: آبا بردار خرج کن.

گفتم: احمد تو را خدا بین فرزند و مادر که این حرف‌ها نیست. قبول که نکردم سکه را برداشت و رفت بیرون. آمدنی دیدم خودش شیرینی گرفته برایم آورد.

یک روز هم من معمولاً کفش طبی و راحتی با پاشنه نرم می‌پوشیدم. کفش‌ها توی حال بود که احمد آمد دید. گفت: این کفش‌ها مال کیه؟

گفتم: مال منه.

رفت بیرون. مدتی بعد دیدم یک کفش تازه از آن کفش‌ها را برایم خریده و آورده. گفتم: احمد تو چرا از آن‌ها خریده‌ای؟ تو الان وقت خریدن آن کفش‌ها نیست؛ شما جوانی، برای خودت خرج داری.

همسرم خودش می‌گفت: محبت تو به بچه‌ها بیشتر از من است. به خدا برای من هر ۶ تا شان هم عین بچه خودم بودند. البته مهین و اکبر کوچک بودند، بقیه خودشان،

گلیمشون را از آب بیرون می کشیدند. یکیشان هم الان تهران است. اخلاقش آن جور خوب بود که اگر می گفتم احمد کوکو گذاشتم، باز شده و نتوانستم برگردانمش، می گفتم: برنگشته که برنگشته بیارید بگذارید جلومان بخوریم. تا الان از هیچ کدام چیز بدی ندیده‌ام. من وقتی آمدم خانه این‌ها، به خودم گفتم یا باید نیایم یا الان که آمدم باید این‌ها را بچه‌های خودم بدانم. پدرشان آن‌ها را به من سپرده بود و امیدش هم من بودم. هیچ کدام از ما به همدیگر به تو چی نگفتم. نه ثروتمند بودیم نه فقیر؛ متوسط بودیم و کلاً باهم راه می‌آمدیم. موقعی هم که احمد شهید شد، به او بالام (فرزندم) گفتم و گریه کردم. خدا شاهد است وقتی شهید شد من شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و می‌نشستم سرچایم ساعت‌ها بیدار می‌ماندم. به خدا قسم، به امام حسین (ع) قسم نزدیک شهید شدنش بود که آمده بود، گفتم: خم شو از پیشانیت ببوسم. گفت: مامان تازه رفتم که.

گفتم: اگر تازه هم رفته باشی من احساس می‌کنم خیلی وقت رفته‌ای. ما این جور بودیم با هم.<sup>۱</sup>

"من کوچک بودم، آن موقع مدرسه که می‌رفتم خیلی وقت‌ها مطالب را بلد نبودم. می‌دیدید کناری غصه دار نشسته‌ام. احمد به من می‌گفت: برای چی گرفته‌ای؟ بیا اینجا ببینم چی شده؟ مثلاً به او می‌گفتم: حساب بلد نیستم یا قرار است برای امام خمینی نامه بنویسم و بلد نیستم. آن موقع‌ها از مدرسه می‌گفتند برای امام نامه بنویسید. احمد برایم می‌نوشت. می‌گفت: این را ببر اشکالی ندارد.

هر وقت ناراحت بودم به من می‌گفت: چی می‌خواهی؟ می‌رفت یک جعبه تی تاپ می‌گرفت و می‌آورد و سعی می‌کرد ناراحتی را از دل آدم در بیاورد.<sup>۲</sup>

"دخترم الان هم می‌گوید مامان هیچی از گذشته دایی احمد یادم نمی‌آید ولی فقط تی تاپ‌هایی که دایی جان برایم می‌خرید یادم مانده است. اولین بار که من تی تاپ خوردم دایی احمد برایم خریده بود. وقتی هم که شهید شد دخترم خیلی گریه می‌کرد. او هیچ وقت پیش بچه‌های کوچک دست خالی نمی‌رفت. همیشه برای بچه‌ها

۱. سرکار خانم نامادری شهید  
 ۲. خواهر کوچکتر شهید



چیزی می آورد. <sup>۱</sup>

"وقتی خانه می آمد زیاد می خوابید. بابا می گفت: کله پاچه گرفتم، پاشو برو احمد را صدا کن بیاید، تو صدا کنی حتماً می آید. می رفتم کمی نازش می کردم که بیدار بشود.

- چیه باز هی بوسم می کنی که بلند بشوم؟

- بابا کله پاچه گرفته پاشو تا سرد نشده بخوریم.

- دختر من داشتم خواب جبهه را می دیدم چرا بیدارم کردی؟ <sup>۲</sup>

"حرف دل آدم را می فهمید و دل آدم را به دست می آورد. خودش به ما می گفت: چیزی نمی خواهید برایتان بخرم؟ مثلاً عصرها که از سر کار خانه می آمد، دست هایش را می شست. وقتی می خواست بیرون برود می گفت: چیزی لازم دارید بگیرم. اگر یک چیزی دلمان می خواست می گفتیم احمد یک کیلو شیرینی بگیر. سریع می رفت می گرفت و می آورد، بعد می رفت دنبال کار خودش.

اخلاقش، رفتار و کردارش ملایم بود. عکس ها را ببینید متوجه می شوید. <sup>۳</sup>

"در تظاهرات قبل از انقلاب شرکت می کرد و از دود و آتش سیاه می شد و بر می گشت. همان موقع یک روز بچه را برداشتم رفتم خانه بابا. گفتند: احمد از صبح رفته نیامده. من از نگرانی هیچی نگفتم ولی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. دم در حیاط پرده آویزون می کردیم، یک دفعه پرده بالا زده شد و احمد آمد. گفتیم: احمد کجایی، خانم باجی می گوید از صبح رفته ای و نیامده ای؟

گفت: هیچی، بیرون بودم، مثل همه مردم، شما هم که برای همه چی نگران می شوید. اعلامیه ها و عکس های امام را خانه می آورد. یک عکس بزرگ امام را تاقچه خانه زده بود. عکس سیاه سفید آقا بود. بعد از انقلاب هم تو تمام نامه هایش از آقا نام می برد و می گفت: رهبر را دعا کنید.

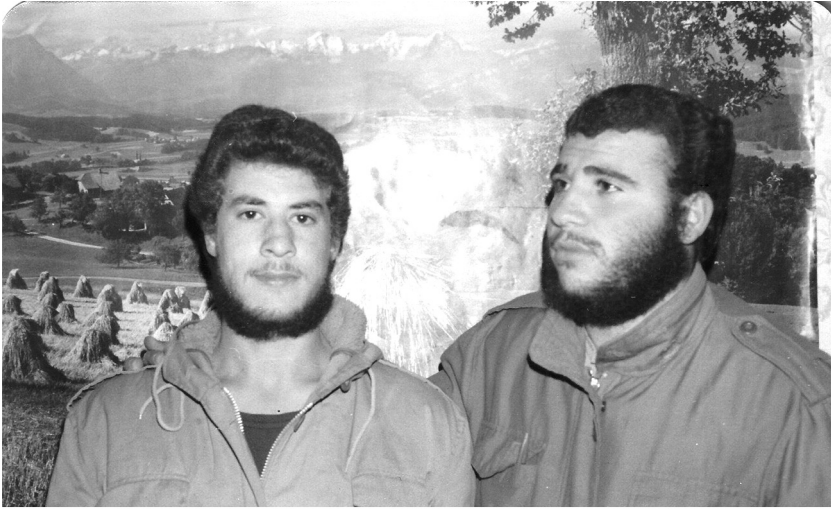
در مورد مزاحمت برای خانم ها خیلی حساس بود و عکس العمل نشان می داد. بابا می گفت: تو راه تهران یک بار نزدیک بود یکی را بزند. البته هر سه بردارم این جوری هستند. پدرم هم این جوری بود. <sup>۴</sup>

۱. خواهر بزرگ شهید





۲. خواهر کوچکتر شهید

۳. سرکار خانم نامادری شهید

۴. خواهر بزرگتر شهید



از راست شهید احمد ذریه شیخ علی

			
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ			
کارت پایان خدمت دوره ضرورت			
کد ۷۹۷۱۸۶۵۵۶		شماره دفتر مرکز ۴۲۴۱۸	
شماره شناسنامه ۸۳		شماره دفتر منطقه ۰۵۹۰۰۰	
برادر احمد ذریه شیخ علی		فرزند محمد علی	
محل تولد تبریز		تاریخ تولد ۱۳۴۲	
مدارک تحصیلی دبسم ابتدایی		محل صدور شناسنامه تبریز	
این کارت صرفاً بمنزله شاهد خدمت دوره ضرورت است و اعطای باره دیگری ندارد.			

کارت پایان خدمت شهید احمد ذریه شیخ علی



شهید

# حاج عزیز قاسمی

فرزند: معصوم

ولادت: ۱۳۱۴ - هادی شهر

شهادت: ۱۳۶۵ - شلمچه

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده گروهان استحکامات





هوای ذوق آور و دلنشین منطقه جلفا، جلابخش روح و مایه شادی دل‌ها بود و عزیز در این دیار جاننواز از مادر و پدری دل‌تمیز قدم به این جهان گذاشت تا با عزت عزیزی رشد کند و ببالد و بزرگ شود.

چقدر عزیز بود که عزیز نام گرفت.

عزیز شدنش او را به عزیزی اخروی نیز مفتخر ساخت.

چه بچه خوش اقبالی و خوش فرجامی! در هر دو جهان عزیز.

در این جهان عزیز پدر و مادر و هم‌نوعان و خویشان و بندگان خدا، در آن جهان عزیز خدا.

واقعاً جای غبطه خوردن ندارد؟

چرا؟

ولی با غبطه خوردن می‌شود عزیز شد؟

نه؛ برای عزیز شدن راه عزت را باید رفت؛ هزینه‌اش را باید پرداخت؛

گرچه محال نیست ولی بسیار آسان هم نیست.

باید خود را گم کرد؛ از دست داد؛ ندید و به حراج گذاشت با همه متعلقات و

مخلفاتش؛ با مطامع و خواسته‌های نفسانی و ظاهری و باطنی‌اش.

باید خود را پیدا کرد؛ ساخت؛ گذاخت؛ تطهیر کرد؛ زدود از مظاهر آرایش و ذوب

کرد آنچه نشانی از دنیا دارد؛

باید منیت‌ها را؛ غرور و پلیدی‌ها را؛ دلبستگی‌های مادی و زمینی را؛ سر برید

باید آتش زد به خرمن و سوزاند زوائد و علائق تن را؛ یکسره شست و نگذاشت

نشانی از چرک حجاب روی معشوق باقی ماند.

باید او را جست و بدو رسید و جز او ندید و نجست و نخواست؛ چون او عزیز مطلق است و لا غیر.

پس برای عزیز شدن باید به عزیز مطلق پیوست و راه پیوستن به او در یک کلام فقط او را دیدن و جز او هیچ چیز را ندیدن است و شهید عزیز قاسمی به چنین سرانجامی رسید و عزت عقبایی یافت.

او در روستا دست و پا زد و قنداقه نشین شد و در گهواره لای لای مادر شنید و زمین افتاد و گریست و برخاست و راه رفتن آموخت.

خندید و لبان غنچه‌اش را بوسه باران دید. بوسه مادر؛ پدر؛ آن هم پی در پی! و صادقانه و مهر آمیز!

آغوش والدین باز می‌شد و بی درنگ می‌پرید و دستان فشرده پدر و مادر را چه لذت بخش می‌دید.

بلندش می‌کردند و پشت سر هم می‌بوسیدند و نوازشش می‌کردند و گونه‌هایش را می‌مکیدند و چشمانش و لبانش را نیز. چه عطری و چه روحی و چه حرارتی!  
عزیز هر روز عزیزتر می‌شد. می‌خورد و می‌نوشید و به گوشت و خون و استخوان می‌افزود و قد و بالا می‌یافت. پدر و مادرش می‌بالیدند که بچه عزیزشان قد می‌کشد و بزرگ می‌شود.

تربیتش کردند و به آموزش و دانش اندوزی‌اش پرداختند و به کمالش کوشیدند و آموختند که مردی مرد به مردانگی اوست و یادش دادند که مردانگی چیست.

با خودشان به تکیه‌ها و هیات‌ها و مسجدها و عزاداری‌ها بردند که نام حسین در وجودش آشیان یابد و مهر حسین در دلش جای گیرد تا با مظهر پر جلالی مردانگی آشنا شود و بیاموزد که مردان مرد علی و آل علی‌اند.

خستگی را آموخت که به تن آسایی خو نکند و آن را ارزش نشمارد. با راز ادامه زندگی آشنا شود و بداند که مرد چگونه روی پای خودش می‌ایستد و سر بار دیگران نمی‌شود و زندگی خودش را اداره می‌کند؟

چگونه از عهده حل مشکلاتش بر می‌آید و با شداید و ناداری‌ها و ناملایمت‌ها

چگونه مواجه می‌شود و چسان خود را از گرداب تنگی‌ها و تنگناها می‌رهاند؟  
کمکش کردند تا کمک به نیازمندان را بیاموزد و به گاه نیاز دریغ نکند و دستگیری  
خوی و خصلتش گردد؛

بار بر دوشش نهادند تا وظیفه و رسالت و تکلیف را حس کند و یاد گیرد که انسان  
تا آخرین نفسش موظف و مکلف است و انسان بی رسالت انسان نیست؛  
یادش دادند که یاد گیرد و یاد دهد؛

انسان باشد و انسانیت آموزد؛ و مرد باشد و مردانگی نشر دهد.

او این گونه تعلیم یافت و قد انداخت و وارد زندگی شد؛

به دنیای اطراف خود نگریست؛

با واژه‌های انقلاب، دین، کشور، وظیفه، مسئولیت، کار و ایثار و غیره دمخور شد.

این گونه آموزه‌ها و تربیت‌ها او را به مسیری کشاند که برای مردم فایده دهد؛

عنصر سودمند جامعه گردد و حلال مشکلات مردم شود؛

به کار هموعان آید؛ خاری از پای مردم در آورد؛

و در نهایت به داد کشور و انقلابش برسد و پرچم دینش را به دست گیرد و عزیزش

دارد.

عزیز این گونه عزیز شد.

وقتی طبل جنگ تحمیلی کوبیده شد و مسلمان‌نماهای جاهل و پیروان اسلام  
آمریکایی به فرمان قدرت‌های شیطانی پایکوبی کردند و به رقص آمدند و به سرزمین  
تنها منادی اسلام ناب محمدی (ص) و اسلام راستین یورش آوردند، نوکری خود را به  
استکبار جهانی و صهیونیسم بین‌المللی نشان دادند، به فرمان آن‌ها مسلمان‌کشی کردند،  
به دستور آن‌ها خاک و ناموس تنها دشمنان راستین قدرت‌های شیطانی و تنها رهروان  
اسلام و قرآن را زیر تجاوز و تهاجم گرفتند، گروه گروه مسلمانان بی گناه را کشتند،  
خانه‌هایشان را ویران کردند، منابع و ذخایرشان را آتش زدند، با دناات تمام از شکست  
انقلاب اسلامی ایران سخن گفتند، همه توان و امکاناتشان را فراهم آوردند و به کار  
بستند و به انقلاب نو پای ملت و کشور تازه انقلاب کرده و زخمی ایران تاختند.

عزیز چون دیگر عزیزان درگاه الهی غرق در غیرت و اندوه شد و بیرق دفاع

برداشت و:

آماده شد لباس خودش را اتو کشید از دورها صدای کسی را شنیده بود  
پوتین هاش در تن شب برق می زدند جنس نگاه خاکی او از سپیده بود  
مردن کنار واژه ذلت قشنگ نیست آهوی او به سمت شهادت رمیده بود  
به خود آمد و گفت: زمان درنگ نیست. کمی غفلت و تأخیر سرنوشت جبهه و  
جنگ را عوض می کند و ممکن است زیانش قابل جبران نباشد.

او می دانست که کل ایمان در مقابل کل کفر قرار گرفته است و اگر امروز ضربه ربانی  
تجلی نیابد، همه کفر پیروز می شود و اسلام و ایمانی که با خون هزاران شهید در  
سرزمین ایران نفس و جان تازه یافته، دوباره زهر تلخ شکست سر می کشد؛  
او می دانست که دفاع و حضور در جبهه بر هر چیزی و هر کاری مقدم است و  
خالی ماندن جبهه ها و تنها شدن بچه ها گناه نابخشودنی است؛

او درست دید و درست فهمید و دانست که اگر درنگ کند خداوند در قیامت  
گریبانش را خواهد گرفت و خواهد پرسید: چرا بچه های جبهه را تنها گذاشتی؟  
او دانست که جواب خداوند بسیار سخت است و مدیون رزمنده ها شدن سخت تر.  
این بود که شتاب کرد که مبدا تنهایی بچه ها به شکستشان انجامد؛

با عزمی راسخ و گام های استوار جامه جهاد بر تن کرد و رو به سوی دیار عاشقان  
کرد و به قافله (ان الذین آمنوا و الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجون  
رحمت الله)<sup>۱</sup> پیوست و شنید و اطاعت کرد امر الهی (و قاتلوا فی سبیل الله)<sup>۲</sup> را و به  
جان خرید حکم خداوند را که فرموده است: (یا ایها الذین آمنوا خذوا حذرکم فانفروا  
ثبات او انفروا جمعاً) (نسا/۷۱) و (فلیقاتل فی سبیل الله الذین یشرون الحیوه الدنیا  
بالاخره) (نسا/۷۴).

عزیز به قوم و خویشان و دوستانش گفت: امروز فریاد هل من ناصر ینصرنی حسین  
زمان بلند است و یاری آن یاری قرآن است؛  
امروز همه چیز ما در خطر است؛

اگر دست در دست هم، در کنار هم، پشت سر هم و همه با هم نباشیم و بر دشمنان

۱. بقره/۲۱۸  
۲. بقره/۲۴۴



تنازیم بدون شک گناهکاریم و در قیامت کارمان زار است و فرجاممان آتش.  
من اگر جبهه‌ای شده‌ام همه بدین جهت است که در ماندنم برای خداوند پاسخی  
نمی‌یابم؛

درهای توجیه و راه‌های فرار از هر سو بسته است؛  
اسلام و قرآن از ما کمک می‌طلبند و در یک کلام خدا ما را می‌خواند.  
او با این استدلال و باور جبهه‌ای شدن را برگزید. یعنی با دانایی و اندیشه و خرد؛  
با بررسی و مطالعه و تحقیق و تطبیق همه مسائل و گفته‌ها و حوادث؛  
با بصیرت و آگاهی و ایمان؛ با شجاعت و شایستگی و رسالت‌شناسی؛  
با چشمان باز و دل بیدار و عقل فعال و تمییز دهنده حق و باطل با شعور و آزادی  
و اختیار و شوق و عشق؛ با یقین و صداقت و نیت الهی و برای خشنودی خدا و رسول  
و آل رسول.

او بدین حقیقت رسید که حق مظلوم شده و باطل می‌خواهد نور الله را خاموش کند؛  
با وجود حاکمیت و هجوم چنین آدم‌هایی، زندگی و زنده بودن را ذلت دانست و  
تصمیم گرفت در حد توان خود با چنین اراذل بجنگد و نگذارد به خواسته‌های اهریمنی  
خود برسند.

او عزیزی را در ثروت و خدم و حشم و شهوت و لذت دنیوی ندید و العزه لله و  
لرسول و للمومنین را در صدارت و امارت و عمارت این جهانی نجست، بلکه در معراج  
و قاب قوسین او ادنی یافت و در لقد کرنا دید و در فضل الله المجاهدین ممکن شمرد.  
این است که پر گشود و به سوی سپاه خدا رفت و رضاء بقضائک و تسلیم لامرک  
مولا را وارد زبانش ساخت و رنج‌ها و دردها کشید؛

ز کوچه‌های افق رفت تا به نور رسید به آفتاب‌ترین لحظه حضور رسید  
ز شهر کم شد و پرواز کرد و با نامش به کوچه کوچه آن فرصت ظهور رسید  
نصیب ما همه تحقیر بود اما او به پر شکوه‌ترین قله غرور رسید  
برای آنکه بکاهد ز غصه‌های خودش ورق زد و به همان سال‌های دور رسید

## دل‌تنگش می‌شوم

"وقتی پدرم به شهادت رسید من حدوداً هجده ساله بودم. چند ماه قبل از شهادت ایشان اسمم برای اعزام به سربازی اعلام شده بود. من رفتم و خودم را معرفی کردم. قبل آن هم چون به جبهه رفته و مجروح شده بودم، مرا به کمیسیون پزشکی فرستادند. در این فاصله پدرم به شهادت رسید. بعد از شهادت ایشان من دوباره رفتم بینم تکلیف اعزام چه شده؛ چون دلم می‌خواست خدمت بروم ولی به جای دفترچه اعزام کارت پایان خدمت را به من دادند؛ چون از بنیاد شهید نامه نوشته بودند و طبق ماده واحده بنیاد شهید من معاف شده بودم.

پدر و مادرم هر دو در یک روستا بودند و از هم شناخت داشتند.

مادرم موقع ازدواج نه ساله، و پدرم هجده ساله بودند. اما پدرم چون سرپرست خانواده بودند دیر عروسشان را به منزل آورده بودند.

ایشان چون معمار و فردی بسیار اجتماعی بودند، حتی اگر سر دیواری اختلافی بین دو نفر پیش می‌آمد مثلاً یکی می‌گفت این دیوار من است و آن دیگری می‌گفت نه، دیوار من است، می‌آمدند سراغ بابام و از ایشان می‌خواستند که قضاوت و حل اختلاف کند. می‌دید که یک اختلاف یک و دو ساله دو همسایه را حل می‌کردند؛ ایشان چنین وجهه اجتماعی داشتند. من گاهی وقت‌ها با ایشان کار می‌کردم.

یک بار ایشان به من قول داده بود که اگر در امتحانات قبول بشوم و چون به ایشان در کارهای بنایی هم کمک می‌کردم، برایم دوچرخه می‌خرید. من و ایشان صبح باهم رفتیم سرکار و بعد از ظهر برگشتیم. من آن روز خجالت کشیدم بگویم که برایم دوچرخه را بخرند؛ چون ایشان ابهت خاصی هم داشتند؛ نتوانستم بگویم بسیار ناراحت شدم و گرفتم خوابیدم. اما ایشان خودشان رفته بودند برای من دوچرخه خریده بودند.

مادرم من را از خواب بیدار کرد و گفت: بلند شو که بابات برایت دوچرخه خریده.

من بلند شدم و رفتم به سمت حیاط دیدم دوچرخه درست همان است که من در ذهنم تصور کرده بودم؛ حتی رنگش هم همان بود که من می‌خواستم.

ایشان با همه ما رفتارشان یکی بود. تا زمانی که سایه ایشان بالای سرمان بود ما هیچ

تفاوتی را احساس نمی کردیم.

بعد از پیروزی انقلاب، کمیته‌های انقلاب اسلامی تشکیل شد و با تشکیل کمیته‌ها پدرم به کمیته رفتند ولی با افرادی که گرایش به حزب منحل‌ه خلق مسلمان داشتند اختلاف پیدا کردند و از کمیته استعفا کردند و برگشتند سراغ شغل اصلی خود؛ یعنی بنایی.

ما حتی بعد از شهادت ایشان هم از حسن معاشرت و امین بودن ایشان بهره مند شدیم. به عنوان مثال بعد از ازدواج که از خانواده مستقل شده بودیم، فصل سرما بود و ما امکانات گرمایشی نداشتیم؛ بنابراین رفتیم یک والورعلاءالدین بخریم. اما وقتی قیمت‌ها را پرسیدیم متوجه شدیم پول ما در حد خرید علاءالدین نیست و اگر بخریم بدهکاری می‌شویم.

من اصلاً نمی‌توانم چیزی را نسیه بخرم. اخلاقم این گونه است.

از خرید علاءالدین منصرف شدیم که ناگهان صاحب مغازه گفت: شما فرزند قاسمی هستید؟

منی‌دانم از کجا فهمیده بود؟ از شباهت ظاهری یا از نشانه‌های دیگر ولی به هر حال شناخت و به من گفت: من چشمانم را می‌بندم شما تمام مغازه را جمع کنید و ببرید من چیزی نمی‌گویم». گفت: علاءالدین را ببر. به زور آن را داد دست من و گفت: پولش را سر ماه بیاور.

من گفتم: این را می‌برم اگر مردم تکلیف بدهی من چه می‌شود؟

گفت: من حلال می‌کنم.

پدرم قبل از جنگ در کسوت بسیجی و نیروی داوطلب چند بار به کردستان رفتند و در رفع و دفع ناآرامی‌هایی که احزاب منحل‌ه ضدانقلاب دمکرات و کومله در آنجا راه اندخته بود شرکت کردند که بعدها سپاه در پی این شد که او را جذب کند و در این راه بسیار هم تلاش و پافشاری می‌کرد. بارها ایشان را از سرکار می‌بردند و هر وقت هم می‌بردنش پدر کارها را به من می‌سپردند، هر چند سن و سال من هم کم بود، اما می‌توانستم کارهای بنایی را اداره کنم.

البته ایشان مایل بودند شغل آزاد داشته باشند و اگر نیاز بود به جبهه بروند، برادر

نصیری فرمانده سپاه شهرستان نمی توانست ایشان را متقاعد کند ولی در نهایت متقاعدش کردند و حاجی هم به خاطر انجام وظیفه راضی شدند. ایشان تا زمانی که احساس تکلیف نمی کردند نمی رفتند. می گفتند: در کار بیرون راحت ترند.

نصیری از پدرم درباره درآمد ماهیانه اش پرسیده بودند و او گفته بودند: حدود پنجاه هزار تومان. نصیری برای ایشان یک فیش حقوقی چهل و پنج هزار تومانی نوشته بودند. پدرم پرسیده بود شما که فرمانده سپاه هستید چقدر درآمد دارید؟ ایشان هم گفته بودند: حدود سه هزار تومان. پدرم گفته بود: این که نمی شود؛ همه چیز سلسله مراتبی دارد. برای من هم دو هزار و پانصد تومان بنویسید.

من اولین فعالیت انقلابی او را در قبل از انقلاب دیدم و آن این بود که یک شب ساعت حدود یازده و نیم عکس سیاه سفیدی از امام را در یک ورق A4 به خانه آوردند، که من تا قبل از آن نمی دانستم که پدر در وادی مبارزه با رژیم پهلوی است.

ساواک جاسوس زیاد داشت؛ بدین جهت پدر مبارزه اش را از ما پنهان می کردند. ولی شبها فعالیت می کردند. در بحبوحه انقلاب در هادیشهر که یک شهر پنجاه هزار نفری است نمی دانم از طریق چه کسی برای پنج نفر اسلحه فرستاده شده بود که پدرم هم یکی از این پنج نفر بود. اما با اینکه از فعالیت و کارهای او خبر نداشتیم ولی اسلحه را می دیدم که به خانه می آوردند.

ایشان به تحصیلات بچه هاش خیلی اهمیت می دادند؛ مخصوصاً به یادگیری قرآن تاکید داشتند.

من در دوران راهنمایی به جبهه عازم شدم. او اوایل بسیار مخالف بودند و می گفتند: شما درستان را بخوانید. اما من بنا به احساس وظیفه با روش های جوانان آن زمان که یکی از آن روش ها دستکاری شناسنامه ها بود عازم جبهه شدم.

بعد از شروع جنگ هم تا شهادت در جنگ بودند. او آخر طوری شده بود که ما کمتر ایشان را می دیدیم. وی فرمانده گروهان استحکامات مهندسی رزمی بود.

در رفتن من هم به جبهه، شرایط زمان و رسانه ها تاثیر گذار بود. آن موقع همسایه ها و هم محله ای های ما همه از جنگ و جبهه حرف می زدند. من هم به نظامی بودن و نظامی گری علاقه داشتم، حتی کار دستی های دوران مدرسه ام اکثراً اسلحه بود مخصوصاً به

اسلحه سازی علاقه داشتم. اگر من جذب سپاه می شدم شاید خیلی موفق بودم، اما شاید روزی ام طوری دیگر نوشته شده بود. آن روزها همه در پایگاه‌ها به دوره‌هایی می رفتند و خود هم محله‌ای‌ها و دوستان همسن و سال من همه می رفتند و من هم بعد از کلی التماس به پدرم اجازه گرفتم تا به دوره بروم. سال ۱۳۶۱ بود که اعزام شدم به پادگان علی ابن ابیطالب مرنند برای دوره حدود بیست و هشت روز یا یک ماه.

اگر پدرم اجازه می داد جبهه رفتنم حل می شد. بعد از سه ماه التماس ایشان اجازه دادند که من اعزام بشوم و دیگر نیازی نبود که شناسنامه‌ام را تغییر بدهم.

من با دوستان هم محله‌ام که همه با هم دوست و همسن و سال بودیم عازم شدیم و بعد از برگشت دوباره بعد از ده روز به پیرانشهر رفتیم. در پیرانشهر خیلی احساس ناامنی می کردیم، چون آنجا خط و جبهه مشخصی برای جنگ نبود. از هر طرف و هر لحظه امکان حمله ضد انقلاب بود. حتی روزی که ما رسیدیم حدود ده نفر به شهادت رسیده بودند. کسانی را که ضد انقلاب به اسیری گرفته بود بعد از به شهادت رسانیدن همه را منته کرده بودند. من این چیزها را بعد از تبادل جنازه شهدا دیدم.

افراد احزاب منحلہ دموکرات و کومله خیلی سفاک بودند. وقتی جنازه شهدا را تحویل گرفتیم دیدم چشمان شهدا را در آورده‌اند، یا چاقوی داغ را بر بازوی شهدا فرو کرده بودند. واقعاً کارهای وحشیانه انجام داده بودند.

ضد انقلاب‌ها از این رفتارهای غیر انسانی زیاد داشتند؛ رحم و مروت و خوی انسانی سرشان نمی شد؛ خصلت درندگی و حیوانی از سر و کله‌شان می ریخت؛ هر چه هم آن‌ها را به هدفشان می رساند برایشان مجاز و مباح بود.

در سال ۶۲ من در حدود سه ماه توانستم توانایی‌های خودم را نشان بدهم و چون آنجا مهم‌ترین پایگاه بود و بقیه پایگاه‌ها از آنجا تغذیه می شدند من به معاونت انتخاب شدم. آنجا را خیلی دوست داشتم هر چند نا امن بود و خطرناک. شرایط سخت آدم را مقاوم می کند و جبهه این ویژگی را داشت که آدم را طوری بسازد تا بتواند در برابر بعضی از احساسات مقاومت کند. ولی به هر حال پدر و مادرم صلاح دیدند برگردم.

البته آن وقت‌ها ما دیگر یاد گرفته بودیم که چطور یا کی با خانواده‌هایمان تماس بگیریم تا زیاد ناراحت و یا نگران نشوند. مثلاً قبل از حمله والفجر ۸ فرماندهان آمدند

و شرایط سخت حمله را برایمان توضیح دادند. قبل از حمله من یک تلگراف به خانواده زدم و این تلگراف یک روز بعد یا قبل از مجروح شدن من به دست خانواده رسیده بود آن‌ها فکر کرده بودند که من در حمله شرکت نکرده‌ام، البته آن موقع برادر من هم در جبهه بود. حداقل از من مطمئن شده بودند.

ما پدرمان را «آقا» صدا می‌کردیم تا اینکه ایشان به مکه رفتند و از آن زمان به ایشان حاجی گفتیم.

یکی از خاطراتی که من از حاجی دارم مربوط می‌شود به مجروحیت در عملیات والفجر ۸. در آن عملیات که مجروح شدم مرا به اهواز آوردند و از اهواز با هواپیما برای درمان به رشت فرستادند. من سیگاری بودم. بزرگ‌ترین اتاق بیمارستان، اتاق ما مجروحان بود که از اکثر شهرها مثل اصفهان و خوی و جاهای دیگر در آنجا مجروح بود. دید پنجره اتاق ما مستقیماً به نگهبانی بود و می‌شد افراد در حال رفت و آمد به بیمارستان را زیر نظر گرفت.

ناگهان دیدم که حاجی جلو نگهبانی بیمارستان است و دارد با نگهبانی حرف می‌زند. من بلافاصله شروع کردم به پنهان کردن سیگارها و به هم اتاقی‌هایم هم سفارش کردم نباید حاجی متوجه بشود و گرنه ناراحت می‌شود. حتی هم اتاقی‌ها هم شوخی کردند و گفتند: به حاجی می‌گوییم. من هم گفتم: من هم بعد از رفتن حاجی حسابتان می‌رسم. ایشان آمدند ولی عادت داشتند محبتشان را بروز نمی‌دادند، لذا وقتی وارد اتاق من شدند اول با همه هم اتاقی‌های من سلام و احوالپرسی کردند آخر سر آمدند کنار تخت من. یک پاکتی همراه داشتند آن را کنار تخت گذاشتند. من خیلی دوست داشتم برخورد ایشان به عنوان پدر با من متفاوت باشد، اما این طور نشد. کنار تختم ایستادند و از جراحی‌هایم پرسیدند. من هم طوری وانمود کردم که انگار اتفاقی نیفتاده و جراحی‌های ساده‌ای است، تا اینکه زمان تعویض پانسمان‌ها رسید، من خیلی سعی کردم به پرستار با اشاره بفهمانم که پیش پدر من کارا نکنند. حاجی هم خیلی مشتاقانه وسایل پانسمان را از پرستار گرفت تا خودش پانسمان را عوض کند. من هم در دلم داشتم حرص می‌خوردم این پرستار چقدر خنگه نمی‌فهمد این پدر من است، ممکن است ناراحت بشود. خلاصه حاجی با قیچی پانسمان را که باز کرد و جراحی را دید با لحن طنز آمیز

گفت: یک دفعه می‌گفتی دستت قطع شده دیگر؛ چون تیر تا ماهیچه‌ام را هم زخمی کرده بود.

ولی آن لحظه ایشان بدون اینکه واکنشی از خود نشان بدهد و یا ناراحت بشود پانسمان را عوض کردند، اما جراحی کمرم را از او پنهان کردم. برادرم و من هردو باهم در این عملیات شرکت کرده بودیم اما از یک نقطه باهم شرکت نکرده بودیم و من از ایشان خبری نداشتم و بسیار هم نگران‌شان بودم. من از رفتارهای حاجی فهمیدم که قصد دارند به عنوان همراه در بیمارستان بمانند.

من به خانواده زنگ نزده بودم که مجروح شده‌ام، حتی پرستاری بود که چندبار آمد به من گفت: تو چرا زنگ نمی‌زنی؟ گفتم: من نمی‌خواهم خانواده‌ام من را در تخت ببینند، می‌خواهم مراسم‌ها ببینند ولی آن‌ها از طریق تعاونی سپاه فهمیده بودند، لذا حاجی به رشت آمده بود.

من بعدها شنیدم وقتی که حاجی خبر مجروحیت من را شنیده بود و چنان ناراحت شده بود که نزدیک بوده از پله‌ها بیفتد، در صورتی که وقتی به ملاقات من آمد هیچ واکنشی نشان نداد.

من به پدرم گفتم: حاجی من از حمید نگرانم. از ایشان خبری نیست. تو برگرد خانه. من را که دیدید می‌بینید که چون سالم به در برده‌ام. اما اگر حمید شهید شده باشد و در این مدت که شما اینجایید جنازه‌اش را آورده باشند چی؟ می‌دانید که مادر در خانه دست تنهاست. چه کاری می‌تواند بکند؟ حاجی این حرف را که از من شنید کمی صبر و فکر کرد و تصمیم گرفت که برگردد و برگشتند و رفتند. آن پاکتی را که کنار من در بدو ورود و آمدن به ملاقاتم گذاشته بودند خواستم بردارم ببینم چیست. دیدم میوه است. هر چند حرکت کردن به خاطر مجروحیت از ناحیه کمر برایم دشوار بود اما به هر سختی پاکت را در دستم گرفتم، دیدم پاکت اصلاً شبیه میوه نیست. دقت کردم و دیدم در ته پاکت، یک بوکس سیگار برای من آورده است خیلی ناراحت شدم. ایشان بشدت با سیگار مخالف بودند و حتی چند بار من را به خاطر سیگار تنبیه کرده بودند اما آن روز دیدم محبت پدری، ایشان را وادار کرده خواسته یا علاقه خطای مرا به خواست خودش ترجیح بدهد. و حتی برای اینکه من نفهمم سیگارها را زیر میوه‌ها جاسازی کرده بود.

قبلاً که در سد دز دوره می دیدم. شش ماه بعد که من برگشتم با دوستانم رفتیم به سد دز. در سد دز مقر دژیانی بود و با دوستانم آنجا عکس های زیادی گرفتیم ولی ماشینی نبود که ما با آن برگردیم، فقط ماشین غذا به آنجا رفت و آمد می کرد. دوستانم که باهم بودیم من را با نام صدا می کردند، وقتی من را به نام صدا زدند نگهبان اسم من را شنید و فهمید که اسم من قاسمی است؛ سراغم آمد و گفت: من یک هم‌رزم دارم که اهل هادی شهر و فرد بسیار خوبی است، شما با آن نسبتی ندارید؟ پرسیدم: نام و فامیلش چیست؟ گفت: عزیز قاسمی. تا اسم عزیز قاسمی را شنیدم اصلاً به روی خودم نیاوردم که چه نسبتی دارم ولی گفتم: شما از آن فرد چه خاطره ای دارید؟ او شروع کرد به تعریف کردن که او را در بین نیروهای پیرانشهر با انگشت نشان می دادند. پرسیدم: مگر چگونه عملکردی داشتند یا چگونه برخوردی داشتند؟ یا به قول خودمان پرسیدم: مگر ایشان فرمانده بودند؟ گفت: نه؛ هرکس آن زمان پاس شب داشت وقتی نوبتش می رسید ایشان می رفت بالای سرش می ماند؛ او دلباخته بچه ها بود؛ عشق و محبت به بچه ها در وجودش موج می زد، حتی این اتفاق برای خود من هم افتاده بود. من گفتم: او پدر من است. ایشان تا این را شنید دست هایش را به گردن من انداخت و گفت: حتماً سلام من را به بابایت برسان. من فلانی هستم. حالا شما ببینید سد دز کجا و پیرانشهر در کجا و صحبت و تعریف از پدر من کجا؟

ما در جبهه باهم نبودیم. حتی با بچه های همشهری خودم هم اعزام نشدم؛ چون نیروها قبلاً از هادی شهر عازم شده بودند و ما دو نفر بودیم که باهم از هادی شهر بلیط گرفتیم و با قطار رفتیم. وقتی به لشکر عاشورا رسیدیم، دوستم را به یک قسمتی فرستادند که من به آن قسمت علاقه ای نداشتم. به مسئول کارگزینی گفتم: من را به جایی باید بفرستی که اولاً رزمی باشد و دوم اینکه، اصلاً اهل جلفا آنجا نباشد. می خواهم غریب باشم. من را به گردان فرستادند که آنجا مرندی بود اما جلفایی نبود؛ البته در تیپ ذوالفقار جلفایی بود. اما در گردان دوشکا نبود. حتی به خاطر ارتباط حاجی چند نفر از دوستان ایشان آمدند که من را از آنجا ببرند اما من نرفتم. یک بار با تویوتا وانت آمده بودند دنبالم که راضی نشدم. ولی وقتی از ماشین پیاده شدند دیدم فرمانده مخابرات لشکرند و از همشهری های ما هستند. هر قدر اصرار کردند، گفتم: نه من باید تنها باشم.



ما دوشکاچی بودیم و روبه روی گردان ما خمپاره شصت بود.

در روبه روی چادر ما چادر دوازده نفری بود که همه اهل جلفا بودند. آن‌ها هر روز می‌گفتند: بیا به چادر ما تا اکیپ ما کامل بشود، من قبول نمی‌کردم. حتی زمانی که نیروهای خط را عوض می‌کردند یا پانزده روزی که در خط می‌ماندیم همیشه دوست داشتیم با کسانی باشم که آن‌ها را نمی‌شناسم؛ چون این طوری هم با افراد تازه زیادی آشنا می‌شدم و هم اینکه در تنهایی راحت‌تر بودم.

پدرم وقتی به مرخصی می‌آمدند اول صله ارحام و بازدید از فامیل‌ها می‌کردند. حتی هدیه می‌گرفتند و به دیدن خواهرها و برادرهایشان یا اعضای دیگر خانواده می‌رفتند. من و حاجی در آخرین سفر ایشان با هم اختلاف داشتیم. من اصرار می‌کردم که ایشان نروند من به جایش بروم؛ او هم اصرار داشت که خودش باید برود. من در این اختلاف برای خودم دلایلی داشتم، می‌گفتم: شما سرپرست خانواده‌اید بهتر است بمانید اما او قبول نمی‌کردند.

حتی در مورد برادرم هم، چنین می‌گفتم. قبل از عملیات والفجر ۸ خدا شاهده که من با خودم می‌گفتم: خدایا اگر قراره اتفاقی بیفتد برای من بیفتد، برای برادر اتفاقی نیفتد؛ چون ایشان همسر و فرزند دارند؛ اما من مجردم. دوست نداشتم اتفاقی برایش بیفتد. خلاصه ما خیلی با حاجی سر این مسئله کلنجار رفتیم که ایشان نروند اما حاجی قبول نکردند و رفتند.

روزی که او را برای آخرین بار بدرقه می‌کردیم در کوچه محل زندگی مان کاسه صبرم لبریز شد و دوباره شروع کردم که حاجی نرو. گفتند: شاید این آخرین سفرم باشد، پس اصرار نکن. آنجا تک تک خانواده را برای من توصیه کردند که همدیگر را حمایت کنیم

او با افراد با نفوذ زیادی رابطه داشتند. با یه تلفن می‌شد حل کرد که ایشان نره اما نشد. شاید می‌دانست که این رفتن برگشت ندارد.

البته افراد زیادی مثل دایی‌ام، برادرم، عموم، خودم، جبهه رفته بودیم اما نمی‌دانم من چرا آن روز دوست نداشتم پدر برند؛ نمی‌دانم.

آخرین اعزامش زیاد طول نکشید که به شهادت رسیدند. جنازه ایشان را آورده بودند

به بنیاد شهید و از ما هم هیچ کس از شهادت او خبری نداشت. آن شب در خانه ما کسی خوابش نمی برد. و هیچ کس هم به دیگری نمی گفت که خوابش نمی برد. حتی من خودم هم خوابم نمی برد. دلشوره داشتیم، نگو که شهادت ایشان عامل این وضع ماست. صبح از بنیاد شهید با ماشین آمدند من و برادرم را با یه عنوان دیگر بردند؛ اما من تا ماشین بنیاد شهید را دیدم متوجه شدم حاجی شهید شده؛ چون تا صبح خوابم نبرده بود و حالت خاصی داشتم. برادرم رفته بود داخل وقتی برگشتند بدون مقدمه پرسیدم: حاجی شهید شده؟ گفت: بلی. منتهی برای اینکه مادرم و بقیه یک دفعه شوکه نشوند قرار بر این شد که من بگویم برادر با موتور تصادف کرده و قراره بیایند در خانه رضایت بگیرند و ما با این بهانه خانه را برای برگزاری مراسم آماده کردیم.

ما هیچ چیز اختلافی بین پدر و مادرم و یا رفتار غیر طبیعی از او ندیدیم. بسیار باهم خوب بودند. آخرین باری که پدرم به جبهه می رفتند باید باهم خداحافظی می کردند؛ ولی آنجا هم رعایت حال ما را کردند.

پدر بسیار حامی نظام مقدس اسلامی بودند و در خانواده ما هم افرادی بودند که چندان با اعتقادات ما موافق نبودند. حاجی وصیت کرده بودند که در مراسم ایشان طوری رفتار نشود که دشمن شاد بشود و ما نهایت تلاش را برای عمل به وصیت ایشان کردیم و آرزوی دشمنان این بود که اشک و ناله را در چشمان و چهره ما ببینند ولی این آرزو را به دلشان گذاشتیم.

من خیلی کم، خواب پدر را می بینم. ولی به واقعیت نزدیک تر می بینم. ما بعد از شهادت او حتی ریالی بین خودمان به عنوان واث تقسیم نکرده بودیم، هر کدام ما زندگی را از صفر شروع کردیم. اما بعدها زمین بسیار بزرگی را که داشتیم، فروختیم و بعد از فروش زمین تصمیم گرفتیم که از پولی که برایم به ارث رسیده در حق پدرم احسان بدهم.

آن روزها مادرم عمل جراحی داشتند و همسرم همراهش بودند و قرار بود خواهرم چون شاغل بودند بیان به جای همسرم و من و همسرم برویم به روستا. خواهرم پرسید: برای چه به روستا می روید؟ گفتم: می خواهم با این پولی که برایم به ارث رسیده چند گوسفند بخرم و چون فردا روز عید قربان است بین مردم به اسم حاجی تقسیم کنم.

ایشان بسیار ناراحت شدند و گفتند: شما چرا این فکر را در آن جمع که ارث را تقسیم می‌کردیم نگفتید؟ گفتم: من نمی‌خواستم وراثت را تحت فشار قرار بدهم شاید کسی از ته دل رضایت به این کار نداشت.

خواهرم کیفشان را باز کردند تمام پولی را که همراه داشتند دادند و فقط یک کرایه تاکسی برای خود نگه داشتند. وقتی برادرهای دیگر هم فهمیدند هر کدام به اندازه وسعشان کمک کردند و آن روز در حق ایشان احسان کردیم و برگشتیم. همان شب نزدیکی‌های صبح پدر را در خواب دیدم که بسیار شاد هستند. مکان هم مکان بسیار شاد و فرح بخشی بود را به من کردند و گفتند: «ممنونم که از من هم یادی شد». فقط همین را گفتند.

از خصوصیات بارز پدرم قاطعیت و ترس بود نشان بود. من در طول عمرش چه از لحاظ گفتاری و چه از لحاظ عملی یک ذره در ایشان عقب نشینی ندیدم. مردم داری و روابط عمومی ایشان خصلت دیگر او بود. حتی سال‌هاست که این ویژگی بین افرادی که ایشان را می‌شناختند زیانزده. تمام مردم محله به او علاقه داشتند حتی بعد از شهادتش نام محله را به نام او تغییر دادند.

مراسم تشییع جنازه‌اش نمود واقعی حضور مردم بود؛ هرکس خبر شهادت ایشان را شنیده بود آمده بود و دلیل عمده‌اش علاقه مردم به شهدا و مردم داری ایشان بود. رئیس بانک ملی وقت که با حاجی رفت و آمد خانوادگی داشتند برایم گفتند: مشغول درست کردن شیر آبگرمکن بودم که همسرم خبر شهادت حاجی را آورد آن قدر ناراحت شدم که دیگر نتوانستم کار کنم.

یک روز من با ظاهری خاک آلود و در حالی که عکس ایشان را هم در دست داشتم به طرف خانه می‌آمدم، لحظه‌ای نگاهم به عکس افتاد و بسیار دلم شکست و چشمانم پر از اشک شد. برای اینکه کسی اشک‌هایم را نبیند آنجا دیوار گلی کوتاه بود دست‌هایم را زود گذاشتم رویش و پریدم آن طرف دیوار.

به هر حال ما در انظار عمومی سعی کردیم رعایت کنیم و گریه نکنیم. مادرم هم بسیار رعایت کردند. حتی به مادر توصیه کردم که برویم جنازه را ببین اما بی‌تابی نکن، برگرد به مجلس است و عزاداری کن. البته عمه‌هایم بی‌تابی می‌کردند، اما قضیه ما و آدم

جبهه دیده فرق دارد.

من یک بار بنیاد شهید رفتم و جنازه پدر را دیدم. ایشان با ترکش توپ به شهادت رسیده بودند. ترکشی کوچک روی سرایشان دیدم، پرسیدم با این ترکش به شهادت رسیده؟ گفتند: بلی. سرایشان را که بلند کردم دیدم جای یک ترکش بزرگ پشت سرش است. درست با همان لباس هایی که رفته بودند آرام و راحت درست مثل اینکه خوابند به شهادت رسیده بودند. همان لباس هایی که موقع بدرقه آخرین رفتنش تن ایشان کرده بودیم همان لباس ها با تمام وسایلی که تو جیش بود تن ایشان بود. او به گردن ما حق دارد؛ سعی می کنم تا آنجا که امکان دارد به امر قرآن در حقش احسانی بکنم نه تنها در حق ایشان بلکه در حق تمام شهیدان، که مدیونشان هستیم.

من هم مانند همه فرزندان دل‌تنگش می شوم. حتی بعد از اینکه تشکیل خانواده دادم به نوعی احساس کمبود می کردم. مخصوصاً در زمان ازدواج دوست داشتم در کنارم باشند؛ نه به خاطر اینکه ازدواجم را ببینند بلکه به حضورش نیاز داشتم. بحرانی ترین زمان من، زمان ازدواجم بود و دوست داشتم سایه اش بالای سرم بود و برنامه های ازدواجم را مدیریت می کرد. ما همیشه سعی می کنیم سر خاکش برویم حتی اگر پنجشنبه نباشد. ایشان که زنده بودند می گفتند: روزی می رسد هفته ها به من سر نمی زنی. من هم می گفتم: آقا جان ان شاء الله سایه شما سالیان سال روی سر ما باشد. الان گاهی اوقات می بینم پیش بینی ایشان درست از آب درآمده؛ چون چند ساله آمده ایم ساکن تبریز شده ایم و زیاد به هادی شهر نمی رویم، ولی سعی می کنیم هر وقت که رفتیم نه تنها سر خاک ایشان بلکه به سر خاک بقیه از دنیا رفتگان فاتحه ای بخوانیم.<sup>۱</sup>

## يك نعمت الهی

"حاج عزیر یک نعمت الهی در بین ما بود؛ چون در آن زمان ما جوان بودیم و ایشان میانسال بودند، لذا برای ما واقعاً نقش پدری داشت. علاوه بر فرماندهی مثل یک پدر دلسوز با بچه ها رفتار و امور مهندسی را اداره می کرد. با اینکه بزرگ بود اما نه ادعای بزرگی داشت و نه خود را در جای بزرگ قرار می داد و نه خود را بزرگ نشان می داد.

هرگز با رزمنده‌ها آمرانه رفتار نمی‌کرد و هر وقت نیاز می‌شد که کاری انجام بگیرد اول خودش آن کار را انجام می‌داد و منحصانه هم انجام می‌داد.

لحن کلام و نوع صحبت کردنش به گونه‌ای بود که سخنانش به دل‌ها می‌نشست. او تنها فرماندهی نمی‌کرد و کارهای رزمی انجام نمی‌داد، بلکه به تربیت و پرورش بچه‌ها هم توجه داشت. شوخی‌ها و یا رفتارهای خام و نپخته بچه‌ها را صبورانه تحمل می‌کرد و تذکرات بجا و به موقع خود را در قالب امر به معروف عملی به بچه‌ها می‌داد. شهید قاسمی اصلاً اهل شوخی و بذله‌گویی نبود؛ از یک وقار خاص و از یک شخصیت ویژه برخوردار بود که این باعث می‌شد رزمندگان احترام ویژه‌ای به او قائل بشوند و از او حرف شنوی داشته باشند.

او انسانی صبور و در کار خود که اغلب هم ساخت و ساز بود کارشناس بود؛ به طوری که حاج نوین فرمانده وقت مهندسی به کار او اعتماد داشت و در عین حال مطیع فرمانده بالاتر از خود هم بود.

در وجود حاج عزیز ملاحظت و سنگینی و ابهت و صداقت و بزرگواری و حسن خلق موج می‌زد و راه رفتنش باوقار و سخن گفتنش آرام بود. حاج عزیز هیچ‌گاه بچه‌ها را با نام خالی صدا نمی‌زد و همیشه یک پسوند یا پیشوند محترمانه مثل آقا، برادر، بزرگوار به نام بچه‌ها اضافه می‌کرد و همه را بزرگ می‌داشت و حرمتشان می‌گذاشت و شخصیت می‌داد.<sup>۱</sup>





شهید

## ودود سمرقندی

فرزند: حسن

ولادت: ۱۳۳۷ - عجبشیر- شیشوان

شهادت: ۱۳۶۲/۰۸/۱۳ - پنجوین عراق- والفجر ۴

عضویت: بسیجی

مسئولیت: جانشین گردان مهندسی رزمی







با سپری شدن ایام او در دنیای شکم مادر بی آنکه غمی خورد و غصه‌ای، تکوین می‌یافت. بی خبر از همه آلام و رنج‌های عالم بیرون.

او نمی‌دانست در بیرون چه خبر است؛ این است که با شادی‌های عالم خود مادر را متوجه خود می‌کرد که طفلِ بی زبانِ به دنیا نیامده اش را دریابد و دمی با او نجوا کند، غافل از این که دل مادر از رنج‌های زندگی دردمند است؛ از جفای روزگار رنجور و سوخته.

- آرام باش عزیزِ مادر. ای شیطون! چیتِه؟ نکند عشقِ بازی به سرت زده. باشد هرچی شما بگویید من تسلیم.

پدر گوشه چشمی به همسرش انداخت و لبخندی آرام زد و گفت: با کی هستی؟  
- با عزیز دلت. شیطنت‌هایش زیاد شده و تکان‌هایش بیشتر.  
پدر دستانش را به آسمان برد خدایا به سلامت دارش! سپس آهی کشید و تکیه بر بالش داد که دمی بیاساید و خستگی در کند.

- مرد، چی شده؟ مثل اینکه زیاد خسته‌ای؟

- نه؛ غصه ناکم. می‌بینی زن؟ در یک کشور مسلمان چه کسانی سر کارند و چه برنامه‌هایی پیاده می‌شود؟

کشور را آمریکایی‌ها صاحب شده‌اند، هرچه دلشان خواست می‌کنند. همه چیز ما وابسته به بیگانه‌هاست، ما هم مصرف‌کننده ساخته‌ها و تولیدات آن‌ها! این هم حال و روز ما.

چند سال پیش این همه آدم کشتند، نتیجه چی شد؟

اصلاً چرا کشتند؟ مگر چی می گفتند؟

چی می خواستند؟ غیر از آزادی برای آبادی کشور؟

انگلیس رفت و آمریکا آمد. پدر نوکر آن، پسر نوکر این! مملکت را کجا می برند،

خدا می داند!

- چایی تو بخور! آتشی می شوی، کار دستان می دهی، مواظب خودت باش.

پدر آهی کشید و از دور شاه را غیر مستقیم مخاطب قرارداد و گفت: گدَر سَنَه دَه

قالماز بو گوزل لیک (این زیبایی می رود و برای تو هم نمی ماند)!

هر چند که پدر خسته بود و غم آلود، ولی روزها و شب های خدا که در بند این

حرف ها نیستند؛ بی آنکه با کسی و چیزی کاری داشته باشند می آیند و می روند. آمدند

و رفتند تا اینکه به آذر ماه ۱۳۳۷ رسیدند و قاصد شادی از غصه پدری که سری در

مسائل سیاسی داشت کاستند و آن تولد بچه اش بود که انتظارش را می کشید. به دنیا آمدن

بچه میان خانواده و فامیل ها پیچید.

- مزده؛ پسره؛ قند عسله؛ تاج سره؛ عصای دست پدره؛ مرد خانه و نان آور خانواده

و تکیه گاه خواهراشه.

- خدایا شکر ت. صحیح و سالمه.

به گوش گل نوری اذان و اقامه خواندند و سفره جشن و شادی گسترده و قهقهه

و خنده شان را با گریه های تازه مولود به هم آمیختند و دعاها کردند چنانکه رسم آن

منطقه بود.

چند صبحی که گذشت «ودود» نام گرفت. نامی از نام های خدا؛ یعنی بسیار مهربان.

ایام که می گذشت ودود شیر مادر را خون و گوشت خود می کرد و روز به روز رشد

بیشتر می یافت و قد می کشید؛ مهر مادری و محبت پدری بال و پرش می داد؛ از این

آغوش و بدان آغوش می پرید و می خندید و می خنداند؛ می افتاد و برمی خاست؛

می خوابید و بیدار می شد؛ می خورد و می نوشید؛ نفس می کشید و سردی و گرمی

می چشید تا اینکه به شش سالگی رسید.

پدرش که معلم بود از روستای شیشوان عجب شیر به تبریز منتقل و در دبستان

جنت مشغول خدمت شد. یک سال گذشت، زمان مدرسه رفتن ودود هم فرا رسید و

در همان مدرسه تحصیلات ابتدایی‌اش را شروع کرد. گوشش با کلمات اولیه دوره دبستان یعنی آب، بابا و نان آشنا شد. آب، آن ماده حیاتی، بابا نان‌آور و مرد و تکیه گاه خانواده و نان مایه قوام و دوام زندگی و همه نعمت‌های بزرگ خداوند و از عوامل حفظ هستی انسان.

او می‌خواند و می‌آموخت. خوش استعداد بود و هوشمند؛ از این رو وقتی با شعر «میهن خویش را کنیم آباد» آشنا و روبرو شد با همه وجود و ایمان مکلف و مسئول بودن همه ایرانیان را در این واژه‌ها دید.

اما نمی‌دانست که آبادی یک کشور عزم ملی و اراده و حرکت جمعی می‌خواهد و تدابیر و برنامه‌های خردمندان و رهبری و مدیریت داهیان و خادمانه و بالیافت. رفت تو فکر؛ میهن آباد و ...

این سؤال در خویش آشیان گزید و جوابش را رسالت آینده خود دید. وقتی بزرگ شد و فهمید که میهن چگونه آباد می‌شود، غصه بر جانش نشست و درد وجودش را گرفت. نه؛ هرگز. با این حال و روز، خواب آبادی را باید ببینیم! مگر می‌شود به آبادی رسید؟ نه، حکومتی که استقلال ندارد و اسیر خارجیان غارتگر و مستکبران جهان‌خوار و تابع اوامر آنهاست از آبادی خبری نخواهد بود! زمان گذشت و تجربه آموخت و به خود آگاهی رسید و علل و عوامل صعود و سقوط، طلوع و افول، ظهور و زوال تمدن‌ها و ترقیات را فهمید و تمیز داد که چه حکومتی با کدام ویژگی‌ها و شکل‌گیری‌ها و ترکیب‌ها می‌تواند آبادی کشور را رقم زند؛ ولی در بی‌کفایتی رژیم پهلوی، با تلخ کامی سن و سالش بالا می‌رفت و آتشفشان عصیان روز به روز در درونش فعال‌تر می‌شد و او را می‌گذاخت و به خروش و فریاد فرا می‌خواند که عاقبت فوران کرد و شراره‌های قیام از سینه‌اش بیرون جست و گدازه‌های بغضش زلزله «مرگ بر شاه» به راه انداخت و اولین کسی شد که در ماه محرم در زادگاه خود کفن پوش شد و جوانان و مردان و زنان روستای خود را به قیام و تظاهرات علیه حکومت پهلوی فراخواند؛

دوشادوش مردم مشغول فعالیت انقلابی شد و اعلامیه پنخس کرد و در راهپیمایی‌های مردمی شرکت نمود.

او در سال ۵۶ مقطع دبیرستان را در رشته ریاضی در دبیرستان مهر تبریز به پایان برد و در سال ۱۳۵۸ در رشته ساختمان از انستیتو تکنولوژی تبریز فارغ التحصیل شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران که خواست قلبی او بود آستین بالا زد و ردای خدمت صادقانه پوشید و در اولین اقدام، انجمن اسلامی را در روستای خود یعنی شیشوان تأسیس کرد.

چون دلش برای انقلاب می تپید و به آرمان‌ها و اهداف انقلاب عشق می ورزید؛ جان در طبق اخلاص گذاشت و در پی صدور فرمان امام خمینی، مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی، به کمک و همراهی چند نفر از جوانان شهر جهاد سازندگی عجب شیر را، در سال ۵۸ بنیاد نهاد، بی آن که حقوقی دریافت کنند و نام و نان جویند. اما شب و روزش شد کار برای روستاییان؛ برای انجام خدمات شایسته و آبادی روستاها و رونق کشاورزی شب و روز نمی شناخت.

آباد سازی روستاها و حل مشکلات و تأمین نیازهای آن‌ها و اولین اقدامش در جهاد سازندگی لایروبی یک رشته قنات روستایی با وسایل ابتدایی بود و این چنین «میهن خویش را کنیم آباد» را معنی کرد.

او به پشتوانه آموخته‌ها و معلومات چند ساله و به مدد باور و ایمان راستین خود یقین پیدا کرده بود که این انقلاب برای آبادی و پیشرفت و عزت و استقلال ایران است و می تواند ایران را به قله سرفرازی و اقتدار و شکوه برساند؛ چون حکومت و نظام شکل گرفته مردمی بود و بر اساس معیارهای منطقی و معقول و مشروع بود و آزادی و استقلال و خودکفایی از شعارها و برنامه‌های اصلی‌اش بود و امیدش نه گفتن به وابستگی، نوکری، استعمار، استثمار، انحطاط، استبداد، خودفروختگی، ستم پذیری و همانند این‌ها بود.

او می دانست آنجا که فقیه خود ساخته، سیاستمدار عارف، دیندار، مردمدار، خداترس، غیرتمند، شجاع، دانا، رشید و ضد زورگویان و صهیونیسم و امپریالیسم و کمونیسم و منحرفین داخلی جلودار باشد، آنجا ویرانی و خیانت به خاک و مردم هرگز صورت نمی گیرد؛

او می دانست وقتی کار به دست شایسته‌ها و اهل کفایت و خادمان ملت و عاشقان

خدمت باشد، کشور به انحطاط و بدبختی دچار نمی شود؛  
او می دانست وقتی همه به پا خواسته، خون داده، استقلال و آزادی و حکومت  
اسلامی خواسته و تا پای جان ایستاده اند که عزت یابند و به شکوه رسند، آبادی کشور  
محقق می شود و قوت و قدرت و ثروت و شوکت ملی رقم می خورد؛  
این است که به رغم همه کاستی ها و خرابی ها و ناداری های به ارث رسیده از رژیم  
پهلوی، برای خدمت کردن و ایران ساختن، استقامت کرد و از تهدیدات ضد انقلاب  
نهراسید؛ تن به کار داد و دل به خدمت؛ هر چند که دشمنان انقلاب نامه های تهدیدآمیز  
برایش می نوشتند، با تیراندازی ها و حملات شبانه جان او را به خطر می انداختند و با  
دشمنی ها و خیانت های خود سدّ راه خدمت و فعالیتش می شدند ولی او بی مهابا نغمه  
سازندگی سر می داد و سرود آبادانی می خواند و پیش می رفت و کار را «جهاد فی سبیل  
الله» می نامید.

وقتی جهاد سازندگی شکل گرفت و رسمیت یافت و به کار افتاد، در شهریور ۱۳۵۸  
مسئولیت گروه عمران جهاد عجب شیر را بر عهده گرفت و به چند روستای محروم  
جاده کشید؛ حمام ساخت؛ آب شرب آن ها را تأمین کرد و شبکه های عظیم آب رسانی  
به انجام رسانید و در همه این کارها و تلاش ها، خود دوشادوش کارگران کار کرد؛

خاک خورد؛ عرق ریخت؛ رنج و درد تن کشید؛  
همان شعری که سال ها قبل در دوران ابتدایی، با آن دل پاک و معصومانه خود خوانده  
بود و جوابش، دل و جانش را می آزد و در پی پاسخ بود، او را دوباره به یاری می خواند  
و صدایش می زد: آی و دود! منم ایران! میهن تو!

الآن زمانش فرا رسیده! من سخت محتاج آبادی ام! برخیزید و یاری ام کنید!  
اگر امروز به سازندگی ام نکوشید و از جان و دل مایه نگذارید و شب و روز جان  
نکنید و برای خدا و در راه خدا به ساحل آبادی ام نرسانید، دیگر آباد نمی شوم؛  
چون امروز خائنان، حاکم نیستند؛  
ولی مبدا آبادی ام شما را به طمع بیندازه و به جای آبادی من، به فکر آبادی زندگی  
خود باشید!

مبدا از جماران چشم بپوشید و رو برگردانید که در این صورت رنج ها و خون

دل‌های آن پیر خدا محور، دود می‌شود می‌رود هوا.

اگر در راه او باشید می‌توانید من را آباد کنید. ولی از حالا بدانید نمی‌گذارند به راحتی من را بسازید!

آن‌ها برایتان جنگ تحمیل می‌کنند و از نوکران و بی‌غیرتان و کشور فروشان داخلی مدد می‌گیرند؛ از جلادان و ابلیس زادگان خارجی اجیر می‌کنند؛ دروغ می‌بافند؛ شایعه می‌سازند؛ به فساد و مواد مخدر و هزاران کار قبیح دیگر دامن می‌زنند؛ تا به شما ضربه بزنند؛ شما را از هدف‌تان باز بدارند؛ شما را زمینگیر کنند؛

ولی باید شما بایستید و نترسید؛ و تسلیم نشوید؛ هدف‌تان را فراموش نکنید؛ از انقلابیگری نیفتید؛ کار و تلاشتان جهادی باشد؛ عشق نام و نان و قدرت و شهوت و ثروت تو وجودتان لانه نکند؛

اگر به هدف‌تان پشت نکنید و خدا را از یاد نبرید و آلوده دنیا نشوید، آن‌ها نمی‌توانند شما را به زمین بزنند.

مواظب باشید آدم‌های عوضی را حاکم خودتان نکنید؛

به هر کسی مقام ندهید؛ نالایق‌ها را بالا نکشید؛ شایسته‌ها را از گردونه خارج نکنید؛ کار بلدها، با تجربه‌ها، امین‌ها، آدم‌های سالم و با ایمان را اگر کنار بزنید، دشمنان جشن می‌گیرند و کف می‌زنند و امیدوار می‌شوند که می‌توانند شما را شکست بدهند؛ چون آن‌ها خیلی می‌کوشند که ناجورها را سر کار بیاورند و کارهای ناجور را رواج بدهند؛

بنابراین شما به بدها امان ندهید؛

از گذشته‌ها بیاموزید؛ دوباره خطاهای تاریخ را تکرار نکنید.

حیف است که پاره پاره بشوم.

مبادا به آن‌هایی که می‌خواهند من را چند تکه بکنند میدان بدهید. آن‌ها خائنان اصلی من هستند؛ آن‌ها نباید نفس بکشند.

ایران حرف دلش را بیرون می‌ریخت و دود جمع می‌کرد. جز حرف‌های او چیز دیگری را نمی‌شنید. با تمام وجود و با گوش جان، گوش به حرف‌های آن داده بود که ناگهان به خود آمد و با صدای بلند پاسخ داد: نه؛ نه.

مگر می‌گذاریم دوباره تو را ببلعند؛ بچاپند؛ ویران کنند؛ می‌میریم ولی نمی‌گذاریم.  
برای برداشتن اولین قدم‌های آبادانی، در تیر ماه ۱۳۵۹ ش، بنیاد مسکن عجب شیر  
را تأسیس و سرپرستی آن را عهده دار شد.  
چندین خانه را تعمیر کرد و به چندین خانواده بی‌سرپرست، سرپناه داد و برای فقرا  
و نیازمندان خانه ساخت و در این راه بسیار کوشید.  
هر گاه گلی پرپر و جنازه شهیدان تشییع می‌شد، به دنبال تابوت‌ها می‌خواند:

این گل پرپر ز کجا آمده  
از سفر کرب و بلا آمده

و می‌سرود:

شهیدان زنده‌اند، الله اکبر

به خون غلتیده‌اند، الله اکبر

و در راهپیمایی‌ها در صفوف اول فریاد بر می‌آورد: مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل  
و همیشه فریاد الله اکبرش بلند بود و خمینی رهبرش گوش نواز و معنی دار. این است  
که وقتی او با این که مانند دیگر متولدین ۱۳۳۷ از خدمت سربازی معاف بود ولی وقتی  
امام فرمودند: جوانان به جبهه بروند و جبهه‌ها را پر کنند، به فرمان امامش لبیک گفت و  
در بهمن ۱۳۵۹ داوطلبانه رو به سوی جبهه‌ها گذاشت؛ چرا که می‌دانست اگر در جبهه‌ها  
ببازیم دیگر باید با «میهن خویش را کنیم آباد» خداحافظی کنیم.  
به سوی دیار عاشقان رهسپار شد: دیار دلپاکان؛ مردان؛ با غیرتان؛ دینداران؛ مخلصان  
و هزاران خوبی‌های دیگر.

دیار غریبانی که مظلومانه با جانفشانی کشورشان را نجات دادند ولی امروز بعضی  
بیچاره‌ها قدرشان را نمی‌دانند؛ دیار مردانی که همه بدان‌ها بدهکاریم، بیهوده ژست  
نگیریم و پست و رذل نباشیم.

رفت با فراغ بال و روی سفید در حالی که برزبان داشت:

گاه سفر آمد نه هنگام درنگ است

چاووش می‌گوید که ما را وقت تنگ است

گاه سفر آمد برادر گام بردار  
چشم از هوس، از خورد، از آرام بردار  
گاه سفر آمد برادر، ره دراز است  
پروا مکن بشتاب همت چاره‌ساز است  
وادی نه ایمن، هان مگو، باید سفر کرد  
از هفت وادی در طلب باید گذر کرد  
وادی نه ایمن، رهنان در رهگذارند  
بیم حرامی نیست، یاران هوشیارند  
وادی نه ایمن، جاده هموار است

ما را امید بر عزم جلودار است ما را

او به رغم معاف بودن از خدمت سربازی داوطلبانه رخت سربازی پوشید و سرباز وطن و مدافع سرزمینش شد و در مرداد ۱۳۶۱ با اخذ تقدیرنامه‌ای دوره سربازی‌اش را به پایان رساند.

او در عملیات‌های طریق القدس، بیت المقدس و رمضان شرکت کرد و در کنار هم‌رزمانش بر خصم تاخت. از جبهه برگشت و در شهریور ۱۳۶۱ در کارخانه سیمان صوفیان استخدام و مسئول ساختمانی و تاسیسات کارخانه شد.

از پانایستاد و برای رفع نیازهای کشور کوشید و عضو فعال کارخانه شد و با عناصر ضد انقلاب مبارزه و خیانت‌ها و توطئه‌های دشمن آن‌ها را افشا کرد و به تعطیلی کشاندن کارخانه‌ها را خیانت خائن و خواست دشمنان ناامید و نیت شوم وابستگان اجانب و گروه‌های ضد انقلاب را آشکار ساخت.

او به خوبی واقف بود که مشکل سازی کمونیست‌ها و منافقان و غرب و شرق گرایان در کارخانه‌ها همه برای این است که ایران ساخته نشود و «میهن خویش را کنیم آباد» به شکست رسد. بدین جهت غیرت و فهمش اجازه نمی‌داد سازندگی ایران قربانی خیانت‌های ضد انقلاب شود و چرخه تولید از حرکت باز ایستد.

- همه کارگران توجه کنند. سئوالی از شما برادران دارم. امروز در دنیا کدام کشورها ابرقدرت نامیده می‌شوند؟ آیا غیر از آمریکا و شوروی است؟ آیا دنیا را این‌ها دو قسمت



نکرده‌اند؟ چرا ابرقدرت شده‌اند؟ آیا ابرقدرت شدن بدون کارخانه‌های گوناگون ممکن می‌شود؟

- مسلماً نه!

- پس چرا مزدوران شوروی و آمریکا در کارخانه‌های ما مشکل درست می‌کنند؟

آیا غیر از این است که این‌ها می‌خواهند جلو ترقی ما را بگیرند؟

آیا غیر از این است که این‌ها می‌دانند پیشرفت ما بدون کارخانه امکان ندارد؟

آیا این‌ها وطن فروش و خائن نیستند؟ آیا نباید این‌ها مجازات بشوند؟

پس بروید کارهایتان را انجام بدهید؛ به فکر ساختن کشورتان باشید؛ بیگانه پرستان با این کارها می‌خواهند ما از وابستگی نجات پیدا نکنیم. این بی غیرتی است اگر ما به عقب ماندگی خود چاره‌ای نیندیشیم. این خیانت ابدی است اگر ما به رونق اقتصادی نرسیم. بچه‌ها بلند بگویند: مرگ بر آمریکا، مرگ بر صهیونیسم. کارگران همصدا شدند: مرگ بر آمریکا، مرگ بر صهیونیسم!

تلاش برای آبادی، او را به این سو و آن سو می‌کشاند و شب و روزش را می‌گرفت. عرق می‌ریخت و کار می‌کرد ولی با همه این‌ها دلش بند و اسیر جای دیگر بود. آری جبهه‌ها.

چه چیزی در جبهه‌های ما بود که بچه‌ها این چنین دلداده‌اش می‌شدند، با همه خطرهای سختی‌ها و رنج‌هایش؟

مگر در وسط آتش و خون و دود و تیر و ترکش چه چیزهایی بود، که این چنین بچه‌ها را به خود جذب می‌کرد؟ نه، بگو، عاشقشان می‌کرد؟

چرا جبهه‌های ما با وجود همه غریبی‌ها، مظلومیت‌ها، تنهایی‌ها، کمبودها و بی امکاناتی‌ها، بمباران‌ها و گلوله باران‌ها، آهن ربای محبت شده بود و عاشقان دلپاک را به سوی خود می‌کشاند؟ بر همه وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها غالب می‌شد؟ دل‌کندن از آن خاک‌ها برای بچه‌ها دلتنگی می‌آورد؟

چرا؟

اینجاست که حقیقت و وجاهت معنویت و جذابیت خدایی بودن نمایان می‌شود و بر همه دلدادگی‌ها غلبه می‌یابد.

بلی در جبهه‌های ما جز خدا چیز دیگری نبود. و این لذت خدا بود که دگر لذت‌ها را هیچ می‌کرد.

او هم مثل دیگر عشاق روشن ضمیر، دوام نیاورد. کارخانه و مسئولیت و ریاست به بندش نکشید و نگهدارش نشد. طناب‌های پیوستگی را یکی پس از دیگری گسست و زنجیرهای علایق را شکست و دوباره راه به جبهه‌ها گذاشت.

یا رب به خدایی خدائیت

وانگه به کمال پادشاهیت

کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند اگر چه من نمانم

از چشمه عشق ده مرا نور

وین سرمه مکن ز چشم من دور

سه ماه در خانه عشق منزل گزید و مناجات‌ها را با مجاهدت‌ها به هم آمیخت؛ جهاد اکبر و اصغر را پیوند داد؛ خاک میدان خورد و سر به افلاک برد، اما پر نکشید و به معراج نرفت. برگشت و دیگر بار پیچ گوشتی و آچار و انبر دست کارخانه را برداشت و با قلم و دفتر و حساب و کتاب و این کار و آن کار فعالیتش را ادامه داد ولی محیط مادی و بی روح کارخانه، دل پر شورش را آرام نمی‌کرد و همواره این سخن ورد زبانش بود که «جبهه صفا دارد».

این است که نتوانست در پشت جبهه آرام گیرد و کارهای عقبه و دور از جبهه را مقدم دارد؛ چرا که باور داشت بدون پیروزی در میدان‌های رزم هیچ عقبه‌ای سالم و مصون نخواهد ماند و هیچ کاری به ثمر نخواهد نشست.

چه تشخیص درستی و چه بصیرت و فهمی!

باز رخت سفر بربست. در تیرماه ۱۳۶۲ در آن گرمی هوا، داوطلبانه و مصرانه عازم شد و در گردان مهندسی رزمی لشکر، در سِمَتِ جانشین گردان به پیکار با بعثیان پرداخت.

روزها و شب‌ها با همسنگران‌ش جاده می‌زد و سنگر و خاکریز درست می‌کرد و پل می‌ساخت و در مقابل دشمن و زیر آتشباران‌های پیوسته و روی دستگاه‌های سنگین و

چند متر بلندتر از زمین، نرد عشق می‌باخت و فکر «میهن خویش را کنیم آباد» دمی آرامش نمی‌گذاشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

جانم فدای جمال بادش

گر خون خوردم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم

هم بی غم او مباد روزم

چهار ماه دیگر از جنگیدن و جانفشانی اش در جبهه‌ها گذشت؛

از سبوح قدوس گفتنش؛ از یا رب یا رب سرودنش؛

از استغاثه و تهجدهای شبانه‌اش؛ از سرمستی‌های سحرگاهی اش؛

از فریادهای «تا آخر ایستاده‌ایم» و «نه سازش، نه تسلیم، نبرد با آمریکا» یش؛

بمباران و گلوله باران افتادن‌هایش؛

از طرح‌ها و برنامه‌های عملیاتی و نقشه‌ها و تدابیرش؛

از تماشا و دیدن صحنه‌هایی که فقط مردانِ مرد تحملش را دارند؛

از ایثارها و ایستادگی‌ها

آری گذشت چهار ماه دیگر، البته نه در رفاه، عیش و نوش!

بلکه چهار ماه گذشت، اما در میان گلوله‌های توپ و خمپاره؛ هجوم و غرش تانک‌ها

و هواپیماها؛ انفجار مین‌ها و سیم‌های خاردار و در میان پریشانی‌ها و ترس‌ها و تجهیزات

دیگر.

این گونه گذشت؛ ولی تا کی باید می‌گذشت؟

او در پی این بود که روزی این گذشتن‌ها به سرانجام برسد و مقصد و مقصودش

به دست آید.

او می‌دید که تحمیل این جنگ‌ها و دشمنی‌های همه جانبه قوم استعمار، مانور

سرسری و نمایش‌های گذرا نیست، بلکه برای این است که ایران به آزادی و آبادی

نرسد؛ نهال انقلاب خشک شود؛ ستون جمهوری اسلامی فرو ریزد؛ کمر سرافرازی

بشکند؛ پیشرفت و خودکفایی نیست گردد؛ ذلت و وابستگی و نوکری دوباره رخ نماید

و همه خون‌ها و رنج‌ها هدر رود.

این است که خون دادن و از جان گذشتن را مؤثر دید و این عنایت و توفیق و سعادت و منزلت را که خواسته شبانه روزی و آرزوی قلبی اش بود، خداوند نصیبش کرد و در مرحله سوم عملیات والفجر چهار، سپیده دم روز جمعه ۱۳ آبان ۱۳۶۲ ش در منطقه پنجویں عراق، پشت قلبش را ترکش خمپاره دشمن شکافت و از حرکت باز ایستاد و در جوار رحمت حق آرام گرفت و روحش به ملکوت پیوست و جسمش در خاک مزارستان وادی رحمت تبریز آرمید.

### به جبهه آمدم که پاک و مطهر شوم

"ودود جوانی مؤمن، پرتلاش و مهربان و خونگرم بود. او با سخنان طنزآمیز خود صفا بخش مجلس دوستان و کانون خانواده می شد؛ تکبر را آفت زندگی و بدترین صفت برای مسئولان کشور می دانست؛ دشمن سرسخت خانها و فئودالها و مترفان و مسرفان بود؛ امام را یک انسان فوق العاده و واقعاً روح خدا و نور خدا می دانست؛ بر آزادی قدس اعتقاد کامل داشت و آرزو می کرد که در آزادی آن شرکت داشته باشد؛ از توطئهها و خیانتهای ضد انقلاب و اتحاد نامقدس گروههای چپ کمونیستی و غرب امپریالیستی و لیبرالیستی در داخل و خارج و از بی تفاوتی بعضی از مسلمانان در برابر انقلاب و سوء استفاده ابن الوقتها و انقلابی نماها، قلبی پر خون و دلی پر ناله داشت؛

انقلاب اسلامی ایران را دریای موج بی کرانی می دید که آثارش تمام جهان را فرا خواهد گرفت؛

جنگ را مهم ترین مسئله انقلاب می دانست و شرکت در آن را واجب می شمرد؛ در سومین باری که از جبهه برگشت، مادرش به ودود پیشنهاد کرد که ازدواج کند. گفت: مادر جان، تنها جایی که دلم آرام می گیرد میدان نبرد کربلای ایران است، تا جنگ هست در جبهه خواهم ماند و در آنجا به کام دل خواهم رسید. اکثر شبها به مطالعه کتابهای دینی و تفسیر قرآن و نهج البلاغه مشغول بود و در شبهای رمضان اغلب با مادرش زیارت عاشورا می خواند.

در اواخر، تحوّل روحی عمیقی یافته بود و واقعاً تعلقات جسمی و دنیوی را رها

کرده بود، فقط به جنگ و دنیای آخرتش می‌اندیشید. قنوت و سجده نمازهاش چنان طولانی و خالصانه شده بود، گویی روحش به ملکوت پیوسته است.

یکی از همسنگران‌ش که از کارخانه سیمان صوفیان اعزام شده بود، می‌گفت: تلاش و ایثارش در جبهه نیز فوق‌العاده بود و با اخلاق و رفتار نیکویش همه را به خود جذب می‌کرد و مهربانی و گذشت از وجودش می‌بارید؛

در یکی از شب‌های بسیار سرد، ودود پتویش را به همسنگران‌ش داد و خود به بهانه کشیک دادن، در بیرون سنگر، شب را در سرما به صبح رساند و در شب شهادت برای هم‌زمان خود سخنرانی کوتاه و مهیجی کرد و آن‌ها را برای حمله به قلب دشمن تشویق کرد و فراخواند.

بیشتر به دیدار جوانانی که تازه به جبهه می‌آمدند می‌رفت و اوقات استراحت را در سنگر آنها به سر می‌برد تا آن‌ها را از دل‌تنگی و غریبی بیرون آورد.<sup>۱</sup>

\*\*\*

« در شب ۱۳/۰۸/۱۳۶۲ در خواب دیدم بالای تپه‌ای که نسبتاً تاریک بود با ودود هستم و در وسط تپه حوضچه بزرگی وجود دارد، دو دست از زیر بغل‌های ودود گرفت و در آب حوضچه فرو برد و در آن کاملاً غرق کرد و بیرون گذاشت و گفت: ودود مطهر شد؛ سپس دیدم همان دو دست، ودود را به داخل تنور تازه خاموش شده‌ای که کاملاً آثار گداخته‌های مواد سوخته‌اش نمایان بود گذاشت، بعد بیرون آورد و گفت: دیگر ودود نمی‌سوزد. صبح همان روز خواب خود را نوشتم و مطمئن شدم که ودود در همان شب شهید شده.

بعد از آن خواب به دنبال خبرگیری از جبهه افتادیم که روز ۱۸/۰۸/۱۳۶۲ از بنیاد شهید خبر دادند که جنازه ودود را به بنیاد آورده‌اند که فردای آن روز در ۱۹/۰۸/۱۳۶۲ بعد از تشییع و مشایعت مردم ولایی، در قطعه شهدای وادی رحمت آرام گرفتند.

چند روز بعد دوباره در خواب ایشان را دیدم و بعد از احوالپرسی گفتم: ودود ما را شفاعت می‌کنید؟ ایشان مرا در عجب شیر به یک شاهراه باغات که عرض آن راه حدوداً ده متر بود برد و گفت: در جاهایی که گذشتن از آن‌ها معمولاً سخت است از دستتان

می‌گیرم ولی در محل‌هایی که کوچک بایستی خودتان بگذرید.  
معمولاً سرمایه داران منطقه با خانواده شهید به علت مبارز بودنشان مخالف بودند و به طرق مختلف همیشه خانواده شهید مورد آزار و اذیت آن‌ها بود. حتی بعد از پیروزی انقلاب نیز به دسیسه و نفوذ یکی از آنها، شهید به دلیل اعمال انقلابی‌اش چند روز در یکی از کمیته‌های انقلاب بازداشت شد.

(ان الملوک اذا دخلوا قریه افسدوها و جعلوا اعزّه اهلها اذله کذلک یفعلون)<sup>۱</sup>  
آنطور که شایع بود با دسیسه و روابط خلاف اربابان، صدور پروانه فعالیت‌های حرفه‌ای برادر بزرگ شهید یعنی محمد سمرقندی را تا آخرین روز عمرش به تعویق انداختند و در اولین روز مجلس ترحیم مرحوم محمد سمرقندی فرد مسئول، برای بنده اعلام کرد که پروانه مرحوم دیروز آماده شده! گفتیم: می‌بینی که او رفت آن دنیا دیگر این پروانه به دردش نمی‌خورد اما تو به فکر خودت باش که در آن دنیا چگونه جواب حق الناس‌ها را خواهی داد؟

ودود در تظاهرات دوران انقلاب به عنوان رهبر دستجات حضور داشت و در همه راهپیمایی‌ها شعار: «او عالمین فداسیم که خلقه نطق ایدن زمان/ امام خمینی نین یولون بوخلقه دوز وره نشان»<sup>۲</sup> سر لوحه شعارهایش بود.

شهید در تمام درد دل‌هایش به دگرگونی اساسی در ارکان اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی ... کشور اشاره می‌کرد و طولانی بودن همراه با زحمت و جانفشانی راه انقلاب را یادآور می‌شد، اما به وضوح خاطر نشان می‌کرد که جرعه این تحول را امام بزرگوار زده است ما باید این چشمه متصل به حکمت الهی را به رودخانه‌ای خروشان تبدیل کنیم و این نمی‌شود مگر با تلاش من و تو و ما و شما. باشد که این رودخانه روزی دامن پرازگناه و ستم فرعون‌های داخلی و زورگویان بیگانه را بگیرد و نهایتاً حجت قائم (س) ظهور کنند و در کشمکش‌های سنگین بین حق و باطل، رهبریت حق را به دست گیرند تا اینکه موجودی به نام انسان کارنامه اعمال خویش را در این مسیر تکمیل کند»<sup>۳</sup>

این است که با شهادت به وحدانیت خدا و رسالت و نبوت پیامبر اعظم و امامت

۱. سوره نحل آیه ۳۴

۲. (من فدای آن عالمم که موقع سخنرانی، راه امام خمینی را به این خلق درست نشان دهد)

۳. مهندس صمد سمرقندی برادر شهید

مولا علی و اقرار به حقانیت قیامت و جهاد فی سبیل الله و شهادت در راه خدا وصیتش را چنین به یادگار می گذارد:

"... آگاهانه و با علم به این راه:

به جبهه آمدم، که به دستور خداوند متعال گردن نهم؛  
به جبهه آمدم که وابستگی های این دنیای مادی نتواند مرا از پای در آورد و در رختخواب جانم را بگیرد؛

به جبهه آمدم که به «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان، این پیر جماران لبیک گویم؛

به جبهه آمدم که پاک و مطهر شوم؛

به جبهه آمدم که خود را بشناسم تا در نتیجه خدای خود را بشناسم؛  
به جبهه آمدم تا نعمتی که خداوند متعال به وسیله نایب برحق آقا امام زمان (عج)، امام خمینی به ما عطا کرده، ضمن برگرداندن عزت و شرف و دین و ناموسی که از دستمان رفته بود، در دفاع در برابر ظلم و جور وظیفه خود را ایفا نمایم، که در این راه حتماً پیروزی یا شهادت نصیبم گردد، که در هر دو حال ما پیروزیم؛ چون ما مکلف به ادای وظیفه ایم.

پدر زحمتکش و عزیز و دانا و مادر مهربانم! می دانید که چقدر مهرتان در دلم جای دارد، ولی ظاهر نمی سازم که شاید از پیمودن راهم باز مانم.

شما زحمت کشیدید و مرا به این سن رساندید، ولی فرزندتان نتوانست در این دنیای مادی خدمتی در مقابل زحمات شما بکند که لیاقتش را نداشتم، این راه را انتخاب کردم که شاید از این راه خدمتی به شما کرده باشم، که شما نیز نصیبی از ثوابی که حضرت ابراهیم (ع) در به قربانگاه بردن فرزندش بهره مند گردید، شما نیز با قربانی دادن فرزندتان از اجر خداوند بهره مند گردید. از شما می خواهم که به قضای الهی راضی و به امرش تسلیم شوید که خداوند این را دوست دارد که (ان الله مع الصابرين).

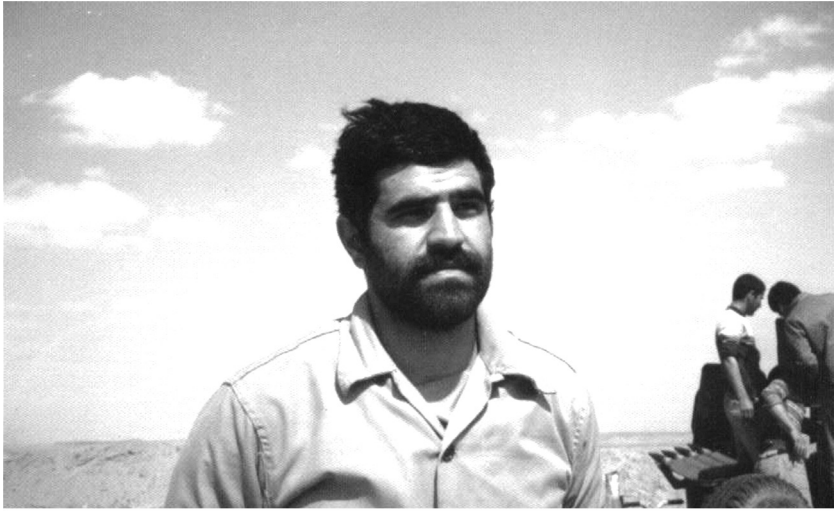
برادران گرمی ام! نگذارید شیاطین و حرص و آز و طمع به مال دنیا، شما را از هم جدا سازد. دل پدر و مادرم را نشکنید که با زحمت و رنج، ما را به اینجا رسانیده اند. همیشه به حرف برادر بزرگمان که چون پدر است، گوش کنید و همیشه که در خط

انقلاب باشید، در همان خط حرکت کنید. زیاد به مال دنیا فکر نکنید.  
خواهران مهربان‌تر از مادر و خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌هایم! صابر باشید همچون  
زینب (س).

دوستان و همسنگرانم! مواظب این دنیای فانی باشید، که مبدا شما را از راه به در  
نماید و به شما سفارش می‌کنم که دو چیز را فراموش کنید و دو چیز را همیشه به یاد  
داشته باشید: اول این که همیشه به یاد خدا باشید، دوم این که همیشه در فکر اجل و  
مرگ باشید، که همیشه و در هر حال ممکن است فرا برسد که انسان دیگر فرصت  
اصلاح اعمالش را نداشته باشد؛ سوم اینکه خوبی‌هایی که در حق مردم کرده‌اید فراموش  
کنید و بازگو نکنید و چهارم اینکه اگر کسی در حق شما بدی کرده باشد کینه توز نباشید  
و فراموش کنید و هیچ وقت امام را تنها نگذارید.

از مال دنیا فقط یک ساختمان نیمه ساخته دارم که به فروش می‌رسانید، از پولش  
قرض‌هایم را پرداخت می‌نمایید و بقیه را به حساب جمهوری اسلامی ایران می‌ریزید.  
در آخر از تمام برادران و خواهران و نزدیکان و دوستان که شاید از من رنجیده خاطر  
شده‌اند، می‌خواهم حلالم کنند."





شهید ودود سمرقندی



شهید ودود سمرقندی

نشانه خدمت، کشته جیت





شهید

علی اصغر داننده

فرزند: تقی

ولادت: ۱۳۳۶ - اسکو

شهادت: ۱۳۶۴ - والفجر ۸

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده گروهان راهسازی





روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و او در وجود مادر بر پوست و گوشت و خون و استخوان خود می‌افزود و رشد می‌کرد، بی آنکه بداند روزی این پوست‌ها و گوشت‌ها و استخوان‌ها آماج گلوله‌ها و بمب‌های اشرار قرار خواهند گرفت و خون رگ‌هایش دشت سوزان کشورش را سیراب خواهد کرد و بر پیکر کشورش جان خواهد بخشید.

مادر به عشق فرزندش سنگینی بار را احساس نمی‌کرد و از دردها و لگدهای نوگلش خسته نمی‌شد. بلکه آنچه مایه آزار مادرش بود، چند ماه زمان باقی مانده بود که باید به اتمام می‌رسید تا فرزندش به مبارکی چشم بر این جهان بگشاید و هوایش را تنفس کند. دلش برای این تنگ می‌شد که نمی‌توانست بچه به دنیا نیامده را به آغوش کشد و بر لبان شیرینش بوسه زند. پریشان از این بود که نمی‌دانست نور چشمش چگونه به دنیا خواهد آمد و برای این پیوسته دست به دامن خدا بود که: تنش به ناز طیبیان نیازمندمباد!

او با این آرزوها روزها را می‌گذراند و به رشد عزیزش نذر و نیاز می‌کرد و بر رعایت و احتیاطش می‌افزود.

در خلوت‌ها سفره دلش را به او باز می‌کرد و از دلتنگی و سختی‌های صبرش سخن می‌گفت. گاهی لالایی می‌گفت و بی صبری و انتظارش را نقل می‌کرد و از حال و روزش می‌پرسید و می‌خندید و رؤیاهایش را از پرده ذهنش می‌گذراند و خطاب به غنچه نشکفته‌اش می‌گفت: نمی‌دانی چه نانی برایت پخته‌ام و چه نقشه‌هایی برایت کشیده‌ام؟ چه برنامه‌هایی برایت تدارک دیده‌ام؟

وقتی پایت به این دنیا رسید خودت می بینی چه پاپوش هایی برایت دوخته‌ام. مگر می‌گذارم آب در دلت تکان بخورد و گرد غم بر چهره‌ات نشیند؟! هر کس نازک‌تر از گل برایت بگوید حسابش را کف دستش می‌گذارم، نور چشم مادر.

گاهی در خیالش عروس فرزندش را به تصویر می‌کشید و غرق حجله آرابی‌ها می‌شد و بساط شور و شادی راه می‌انداخت و به مهمانان خوش آمد می‌گفت و به این خانم و آن دختر دستور می‌داد این کار را بکن و آن کار را نکن، عجله کنید و دست به کار شوید و آبرو داری کنید و از مهمانان به زیبایی پذیرایی نمایید.

او با این خیالات همدم و همقدم می‌شد و روزهای تولد بچه‌اش را نزدیک‌تر می‌کرد که سر انجام امروز و فردا کردن‌هایش نتیجه داد و روز موعود فرارسید و نوگلش در سال ۱۳۳۶ در شهرستان اسکو شکوفا شد و فرزند دلبندهش به دنیا آمد. دوباره پسر دار شد، اهل خانواده را شادمان کرد و جشن تولد برپا شد و به یاد غنچه پرپر شده کربلا علی اصغر نام گرفت و قنداقه اش دست به دست گشت و گلگونه‌هایش بوسه باران شد. علی اصغر عضو جدید خانواده حلاوت و حرارت زندگی خانواده‌اش را افزود و گریه‌هایش خود خنده زا شد و جان و جنب و جوش بخشید و قوی‌دلی آورد و پشت گرمی و امید داد.

هر چند که بی‌خوابی‌ها و کم‌خوابی‌های پدر و مادرش دوباره از سر گرفته شد ولی با عطر وجود فرزندشان چنان در مستی و مدهوشی غرق شدند که هیچ مشکل و سختی آن‌ها را رنج نداد و معلومشان نشد که به چه محدودیت و دل‌مشغولی گرفتار آمده‌اند و آرامش و استراحتشان چگونه به هم خورده و مخارج زندگی‌شان بالا رفته است، که البته این خصلت همه خانواده‌های معتقد و دیندار است.

دوران کودکی علی اصغر بالالایی مادرش خو گرفت و تپش قلبش را شناخت و با گرمی شنید و با آرام بخشی آغوشش آشنا شد و به مادر دل بست و با مهرش انس یافت و بو و عطر مادر را تشخیص داد و دریافت که مادر سنگ صبور و همدم بیداری‌ها و غمخوار صادق و همیشگی‌اش است؛

آموخت که مادر مهربان‌ترین موجود روی زمین و خدمتکار بی‌مزد و بی‌منت همه

لحظه‌هایش است؛

دید که پیش و بیش از همه، مادرش به یاری‌اش می‌شتابد و پیش و بیش از همه دردها و بارهایش را تحمل می‌کند؛  
نه خسته می‌شود نه دلسرد؛

نه دور می‌شود و نه رهایش می‌کند، بلکه بیش از پیش به آغوشش می‌فشارد و با محبت می‌بوید و با زیباترین واژه‌ها او را می‌خواند و از خطرها و گزندها می‌روداند و با همه وجود به حفظش می‌کوشد. تا بچه‌اش غذا نخورد و نخوابد مادر هم غذا نمی‌خورد و نمی‌خوابد و در خواب هم نگرهبانی‌اش می‌دهد و با کوچک‌ترین تکان و گریه، مادر بیدار می‌شود و امدادش می‌کند و دوباره می‌خوابد.

علی اصغر این گونه قد کشید و دوران کودکی‌اش را پشت سر گذاشت و به سن تحصیل و مدرسه رفتن رسید و در محل تولد خود تحصیلات ابتدایی را شروع کرد و با قلم و دفتر و کتاب و مشق و معلم و کلاس و گچ و تخته آشنا شد و الفبا را آموخت و همصدا و همخوان بچه‌های همسن و سالش شد که: بابا آب داد - بابا نان داد .....  
در عالم دانایی و آموختن به گذران عمرش نظاره کرد و دریافت یادگرفتن و فهمیدن چقدر شیرین و ارزشمند است و فهمید که جهل، کوری و بیچارگی و بدبختی است.  
علی اصغر مقطع دبستان را به پایان برد و به دوره راهنمایی وارد شد و دامنه و توان یادگیری و شوق علمی‌اش بیشتر شد. نادانسته‌ها و ناشناخته‌های زیادی را دانست و شناخت و ذهن و فکر و درکش بازتر و عمیق‌تر شد.

هر چه مدارج علمی‌اش بالاتر می‌رفت دنیا شناسی‌اش افزایش می‌یافت و پیرامونش را بهتر و روشن‌تر می‌دید و بیشتر درباره خود و زندگی و جامعه‌اش می‌اندیشید و حوادث و اوضاع کشورش را منطقی‌تر تجزیه و تحلیل می‌کرد و با خود می‌گفت چه کسانی و چگونه بر ما حکومت می‌کنند و کشور داران ما چه خصوصیات و جهت گیری‌هایی دارند؟ چقدر با آرمان‌ها و مطالبات مردم همسو و هم‌نویسند و همدلی و هم‌زبانی دولت و ملت چگونه است؟ استقلال کشور و آزادی مردم در چه سطحی است؟ و سئوالاتی از این قبیل او را احاطه می‌کرد و به فکر فرو می‌برد. بدین سان یک پله دیگر بالاتر رفت و دوره دبیرستان را شروع کرد.

او در این مقطع پا به سن جوانی می‌گذاشت و به قوام و دوام هویت و شخصیت می‌رسید. در وجودش غرور و موجودیت و بودن را تجربه می‌کرد و به سوی مردی پیش می‌رفت. این پایه تحصیلی او را به عرصه‌ای وارد کرد که با دوره‌های قبلی تفاوت اصلی داشت و آن، رویش بلوغ عقلی و فکری و احساس مسئولیت و درک موقعیت و رسالات گوناگون خود بود.

او در این مقطع به خوبی دریافت که دیگر عادات و رفتارهایش باید بر اساس چهارچوب و ضوابط منطقی باشد و باید خود را عنصر مفید و مؤثر جامعه ببیند؛ چرا که دیگر زمان بچگی و بازی و بی‌نقشی‌اش گذشته است و او هرگز نمی‌تواند به مشکلات، نیازها، ضعف‌ها، قوت‌ها، داشته‌ها و نداشته‌های کشورش نیندیشد و احساس مسئولیت نکند؛

او هرگز نمی‌تواند دردها، رنج‌ها، فقرها، بیماری‌ها، عقب‌ماندگی‌ها و سیاه‌روزی‌های رنگارنگ مردمش را ببیند و دمی نزند و چشم پوشد.

وی خود را بزرگ شده می‌دید و در خود بزرگی احساس می‌کرد و در می‌یافت که باید نقشی در جامعه داشته باشد و گامی مفید بردارد و کارهایش به حساب آید و ثمر دهد؛ از این را با بینش‌ها و جهت‌گیری‌های حوادث سیاسی، خود را در را دید و فهمید که رسالت دینی و ملی‌اش او را به یاری می‌خواند و ارواح مبارزان استمداد می‌طلبند. ندای منادیان حق طلب را به گوش جان و عقل شنید و خودآگاهی به سراغش آمد و به محاصره عهد و پیمان‌ها و تکالیف الهی افتاد و استبداد و استعمار ستیزی را وظیفه هر مسلمان و ایرانی شمرد.

او با این آشوب‌های درونی درس و مشق دوران دبیرستان را به سرانجام رسانید و خوش اقبالی‌اش او را از خدمت در ارتش رژیم پهلوی معاف کرد که این ایام مصادف با آغاز قیام و انقلاب عمومی ملت ایران شد.

با شروع انقلاب اسلامی به صف انقلابیون پیوست و در راهپیمایی‌ها و اعتراضات نقش فعال یافت و همدوش مردم کشورش فریاد سقوط رژیم شاه‌ی را سرداد و با شعار همگانی و نجات‌بخش «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» دم‌ساز شد و جان گرفت و بدان باور رسید که ملت و کشور با یک نظام سرسپرده و نوکر بیگانه هرگز نمی‌تواند



سعادت‌مند شود؛ رشد یابد و به قدرت و شکوه و افتخار رسد و هرچه انقلاب عمیق‌تر و پرشورتر می‌شد و شناخت او از خیانت‌ها و جنایت‌های رژیم پهلوی افزون‌تر می‌شد؛ معنی استعمار، استبداد، استثمار و استحمار را عمیق‌تر و وسیع‌تر و بهتر می‌فهمید؛ برایش ملموس‌تر و محسوس‌تر می‌شد که ریشه همه بدبختی‌ها، انحطاط و عقب ماندگی‌های ما از آمریکا و انگلیس و دیگر قدرت‌های شیطنانی است.

این است که آتش کینه در وجودش روز به روز شعله ور تر می‌شد و انزجار و نفرتش اوج می‌گرفت و لعن و نفرینش بر اجانب و اجانب پرستان صد چندان می‌شد. هرچه آگاهی‌های سیاسی‌اش بالا می‌رفت و اراده و عزمش بر ادامه مبارزه علیه نظام سلطنت محکم‌تر، و تلاش و تشنگی‌اش برای استقرار جمهوری اسلامی بیشتر می‌شد. آری او هم‌صدا با ملت ایران بر استبداد تاخت و در نهایت به آرزویش که پیروزی انقلاب اسلامی بود، رسید و از این رو برای پاسداری از انقلاب وارد کمیته انقلاب اسلامی شد. دوباره فداکاری کرد و کوشید و از جانفشانی و ایثار در راه انقلاب کوتاهی نکرد و عافیت و تن آسایی نجست و به گوشه لذت و استراحت نخزید؛ چرا که همه کنار کشیدن‌ها و دوری گزیدن‌ها را خیانت می‌دانست و در نهایت سیری ناپذیری‌اش برای خدمت به انقلاب، او را به سوی سپاه کشاند و به همراه او برادر کوچک‌تر از خودش نیز به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. ایمان راستین، غیرت قابل تحسین، درک و فهم باور خدایی‌اش از یک سو، زمان شناسی، هوش سیاسی، عشق به انقلاب و ارزش‌های آن، و نیز وظیفه ملی و میهنی از سوی دیگر، او را به چالش و اندیشه و سنجش کشاند و با دریایی از سؤال روبرو شد و از خود پرسید:

چرا انقلاب کردیم و هزاران شهید و مجروح دادیم؟

چرا هزاران نفر در زندان‌های مخوف رژیم پهلوی به شهادت رسیدند؟

چرا اساس و پرچم استکبار و استعمار را به زیر کشیدیم؟

چرا مرگ بر آمریکا و مرگ بر شاه و نظایر آن‌ها را سر دادیم؟

چرا همگی به فریاد آمدیم و آزادی و استقلال و حکومت اسلامی خواستیم؟

چرا از کشته شدن و شهید دادن ترسیدیم و با همه توان و اخلاص به میدان آمدیم؟

چرا انقلاب که پیروز شد همه جهان‌خواران علیه ما متحد و همکاسه شدند و با همه

توان و امکان بر ما هجوم آورند؟  
 چرا آشوب‌های داخلی راه انداختند؟  
 چرا بزرگان انقلاب را ترور کردند و تروریست پروردند؟  
 چرا مزدوران داخلی اجیر و آن‌ها را مسلح کردند و تجهیزات و پول دادند و از هر  
 جهت حمایتشان کردند؟  
 چرا احزاب و دسته جات تجزیه طلبی راه انداختند و به شورش اقوام کوشیدند؟  
 چرا شایعه ساختند و تحریم اقتصادی کردند و رادیوها و شبکه‌های گوناگون  
 تبلیغاتی بر ضد انقلاب اسلامی راه اندازی کردند؟  
 چرا دولت‌ها را علیه ما بسیج کردند؟  
 چرا جنگ نابرابر و ناحق بر ما تحمیل کردند؟  
 چرا از مهاجمان و متجاوزان حمایت کردند و پشت سر آن‌ها ایستادند؟  
 چرا تلاش کردند که کردستان را از ایران جدا کنند و خوزستان را عریستان نامند و  
 به عراق واگذارند؟  
 چرا در ترکمن عَلم جدایی به پا کردند و در جنگل‌های شمال کشور، کمونیست‌ها  
 و کشورفروشان به شوروی سابق، جنگ مسلحانه به راه انداختند و در آذربایجان به نام  
 خلق مسلمان و دیگر نام‌ها بساط تفرقه و اختلاف و جدایی گسترده کردند؟  
 چرا کودتاهای گوناگون طراحی کردند و وابستگان داخلی شوروی و آمریکا و  
 سلطنت طلبان و اجانب پرستان را به یاری خواندند؟  
 چرا همه گروه‌های معاند و ضد انقلاب را علیه ایران اسلامی بسیج کردند و از همه  
 چیز و از همه کس بر ضد ایران استفاده نمودند و همه تلاششان برای به شکست کشاندن  
 انقلاب اسلامی ایران را ادامه دادند؟  
 و هزاران چرای دیگر اصغر را احاطه کردند و سراسر وجودش را گرفتند و به فکر  
 عمیق فرو بردند.  
 ولی او عبد قبله شیطان و شیطانیان نشد که راه درست را نشناسد و علل دشمنی  
 جهانخواران را نفهمد؛  
 او جاهل و باطل مدار نبود که به سیه روزی کشور و ملتش بکوشد و نوکر بیگانگان

شود. بلکه او تربیت شده مسجد و نمازهای جماعت و مدرسه کربلا بود و باید در کمترین زمان فهمیده بود که کدام جبهه حق است و کدام باطل؟ چه فکر و کاری مصلحت و عزت و حکمت‌ها را محقق می‌کند و چه اقدامی به ذلت ایران می‌انجامد. این است که دریافت همه دشمنی دشمنان بدین جهت است که انقلاب اسلامی منافع و فرعونیت و زورگویی آن‌ها را به خطر انداخته و حکومت جدیدی را در دنیا بنا نهاده که حاکمیت جهانخواران را باطل و برده داری می‌داند؛ ابر قدرت‌ها را هیچ می‌شمارد؛ ملت‌ها را به خود باوری خروش و بیداری می‌خواند؛ جهانیان را به استقلال، پیشرفت و خودتکایی و قطع وابستگی و رهایی از بردگی رهنمون می‌شود.

این است که راهش را پیدا کرد و رشد عقلی و ایمانی و انسانیت و غیرت دینی او را بدین باور رساند که دفاع از انقلاب و اهداف آن وظیفه کسانی است که معنی آزادی و استقلال را می‌فهمند؛ خاک و ملتشان را دوست دارند؛ شرم و شرف دارند؛ بی غیرت و وطن فروش؛ اجانب پرست و مزدور بیگانگان نیستند؛ سرفرازی و اعتلای همه جانبه ایران را می‌خواهند؛ می‌خواهند روی پای خود بایستند و خود بر خود حکومت کنند و چاپیده نشوند و...

این هوشمندی و خرد ورزی و باور دینی او را بر آن داشت که دنیا و مافیهایش را ترک گوید و با علم و آگاهی و اختیار و آزادی، سپاه را بهترین سنگر پاسداری از انقلاب بداند و جامه رزم بپوشد. پس از طی دوره‌های آموزشی رزمی و آشنایی با فنون رزم در میدان جنگ را به سوی جبهه گذارد و جبین بر خاک جبهه سایید و هوای آسمانی و حال ملکوتی جبهه به او، روح دیگر دهد و با مدرک مهندسی و با جان و دل در راه خدا؛ برای خدا و دین و خلق جان فدا کند.

## در پی آن بود تا جبهه رود

«قبل از انقلاب و همچنین چند سال اول جنگ در مملکت ما خیلی نادر بودند کسانی که تحصیل کرده سطوح عالی و مهندس، پزشک متخصص، استاد دانشگاه، دکتر و دانشمند و امثال اینها باشند، ولی این شهید عزیز و دو نفر از دوستانشان مهندس یونس و شهید محمد رضا رحیمی فرمانده گروهان پل سازی از کسانی بودند که مهندس بودند.

ولی این عناوین برایشان مهم نبود و اصلاً به روی خود نمی‌آوردند. چنانکه ارسالن محمدپور از هم‌زمان شهید داننده برایم نقل کردند که در جبهه روزی رفته کنار درخت خرمایی، دیدم ایشان نشسته و بی‌خبر از پیرامون و اطراف خود، با خدا مناجات می‌کند و می‌گوید خدا این‌ها مرا مهندس خطاب می‌کنند ولی تو خودت می‌دانی من ضعیف‌ترین بنده تو هستم و این نام و القاب و عناوین، ارزشی برای من به حساب نمی‌آیند.

او هم می‌توانست برای خود دفتر و کارگاه مهندسی دایر کند و گاهی هم مثل برخی، با مسئولان پروژه‌های عمرانی ساخت و ساخت کند و میلیاردها ثروت به جیب زند و باصطلاح جزو سرمایه‌گذاران سرشناس منطقه گردد و برویایی برای خود پیدا کند و صاحب نام و صاحب مقام شود ولی او چنین نکرد و چنین نشد و داوطلبانه جبهه را برگزید و همه توان و تخصص و زیرکی‌اش را وقف جبهه کرد.

او در اثر تخصص و مهارت خوبی در کارش داشت و با شایستگی‌هایی که نشان داد پس از خدمات زیاد فرمانده گروهان راهسازی شد. بسیار دلسوز و حافظ و نگهدار دستگاه‌ها و درست به کارگیری آن‌ها اهتمام جدی داشت؛ چون او به تحریم اقتصادی از یک طرف و نبود و گرانی دستگاه‌های راه‌سازی نظیر بولدوزر، لودر و نظایر این‌ها از طرف دیگر، بیشتر واقف و حساس بود. می‌دانست که در آن شرایط از دست دادن یک دستگاه، بسیار سنگین و خسارت‌آور است.

این است که وقتی می‌دید راننده‌ای در کار و یا به کارگیری دستگاه‌ها کوتاهی و یا بد کار می‌کند، می‌رفت پیش او، با زبان نرم و قیافه آرام و ملیح با راننده صحبت می‌کرد و مشکلات و کمبودی‌ها را توضیح می‌داد و یا راننده‌ای را که می‌دید مهارت لازم را ندارد، از افراد کار بلد مدد می‌گرفت و او را به کار بلد می‌سپرد تا آموزش‌های لازم را به او بدهد و او را به سطح قابل قبول برساند و یا این نوع دستگاه‌ها تعمیرات و گریس کاری داشت و باید درست و به موقع انجام می‌گرفت و ایشان به همه این موارد ناظر و دقیق بود و پی‌گیری می‌کرد و حتی برای این که در تعمیر و نگهداری مشکلی پیش نیاید، با مسئول تعمیرگاه رفیق می‌شد و انس می‌گرفت و گاهی در برابر آن‌ها کوتاه می‌آمد تا دستگاه‌ها به موقع تعمیر شوند و یا وقتی که دستگاه‌ها کار نمی‌کردند سعی می‌کرد به گونه‌ای حفاظت و استتار شوند که از گزند و بمباران دشمن در امان بمانند؛

چون اگر این گونه مواظبت نمی کرد دستگاه‌ها از بین می رفت.  
او این‌ها را می دانست و از طرفی هم واقف بود که تهیه و تأمین این تجهیزات بسیار مشکل و پر خرج است.

او می دانست که با پول و کمک‌های مردم خریداری می شوند و با مشکلات فراوان گیر می آیند؛ لذا غیر از مهارت‌های مهندسی، طراحی، مدیریت، تدبیر و تلاش شبانه روزی، این موارد و وسایل را هم دنبال می کرد و سر و سامان می داد؛ بدین جهت خستگی و عرق ریزی و سخت کوشی سهم همیشگی اش بود.  
درشش که تمام شد او را به سربازی خواستند ولی برادر بزرگم محمد اجازه ندادند که به سربازی برود و به نظام طاغوتی پهلوی خدمت کند. علی اصغر گفت: اگر به خدمت نروم باید در عوض پول بدهم. محمد گفت: من این پول را می دهم ولی تو نباید سربازی بروی؛ نباید به شاه خدمت کنی. او هم نرفت. ولی بعدها پیام امام رسید که جوانان به سربازی نروند و سربازان هم پادگان‌ها را ترک کنند او هم امر امام را اطاعت کرد.

محمد از سال ۵۳ ما را برای انقلاب آماده کرده بود؛ می گفت: شاه دجال است، هر کس پشت سر او راه بیفتد در قیامت با او محشور می شود. احساس ما این بود که روزی انقلاب می شود؛ چون در متن قیام و اعتراض و مخالفت بودیم و وضع جامعه را حس می کردیم و سیر فریادها و مخالفت‌ها و مبارزات را می دیدیم و برای ما قابل درک بود که زحمات و نهضت امام خمینی به ثمر می نشیند و انقلاب او به نتیجه می رسد. انقلاب که به پیروزی رسید به کمیته انقلاب اسلامی رفتند و محمد هم مسئول شد.

در آن روزها انقلاب هم موافق و هم مخالف داشت. مخالفان در سال ۵۸ برادر کوچکم علی را چنان کتک زدند که در بیمارستان بستری شد. علی اصغر برایم گفت: به مادر نگو که چه اتفاقی افتاده و بر سر بچه‌اش چه آمد.

آن روزها پدرمان تازه مرحوم شده بود و اوایل سال ۵۸ بود. من به مادرم چیزی نگفتم ولی نمی دانم چگونه به دل مادر الهام شده بود که چی شده است. چیزی نگذشت که همسایه‌ها خانه ما آمدند و دیدم رنگ مادرم عوض شد و پرسید: چرا همسایه‌ها آمده‌اند؟ گفتم: چیزی نشده، داداش گفته علی با ضد انقلاب‌ها دعوا کرده، آن‌ها هم علی

را زده‌اند. ولی نگفتم که از سرش زده‌اند و حالش خوب نیست. مادر گفت: پس او را کشته‌اند؟ گفتم: نه فقط او را کتک زده‌اند. مادر دیگر دوام نیاورد. بردیمش بیمارستان. لاکردارها بدجوری زده بودند. سر برادر خیلی باد کرده بود، خیلی بزرگ شده بود. مادر گفت: دیدید که گفتم، اتفاقی اوفتاده. دکتر آمد و گفت: مادر را ببرید، ماندنش این جا خوب نیست. خدای ناکرده برایش اتفاقی می‌افتد. من هم مادر را تا خانه توجیه کردم که نباید ناراحت بشوی؛ بچه‌ات در راه انقلاب آسیب دیده؛ ضد انقلاب‌ها آن را زده‌اند؛ خدا ثوابش می‌دهد.

چیزی نگذشت علی اصغر خانه آمد. مادر گفت: چرا من را خبر نکردید؟  
مادر ترسیدم اتفاقی برای تو بیفتد. نگران بودیم.  
اتفاقی برای من نمی‌افتد. نگران جان من نباشید.  
تا آخر عمر نوکرتم مادر جان.

جنگ که تحمیل شد و امام فرمودند جوانان جبهه بروند، اصغر گفت: من هم می‌خواهم بروم. مادر اجازه نداد و گفت: تو هنوز بیچه‌ای؛ بگذار اول برادران بزرگت برند بعد شما.

اصغر که رفت بیرون به مادر گفتم: به مادرمان حضرت زهرا چه جوابی می‌خواهی بدهی؟

برادر کوچکمان به جبهه رفتند. دو ماه بعد اصغر آمد و گفت: مادر، جبهه‌ها نان لازم دارد، اگر آرد بخرم نان می‌پزی؟  
چرا نمی‌پزم؟

زود رفت آرد خرید و آورد. بعد خمیر کرد و یکی از خانم‌های همسایه را هم آورد و ما را انداخت به خط ن پختن. با هم نان پختن را از صبح شروع کردیم. پختن نان‌ها که تمام شد گفت: می‌خواهم بروم نان‌ها را برسانم به دست رزمنده‌ها. آن‌ها نان لازم دارند.

همه این نقشه‌ها را می‌کشید تا راهی برای رفتن به جبهه پیدا بکنند. اولین بار نان‌ها را بهانه کرد و رفت جبهه. بعد از دو ماه برگشت و گفت: رزمنده‌ها کلاه لازم دارند، باید کلاه تهیه کنیم. رفت کاموا خرید و آورد و ما هم شروع کردیم به بافتن کلاه و لباس.

اصغر خیلی با حجب و حیا بود. به چهره خانم‌ها نگاه نمی‌کرد. می‌گفت: نامحرمند.»<sup>۱</sup>

\*\*\*

«در سال ۶۰ وارد سپاه شد. پسر عمویم فرمانده سپاه بود. آن وقت‌ها گفتند: به دخترها بگویند کلاه و پیراهن بیاوند. پسر عمویم که فرمانده بود گفت: مسئول این کار اصغر است؛ به او بگویند؛ او مسئول پشتیبانی است.»

با خواهر اصغر رفتیم تا با او صحبت کنیم. اصغر را دیدیم ولی او بسرعت از جلو ما رد شد و خواهرش هم بلند صدایش زد: اصغر! اصغر! ولی اصغر سریع وارد اتاقی شد و در را بست و ما هر چه در را زدیم و گفتیم: اصغر دانه را می‌خواهیم. در را باز نکرد، اما ما هم ول کن معامله نشدیم، هی پشت سر هم در را زدیم که سرانجام برادرش علی آمد و گفت: کاری دارید؟ گفتیم: می‌خواهیم اصغر را ببینیم. اصرار و سماجت ما بالاخره او را آورد و گفت: بله بفرمایید. گفتیم: مرا برادر محسن کاظم زاده (فرمانده سپاه اسکو) فرستاده؛ ما می‌خواهیم برای رزمنده‌ها لباس ببافیم. گفت: بروید مغازه‌ی آقای خدایی، هر چقدر کاموای خواهید بردارید. گفتیم: من که او را نمی‌شناسم. باید شما هم بیایید. او خیلی خجالتی بود و اصلاً سرش را بلند نمی‌کرد. از این روز آن به بعد او را «اصغر یاتپیدی» صدا کردیم.»<sup>۲</sup>

### خیلی مسئولیت پذیر بود.

«اصغر مددکار همه بود و هیچ چشمداشتی هم نداشت. به خواهرهاش بیشتر مهربانی و کمک می‌کرد. صبح‌ها می‌رفت نان می‌خرید، حتی ناهار و شام هم می‌پخت؛ خیلی مسئولیت پذیر بود. مادر می‌گفت: این‌ها را لوس نکن. می‌گفت: این‌ها پدر ندارند نباید احساس کنند که یتیمند. این است که مثل پروانه دور و بر ما می‌چرخید. کت پدر را می‌پوشید و دور رختخوابم می‌چرخید و می‌گفت: بیدار شو من پدر هستم. واقعاً مثل یک پدر ما را نوازش می‌کرد.»

جبهه رفتن‌هایش ادامه یافت و در نهایت زمان رفتن ولی برنگشتن او رسید.

می‌گفتم: تو خیلی مظلوم هستی؛ خیلی دوستت دارم می‌خواهم ده تا دختر داشته باشم

۱. فاطمه، خواهر محترمه شهید داننده

۲. همسر محترم برادر کوچک اصغر

و همه را به پسرهای تو بدهم. او می گفت: من آن موقع را نمی بینم. ما هم باور نمی کردیم؛ چون بقیه برادرها می رفتند و بر می گشتند، او هم می رود و بر می گردد ولی غافل از این بودیم که او کم کم ما را می فهماند که می رود و بر نمی گردد. گفتم: اصغر من سر کار می روم و برایت همه چیز می خرم. ولی او گفت: آن جا همه چیز برایم مهیاست؛ برایم اتاق خریده اند؛ همه چی دارم. خاله بزرگم که مرحوم شد، اصغر دو روز آمد و زود برگشت. وقتی می خواست برود گفتم: نرو. تو هم اگر بروی ما تنهایی مانیم.

روزهای اول مادر در خانه خواهر مرحومش بود و ما با هر سر و صدایی که می شنیدیم هراسان می شدیم. چون آن وقتها منافقان از پشت بامها می آمدند و صبح می دیدیم همه درها باز است. برای همین می گفتیم نرو ما می ترسیم. بالاخره گفت: من به شما اسلحه ۳-می دهم. ماشه را بکشید آنها هم از شما بترسند. چند روزی نگذشته بود که بی خبر به جبهه برگشت و چهل روز بعد خبر دادند که شهید شده است. ۲۷ سالش بود که در اسفند ماه شهید شد. اول به مادرم گفتم که ترکش خورده و از ناحیه چشم و پا زخمی شده. مادر گفت: نه، این طور نیست که می گویند.

آن وقتها دبیر پرورش در یک مدرسه ی ایلخچی بودم. می رفتم و بر می گشتم. وقتی از کار برگشتم دیدم خواهر بزرگم خانه را مرتب کرده. گفتم: چی شده؟ گفت: اصغر زخمی شده. به اتاق دیگر رفتم دیدم مادر گریه می کند. با دیدن من گفت: اگر او نابینا و معلول شود من پیر شده ام، چه باید بکنم؟ گفتم: چرا ناراحتی من که نمرده ام، تا زنده ام کمکت می کنم. برگشتم دیدم خواهر بزرگم دنبال عکس اصغر است. گفتم: خواهر برای زخمی عکس برای چی کار؟ کنجکاو شدم و رفتم از برادرم پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ گفت: اصغر پرواز کرده. برگشتم عکسی پیدا کردم و دادم آنها رفتند. اذان مغرب را که گفتند دیدم مادرم گریه می کند. قسمش دادم به حضرت زهرا که شیون نکنند. البته در حیاط پشتی گفتم که کسی متوجه نشود. گفتم: مادر از حضرت زینب صبر بخواه. گفت: پس تمام شده؟

آری، ولی تو را به دل شکسته امام حسین قسم، هیچ شیون نکن. چون دور و بر ما از افراد معلوم حال بود، خوشحال می شدند اگر ناله ما را می شنیدند.



مادر هم به راحتی قبول کردند و گفتند: یا رسول الله! من فرزندم را در راه دین تو دادم، به من صبر بده.

آن روزها هر کس به خانه ما می آمد می گفت: چرا خانه شما احساس خاصی به آدم می ده؟

اصغر در اثر مواد شیمیایی کاملاً سوخته بود و برادرم او را از روی دندان مصنوعی اش شناخته بود.<sup>۱</sup>

## قربان دستت

« من کوچک بودم، آن ها را کم دیدم؛ چون وقتی من خودم را شناختم آن ها را اهل جبهه دیدم. او بسیار با محبت بود؛ می گفت: من پدر شما هستم غصه نخورید. برادر کوچکم موجی و دچار فراموشی شده بود. وقتی خاطراتش را تعریف می کرد علی اصغر می خندید. روزی مادرم یک سیلی محکمی تو بیخ گوشش زد و گفت: اصغر تو نباید به وضع و حال علی بخندی. اصغر با خوش رویی گفت: مادر یک سیلی دیگر را نیز از این طرف بزنی قربان دستت.»<sup>۲</sup>

## این ها هم خدایی دارند

« وقتی برادر بزرگم ازدواج کردند، گفتند: اصغر من برای تو یک زن خوب پیدا می کنم. گفت: ممنون داداشی، فکر من را نکن، همه چیز برای من حاضر است. شش هفت ماه بعد از شهادتش با خواهرم هنگام اذان سر قبر او می رفتیم تا کسی متوجه گریه های ما نشود. یک روز در خواب دیدم که او آمد و گفت: فاطمه! چرا موقع اذان سر قبر من می آیی و گریه می کنی، اجازه نمی دهید که صدای اذان را بشنوم؟ الان ۲۰ سال است که وقت اذان دیگر سر قبرش نمی رویم. از او معذرت خواستیم و گفتیم دیگر این کار را نمی کنیم و قبل از آن که هوا تاریک بشود بر می گردیم. اصغر از جبهه که بر می گشت، می پرسیدیم: در جبهه چه کاره ای؟ می گفت: هیچی.

کاری نمی کنم. فقط این طرف و آن طرف می روم و می آیم. روزی گفتم: پس چرا

۱. سرکار خانم فاطمه خواهر محترم شهید  
۲. سرکار خانم منصوره، خواهر کوچکتر شهید

می‌روی وقتی که هیچ کاره‌ای؟ می‌دانستم که نمی‌خواهد از خودش بگوید؛ چون خلوص این بچه‌ها نمی‌گذاشت خودی نشان دهند و تظاهر کنند؛ گفت: خواهر جان چیزی که آنجا هست اینجا نیست؛ آنجا خدا هست. گفتم: مگر خدا همه جا نیست، چرا آنجا می‌بینی ولی اینجا نه؟ گفت: خدا در جبهه جلوه دیگری دارد؛ آنجا همه جا و همه چیزش الهی است. خدا بهتر دیده می‌شود. شما هم اگر بری می‌بینی و پابست می‌شوی و دیگر نمی‌تونی برگردی! نمی‌دانی خواهر آسمان جبهه به رنگ دیگری است؛ عطر جبهه با دیگر عطرها دنیا تفاوت دارد. صداها و نجواها و غروب‌ها و روزها و شب‌ها و خورشید و ماه و ستارگان و باد و هوا و همه چیز جبهه جور دیگری است. مزه‌ها و ذائقه‌های جبهه جور دیگری است. بهشت را آنجا می‌شود حس کرد. واقعاً عالم معنویت در جبهه اثبات می‌شود. حقیقت دیده می‌شود. آنجا آدم می‌فهمد که خدایی شدن یعنی چه؟ چه طعمی دارد پاکی و پاک شدن؟ عروج یافتن و خود ساختن چه جوری می‌شود. آنجا حقیقت و باطن دین و قرآن دیده و معنی می‌شود؛ بالاخره عالم جبهه جدا از عالم پشت جبهه است. باید آنجایی شد تا فهمید. با خواندن و شنیدن و در فیلم‌ها دیدن، آن عالم را نمی‌توان شناخت؛ نه هرگز نمی‌توان بی جبهه، جبهه‌ها را توصیف کرد. اصلاً زبان الکن است از وصف حقیقت آن، اصلاً من را ببین که چگونه دهن لقی می‌کنم و از کجا و از چه چیزهایی حرف می‌زنم. از جبهه، از ملکوتی شدن‌ها...

یک بار پایش ترکش خورده بود و به بیمارستان اسکو آورده بودند. ترکش به جایی خورده بود که دکترها گفته بودند اگر عمل بشود فلج می‌شود. من هم به شوخی می‌گفتم: تو تیر آهن در بدنت احتکار کرده‌ای، تو مجرمی. ما رفتیم به ملاقاتش؛ تا ما را در بیمارستان دید زود بلند شد و گفت: ببینید، هیچیم نیست؛ طوری ام نشده، سالم سالمم، اگر می‌خواهید راه بروم؟ فقط کمی حال نداشتم این که اینجا آوردنم.

همیشه قبل از رفتن به جبهه از مادرم اجازه می‌خواست. هیچ وقت بدون اجازه نمی‌رفت. گرچه برادرم علی که کوچک بود بعضی وقت‌ها ناگهانی و مخفی می‌رفت ولی او بی اجازه نمی‌رفت. مادرم گفت: آخر شما می‌روید این دو خواهر و من تنها می‌مانیم. می‌گفت: این‌ها هم خدایی دارند.<sup>۱</sup>

۱. سرکار خانم فاطمه، خواهر محترم شهید

« روزی اصغر آمد و گفت: آمده‌ام رضایت مادر را بگیرم. می‌خواهم جبهه بروم. مادر گفت: اصغر! عزیزم می‌بینی که هنوز علی از جبهه برنگشته. هنوز اکبر تو جبهه است، بگذار داداش‌هایت برگردند بعد شما برو. مادر اجازه نداد. اصغر دید که از هیچ راهی نمی‌تواند وارد شود گفت: حالا که اجازه نمی‌دهی، می‌آیم نفت‌های اضافی خانه را می‌دهم به دیگران.

چه بهتر.

بین تاده روز دیگر می‌روم.

نه. اجازه نمی‌دهم؛ چون هنوز علی و اکبر در جبهه‌اند.

مادر جان، آن‌ها حق خودشان را رفته‌اند.

پس بگذار آن‌ها برگردند.

می‌روم راه را باز کنم و برگردم تو را به کربلا ببرم.

مادرم آن لحظه چیزی نگفت.

تو به من اجازه و رضایت بده، من هم در کنار حضرت زهرا تو را شفاعت می‌کنم. مادر به سکوت رفت و چیزی نگفت. من گریه‌ام گرفت و اصغر که گریه من را دید گفت: تو چرا ناراحتی؟ تو هم به من خدمت کرده‌ای تو رو هم شفاعت می‌کنم. مادرم دیگر قرار از کف داد و گفت: اجازه می‌دهم بروی.

بعدها وعده کربلایش محقق شد. در خواب دیدم آمده و من و مادر و برادر اکبر را به کربلا می‌برد. ما را برد کربلا و در راه ماشین ما خراب شد. من در خواب دیدم که پاسداران ما در آنجا افراد را بازرسی می‌کنند. اصغر ما را گرداند و آورد و گفت کربلا رفتن به این راحتی است.

بعد از شهادت ایشان و باز شدن راه زیارت کربلا که توفیق تشرف پیدا کردیم، شب آخر در نجف بودیم که شب خداحافظی و رفتن به سوی کربلا بود. در حرم نشسته بودیم و کاروان عزاداری می‌کردند که ناگهان مداح اسم برادرم را در آن عزاداری آورد و من بهت زده شدم و گفتم: یعنی چه؟ نام برادرم، آن هم ناگهانی، به چه مناسبتی، چرا؟ اما من همه این‌ها را قبلاً در خواب دیده بودم؛ چون ماشین ما در عالم واقع به هنگام عزیمت به زیارت کربلا خراب شد. آنجا دیدم که وعده اصغر به واقعیت پیوست و ما

را واقعاً به کربلا برد.<sup>۱</sup>

## نور بالا می‌زنی

« اصغر اصلاً عصبانی نمی‌شد. در سپاه مسابقه می‌گذاشتند که هر کس علی اصغر را عصبانی کند برنده است. او یکی از خوششروترین پاسداران بود. او مغرور نبود؛ با همه برخورد برادرانه و صمیمی داشت.

قبل از عملیات‌ها همه فعالیت‌ها پنهانی و دور از چشم دشمن انجام می‌گرفت. می‌گفتند چند ماه به خانه بر نمی‌گردید و نمی‌توانید نامه بنویسید یا به جایی تلفن کنید. روزی علی اصغر در کنار اروندرود در نخلستان جاده می‌زدند و طراحی می‌کردند و گرم کار و بساز و بردار و ببر و بیار و بگیر و بده و اینها بودند، رفتم پیشش دیدم خرما می‌خورد و پولش را هم به شاخه درخت می‌بندد. گفتم: برادر امام که خوردن خرما این درختان را جایز دانسته‌اند و شرعاً اشکالی ندارد. گفت: می‌خواهم صاحبان خرما وقتی می‌آیند این پول و هم بردارند.

یک روز او را بردم و یک خرمای سیاه نشانش دادم. خورد و پولش و همانجا گذاشت.

در جبهه مشخص می‌شد که چه کسی شهید می‌شود؛ چون گاهی در چهره‌ها و گفتار و اعمال بچه‌ها چیزهایی دیده می‌شد، به قول معروف نور بالا می‌زدند که شهادت آن‌ها را نشان می‌داد. یک روز که با هم بودیم و گرم صحبت، گفتم اصغر در این عملیات شهید می‌شوی؛ چون نور بالا می‌زنی.

در هنگام عملیات گفتند که لوله تانکر گاز وئیل مسدود شده و خاک و خاشاک رفته لوله‌اش را گرفته است و چهار- پنج هزار لیتر گاز وئیل در تانکر بود و نیاز هم که معلومه چقدر زیاد بود در آن لحظات. اصغر آمد و بادگیری پوشید و ماسکی زد و شیرجه رفت داخل تانکر. رفت لوله را باز کرد و آمد بالا و این گونه نگذاشت که لودرها و دستگاه‌ها زمینگیر شوند.

نماز شب اصغر ترک نمی‌شد. البته اغلب ذکر و راز و نیاز شهدا مخفی بود، معمولاً

۱. سرکار خانم زلیخا، خواهر محترم شهید

در این باره چیزی به دیگران نمی‌گفتند، مگر این که دوستانشان اینجا و آنجا چیزی می‌گفتند و لوشان، می‌دادند.

او به دعای کمیل علاقه داشتند. در اهواز که برادر آهنگران مداحی می‌کرد همیشه به آنجا می‌رفتند و در آن مجالس شرکت می‌کردند.  
چایی نمی‌خوردند می‌گفتند: مکروه است.<sup>۱</sup>

## گمنام و بی‌توقع بود

"دایی عزیزم علی اصغر آقا در یک خانواده مذهبی و پر جمعیت به دنیا آمده بودند، دایی بزرگ حاج محمد از مبارزان قبل انقلاب بود. وقتی شاه به اسکو آمده بود، حاج محمد علی رغم اصرار دوستان به پیشواز و یا دیدن او نرفته بودند. گفته بودند که شاه ظالم است. وقتی انقلاب پیروز شد ایشان رئیسی کی از کمیته انقلاب اسلامی شدند و سه نفر از دایی‌هایم نیز در سپاه مشغول خدمت شدند.

دایی اصغر خیلی صبور بودند. اقوام، همه منتظر می‌ماندند که ایشان به مرخصی بیایند و در کارها به ایشان کمک کند. مادر خودم می‌گفت: اگر اصغر برگردد مثلاً در زیرزمین وسایل سنگینی را جا به جا می‌کند و فلان کار را انجام می‌دهد. اصلاً شکایت نداشت. با رغبت و شکیبایی مددکار همه می‌شد. شب شهادتش مادرم می‌گفت: ما همیشه به او زحمت می‌دادیم ولی هیچ خدمتی به او نکردیم.

وی اهل تجمل و هزینه‌های اضافی نبودند. با اینکه مسئول تدارکات سپاه اسکو بودند، لباس هایش را مادر بزرگم رفو می‌کرد. شنیدید که مادرم در مصاحبه‌اش گفتند که یک جفت کفش کتانی داشت، وقتی کفش هایش را وصله می‌زد، گفتم پسر بیندازش دور، دیگر به چه دردت می‌خورد؟ گفت: علی<sup>(ع)</sup> الگوی ماست. وصله می‌زنم تا دوباره استفاده کنم. اگر این بی‌رغبتی‌های آن‌ها به زرق و برق دنیا نبود، هرگز نمی‌توانستند با یک دنیا بجنگند و در مقابل آن همه دشمن ایران را حفظ کنند. با اسراف و اشرافی‌گری نمی‌شود فرعون‌ها و طاغوت‌ها را شکست داد.

مادر بزرگم می‌گفت: همه لباس نو می‌پوشند تو هم حقی داری. ولی او می‌گفت: آیا

همه جوانان لباس نو دارند؟

دایی جان تعلق خاصی به دنیا نداشت. هر کس را به زبانی دلجویی می کرد. بسیار با حجب و حیا بود. یکی از خواهرانش با دو دختر خانم دیگر می آیند و از او فیلم می گیرند و او حتی سرش را هم بلند نمی کند که ببیند خواهر خودش هم در کنار آن هاست که از او فیلم برداری می کند.

در تشییع جنازه اش پدر یکی از اعدای ها گریه می کرد و می گفت: این جوان به هیچ کس اذیت و آزاری نرساند.

در حفظ بیت المال خیلی دقیق بود. مادر بزرگ را برای شهادتش آماده می کرد و می گفت: من شهید می شوم. می گفت: مادر جون نگران نباش تو را به کربلا می برم. وقتی به مرخصی می آمد من خودم می دیدم و شاهد بودم که به خانواده زحمتی نمی داد. حتی لباس هایش را در سپاه خودش می شست.

موضوع مرگ را خیلی راحت می گرفت. مسئله مرگ برایش حل شده بود واقعاً حق این ها شهادت بود.

به امام شدیداً وابسته و متعصب بود. به انقلاب سخت تعصب داشت. با کسی که در جهت تضعیف انقلاب بود به شدت برخورد می کرد.

اهل دروغ، ریا و یا توهین به کسی نبود. من هرگز از او ناسزا نشنیدم. به غیر از صداقت و درستی و نظایر این ها چیز دیگری از او ندیدم.

کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد. وقتی درباره ازدواجش صحبت می کردند به شوخی می گفت: یک بیوه ای در فامیل هست با او ازدواج می کنم؛ چون او مرا راحت تر قبول می کند. ولی من احساس می کردم که چون آماده وصل شدن بود، دلشان نمی خواست نفر دیگری را درگیر حوادث زندگی اش کند و او را به مصیبت فقدانش گرفتار سازد.

در عین حال که خیلی بزرگوار بود، فوق العاده هم شوخ طبع بود. همه را به نوعی شاد نگه می داشت. در جمع به شوخ طبعی و صداقت مشهور بود. به نا محرم نگاه نمی کرد. با حیا بود. مطلقاً دروغ نمی گفت. جوایب حال دیگران و صبور بود.

در آن زمان بچه های مدرسه به جبهه ها بر حسب توان و ذوق و علاقه چیزهایی

می فرستادند. برخی دلنوشته می نوشتند و دایی اصغر به بعضی از آن‌ها جواب می نوشت؛ وقت می گذاشت و این‌ها از روح لطیف او حکایت دارد. عمدتاً شهادت دوستانش او را متأثر می کرد.

مادر بزرگم شب‌ها را پله می نشست و با ستارگان حرف می زد و می گفت: از بچه‌هایم چه خبرهایی دارید؟ وقتی خبر شهادت دایی را آوردند، گفت: من اصغر را به حضرت ابوالفضل قربانی کردم.

سر قبر شهدا می رفت و گریه می کرد. بعد از شهادت او هم می دیدم که شهید ابراهیم شهروزی فرمانده وقت سپاه اسکو، پنج شنبه‌ها بعد از همه می رفت سر قبر دایی و ساعت‌ها آنجا می نشست و با او حرف می زد.

خیلی برای مظلومیت و غریبی امام حسین اشک می ریخت. با اینکه جوان بود و آدم در این سن و سال مایل است که لباس تمیز و تازه بپوشد و جوانی کند ولی او همیشه لباس‌های کهنه و قدیمی خود را می پوشید. فوق العاده خالص، گمنام و بی توقع بود. دوست نداشت اسمی از او در میان باشد. خیلی با اخلاص بود.<sup>۱</sup>

"اصغر در اسکو به دنیا آمد و بزرگ شد و در دبستان شاپور ابتدایی و در مدرسه دانش مقطع دبیرستان را به پایان برد. بعد از اتمام درس و فارغ التحصیلی با تشویق و راهنمایی بنده زیر بار خدمت به رژیم پهلوی نرفت ولی بعد از استقرار جمهوری اسلامی خودش را به ارتش معرفی کرد و خدمت سربازی رفت.

بعدها در کرج در رشته الکترونیک ادامه تحصیل داد ولی وقتی جنگ شروع شد، درسش را نیمه تمام رها کرد و به جبهه رفت. در اوایل وسایل مورد نیاز جبهه را به جبهه می برد مخصوصاً نان اسکو، ولی بعدها وارد سپاه اسکو شد. حدود شش ماه در دفتر امام جمعه اسکو انجام وظیفه کرد سپس به جبهه رفت و تا شهادتش جبهه نشین شد.

اصغر شش ماهه به دنیا آمده بود و جثه کوچکی داشت. مادرم شیر نداشت که بخورد، این است که ماه‌ها گریه می کرد که بعداً متوجه شدیم همه از گرسنگی و نخوردن شیر است.

حدوداً سه چهار ساله بود که روزی با هم بازی می کردیم. من او را به پشت گردنم گذاشته بودم که از آنجا افتاد روی سنگ و پیشانی اش زخمی شد. من دستم را گذاشتم روی پیشانی اش ولی او گفت: نترس چیزی نشده. البته کوچکی جثه اش باعث شد که از دستم لیز بخورد و بیفتد روی زمین.

آخرین باری که از جبهه آمد آذر ماه ۶۴ بود. به دیدن پسرم که تازه متولد شده بود آمد. وقتی خواست برود گفت: برادر می خواهم چیزی بگویم ولی نگفت اما گفت: بعداً خودتان می فهمید.

دوستانش می گفتند که در نماز شب هایش شهادتش را می خواست. یک ماه قبل از شهادتش، شهادتش را برایش نشان داده بودند. جنازه اش را که آوردند به مادر نشان ندادیم. گفتیم او شیمیایی شده و مسری است. چون مادر بود و توان جسد سوخته شده پسرش را نداشت.<sup>۱</sup>

## رئیس کمیته شد

«دایی بزرگ ما شیخ و از مبارزان قبل از انقلاب بود. برادر بزرگمان محمد در خدمت ایشان بود و تحت تعلیمات و ارشادات او بود.

این است که او هم جزو مبارزان انقلاب و مخالفان شاه شده بود. البته خانواده ما از اول مذهبی و اهل مسجد و منبرند و با شاه مخالف بودند. برادرم محمد معلم دوره راهنمایی بود. در آن زمان در کتابها خدا، شاه، میهن می نوشتند و برادرم همه را پاک می کرد. سر این مسئله با مدیر مدرسه که ساواکی بود درگیر می شوند و تحت تعقیب قرار می گیرند.

ما توسط برادرم با امام و مبارزات آن بزرگوار آشنا شدیم. ما کانون قرآن راه انداخته بودیم و آموزش قرآن داشتیم. اصغر در مسجد فعال بود. در بخش چایی کمک می کرد و به مردم چایی می داد. کلاس قرآن که تعطیل می شد همه می رفتند به جز هشت نفرشان که کوچک ترشان من بودم. به من می گفتند: برو در را ببند. من در را می بستم و آنها مخفیانه مسائل سیاسی مطرح می کردند و از اوضاع کشور و حکومت و رژیم شاه حرف می زدند.



بعد یک دستگاه چاپ خریدند و شب نامه علیه رژیم شاه می نوشتند و چاپ می کردند و ما شب‌ها به خانه‌ها می انداختیم.

سال ۵۲ بود که ما هشت نفری که من آن موقع ده ساله بودم علیه نظام پهلوی فعالیت می کردیم. انقلاب هم که شروع شد در سال ۵۶ ماه محرم که خیلی آدم‌ها می ترسیدند ما بیرون آمدیم و چوب به دست با علی اصغر و بقیه راهپیمایی کردیم علیه حکومت استبدادی پهلوی.

انقلاب که به حول و قوه خداوند پیروز شد ما به کمیته رفتیم و در سال ۵۷ بعد از چند ماه برادرمان حاج محمد رئیس کمیته شد.

روزی ایشان می بینند که دو سه نفر در کمیته روزه خواری می کنند. سماور و همه چیز را از پنجره می اندازد بیرون و می گوید ما به خاطر اسلام انقلاب کردیم و این بلاها را می کشیم، لذا کمیته را منحل و تعطیل کرد.

اصغر روزی وارد کمیته می شود و می رود طبقه بالا. یک یوزی روی میز بوده و اتفاقاً مسلح هم بوده. اصغر بی خبر از همه چیز دستش را به ماشه می زند و یا اتفاقی می خورد که یوزی رگبار می زند و دیوارها را خراب می کند. در این حادثه همسایه ما زخمی می شوند ولی الحمد لله به بیمارستان می رسوند و خوب می شوند.»<sup>۱</sup>

«وقتی درسمان تمام شد من رفتم نیروی هوایی خدمت کردم. حضرت امام وقتی به ایران آمدند من در نیروی هوایی سرباز بودم. بعد آمدم در سبزه میدان اسکو عکاسی باز کردم. علی اصغر خیلی رفت و آمد داشت به عکاس خانه ما. عکس‌های خود و خانواده‌اش را هم در عکاسی ما می انداخت. اغلب اوقات فراغت و بیکاری‌اش را به مغازه ما می آمد. خیلی سربه زیر و محجوب بود. چنانکه روزی او را به جای خودم در مغازه گذاشتم و رفتم دنبال کاری. بعد از من سه خانم وارد مغازه می شوند و فیلم می خرنند و می روند. شب مغازه را بستیم و هر کس رفت خانه‌اش. به خانه که رسیدم تلفن زنگ زد. علی اصغر بود، گفت: رسول آن یک حلقه فیلمی را که من در غیاب شما فروخته بودم نگو که خریدارش خواهرم بوده ولی من متوجه نشده بودم. الان یقوام را گرفته و گلایه می کند که چرا پیش دوستانم حداقل نگفتی قابل شما را ندارد، نمی خواهد

پول بدی. این طور سربه زیر بود، چون به خانم‌ها نگاه نمی‌کرد لذا متوجه آمدن و فیلم خریدن خواهرش هم نشده بود.

برخی نعمت‌ها هستند که بعد از رفتن قدرش را می‌دانیم. چنان آدم راستگویی آسان پیدا نمی‌شود. از دروغ گفتن بدش می‌آمد.»<sup>۱</sup>

«فقط تأسف می‌خورم که مدت‌آشنایی من با این شهید کم شد و از محضر ایشان کمتر استفاده کردم. من الان هم خیلی از کارهای او را سرمشق خودم قرار می‌دم. او خیلی امانتدار و صدیق بود. مدتی در ستاد توزیع کالا بود و با نهایت دقت، امانتداری و عدالت ورزی می‌کرد. من عاشق صداقتش بودم. صداقت از خصلت‌های بارز او بود. حق را به صاحبش می‌داد؛ حرفش را رک می‌زد و راحت و با صراحت می‌گفت؛ وقتی سوار ماشین می‌شد می‌گفت اگر می‌خواهید موسیقی پنخش کنید من پیاده شوم؛ اخلاقی طور بود که همه ما را به خود جذب می‌کرد و همه را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ هیچ وقت خودش را به کسی تحمیل نمی‌کرد؛ از تحمیل خود به دیگران ناراحت می‌شد.

روزی با چند نفر از دوستان به اصغر گفتیم که برویم بگردیم و غذایی هم بخوریم. همان اول پولش را گذاشت روی میز و گفت: این پول من.»<sup>۲</sup>

## توکل و امیدشان بالا بود

«اصغر داوطلبانه به جبهه آمده بود و واحد مهندسی را به لحاظ تناسب و سنخیت داشتن با کارش انتخاب کرده بود.

با اصغر در اهواز آشنا شدم. خصوصیات معنوی ایشان مرا جلب و جذب کرد. نمازهایش واقعاً نماز بود؛ به نماز به ویژه نماز اول وقت اهمیت می‌داد؛ سجده‌هایش طولانی بود. با حال بود.

در اهواز حسینیه‌ای داشتیم که سفره غذا را آنجا پهن می‌کردند، همه آنجا ناهار می‌خوردیم. برخی از بچه‌ها حرص و ولع داشتند و به روغن غذا و خوب و بدش حساس بودند ولی این بزرگوار مثل شهید عارفی و نساجی که از فرماندهان مهندسی بودند منتظر می‌ماندند تا به آخرین نفر غذا برسد بعداً خودشان غذا بگیرند. اگر نمی‌رسید

۱. رسول فیضی از دوستان شهید  
۲. محمد آبادی، از دوستان شهید

عقب می کشیدند و با نان خشکی و خرمايي و لوييبي، خلاصه با اين جور چيزها رفع گرسنگي مي کردند.

ايشان در عمليات والفجر ۸ فرمانده گروهان راهسازي بود. آن منطقه بسيار بکر بود و بشدت به تغييرات و تحولات اساسي نياز داشت؛ چون قرار بود براي انجام دادن و به ثمر رسانيدن و حفظ دستاوردهاي عمليات، لشکرهاي عظيم و گوناگون عملياتي تردد کنند و حمل و نقل انجام دهند و نيروها و تجهيزات و امکانات مختلف را جا به جا کنند و شناورهاي متعدد وارد آب شوند و کارهاي زيادي ديگر انجام گيرد که همه اين ها جاده مناسب مي خواست و چنين جاده اي به خاطر بکر بودن منطقه هرگز وجود نداشت؛ لذا هيچ گونه ميدانداري و طرح هاي عملياتي انجام نمي گرفت؛ يعني چون جاده اي نبود به اين جهت هم مقدور نبود که کسی بتواند کاري انجام بدهد؛ براي اينکه هر ماشيني حرکت مي کرد فرو مي رفت و زمينگير مي شد؛ اين است که نقش اين بچه ها در اين گونه عمليات ها بسيار چشمگير و زياد بود.

از فاصله هاي خيلي دور مثلاً از شهرهاي دور مثل ماهشهر و اهواز شن و ماسه مي آوردند جاده مي ساختند و شن ريزي مي کردند و شهيد داننده در اين کار متخصص و متعهد و جان بر کف بود.

او در حفظ تجهيزات و امکانات هم ويژگي خاص و حساسيت و دقت و وظيفه شناسي و بيزه اي داشت. مي دونيد که دستگاههائي که در اختيار ايشان بود، مثل بولدوزر، لودر، گريدر، بيل مکانيکي و نظاير اين ها بسيار قيمتي بودند، از طرفي هم در تحريم اقتصادي بوديم و تهيه و تأمين چنين دستگاههائي هم به لحاظ تحريم و هم به دليل وضع نا مساعد اقتصادي و نبود پشتوانه مالي خيلي دشوار و به عبارتي ناممکن بود؛ چرا که بخش زيادي اين لوازم و دستگاهها را مردم با پول خودشان مي خريدند و اهدا مي کردند و يا مسئولان از ادارات ديگر تأمين مي کردند. يعني بخشي از کارهاي عمراني و خدماتي ادارات ديگر تعطيل مي شد و اين گونه دستگاهها در جبهه ها به کار گرفته مي شد. شهيد داننده کاملاً به اين مسائل و کمبودها و مشکلات واقف بود. همه اين ناداري ها را لمس مي کرد، بدين جهت در حفظ و نگهداري آنها بسيار مي کوشيد؛ البته اعتقادش هم اين بود. يعني باورش اجازه نمي داد نسبت به امکانات کشور بي ملاحظگي و بي دقتي کند.

او می دانست که هر یک از این دستگاه‌ها سهم مهمی در جنگ دارند و اگر یکی از آنها خراب شود و از کار بیفتد، خسارت زیادی به موفقیت‌های رزمی ما می‌زند. چون مخصوصاً در بمباران‌ها خیلی صدمه به آن دستگاه‌ها می‌رسید، بنا بر این به سرویس، تعمیر، گریس و روغن کاری آن‌ها رسیدگی می‌کرد. در استتار و حفاظت آن‌ها هنگام کار نکردن دستگاه‌ها مراقبت می‌کرد.

در راه که می‌رفت و یا در منطقه که می‌دید راننده‌ای خطا و یا کوتاهی می‌کند و در به کارگیری دستگاه بی احتیاطی می‌کند، بلافاصله راننده را با زبان خیلی نرم و خوش رویی نصیحت و توجیه می‌کرد که نیازها و کمبودهای جبهه‌ها را درک کند.

می‌گفت برادرا می‌دانید که تهیه این وسایل برای ما به نوعی ناممکن است، قیمت آنها بسیار بالاست و به آسانی هم به ما نمی‌فروشدند و یا در این شرایط بحرانی خرید و تهیه و آوردن اینها از سایر کشورها سخت است، اگر مواظب این اینها نباشید، سرنوشت جنگ عوض می‌شود؛ همه عزت و پیروزی‌های ما از بین می‌رود. ما در برابر این وسایل مسئولیم. ما باید مثل جانمان از آنها مواظبت کنیم. با این حرف‌ها هم حفظ دستگاه‌ها را توصیه می‌کرد و هم به کارگیری درست آنها را تعقیب می‌کرد.

با همه این تلاش‌ها و جان‌کندن‌ها، وقتی خلوت می‌کرد، با خدا سخن می‌گفت و خودش را مذمت می‌کرد و مقصر می‌شناخت و اشک می‌ریخت و اظهار شرمندگی می‌کرد و با خضوع و خشوع خود را عضوی بسیار کوچک و ناقابل می‌شمرد و دست به دامن خدا می‌شد و از او لطف و کرم و عفو و توفیق می‌خواست.

باور کنید این‌ها به چیزهای دست یافته بودند که ما درک نمی‌کنیم و چیزهایی را می‌دیدند که ما نمی‌بینیم. این‌ها رزمنده‌های عادی نبودند که فقط لباس رزم بر تن کنند و اسلحه‌ای هم به دست گیرند و بکشند و یا کشته شوند. این‌ها رابطه‌های قلبی و اعتقادی بالایی با عالم ملکوت داشتند.

شهید داننده با مهدی‌مقامی بسیار صمیمی بود که او هم از اعجوبه‌های جنگ بود. می‌گفت هر جا کار سنگین است آن را واگذار کنید به من. فلسفه ورود ایشان به گردان مهندسی رزمی همین بود. وقتی که به جبهه آمده بود گفته بودند که در کدام واحد می‌خواهید خدمت کنید؟

کجای جنگ سخت است؟

مهندسی رزمی.

چرا؟

: چون بولدوزر و لودر و امثال این‌ها در جایی جا نمی‌شود، می‌دانی که در جایی نمی‌شود این‌ها را مخفی کرد. نمی‌شود کوچک کرد. مستقیم می‌روند جلو تیر دشمن. در مقابل دید دشمن کار می‌کنند. نه سپری دارند و نه سنگری و نه چیز دیگری. آتش دشمن بر سر این‌ها می‌ریزد و باید در زیر آتش دشمن کار کرد.

: پس مرا آنجا بفرستید.

واقعاً تا آخر هم این کارها را انجام داد.

خدا شاهد است که در عملیات والفجر ۸ به نقطه‌ای رسیدیم که دوشکاهای دشمن مستقیم می‌زدند، ولی مهدی ممقانی بی‌خیال از همه جا و همه چیز سرش را گذاشته بود روی شانه که انگار نه انگار، تیر شلیک می‌شود و او را مستقیماً هدف قرار داده‌اند. شنیدن این حرف‌ها آسان است ولی در وسط معرکه بودن چیز دیگری است. الآن می‌شنویم و راحت از کنار این حرف‌ها می‌گذریم ولی یک لحظه تصورش نشان می‌دهد که چقدر سخت است، چقدر جرأت می‌خواهد؛ چقدر ایثار می‌خواهد.

روزی با او درباره جمله معروف «سنگر سازان بی سنگر» صحبت کردم که به شدت مرا تقبیح کرد. گفت: تو دیگر چرا؟ کجا ما بی سنگریم؟ ما بهترین سنگرها را داریم.

کجا داریم؟ بولدوزر، روز روشن، جلو دوشکا و تیربار و شلیک تانک و بمباران هواپیماهای دشمن، کو کجاست سنگر ما؟

تو پس فقط این سنگرها را می‌بینی، چوب و خاک و گونی‌های شن و خاکریز و امثال این‌ها رو! مثل اینکه سنگرهای خدا را فراموش کرده‌ای؟ مگر نمی‌دانی خداوند با آیه «و جعلنا من بین ایدیهم سداً.....» سد می‌کند؟ تو سد خدا را سنگر نمی‌دونی، سنگر خودت را بر آن مقدم می‌دانی؟

بالبختند و با شوخی، به لهجه شیرین ممقانی گفت: خاک بر سرت. بهترین سد مال ماست. من در این مدت پشت یک سدی بودم که عراقی‌ها، پیوسته و همیشه مرا می‌دیدند ولی هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتاد.

البته این بدین معنا نیست که آنها اهل احتیاط و رعایت ضوابط و اصول استتار و محافظت از خود و امثال اینها نبودند و یا خرافی بودند نه حقیقت این که اینها برخی نادیدنی‌ها را می‌دیدند و در یک جاهایی اینها گره‌گشا می‌شدند که ما می‌دیدیم شدنی نیست ولی می‌شد، اما چطور؟ نمی‌دانیم. توکل و امیدشان بالا بود. باورشون به امدادهای غیبی صاف و قلبی بود.

علی اصغر خیلی به کار کردن اهمیت می‌داد و همان طور به کار کردن بچه‌ها. خیلی ادب و نزاکت و حیا را رعایت می‌کرد. من ندیدم که ایشان وقت نشستن پیش ما پاهایش رودراز کند. هر وقت می‌نشست یا مطالعه می‌کرد روی زانو می‌نشست، حتی روی تخت خواب‌ها هم.

در مقر اهواز که مقر اصلی و عقبه مهندسی لشکر بود در بعضی اتاق‌ها تخت سربازی بود، من ندیدم روی آن تخت‌ها بنشینند و پاهایش را آویزان کند؛ بلکه تکیه می‌داد به تخت و روی زانو می‌نشست.

کتاب‌های اخلاقی و اعتقادی و حتی در زمینه تحصیلات خودش را زیاد می‌خواند. همیشه در کیفش کتاب بود. یا مجلاتی که آن وقت‌ها با قلم آیت الله جوادی آملی، آیت‌الله مظاهری و آیت الله ری شهری و غیره منتشر می‌شد و به جبهه می‌آمد، ما می‌خواندیم و ایشان هم همیشه با این نوع نوشته‌ها همراه و همدم بود.

به مجالس که می‌رفت غالباً در قسمت‌های پشت می‌نشست و یا در گوشه‌ای می‌نشست. با اینکه فرمانده بود اصلاً خودش را به جلو نمی‌کشید. در نمازها در آخرین صف‌ها می‌ایستاد. با اینکه از همه سر بود ولی خودش را پایین‌تر از همه می‌دید و نشان می‌داد. آدم عجیبی بود. متأسفانه زمان خیلی گذشته و آنچه از آن‌ها دیده و یا شنیده‌ایم بسیارشان را فراموش کرده‌ایم. از کجا می‌دانستیم که روزی می‌آید و به این مسائل نیاز پیدا می‌شود. یکی از مظلومیت بچه‌ها همین است که گذشت زمان خیلی از ویژگی‌های و گفتنی‌ها را از یاد برده که دیگر هیچ وقت و هیچ کس نخواهد توانست آن‌ها را بنویسد و یا بگوید. ای کاش این امکان فراهم می‌شد که از اول جنگ همه چیز جبهه‌ها و بچه‌ها ثبت و ضبط می‌شد. ولی افسوس...<sup>۱</sup>

۱. سید محمد جاووشی، از هم‌زمان شهید

## این بار بر گشتی در کار نیست

"ما پنج برادر بودیم ولی علی اصغر متمایز از ما بود. خیلی صبور و با گذشت و با محبت و محبوب بود. فکر نمی‌کنم در درو همسایه کسی از ایشان ناراضی بوده باشد. یک روز قبل از انقلاب که آن روزها پانزده سالم بود با علی اصغر در کوچه بازی می‌کردم سر یه کاری او را زدم و خون دماغ شد. در کوچه ما یکی از ژاندارم‌های رژیم پهلوی ساکن بود که از قضا آن لحظه از کوچه رد می‌شد که وضعیت علی اصغر را دید و آمد و گفت: کی زده این را؟ بچه‌ها من را نشان دادند. جلو آمد که من را بگیرد ببرد یا بزند که اصغر جلو پرید و گفت: به تو مربوط نیست، داداش خودم است.

پدر و مادرم از بچگی ما را به هیأت می‌بردند. وقتی به خانه برمی‌گشتیم نوحه هیأت را می‌خواندیم و تمرین می‌کردیم. علی اصغر نسب به ما خوش صدا تر بود، آن می‌خواند و ما سینه می‌زدیم. در ماه‌های مبارک رمضان نزدیکی‌های اذان مغرب در حیاط با هم اذان می‌گفتیم. علی اصغر می‌آمد پشت سر ما می‌ایستاد و اذان می‌گفت و اهل خانه هم می‌گفتند بگذارید او بگوید.

من که افسر نیروی هوایی بودم در سال ۱۳۵۸ از پادگان نیروی هوایی همدان به تبریز منتقل شدم و در آن ماه همان سال پدرمان فوت کرد. آن وقت‌ها دوبرادر بزرگ‌ترم و دو خواهرم ازدواج کرده بودند و سر خانه زندگی خودشان بودند ولی دو برادر کوچکم که در سشان را تمام کرده بودند و کاری هم نداشتند با خواهران کوچکم در خانه بودند. پدرم هم ثروت و در آمد آن چنانی نداشت که کفاف خرج زندگی بچه‌هایش باشد، بعد از فوت پدرم برای علی اصغر بسیار سنگین و سخت بود که از من پول بگیرد، بدین جهت یک روز گفت: داداش در کرج کلاس‌های الکترونیک دایر شده می‌خواهم در آن کلاس‌ها شرکت کنم. گفتم: تو درست را ادامه بده من هزینه‌اش را هر چقدر هم باشد می‌دهم. قبول نکرد و رفت در آن کلاس‌ها شرکت کرد ولی پس از اتمام دوره کاری هم نتوانست گیر بیارود و در آمدی برای خودش دست و پا کند و از تنگنای روحی نیاز به کمک من خلاص بشود.

مباران‌های عراقی‌ها آن وقت‌ها شدید بود، برای این رادیو و تلویزیون ما اعلام

می‌کرد که چراغ‌ها را خاموش کنید تا نور به بیرون درز نکند؛ گرچه برای هواپیماهای جنگی این گونه استتارها معنی ندارد. علی‌اصغر آن زمان‌ها می‌رفت نایلون مشکی می‌خرید و به مردم می‌فروخت تا پنجره‌های خودشان را بپوشانند و از این طریق تلاش می‌کرد مختصر درآمدی برای خود کسب کند و به کمک من بی‌نیاز باشد.

بعد از مدتی برادر کوچکمان حاج علی وارد سپاه شد و علی‌اصغر هم گفت: من هم می‌خواهم پاسدار بشوم.

زمانی که حاج علی دانش آموز بود شنیدم که درسش را ترک کرده و می‌خواهد جبهه برود. گفتم: برادر سال آخر دبیرستان تو، بنشین درست را تمام کن، بعد برو جبهه. قبول نکرد و هرچه هم اصرار کردم فایده‌ای نبخشید.

ایشان با شهید حسن کاظم زاده همکلاس و دوست صمیمی بود، رفتم پیش ایشان گفتم: شما و علی کم سن و سالید، حالا وظیفه ماست که بجنگیم، شما بهتر است بنشینید درس‌هایتان را بخوانید. گفتم: من از جبهه رفتن علی خبر ندارم ولی خودم می‌خواهم بروم؛ چون اگر دکتر مملکت هم بشوم نمی‌خواهم زیر زنجیر استعمار کشورهای بیگانه زندگی کنم. شهادت را به این نوع زندگی ترجیح می‌دهم. اگر نرویم جبهه و شکست بخوریم و دوباره اسیر استعمار بشویم دیگر این درس خواندن‌ها و دانشگاه رفتن و دکتر و مهندس و معلم و استاد شدن‌ها چه فایده‌ای دارند؟ نه؛ من نمی‌توانم با آن آرزوهای دنیوی، تکلیف حیاتی و سرنوشت‌ساز امروزم را نادیده بگیرم. چه کسی تضمین می‌کند پس از تصرف خاکمون و تجزیه و تقسیم کشورمان می‌توانیم سربلند باشیم و با افتخار زندگی کنیم، مگر می‌شود اصلاً؟ غیرت هم خوب چیزیه والله.

وقتی چنین منطقی را از یک دانش آموز شنیدم قفل کردم؛ دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. تو دلم گفتم: خانه‌ات آباد امام عزیز! عمرت طولانی‌ای پیر جماران! چه کرده‌ای با دل این بچه‌ها؟ چه عزتی داده‌ای به این نوجوان‌ها و جوان‌ها! غرور وجودم را گرفت و بر غیرتش آفرین گفتم و ازش خداحافظی کردم و آدمم پیش علی گفتم: برادر خودت می‌دانی، هر کاری می‌کنی بکن. علی رفت و بعد از آن هم علی‌اصغر رفت و در عملیات آزادسازی بستان و سوسنگرد در کنار هم بودند.

بعد از فوت پدر تلاش‌م این بود که خواهران کوچک و مادرم در آرامش باشند و



جای خالی دو برادرم را که در جبهه بودند، به نوعی پرکنم و از بابت آن‌ها خانواده‌ها همان دل‌نگران نباشند؛ به نوعی نقش سرپرست خانواده را بازی می‌کردم.

از روزی که آن دو وارد سپاه شدند همیشه در خدمت سپاه بودند. خیلی کم به خانه می‌آمدند؛ مادرم اغلب نمی‌دانست که بچه‌هاش کجا هستند و کی و چگونه به جبهه می‌روند و می‌آیند. سراغ آن‌ها را از من می‌گرفت.

علی اصغر قبل از ورود به سپاه با یک تعداد از مومنان و انقلابی‌های شهر با کامیون به منطقه عملیاتی نان می‌برد ولی پس از پاسدار شدن دیگر سپاه نشین شد حتی خود من هم او را کمتر می‌دیدم و سراغش را از دوستانش می‌گرفتم و به مادر و خواهرها هم می‌گفتم: نگران نباشید سرش خیلی شلوغ، کار سپاه ریخته را سرش، نمی‌تواند وقت کند بیاد خانه.

او مدتی در سپاه اسکو، محافظ امام جمعه بود و با واحد اطلاعات سپاه هم همکاری داشت، اما از آن روزی که دلش بند جبهه شد و خاک جبهه به مشامش خورد و مستش کرد و آن دیاری شد، از یار و اغیار برید و ملکوت را جست و روز به روز ترک دنیا گفت و از تعلقاتش دل شست و در مهندسی رزمی خادم جنگ و جبهه شد. یکی از کسانی که با علی اصغر نشست و برخاست داشت و از خیاطان شهرمان هم است، می‌گفت: روزی علی اصغر برای خداحافظی آمد پیش من و گفت: من می‌روم ولی بدانید دیگر این بار برگشتی در کار نیست.

در زمستان سال ۶۲ من خودم در منطقه کردستان بودم، وقتی آمدم برای مرخصی با خبر شدم که باز حاج علی و علی اصغر جبهه رفته‌اند، خانه که رسیدم دیدم مادر و خواهرم پتو پیچ شده و کنار بخاری نشسته‌اند، گفتم: چرا کنار بخاری پتو روی خودتان کشیده‌اید؟ مادر گفت: نفت نداریم، بخاری هم خاموشه. خیلی ناراحت شدم که چرا مادری که سه پسرش در جبهه باشند ولی نفت برای بخاری نداشته باشند. زدم از خانه بیرون و سراغ اصغر را گرفتم. گفتند تازه از جبهه برگشته، تو سپاه، هنوز جایی نرفته. رفتم پیشش گفتم: خانه نفت نداریم، برو وضع مادر و خواهرها را ببین. باید بیایی شب برویم تو صف و ایستیم و نفت بگیریم.

ساعت ۱۲ شب به شعبه نفت رفتیم و توصیف ایستادیم. هفت هشت نفر مانده به

نوبت ما، یکی از ادارات تانکر ۲۰۰۰ لیتری خود را جلو آورد و مشغول نفت گیری شد. من به مسئول شعبه معترض شدم که خیلی وقته ما در صف منتظریم، چرا چنین می کنی؟ اصغر مانع شد و کنارم کشید گفت: اگر نفت برسه با خودمان می بریم و اگر نرسید فردا دوباره می آییم و صف وامی ایستیم.

او همیشه اهل گذشت بود. می گفت: بگذار بقیه استفاده کنند. در جبهه هم این گونه بود. می گفتند: هر وقت نوبت غذا می شد، اصغر در آخر صف می ایستاد تا بعد از همه به او غذا برسه.

اصغر در یکی از عملیات ها زخمی شده بود، او را برده بودند به یزد، بعد از آنجا به تبریز و در نهایت به بیمارستان اسکو منتقل کرده بودند. قرار شده بود که پایش را عمل کنند و ترکش پایش را درآرند. من هر روز به اصغر سر می زدم. یه روز دیدم لوله ای به پایش گذاشته اند و ازش عفونت می آد. پرسیدم: این لوله چیه؟ گفت: پایم را عمل کرده اند ولی ترکش را در نیاورده اند. از این رو نگران و سراغ دکترش رفتم و علتش را پرسیدم گفت: صلاح نبود ترکش را در بیاریم. قانع نشدم آدمم تبریز خدمت آیت الله ملکوتی و گلایه کردم. ایشان دستور دادند اصغر را به بیمارستان امام تبریز منتقل کنند. آنجا پرونده اش را به کمیسیون گذاشتند و معلوم شد که اگر ترکش را درآورند پایش فلج می شود.

یک روز برایم زنگ زدند که اصغر شهید شده، برو مادرت را به اسکو بیار. مادرم آن وقت ها در خانه خواهرم در تبریز بود و بیماری قلبی هم داشت و قرار بود به دکتر بره. من هم در خانه پدر زخم در تبریز بودم. رفتم خانه خواهرم و گفتم: مادر وسایلت را جمع کن برگردیم اسکو. گفت: پسر جان، تازه می خواهم بروم دکتر برای چی برگردم اسکو؟ گفتم: باشد تو با من بیا، بعداً دوباره برمی گردانم تبریز. به راه افتادیم ولی مانده بودم چگونه مادر را خبردار کنم؟ از قلبش می ترسیدم. والا خدا را شکر خانواده ما افراد دیندار و دوستدار جهاد و شهادت بودند و می دانستند بچه ها برای چی به جبهه می رن و یا شهادت چه توفیق بزرگی است. اما نگران قلب مادر بودم، با این که قلب خودم بشدت می زد، انگار که می خواد منفجر بشود. در آن وضع خیلی دلم می خواست بلند بلند گریه کنم ولی مانده بودم که چگونه فریاد گریه سر بدهم که مادرم ناراحت نشود. این خودش

مسئله‌ای بود؛ نوار نوحه حضرت رقیه را گذاشتم ضبط صوت ماشین و بازش کردم و زدم زیر گریه. همسرم هم که از قضیه باخبر بود همزمان شروع کرد به گریستن. مادر هم با ما هم‌ناله شد ولی خبردار قضیه نبود. او به مصیبت حضرت رقیه گریه می‌کرد. گریه کنان رسیدیم به اسکو. دیدیم جمعیت زیادی به خانه ما رفت و آمد می‌کنند. مادر پرسید: چی شده؟ چرا این همه جمعیت به منزل ما می‌آن و می‌رن؟ گفتم: ماما! شنیده‌ام که اصغر مجروح شده! گفت: بار اولش که نیست، مجروح شدند کار او شده دیگر. گفتم: نمی‌دانم چی شده ولی گویا خیلی زخمی شده، مثل این که پایش را قطع کرده‌اند. مادرم نشست را زمین و گفت: وای بر من! گفتم: ماما چون تو که از کار رزمنده‌ها خبر داری؛ یا مجروح می‌شن یا شهید می‌شن و یا اسیر می‌رن و یا اصلاً مفقود می‌شوند و پیدایشان نمی‌شود و از این جور چیزها.

گفت: پسر جان راستش را بگو. چی شده؟ گفتم: اگر می‌توانی تحمل کنی بگویم؟ گفت: بگو. گفتم: علی اصغر شهید شده. مادر بشدت گریه کرد. چند روز که گذشت جنازه‌اش را آوردند تبریز. رفتم دیدم جنازه‌اش سوخته. بمب شیمیایی جنازه‌اش را سوزانده بود و اصلاً قابل تشخیص نبود. فقط از دندان‌های جلوی که از کودکی شکستگی داشت قابل شناسایی بود. مادر و خواهرم نمی‌دانستند که جنازه‌اش سوخته، برای این اصرار می‌کردند که جنازه داداشو ببینند و برای آخرین بار وداع کنند. پیش خودمان گفتیم اگر مادر جنازه را ببیند تا آخر عمر می‌سوزد و فراموش نمی‌کند. مادر و خواهرهایم را جمع کردم و گفتم: می‌دانید که در جبهه امکان برخورد ترکش و گلوله به همه جای بدن وجود دارد، به سر و چشم و گلو و سینه و شکم و همه جا. شما تصور کنید که صورت اصغر کاملاً متلاشی شده، خواهش می‌کنم اصرار نکنید که ببینید. آن‌ها هم پذیرفتند و چیزی نگفتند.

این درس‌ها را همه از مکتب امام حسین آموخته‌ایم؛ چون راه آن عزیز، راه مجاهدت، شهادت و صبر به مصائب و سختی‌هاست؛ راه عشق و جان باختن و دم نزدن؛ راه زخم خوردن و آخ نگفتن و ایستادگی، راه صدپاره شدن و رضاً بقضائک گفته؛ راه برادر و فرزند دادن و تسلیم‌آمرک را سرودن؛ راه غیرت و شجاعت و دست به ذلت ندادن و نظایر اینهاست.

علی بارها زخمی شده و تادم مرگ رفته بود ولی کسی ناله و اعتراض او را نشنیده بود؛ چون ما در اصل برای دنیا و مادیات انقلاب نکردیم و به جبهه نرفتیم که وقتی دنیایمان به خطر افتاد، بنالیم و بر زمین و زمان بتازیم؛ خودی‌ها را نفرین کنیم؛ دست به سوی ذلت دراز کنیم؛ شیطان‌ها و شیطانی‌ها را به یاری بخوانیم؛ از آرمان‌هایمان برگردانیم، ارزش‌هایمان را بفروشیم و میدان را خالی کنیم، بلکه برای خدا و دین خدا به پا خواسته‌ایم که باید استوار باشیم و از رنج‌ها ننالیم و به آنچه خدا راضی است تن دهیم و نگذاریم پرچم به زمین بیفته و دین ستیزان به کام برسند. برای این، ما و همه شهید داده‌ها و رزمنده‌ها از جان و مال می‌گذرند و دوام می‌آورند و سختی می‌پذیرند و گر نه هیچ یک از ما، از خود و عزیزان خود و یا دنیای خود سیر نشده‌ایم که به آسانی به حراج گذاریم و به مسلخ فرستیم و جان دادنشان را ببینیم. ما بیشتر از دیگران خود و خانواده‌مان را دوست داریم و در عشقشان می‌سوزیم ولی وقتی خدا و دینش می‌آید میدان، دیگر عشق‌ها و دارایی‌ها رنگ می‌بازد.

علی اصغر از شروع انقلاب عمومی پا به پای مردم به راه افتاد و در راهپیمایی‌ها حضور یافت و هر وقت من را که افسر ارتش پهلوی بودم می‌دید، می‌گفت: اگر دستت به این یزید زمانه (محمد رضا پهلوی) برسه مجالش نده، بکش. چون موقعیتم طوری بود که شاه را می‌دیدم و در زمان دانشجویی‌ام گارد پرچم نیروی هوایی بودم و علی اصغر این را می‌دانست و همیشه سفارش می‌کرد که شاه را بزنم. آن وقت‌ها اسلحه همراه داشتیم ولی فشنگ نمی‌دادند. البته چند بار هم بحثمان شد که زدن شاه به این آسانی‌ها هم نیست.

ارتش رژیم پهلوی با ارتش جمهوری اسلامی از زمین تا آسمان فرق دارد، ما که افسر ارتش پهلوی بودیم این فرق‌ها را بهتر تشخیص می‌دیم. ارتش شاه، ارتش عزت نبود، ذلت بود و ارتش نوکری استکبار و حقارت بود.

ما آن وقت‌ها واقعاً نمی‌دانستیم که چکار می‌کنیم و برای چه کسی خدمت می‌کنیم. ما در کشور و ارتش خودمان افسر نبودیم، بلکه آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها افسر بودند.

## چرا رنگت پریده

در سال ۱۳۵۶ در سایت کرج بودم که در آنجا رادارهای دیجیتالی گذاشته بودند و آمریکایی‌ها هنوز آن‌ها را تکمیل نکرده بودند. من آنجا فرمانده آمادها بودم و آمادها هم پشتیبانی کلی لجستیکی را انجام می‌دادند. انباری داشتیم که قطعات رادار و بعضی وسایل دیگر آنجا نگهداری می‌شدند. روزی برای کاری به طرف انبار می‌رفتم که دیدم یک آمریکایی به نام جان در حال فحش دادن از انبار بیرون زد. چون از انبار ما آمده بود بیرون سریع داخل انبار شدم بینم که چه اتفاقی افتاده. استواری به نام فتحی پور داشتیم، دیدم که رنگش پریده گفتم: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ گفت: آن آمریکایی آمده بود از قطعات ببرد من ندادم و گفتم: اول باید رادار را تحویل بدهید بعد؛ چون قراره قطعات رادار را خودتان تأمین کنید. این حرف‌ها را که گفتم عصبانی شد و فحش و بد و بیراهه برایم گفت.

آمریکایی‌ها فرماندهی داشتند که ستوان یکم بود. من رفتم پیش او و از جان گلايه کردم. گفتم: چرا جان به درجه دار من ناسزا گفته؟ ستوان یکم آمریکایی گفت: برای خودت و من در دسر درست نکن. برو پی کارت. من و تو که صاحب مملکت نیستیم. فتحی پور اشتباه کرده قطعه را نداده، باید می‌داد و هیچی هم نمی‌گفت.

سال ۱۳۵۷ که انقلاب پیروز شد، من در پایگاه همدان خدمت می‌کردم، انگلیسی‌ها وقتی از کشورمان در می‌رفتند همه کتاب‌های موشک‌های ضد هوایی را می‌سوزانیدند. وقتی اعتراض کردیم که چرا کتاب‌ها را می‌سوزانید، گفتند: به شما مربوط نیست. رفتیم قضیه را به فرمانده خودمان گفتیم. او هم آمد و گفت: این کتاب‌ها را نسوزانید، اصلاً اهمیتی ندادند و در آخر گفتند صبر کنید با التماس دوباره ما را بر می‌گردانید و به ما نیازمند خواهید بود.

این گوشه بسیار ناچیز ذلت و وابستگی ارتش ما در رژیم پهلوی بود. وقتی این زبونی‌ها و حقارت‌ها را امروز در ذهنم مرور می‌کنم می‌بینم که این انقلاب و امام چه عزتی به ما داده و ما را از کجا به کجا رسانده‌اند؟ فهم و درک و اعتقاد به اینهاست که بچه‌ها را وادار می‌کند با همه وجود بجنگند؛ چون آمریکا و انگلیس و دیگر اجانب جز

بدبختی چیزی به ما نداده‌اند و نمی‌دهند و این جنگ را هم تحمیل کردند که به آن اهداف پست خود برسند.

البته در بدنه ارتش پهلوی بودند کسانی که این ذلت‌ها را می‌دانستند، به ویژه در نیروی هوایی زیاد بودند و این نیروها سبب شد که به رغم فرار اکثر سران ارتش، زود ارتش خودش را پیدا کند و بازسازی بشود.

ما خودمان در سال ۱۳۵۷ در پایگاه همدان با بچه‌های نیروی هوایی تظاهرات کردیم و شبانه تعداد زیادی از ما را که قبلاً شناسایی کرده بودند دستگیر و در آسایشگاه یکی از سربازخانه‌ها زندانی کردند و گفتند: امروز و فردا برای اعدام به تهران می‌فرستند ولی به لطف خدا انقلاب پیروز شد و ما هم آزاد شدیم. با همه اینها با این که خودم ارتشی‌ام اما سپاه را خیلی دوست دارم و به بچه‌هاش خیلی علاقه‌مندم؛ چون سپاه چیزهایی دارد که در دیگر ارتش‌های جهان پیدا نمی‌شود و خلوص، ایثار، باورهای خدایی، معنویت و از جان گذشتگی و پاسداری از ارزش‌های انقلاب و جهاد فی سبیل الله از ویژگی‌های منحصر بفرد سپاه است که دنیا نظیرش را ندارد و دشمنان را هم، همین ویژگی‌ها به نا کامی کشاند.<sup>۱</sup>

علی اصغر از خود و دنیای خود دست کشید و با باور و ایمان و اخلاص به آسمان‌ها پر کشید و وصیتنامه‌اش را که بخشی از آن در زیر می‌آید - به منزله سندی محکم و حجتی روشن به تاریخ و نسل‌های آینده وا گذاشت که چراغ راه آیندگان باشد:

«جهان از آغاز عرصه پیکار حق و باطل بوده است. زمانی هابیل در مقابل قابیل و زمانی حسین و حسینیان در مقابل یزید و یزیدیان و امروز هم ایران اسلامی در برابر دنیای کفر به رهبری شیطان بزرگ آمریکا و ایادی او.

اگر کسی ادعا می‌کند که پیرو جبهه حق است، باید در جنگی که امروز آمریکا بر ملت مسلمان به پا خواسته تحمیل کرده شرکت کند؛ زیرا پیروزی و سعادت انسان در جهاد است؛ چرا که به قول مولا علی جهاد دری از درهای بهشت است که خداوند آن را بر روی اولیای خاصش می‌گشاید.

خدایا من خود را لایق شهادت نمی‌بینم؛ زیرا شهادت خون پاک می‌خواهد و لیاقت؛

۱. اکبر داننده افسر نیروی هوایی و برادر شهید

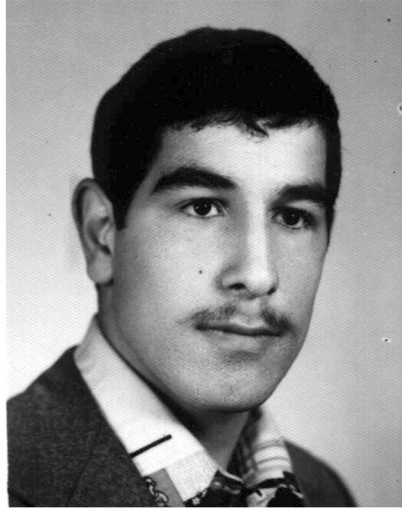
عمل صالح می‌خواهد و اخلاص؛ وقتی به اعمالم می‌نگرم گناهانم را بسیار بیشتر از هر عمل می‌یابم ولی می‌دانم اگر چه گناهانم بزرگ و افزون است اما عفو و رحمت تو حد و حصر ندارد.

خدایا از درگاهت می‌خواهم تا لیاقت شهادت نصیبم نشده و مورد عفو تو واقع نشده‌ام مرا از این دنیا نبر و مرگم را شهادت در راه خودت قرار بده.

... ای مادر! می‌دانم که متحمل سال‌ها زحمات طاقت فرسا شده‌ای شاید دوری‌ام برایت گران باشد، ولی این را بدان که اگر یک وابستگی به تو دارم هزاران هزار دلبستگی به دینم و امامم دارم؛ زیرا شما جسمم را پروراندی ولی اسلام روحم را؛ پس شهادتم ملالی در قلبت ایجاد نکند و مثل همیشه خوشحال باش. من شما را هرگز به اینکه در فراقم گریه نکنی توصیه نمی‌کنم؛ چون گریه بر شهید اجر عظیم دارد. ولی شیون و فغان شما باعث شادی دشمنان بخصوص منافقان خواهد شد. پس برای خشنودی روحم و خواری و ذلت دشمن، صبور باش که خدا با صابرين است.

برادران و خواهران عزیزم! سلاح افتاده مرا بردارید و راه خونینم را که راه انبیا و راه امام حسین<sup>(ع)</sup> است ادامه دهید و در همه حال یاور امامان خمینی بت شکن باشید و تا آنجا که در توان دارید برای اسلام تبلیغ کنید و ملتی را که سال‌ها در محرومیت ستم شاهی واقع بوده‌اند آگاه سازید.

شما ای ملت شهیدپرور! همیشه پشتیبان امامان باشید، و او را تنها نگذارید؛ برای فرج امام زمان حضرت مهدی<sup>(عج)</sup> و پیروزی اسلام دعا کنید.



شهید علی اصغر داننده



نفر سمت چپ شهید علی اصغر داننده





شهید

## مهدی تربتی

فرزند: حسین

ولادت: ۱۳۳۵ - ایلچی

شهادت: ۱۳۶۶ - شلمچه

عضویت: بسیجی

مسئولیت: فرمانده محور مهندسی رزمی





دلش خون بود و چشمانش پر از اشک، به افق‌های دور می‌نگریست و با خود گفتگو می‌کرد و سخن‌ها می‌گفت. از دردها، رنج‌ها، مظلومیت‌ها، تنهایی‌ها و حق‌طلبی‌ها و هزاران حقانیت دیگر ایران از یک سو، و از شیادی‌ها، ظلم‌ها، حق‌کشی‌ها، دروغ‌ها، جنایت‌ها، ویرانی‌ها و هزاران خباثت دیگر مستکبران صهیونیسم و دست‌نشانده‌های آن‌ها از سوی دیگر.

به خود می‌گفت: چرا دنیا و بشریت، آدم‌ها و طبیعت، دشت و دریا، زمین و آسمان و همه چیز و همه کس و همه جا از آتش ظلم آفروزان می‌سوزد و از جفای جفا جویان می‌نالد و ویران می‌شود؟

چرا دنیا در دست دو ابر قدرت کمونیسم و امپریالیسم اسیر است؟ و هر دو انسان می‌کشند و خانه ویران می‌کنند و استثمار و استعمارگرند. تنها چیزی که در این میان نیست، حقوق و آرامش انسان‌هاست.

همه جا را با تسلیحات و تجهیزات جنگی و نقشه‌ها و حيله‌های خود، مملو از درد و رنج و بدبختی کرده‌اند و ارمغانشان برای انسان‌ها مرگ است و ویرانی؛ غارت است و تجاوز؛ آوارگی است و ذلت و هزاران بیچارگی دیگر.

چاره انسان‌ها چیست و کیست منجی آن‌ها؟

کجاست آن معارف و آموزه‌های رهایی بخش و عزت آور انبیا؟

کجاست آن نشان و کرامت والای بشری و منزلت راستین انسان؟

چه باید کرد و چه کسی را به استغاثه باید خواند؟

هر وقت دلشان خواست و منافعشان ایجاب کرد، یورش می‌برند و غارت می‌کنند و به آتش می‌کشند و می‌کشند و به اسارت می‌گیرند و از تجاوز و تهاجم لذت می‌برند و در گنداب فساد و جنایت غوطه می‌خورند و انسانیت انسان را به سخره می‌گیرند و در محافل و مجالس و نشست‌ها و همایش‌ها هم بی‌شرمانه از انسان سخن می‌گویند و به خود نمی‌گیرند که به چه حقی میلیون‌ها میلیون انسان می‌کشند و با کدامین مجوز کشورها را با حملات وحشیانه خود به جهنمی از آتش و دود تبدیل می‌کنند و خانه و کاشانه مردم را به کام آتش می‌دهند و به تلی از خاک بدل می‌کنند و زهر بدبختی به کامشان می‌ریزند؟

او از این بی‌عدالتی‌ها و بی‌قانونی‌ها و لجام‌گسیختگی‌ها می‌نالید و درد می‌کشید و از شدت درد به خود می‌پیچید و آرام و قرار از کف می‌داد و غرق محنت می‌شد و حلاوت ایام نمی‌شناخت و با سوز و غم در خود غرق می‌شد که خدایا ما به کدامین گناه کشته می‌شویم؟

مگر ما چه کرده‌ایم؟

مگر آزادی خواهی و عزت طلبی و استقلال جویی جرم است که ما این سان گرفتار حملات هماهنگ و همسوی ابر قدرت‌های شرق و غرب شده‌ایم؟  
مگر این‌ها از انسان و دمکراسی و حقوق بشر دم نمی‌زنند؟ پس کو؟  
می‌گفت و می‌سوخت و زمین و آسمان را به یاری می‌خواند و فریاد بر می‌آورد چه باید کرد؟

آیا باید بردگی پذیرفت و ذلیلانه زندگی کرد و مرد یا به ذلت تن نداد و عزتمندانه مرد و به عزت رسید؟

کدام با شان و منزلت انسان تناسب دارد؟

اینجا بود که منطق تشنه سر جدا و آن قربانی بی‌نظیر عالم خلقت، جان و دلش را زنده و آراسته کرد و راهش را گشود و دریافت که انسان انسان است نه حیوان! آزادی حق و شان انسان است و باید از شان و حقش دفاع کند.

این است که سرود کربلایی «مرگ با عزت از زندگی ذلیلانه بهتر است» را زمزمه کرد و دلش آرام گرفت و گذرنامه دنیای حسینی گرفت و به دنیای حسینی رو آورد که

در آن گل‌های معطر و رنگارنگ حریت و نورانیت می‌روید و عطر پاک و کرامت انسانی استشمام می‌شود و جان‌ها را می‌آراید و نغمه‌های دلنواز حرمت به انسان‌ها و حفظ حقوق آن‌ها گوش‌ها را می‌نوازد و زندگی‌ها را شیرین می‌کند و انسانیت معنا می‌یابد و پست‌ها و پستی‌ها رنگ می‌بازد و رخت می‌بندد.

مهدی در دنیای حسینی نفس کشید و روح یافت و با زیبایی‌های آن به زیبایی رسید و بر خود گفت برخیز که هنگام نشستن نیست. در دنیای حسینی آلودگی و کثیفی نیست؛ زبونی و ذلالت راهی بدان ندارد و رذالت در آن دنیا یافت نمی‌شود. پس خوشابه حال آنکه چشمه بقا می‌جوید و توفیق لقا می‌یابد! ترک ماسوا می‌گوید و از غیر الله رها می‌گردد و این نعمت و مرتبت را فقط در دنیای حسینی می‌توان دید و او به چنین عنایتی رسید که با تفکر و آگاهی رخت جهاد پوشید و سرود:

از دست عدو ناله من از سر درد است

اندیشه هر آن کس کند از مرگ نه مرد است

جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است

مردی اگر هست کنون وقت نبرد است

و ندا در داد:

ما هیچ‌گاه قصد اقامت نکرده‌ایم / باید نماز قصر بخوانیم.

زیرا مسافریم / جای نماز عشق همینجاست

برخیز تا نماز بخوانیم / وقت نماز مرگ بر آمریکاست.

" شهید مهدی تربتی در سال ۱۳۳۵ در ایلخچی به دنیا آمده و بزرگ شده و بخشی از جامعه را می‌آزماید و برای تحصیل دوره متوسطه به تبریز می‌رود و پس از اخذ دیپلم در آزمون کنکور شرکت کرده و پذیرفته می‌شود و در رشته راه و ساختمان در دانشگاه تبریز به تحصیل می‌پردازد و بعدها وارد شهرداری تبریز شده و با سمت مسئول شعبه شهرسازی شهرداری شروع می‌نماید.

وی یکی از فعالان بسیج در ایلخچی و از تشکیل دهندگان انجمن اسلامی مسجد و از پیشروان برگزاری مراسم انقلابی و مذهبی و بعداً فرمانده هسته مقاومت مسجد ولیعصر بود.

او ده سال از ما بزرگ‌تر و فردی شجاع، پرکار و پر تلاش؛ در کارهای خانه و محله فعال و در مسائل شهر و اجتماع بود.

مرحوم ابوی باغدار بودند هم به او کمک می‌کرد و هم به تحصیلات و امور زندگی برادران دیگرمان که از او کوچک‌تر بودند رسیدگی می‌کرد.

مهدی از اول انقلاب خیلی فعال بود و با گروه‌های انحرافی و ضد انقلاب مبارزه می‌کرد و در مسائل انقلاب جزو پیشروان منطقه بود.

وی را دوستش داشتیم و وقتی از دست دادیم از نظر عاطفی ناراحت شدیم، ولی از این جهت که در راه دین و مملکت شهید شده افتخار کردیم.

ایشان در مورد مخارج و گذران زندگی مشکلی و نیازی نداشت و از درآمد کافی برخوردار بود.

او که اولین فرزند خانواده<sup>۱</sup> و منقضی خدمت سال ۱۳۵۶ بود با درجه گروه‌بان یکمی عازم جبهه می‌شود<sup>۲</sup> و در پاکسازی میادین مین منطقه میمک و فکه شرکت می‌کند و بعد از شش ماه خدمت از جبهه دست بر نمی‌دارد و در کسوت بسیجی ادامه می‌دهد.<sup>۳</sup>

## واقعاً پیرو خط امام بودند

"از سال ۶۰ تا ۶۶ در پایگاه ولی عصر با این شهید عزیز همزیستی کرده‌ام و جزو اولین نفراتی بودیم که از زمان تشکیل اولیه این پایگاه با هم بودیم. البته در جبهه توفیق نشده بود که با هم باشیم؛ چون من در جبهه غرب بودم و ایشان در جبهه جنوب، اما در شهر و ایام مرخصی و پشت جبهه بیشتر ساعات را با هم می‌گذرانیدیم.

او آموزش‌های مختلف دیده بود: دوره‌هایی که از طریق سپاه برای بسیجی‌ها برگزار می‌شد. مثل آموزش‌های مقدماتی، آموزش‌های پانزده روزه و یا تکمیلی و آموزش‌های مربوط به اعزام به جبهه. آموزش تخصصی و امثال این‌ها را هم سپری کرده بود.

شهید تربتی در برقراری عدالت یا مسائل انقلاب، بین پدر یا برادر و کسان دیگر فرقی نمی‌گذاشت. یعنی اگر کسی خلاف می‌کرد، محکم برخورد می‌کرد. علتش هم

۱. آخرین فرزند خانواده هم یک سال قبل از او که غواص خط شکن بود در عملیات کربلای ۴ شهید شده بود.
۲. در موقع عزیمتش به جبهه متأهل و دارای دو فرزند بود و همسرشان هم باردار بودند، که فرزند آخرش پس از شهادت وی به دنیا آمد؛
۳. دکتر محمد علی تربتی، برادر شهید

این بود که به ارزش‌های انقلاب معتقد و پای بند بود؛ چون همه چیزمان را به خاطر دستاوردهای ارزشی نظام می‌دانست. یعنی اگر ما امروز در دنیا عزت و اقتدار پیدا کرده‌ایم و کار ما پیش رفته، مرهون ارزش‌هایی است که در سال ۶۱ هجری قمری حضرت سید الشهداء در روز عاشورا بنا گذاشت و این هشت سال جنگ ما و انقلاب باعث شد که مجدداً ما به آن ارزش‌ها پی ببریم و دریابیم که چگونه باید زندگی کنیم؟ و این همه خون‌هایی که از اول انقلاب و از سال ۴۳ داده شده برای چی بوده است؟ این‌ها از نظر گذرانده شد تا این که احساس نیاز به جبهه رفتن شد و مقدم از همه چیز گردید؛ چون دشمن به کشور ما هجوم آورده بود و ناموس، دین و قرآنمان در خطر بود و برای همین باید لباس رزم می‌پوشیدیم و این احساس وظیفه او را به جبهه‌ها کشاند و حفظ ارزش‌ها او را راهی جبهه‌ها کرد.

البته این فهم و این احساس از اوایل جوانی‌اش در او بود. و این از دانایی، بصیرت، عقل، هوش، ایمان و درک سیاسی او را می‌رساند.

من در اداره آموزش و پرورش مسئول راهنمایی تحصیلی بودم، می‌آمدیم با هم در پایگاه ولی عصر می‌ماندیم و فعالیت می‌کردیم و صبح من به مدرسه می‌رفتم و او هم به شهرداری سرکارش می‌رفت. می‌شود گفت که خانه نمی‌شناختیم؛ زیاد دنبال درد و نیاز و مسائل شخصی خود نبودیم؛ دل‌مان با پایگاه و عشق به سپاه و کمک و کار به انقلاب گره خورده بود. در خود پایگاه، در سپاه و جاهای دیگر دوره‌های آموزشی که بر پا می‌شد در آن‌ها شرکت می‌کردیم؛ در جلسات حاضر می‌شدیم و یا هر وقت مردم را به آموزش فرامی‌خواندند ما هم می‌رفتیم و همراه مردم شرکت می‌کردیم. این مسئله باعث شده بود که در آن موقع، پایگاه ولی عصر ایلخچی جزو پایگاه‌های نمونه استان از نظر عزیمت به جبهه شناخته بشود. البته فعالیت‌های ما شبانه روزی بود، زمانی می‌شد که با این شهید تا صبح سی و سه بار، مأموریت گشت در منطقه انجام می‌دادیم. برای چی؟ برای امر به معروف و نهی از منکر؛ برای پاسداری از دستاوردها و ارزش‌های نظام و مقابله با منافقان که در آن زمان بسیار فعال بودند و بسیار هم خیانت می‌کردند مثل امروز که در آغوش اجانبند.

ما در پایگاه به درخواست‌هایی که می‌آمد مثلاً تا بیست روز ده نفر نیرو می‌خواهیم

باید جامه عمل می‌پوشانند. می‌دانید که آن وقت‌ها تازه انقلاب شده بود، هنوز حراست از اهداف و ارزش‌های انقلاب فراگیر نشده بود، از طرفی هم گروه‌های ضد انقلاب زیاد بودند و فعالیتشان گسترده بود و جو سازی‌ها شان شب و روز بود فلذا پیدا کردن سریع ده، بیست نفر و آماده سازی و به موقع فرستادن آن‌ها سخت بود و به تلاش‌های شبانه روزی نیاز داشت؛ پیوسته سرمان شلوغ بود و همیشه در حال کار و تلاش و دوندگی بودیم.

اولین آموزش‌هایی که ما می‌دادیم به دوران قبل از جنگ مربوط می‌شد؛ یعنی آن زمان هنوز جنگ اتفاق نیفتاده بود. ما آموزش عقیدتی را دنبال می‌کردیم چون در این چند سال به وضوح دیده شد که وقتی کسی از نظر اعتقادی قوی باشد و آمادگی لازم و کافی را داشته باشد، مسائل جبهه رفتن و جنگیدن و دیگر مسائل برایش راحت می‌شود. وی با کسانی رفت و آمد داشت که نسبت به انقلاب دلسوز و پایبند بودند. عقیده داشتند و واقعاً پیرو خط امام بودند. شاید گفتن این مسائل کمی عجیب باشد ولی در پایگاه که بود، وقتی ماشینی از کنار پایگاه عبور می‌کرد و موسیقی ناهنجار از آن پخش می‌شد، با راننده گرم می‌گرفت و با مهربانی ارشادش می‌کرد.

صبح تا شب، آموزش‌ها و شب‌ها هم، گشت‌ها، دیگر وقتی برای ما نمی‌گذاشتند. وقتی خبر می‌رسید که شب در ایلخچی دو ماشین از منافقان رد خواهد شد و ممکن است اسلحه داشته باشند، مراقب باشید. شب تا صبح هشیار می‌شدیم.

واقعاً باورهای دینی چیز دیگری است. دین داری و دین باوری در مقایسه با مال و ثروت مقام بلندی دارد و انسان باید احساس وظیفه کند که برای یاری دین فداکاری کند. و بفهمد که اگر به جبهه نرود سرنوشت فردای مردم، قرآن و انقلاب چه خواهد شد؟ واقعاً درک این مسائل ارزش ویژه‌ای دارد. پس قدم به پیش گذاشتن و از زندگی آرام خود گذشتن باور می‌خواهد. او این فهم و این باور را داشت، بدین جهت از زندگی و درآمد خوب خودش دست کشید و چشم پوشید و جلو افتاد و دیگران هم رفتند و این باعث شد که بچه‌های دیگر شهرمان تشویق شوند و اعزام به جبهه‌های ما روز به روز زیادتر بشود و پایگاه ما هم جزو مناطق نمونه از نظر اعزام در آن موقع شناخته بشود. کسانی که واقعاً اعتقاد و باورهای دینی دارند، ارزش‌های نظام را در خودشان حفظ



کرده‌اند، الان هم شهادت برای آن‌ها همان شهادته. کسانی که اصلاً اعتقاد به شهادت ندارند برای آن‌ها شهادت بی معناست. درسته که آن ایام که رزمنده‌ها به جبهه عازم می‌شدند برخی از مملکت رفتند و در کشور دیگری یا اینجا و آنجا مدرکی برای خودشان گرفتند و آمدند و برویایی راه انداختند و رزمنده آن روزها و یا جانباز شده و یک دست و دو دست و یک پا و دو پا و یک چشم و دو چشم داده، زخم‌ها خورده و صدمه‌ها دیده، امروز رفته در اداره آن جور آدم‌ها چشم به آبدارچی و خدمتگذار شدن دوخته و یا زیر زخم زبان و توهین و حرمت شکنی آن نوع رزم ندیده‌ها خون دل می‌خورد و خیلی از مسئولان بی رگ و غیرت باخته هم تماشاگر شده‌اند و ککشان نمی‌گردد، اما این باعث نمی‌شود که بگوییم شهدا و مجاهدان دارای شأن و مقامی نیستند، نه؛ اولاً آن‌ها در جوار قرب الهی‌اند، ثانیاً امروز ایران و ایرانی هرچه دارند از برکت خون شهدا و رنج رزمندگان است و این کم فضیلتی و کم ارزش و شأنی نیست.

من یک دفعه ندیدم که شهید تربتی از نماز اول وقت باز بماند؛ هر جا که بود، حتی اگر در جلسه هم بود، می‌گفت اول نمازمان را بخوانیم بعد جلسه‌مان را ادامه بدهیم."

## مگر چهره نورانی او را ندیدی

"من با شهید از اول دوست بودم، درواقع با هم همسایه و فامیل بودیم. عمه من زن عمومی ایشان بود. آخرین بار که در سال ۱۳۶۶ جبهه می‌رفت، به مغازه من آمد. رفتیم و فرم آوردیم و پرکردیم. شهید امکانش، شهید تربتی و بنده با سپاهیان حضرت محمد(ص)، در سال ۶۶۹/۱۲ با هم عازم شدیم.

با هم به پادگان شهیدباکری دزفول رفتیم و از آنجا راهی اهواز شدیم. وقتی که در آنجا تقسیم شدیم من به ترابری رفتم و او به مهندسی رفت. آن موقع لشکر عاشورا در شلمچه چند ماه خط پدافندی داشت؛ وضعیت سنگرها چندان خوب نبود؛ همینکه شهید تربتی وارد مهندسی شد با روحیه دست بکار شدند با کمک عزیزان سنگرها را مرمت نمودند و ما دیگر احساس راحتی کردیم. در شلمچه فاصله ما و دشمن حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ متر می‌شد.

۱. علی وحدانی فر همزم شهید

شهید تربتی در خط مقدم، در ۲۴ ساعت شاید ۲ ساعت استراحت نداشتند. اگر استراحتی داشت آن هم وقت نماز و غذا بود. خواب نداشت؛ بدنش خیلی ضعیف و وزنش کم شده بود. اما با وجود این دلش مثل دریا بود و احساس می کرد که آنجا نیاز است باید کار کند؛ باید کم بخوابد و زیاد بکوشد؛ از دنیا و تعلقاتش دل بکند و دل به خدا و رضایت او بدهد؛ جان در طبق اخلاص بگذارد و نسخه هر چه بادا باد بیچد و همه رنجها و دردها را به جان بخرد تا دین و وطنش مصون بماند. او چنین بود.

یک روز به من زودتر از او مرخصی دادند ولی من نتوانستم تنها بیایم. رفتم دوروز در مهندسی ماندم تا با او به مرخصی بیایم؛ چون زیاد به هم وابسته بودم. او لازم می دید تا بتوان دارد کار کند. حتی به خاطر کار با دکتر درگیر شده بود؛ چون پزشک به او گفته بود من تشخیص می دهم که استراحت کنی و می نویسم از اینجا بروی. تو به استراحت نیاز داری. خیلی ناراحت بود که دکتر برایش استراحت نوشت است. عصر با هم نشسته بودیم، دیدم گرفته است گفتم: چی شده؟  
- دکتر این چنین گفته.

- راست می گوید؛ شدت خستگی، کار شبانه روزی تو را کشته!  
- تو هم که حرف او را می زنی؟ این حرف اصلاً گفتنی نیست؛ این کار شدنی نیست. من برای کار آمده ام. ما آمده ایم اینجا نیت کرده ایم که سه ماه قربت الی الله در جبهه کار کنیم. اگر قسمت شد بارها جبهه بیاییم. اگر برنگردیم باز یک حرفی است. الان تو می گویی برو استراحت. در طول سه ماه، ۱۰ یا ۱۲ روز به مرخصی خواهیم رفت، در بدو ورود به جبهه هم سه چهار روز در تقسیم بچه ها زمان سپری شده، در واقع روی هم رفته بیست روزمان می رود. با این حساب اگر من نمی آمدم که بهتر از این بود. الان هم دکتر استراحت نوشته که نرسیده مرخصی بروم، برگردم برای استراحت! نه؛ من نمی روم.

واقعاً چنین روحیه ای داشت. کوتاهی رازش می دید؛ چون با چشایش وضعیت را می دید؛ مظلومیتها، محرومیتها، محدودیتها، بی کسیها و همه چیز را می دید؛ و نمی توانست خودش را مجاب کند و به فکر راحتی خودش باشد.

شلمچه طوری بود که صبح از طرف ما خورشید به سمت عراقی ها می تابید. ما صبح

تا ساعت ۱۱-۱۲ هر فعالیتی که داشتیم باید انجام می دادیم؛ چون عراقی ها تا صبح تیراندازی می کردند و منور می زدند و صبح ها می خوابیدند و معمولاً تا ساعت ۱۱ خواب آلود بودند و زیاد آتش سنگینی نداشتند. در این وقت باید کارهایمان را تمام می کردیم. در این فاصله سه چهار نوبت به آنها آب می بردم. تا ساعت ۱۱-۱۲. بعد از آن آتش شدید عراقی ها شروع می شد و نمی توانستیم دیگر از شدت آتش بیشتر کار کنیم، اما این عزیزمان بعد از ظهر می آمد از بچه ها بر می داشت و بلوک بار می زد به ماشین ها و خودش هم با بچه ها پیاده می کرد. بدین جهت همیشه خسته بر می گشت. با اینکه مسئولیت داشت ولی خودش با بچه ها مصالح پیاده می کرد. وقتی می دید وضع بعضی سنگرها خرابه و امکان ریزش در برابر توپ و خمپاره دارند وظیفه خودش می دانست که آستین بالا بزند و آنها را درست و مقاوم کند و بدین جهت دلش نمی خواست حتی مرخصی هم برود.

او خودش را در راه رزمنده ها به زحمت می انداخت و حفظ آنها برایش خیلی مهم بود. او هیچ چیز را نمی گذاشت هدر برود. در واقع خودش را در حفظ و نگهداری و استفاده درست از بیت المال مسئول می دید. مثلاً به خط مقدم که بلوک می بردند و معمولاً با بلوک ها سنگر درست می کردند حتی یک تکه که روی زمین می ماند، آن را هم استفاده می کرد. با کلی مصیبت که به خط سیمان می برد، بعد از اتمام کار می دیدی که حتی یک ذره هم از مصالح حیف و میل نمی شد.

گاهی شب می آمد و نماز مغربش را می خواند و پس از نماز کنار راننده لودر می نشست و بالودر می رفت روی سنگرها خاک می ریخت، بعضی وقت ها هم می دیدی که لودر قبل از اینکه به خط برسد چهار چرخش پنچر شده و برگشته یا سه چرخش پنچر شده برگشته ولی با همه این ها تا صبح سنگرها را آماده می کرد. اما در مقابل این همه جان کندن غذای درست و حسابی هم نمی خورد. فکر و ذکرش فقط کار بود و زحمت کشیدن. چون می دانست ما در نهایت مظلومیت و کم امکاناتی هستیم و عقیده و ایمانش هم با اعتراض و شکم پروری و راحت طلبی و امثال این ها سازگاری نداشت. روزی به مرخصی آمده بود، یکی دو روز زودتر از موعد، آن قدر از جبهه تماس گرفتند که با هم مجبور شدیم برگردیم. با هم رفتیم به اهواز. مقرر مهندسی رزمی که سر

راه بود، او آنجا پیاده شد و من به ترابری رفتم. معمولاً وقتی به جبهه برمی گشتیم ۲۴ ساعت در اتوبوس بودیم. اتوبوس ها هم قدیمی و رده پایین بودند.

نوزدهم بهمن ماه از شهر خارج شدیم و در بیستم ماه به جبهه رسیدیم. من ساعت ۱۲ به مقر خودمان رسیدم. نماز خواندیم و ناهار خوردیم. من رفتم استراحت کنم ولی حدود ساعت ۱۴ بود که دیدم فردی دست هایش را گذاشته کنارهای در و داخل را نگاه می کند. بچه ها گفتند: دوست است. بلند شدم و رفتم دیدم که شهید تربتی است. این عین واقعیت است که خودم دیدم چهره اش به قدری نورانی شده که برایش گفتم: آقا مهدی به حمام رفته ای؟ گفت: کجا حمام رفتم! مگر الان نرسیدیم؟ مگر آب هست که حمام کنم. خداحافظی کرد و رفت. من برگشتم و دوستانم گفتند: که دیگر دوست برنخواهد گشت. من خیلی ناراحت شدم. گفتند: چرا ناراحت می شوی؟ ما خیلی ها را مثل او راهی کرده ایم؛ تو مگر چهره نورانی او را ندیدی؟ او برنخواهد گشت. راست هم می گفتند.

او بعد از شام همراه لودر به خط رفت که روی سنگرها خاک بریزند. راننده لودر کار می کرده و راهنمایی می کرده که خاک را کجا بریزد. در آن حال خمپاره ۸۱ پشت سر او می افتد و ترکش به سرش می خورد و شهید می شود.

سه روز بعد که شهید شد. موقع شهید شدنش من در خواب خیلی گریه کرده بودم. آن وقت ها من تو دزفول بودم و به طرف فکه غذا می بردم. حوالی ساعت ده شب، روی تخت، خوابم برد. به خوابم آمد و گفت: چرا این همه گریه می کنی؟ عین مطلبی است که او گفت. مرا تسلی داد و رفت. گفت: که همیشه نزد شمایم. ما شما را می بینیم اما شما ما را نخواهید دید.

مهدی واقعاً یک الگویی بودند برای همه ما. در ایلخچی این همه بسیجی که حضور داشتند، همه را در یک جا جمع می کرد و با هیچ کس مشکلی نداشت. در سایه وجود او وحدت بچه ها از بین نمی رفت. هر چه از دستش برمی آمد انجام می داد. برای همه مثل برادر خودش نگاه می کرد. آن وقت ها که این قدر تلغن نبود ولی عصرها به دوستانش سر می زد. در خیابان می گشت و هر چه که داشت را در اختیار دوستانش می گذاشت. آن موقع زیاد ماشین نبود شاید پنج نفر ماشین داشتند، اما شهید مهدی ماشین داشت ولی

مال همه بود. هرکس هر کاری داشت سویچ را می داد و اصلاً نمی پرسید که کجا می روی، کی پس خواهی داد؟ بلکه مردم می گرفتند و می رفتند و کارهایشان را انجام می دادند و می آمدند. هرچه که داشت مال دوستانش بود.<sup>۱</sup>

"آشنایی من با شهید تربتی از پایگاه هسته های مقاومت شروع شد من نمازم را در مسجد ولی عصر می خواندم، روزی دیدم شهید تربتی با دوستانش در باره دعای «امن یجیب المضطر اذا دعاه» صحبت می کرد. من نزدیک تر رفتم. پس از اتمام صحبت هایش گفت: چرا به پایگاه نمی آیی؟ گفتم: در اداره مشغولم، وقتم خیلی کم است. چون آن موقع پالایشگاه ها زیاد بمباران می شد و کار ما زیاد بود. گفتم: فرصت نمی کنم بیایم. گفت: سعی کن بیایی و هرچه از دستت می آید کمک کن تا از دستاوردهای انقلاب حفاظت بشود. ما هم طبق دستور او وارد پایگاه شدیم و فعالیت های اجتماعی مان را آغاز کردیم.

در ایلخچی مرام آن شهید واقعاً بالا بود. آینده را مجسم می کرد؛ پیش بینی می کرد؛ می دید. در کارهای اجتماعی هم همین طور بود. خانه نماینده ولایت فقیه که فعلاً احداث شده است در آن زمان نبود. برای اقامت یک عالم یک جای درست و حسابی وجود نداشت. با دوستان به اضافه حاج خیرالله یزدانی، همرمز او، صحبت هایی کردند و خانه را ساختند. او در کارهای اجتماعی و در پشتیبانی از جبهه ها بسیار تلاش و کمک می کرد.

مهدی یک جاذبه خاص داشت. همیشه در گشت بود و اصلاً بیکار نمی ماند. تا صبح در پایگاه می ماند و صبح می دیدی که چشماش قرمز شده. همه بدین علت بود که شب گشت می زد و برای بچه ها برنامه می داشت و خسته می شد و با آن خستگی و صداقتی داشت که باعث می شد بچه های زیادی به پایگاه بیایند.

آنچه می گفت با آنچه عمل می کرد یکی بود. به آنچه می گفت عمل می کرد. واقعیت این است که شهادتش گویای صداقتش بود. در هر کاری صداقت داشت. پیشقدم بود. انسانی رک و صریح بود. به جهت صراحت و صداقتش مردم حتی افراد مسن هم او را دوست داشتند. او چنان محبتی بین مردم داشت که تشییع جنازه اش بی نظیر شد. در

منطقه خودمان آن تشییع جنازه را هیچ گاه ندیده‌ام. همه این‌ها به خاطر درستی و صداقتش و همان محبتی بود که در دل همه بود.

هر کاری را که می‌گفت آغاز خواهیم کرد، شروع می‌کرد و رها هم نمی‌کرد. یا مثلاً اگر می‌خواست برای پایگاه یک ماشین بگیرد، می‌رفت و به هر کس می‌گفت که کمک نیاز داریم و قرار است یک دستگاه ماشین بخریم تا بچه‌های بسیج در گشت‌هایشان از آن استفاده کنند یا به جبهه می‌فرستیم و یا به جاهای دیگر، همه کمک می‌کردند؛ چون می‌دانستند راست می‌گویند، امانتدار، پاک‌دست و صادق، مردم برایش اعتماد می‌کردند. مهدی در آخرین اعزامش با خیر الله یزدانی فر که دامادمان است در قالب سپاهیان صد هزار نفری محمد رسول الله با هم بودند. وقتی بدرقه‌شان می‌کردیم، آهسته مرا صدا کرد و گفت: آقای ابولی! گفتم: بلی. بالحن ملیحی که داشت گفت: امام فرموده: نگذارید انقلاب به دست ناهلان و نامحرمان بیفتد. این فرمایش امام را به تو می‌سپارم. واقعاً نگذارید انقلاب به دست ناهلان و نامحرمان بیفتد. هیچ گاه این حرف او را فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد سعی می‌کنم در ذهنم نگه دارم.<sup>۱</sup>

## تربیت یافته لقمه حلال بود

"ایشان که در سال ۵۶ خدمت سربازی‌اش تمام شده بود. وقتی که جنگ آغاز شد منقضی‌های ۵۶ را فراخواستند. اولین فردی که از ایلخچی آماده شد شهید تربیتی بود که به مدت ۶ ماه رفت جبهه و در منطقه میمک در گردان مهندسی خدمت کرد.

اعتقاد، ایمان، لیبیک به ندای حضرت امام ماورای مال دنیایش بود؛ ماورای ثروتش بود؛ ماورای شغلش بود. هم پست اداری داشت و هم مرفه بود. در خانواده‌اش بهترین زندگی را داشت، ولی اعتقاد و ایمان و وفاداری به نظام و لیبیک به ندای حضرت امام او را به سمت جبهه‌ها کشاند. چند بار عازم شد و طبیعتاً هم باید می‌رفت؛ چون آن ایمان و وظیفه‌شناسی و شهادت‌شناسی و شهادت‌طلبی و آخرت‌باوری و غیرت و شجاعت و دوستی انقلاب در هر کس بود، این کار را می‌کرد.

مهدی در میان خانواده محبوبیتی خاص داشت. کانون محبت بود. نمی‌شد که به

یکی پرخاش کند. اگر می‌خواست نصیحت کند با محبت نصیحت می‌کرد. اگر می‌خواست فردی را متوجه اشتباهش کند که اشتباه کرده باز هم با محبت نصیحتش می‌کرد. هیچ‌گاه با پرخاش و دستور و عناد، کاری را انجام نمی‌داد. حتی همشیره‌های ماهم، که هر دو شان از او بزرگ‌تر بودند، به قدری میان آن‌ها پرده بود که خواهرانم بدون حجاب پیش او نمی‌نشستند. یعنی آن جرأت را به خود نمی‌دادند. اعتقاد قلبی‌اش این بود که عصبانیت از خود نشان ندهد، بلکه همیشه با محبت باشد. بدین جهت با همه با صداقت و مهربانی برخورد می‌کرد. کمک حال پدرم بود. راهنمای ما بود. الگو بود. اگر همه ما به سمت انقلاب کشیده شدیم، باعث و بانی همه‌اش اوست. حتی قبل از انقلاب هم در شکل‌گیری قیام شهرما، از افراد مؤثر بود. برای انقلاب تا می‌توانست زحمت می‌کشید. انقلاب را بزرگ می‌شمرد. حفظ آن را وظیفه اصلی همه می‌دانست. جان و زندگی خود را در برابر انقلاب هیچ می‌دانست. به ارزش‌های انقلاب خیلی معتقد بود. غصه ارزش‌ها را می‌خورد و پایداری و حفاظت از ارزش‌ها را به همه دوستان توصیه می‌کرد. دلش در گرو ارزش‌ها و دل‌باخته آن‌ها بود.

آن وقت‌ها در ایلخچی، کلانتری و شورای شهر و شهرداری و امثال این‌ها نبود، همه این کارها را برادرم چند نفری ردیف می‌کردند. واقعاً در رتق و فتق امور مردم بسیار فعال بود و عاشق امام بود. واقعاً عاشق امام بود.

عروسی من بود. نمی‌دانم حتماً در جاهای دیگر هم شب‌حنابندان مرسوم است یا نه. آقای ابولی که آن روز به صرف شیرینی به خانه ما آمده بودند، گفتند: که اولین داماد ریش‌داری که دیدم، تو هستی. شب‌حنابندون هم در خانه‌مان موسیقی شنیده نشد. فامیلی داشتیم به نام آشنایی که همسایه حاج آقا ابولی هم بودند، او چیزی پیدا نکرد، در وسط خانه تشتی بود، آن را برداشت تا بزند. مهدی از دور آمد و مانعش شد و گفت: ما نباید فراموش کنیم که این انقلاب ارزش‌هایی دارد و امام راهی دارد که باید حفظ بشود. بی ادبی نباید کرد و ارزش‌ها را نباید شکست.

او از افراد مذهبی بود، نه از مذهبی‌های بدون انقلاب. مطالعاتش زیاد بود. تربیت یافته لقمه حلال بود. پدرم وقتی از دنیا می‌رفتند، دستانش تاول داشت؛ یعنی نانش را با رنج به دست می‌آورد و به بچه‌هاش می‌داد. او محصول این جور نان‌هایی بود و واقعاً

شیر حلال خورده بود.

اعتقاداتش اجازه نمی‌داد که وقتی هر روز بهترین فرزندان این کشور در خون می‌غلتیدند و جانشان را فدای هستی این کشور و ملت می‌کردند و خانواده هاشون به عزامی نشستند، ما هم در عروسی خودمان موسیقی راه بیندازیم و شادی آن چنانی بکنیم و اصول و ارزش‌ها را زیر پا بگذاریم و بی خیال همه چیز بشویم و بساط سور پهن کنیم و به رقص و پایکوبی پردازیم که هیچ سنخیت و تناسبی با موازین اعتقادی ما ندارد.

برادر کوچک‌ترم یک سال قبل از او شهید شده بود. مدتی ما نمی‌دانستیم او مفقود الجسد بود. در عملیات کربلای ۴ شهید شد. فکرمی کنم یزدانی فر هم بودند که در معیت برادرمان داستانی به مناطق جنگی و معراج شهدا به دنبال برادرم رفته بودند؛ چون جنازه‌اش نبود، معلوم نبود شهید شده یا نه. تا اینکه برگشتند و هنگام برگشت به یزدانی فرگفته بود که قضیه را به حسن (بنده) نگو؛ چون من کم طاقتم برای این توصیه کرده بودند که من از قضیه با خبر نشوم. بعد از اینکه مهدی برگشت من رفتم به خانه‌اش. گفتم: داداش از مسعود چه خبر؟ تبسم کرد و به صورت من نگاهی کرد و گفت: (عین کلمه‌اش): فردی که به جبهه می‌رود، شهادت هم دارد؛ اسارت هم دارد؛ مجروحیت هم دارد؛ طبیعی است. ما این‌ها را قبول داریم که بچه‌هایمان را به جبهه می‌فرستیم. این که ناراحتی ندارد. وقتی خودش هم عازم می‌شد سفارش می‌کرد که مراقب پدرم باشید. مواظب دستاوردهای انقلاب باشید. خانواده‌اش را سفارش می‌کرد.

آخرین بار که با دوستانش عزیمت می‌کرد و ما بدرقه‌شان می‌کردیم، نسبت به دوره‌های قبلی خیلی متفاوت بود. تأکید و سفارشش زیاد بود. گویا می‌فهمید که سفر آخرش. گویا احساس می‌کرد که بر نمی‌گردد. حتی آن حرف‌های پنهانی‌اش را و یا حرف‌هایی را که به خانواده گفتنی بود، حرف‌هایی که به پدرم باید می‌گفت، به مادرم باید می‌گفت، چطور مواظب بچه‌ها باشیم. چطور باید به خانواده‌اش رسیدگی کنیم، همه اینها را می‌گفت و سفارش می‌کرد. شاید حاج آقا یزدانی فرگوشه‌ای از اینها را بدونند؛ چون با هم عازم شدند. من احساس کردم که او می‌رود ولی دیگر بر نمی‌گردد.

من خیلی حساس بودم که بدانم وقتی اخوی من شهید شد چه کسی در کنار او بود. بعد از کلی گشتن، یکی دو سال پیش کشف کردم که فردی به نام بهروز بنایی بود که



در بیمارستان آذرشهر، شاغلند. گویا وقت نماز می‌رسد و از جایی صدای اذان می‌آید. بنایی خیلی اصرار می‌کند که آتش دشمن اجازه نمی‌دهد. حداقل برویم بعد برمی‌گردیم. گفته بود من باید نمازم را اینجا بخوانم. عاشق نماز اول وقت بود. او خیلی اصرار کرده بود اما او قبول نکرده بود. در رکعت دوم نمازش ترکش در پشت سر او به زمین خورده بود و در همانجا در سر نماز به شهادت رسیده بود.

پس از شهادت او، سه خانم در خانه ما آمدند که یکی از آنها همسر حاج آقا وحدانی فر بود. همشیره آقای ابولی بود. پس از دق الباب و سلام و احوال‌پرسی، از من لیست کمک‌های شهید را خواستند. گویا شهید تربتی شب‌ها به در خانه نیازمندان می‌رفته و درها را می‌زده و کمک می‌کرد، مخصوصاً در ماه مبارک رمضان. گفتند: لیستش را به ما بده. گفتیم: من اطلاعی ندارم و لیستی هم پیش من نیست که به شما بدهم، ولی این‌ها را می‌خواهید چه کنید؟ گفتند: می‌خواهیم راه او را برویم. به افراد بی‌بضاعتی که مخفیانه کمک می‌شده، ادامه پیدا کند. این حرف را از من قبول نکردند و باور هم نکردند. به روح خودش قسم خوردم که من خبر ندارم و نداشتم. این خصوصیات را داشت که پنهانی به مستمندان کمک می‌کرد.

او یک مظلومیتی خاص هم داشت. از طرف افراد معلوم الحال و سیلی خوردگان انقلاب و منحرفان سیاسی تخریب می‌شد. البته از این نوع افراد که خود فروخته اجانبند، ما انتظاری نداریم. آن‌ها غیر از خیانت به کشور و ملت چیز دیگری ندارند که توقعی از آن‌ها داشته باشیم. این‌ها از روسپاهان تاریخ کشورها هستند و باید با افرادی مثل تربتی مخالف باشند و علیه او شایعه پخش کنند و حرفی بزنند و اقدامی بکنند. البته ارزشی هم ندارند که ما وقتی بر آن‌ها بگذاریم.

با اینکه با من خیلی نزدیک و صمیمی بود و همیشه با هم بودیم، چون دو سال اختلاف سنی داشتیم ولی با همه این‌ها من بی‌خبر بودم از کمک‌های شبانه‌اش. بعدها فهمیدم که به در چه کسانی می‌رفته و به چه کسانی کمک می‌کرده است.

شجاعت و شهامت داشت و همه‌اش عاشق انقلاب و امام بود. حتی هر موقع که از چیزی ناراحت می‌شد، قسم می‌خورد که هر گاه من عکس امام را می‌بینم آرام می‌شوم. به عکس امام نگاه می‌کرد و دو رکعت نماز می‌خواند و آرام می‌شد.

پدرم تا زمانی که از دنیا رفت، به بنیاد شهید نرفت، که پسرم شهید شده. شهید به خاطر اعتقاد و باور خود شهید شده و متعلق به کل مملکت است و اگر این شهدا نبودند، کشور هم نبود، پس برای این‌ها فیلم و اثر هنری ساخته بشود. همه ما در برابر این‌ها مسئولیم. به این‌ها بدهکاریم. همیشه و در همه جا و در همه حال. این‌ها را فراموش کردن گناه کوچکی نیست. به این‌ها خیانت یا بی‌مهری کردن جرم و خطای کمی نیست.<sup>۱</sup>

## من جانم را قربان ولایت کرده‌ام

"بیشتر این‌ها را، چون فرزند زیاد بود، ما بزرگ کرده‌ایم و در حقیقت هم خواهر آن‌ها بودیم هم مادر آن‌ها.

پدر من باغبان بود. دائم از بچگی کار کرده‌ایم. مهدی، پسر ارشد پدرم بود و اکثر زحمات‌ها به گردن او بود. خیلی هم باغیرت بود. با اینکه جثه‌اش خیلی کوچک بود، اما همیشه به پدرمان در هر کاری کمک می‌کرد. خودش هم خوب درس می‌خواند. دوره متوسطه را در رشته معماری در تبریز خواند و بلافاصله از دانشگاه قبول شد. زمان دیپلم گرفتنش، به دوران انقلاب افتاد. چند سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی انقلاب فرهنگی به وقوع پیوست و دانشگاه‌ها بسته شد و دیگر ادامه تحصیل نداد و در شهرداری تبریز استخدام شد با عنوان مهندس راه و ساختمان، رییس شهرسازی منطقه ۴ شد و خدمت کرد.

مهدی در بچگی زیاد شلوغ نبود بلکه خیلی ساکت و سالم و تودار بود. در کارهای بیرون همیشه کمک می‌کرد. پدرم هم که فرزند زیادی داشت، با اینکه به هیچ کس عصبانی نمی‌شد یا کسی را نمی‌زد، اما خوف و ابهت خاصی داشت. احترام پدر را خیلی نگه می‌داشت. وقتی سه چهار برادر کنار هم جمع می‌شدند، مثل امروز در بیرون سرگرمی و بازی وجود نداشت، در بین خودشان بازی‌های محلی را بازی می‌کردند. اهل رفیق بازی نبود. آرام و مؤدب و درس خوان و نماز خوان بود. حتی زمانی که در هنرستان درس می‌خواند، زبان انگلیسی را خیلی خوب می‌دانست. گفته بودند تو هم

شرکت کن می‌خواهیم دو نفر را از مدرسه به خارج اعزام کنیم. در واقع بورسیه دولت بشوند. او اولین نمره را گرفته بود. اما زمان طاغوت بود و پارتی بیشتر رواج داشت، می‌گفتند پسر رئیس شهربانی یا پسر استانداری را به جای او فرستادند. او گفته بود نمره من بیشتر از اوست. گفته بودند که آیا چهل هزار تومان داری که بدهی؟ آن موقع مبلغ زیادی بود. پدر تو یک باغبان است، از کجا خواهد داد؟ او آمد و دیدم که ناراحت. گفتم: مهدی چرا ناراحتی؟ نگفت چرا. بعد از دوستان و هم کلاس‌هایش پرسیدم، گفتند: حق او را خورده‌اند و این طور گفته‌اند. پدرم گفت: تو به من می‌گفتی و من می‌رفتم و کاری می‌کردم. چرا به من نگفتی؟ گفت: پدر جان همه آن حرف‌ها بهانه است. آن‌ها می‌خواستند بچه رئیس رؤسا را به جای من بفرستند.

امروزه رایانه هست و چیزهای دیگر هست، اما آن موقع با قلم به قدری نقشه‌های زیبا می‌کشید که اگر ساختمان‌هایش را در تبریز و شهرهای اطراف ببینید، می‌بینید که چه نقشه‌های زیبایی دارند. بعضی وقت‌ها شب تا ساعت سه نصف شب می‌نشست تا بلکه صبح نقشه‌ها را تحویل بدهد. شاید از آن نقشه‌ها در خانه‌شان باشد. فکر می‌کنم یکی در خانه ما مانده، شاید در خانه حاج حسن هم باشد.

در خانه خودش خیلی از وسایل هاش پخش و پلا شد. قلم‌هاش، چند نوع از وسایلش، اما از نقشه هاش یکی را به من داده بود که آن مانده است. باید پیش دوستانش هم داشته باشد، البته اگر نگه داشته باشند.

اگر مسجد بود، نمازخانه بود، غسل‌خانه بود، یا اینجا کردها کارگری می‌کردند، نقشه‌های آن‌ها را مجانی می‌کشید.

حقیقتاً خیلی مؤمن، متین، خوش اخلاق و خیلی غیرتی بود. ما احساس می‌کردیم بزرگ‌تر همه ماست. بعد که صاحب خانواده شد، احساس می‌کردیم برای ما پدر است. کمی به عید مانده می‌گفت: بیایید براتیان عیدی بگیرم. می‌برد و می‌گشتیم و برایمان عیدی می‌خرید. فداکار و ایثارگر بود. در ابتدا که انقلاب خواست شروع بشود، او هر روز به تبریز می‌رفت تا در تظاهرات شرکت کند.

روزی گفت: بیایید در شهر خودمان هم تظاهرات کنیم. ۵-۱۰ نفر از دوستانش را جمع کرد، مثل شهید اعلایی، شهید عرفانی، داستانی و وحدانی فر و چند نفر دیگر را

که جمعاً شاید به ۱۰ نفر نمی رسیدند و از آن‌ها خواست که تظاهراتی راه بیندازند. دوستانش گفتند: اینجا جای تظاهرات نیست، می‌زنند همه را می‌کشند. روی سرمان می‌ریزند و این طور و آن طور می‌شود. کم کم او به روستاهای اطراف هم خبر داد، مانند کردلر، حصیر و چند روستای دیگر و مردم هم دعوتش را اجابت کردند و آمدند و خیابان‌ها را پر کردند و راهپیمایی راه انداختند و علیه شاه شعار دادند.

انقلاب که پیروز شد از منافقان و ضد انقلاب‌ها نقشه کشیدند که او را بگیرند و بزنند یا بکشند. چند نفر جمع می‌شوند و او را دنبال می‌کنند. اینجا یک حمام عمومی بود که خراب کرده‌اند و سالن اجتماعات شهید مطهری شده است. گویا او هم تنها بوده و می‌گشته و می‌خواسته به مسجد برود. از سر کار می‌آمد. او را دنبال می‌کنند و او می‌دود و داخل موتورخانه آنجا می‌شود. قدیم‌ها موتور خانه بود و با گازوییل روشن می‌شد. می‌رود و داخل آنجا می‌شود. برادرم حاج حسن نمی‌دانم از کجا خبردار می‌شود و چند نفر را با خود برمی‌دارد و می‌رود و او به طور معجزه آسایی نجات پیدا می‌کند و می‌آید. ما دیدیم که همه جای او سیاه شده. من به شوخی گفتم: که انگار حاجی فیروز شده‌ای. گفت: آری همان شده‌ام. این طور بود.

جانش را در راه انقلاب گذاشت. از اولین پایه گذاران پایگاه مقاومت بسیج در ایلخچی بود که در مقابل مسجد هم یک سنگر بود. در خانه خودش فرش نداشت اما برای پایگاه فرش و سماور گرفت؛ هر چه در خانه داشت، پتو و ... به پایگاه برد. جوان‌ها را در پایگاه ارشاد می‌کرد. شب تا صبح در پایگاه بود. ما که آمدیم برای او زن بگیریم، گفت به هر جا که خواستگاری می‌روید، بگویید که من در راه انقلاب جانم را خواهم گذاشت؛ من شهید خواهم شد. این را بگویید؛ من خواهم رفت؛ من هر روز به جبهه خواهم رفت؛ من هر شب در پایگاه خواهم بود؛ من جانم را قربان ولایت کرده‌ام. هر جا بروید این را بگویید. ما به جاهای زیادی رفتیم اما سر این مسأله و این اعتقادش جواب منفی دادند.

او این گونه زندگی‌اش را رقم زد؛ به کسی دروغ نگفت؛ کسی را فریب نداد. وقتی زندگی مشترکش شکل گرفت یه پاش تو جبهه‌ها بود. در آخر سفرش هم با اینکه دو تا بچه داشت و فرزند بزرگش ۵ ساله و فرزند دیگرش ۲/۵ ساله بود و همسرش هم

باردار بود رفت به جبهه و شهید شد.

بعد از شهادتش، پسرش که خیلی به او وابسته بود، دچار افسردگی شدید شد و نتوانست درس بخواند. بچه خیلی باهوشی بود. هر چیزی را که در تلویزیون می دید عکس آن را می کشید. بیماری اش شدید شد و مادرم آورد مراقبت و بزرگش کرد. می گفت: نباید جبهه را خالی بگذاریم. وقتی از جبهه به مرخصی می آمد کار می کرد. کامیون کامیون کمک مردمی جمع می کرد و به جبهه می فرستاد.

بسیار با حجب و حیا بود. نزد پدرم فرزندش را بغل نمی کرد. نزد پدرم بلند صحبت نمی کرد یا نزد بزرگ تر از خود بلند صحبت نمی کرد. خیلی با ادب بود. فداکاری اش این بود که همیشه خودش را به سمت کار می کشید. می گفت: که این ها بچه هستند، باید درسشون را بخوانند. به پدرم می گفت: هر کاری داشته باشی من انجام می دم. گاهی از اینجا بار زردآلو می زد و پیاده به اسکو می برد. حدود ۱۰-۱۵ کیلومتر راه را پیاده می رفت. می گفت: آن ها بچه اند. با این که فاصله سنی شان کم بود اما احساس می کرد که باید ایثار کند. همیشه حق را به دیگری می داد. اگر یکی چیزی می خواست می گفت: عیبی ندارد، او از من واجب تر است. مثلاً وقتی لباس می خرید می گفت: اول به بقیه بگیر، من دارم. خیلی ایثارگر بود. مثلاً پول نقشه ای را که می گرفت، حتماً کم کردنی آن را کم می کرد و پول بی بضاعت ها را می داد. در اینجا چهارشنبه آخر سال را جدی می گیرند. می دیدید بیست سی چهل دست لباس می گرفت، برنج و روغن و شیرینی می گرفت و درها را می زد و خودش کنار می رفت تا نبینند. صدقه پنهانی همیشه در او مصداق داشت.

تقریباً در سال ۵۹ ازدواج کرد. زمان شاه که سربازی اش را گذرانده بود، زمان بنی صدر هم گفتند که شش ماه هم به آنان نیازست. شش ماه به جبهه رفت و در عملیات ها شرکت کرد.

در موقع سربازی اش که به کردستان افتاده بود. شب که از پادگان خارج شده بود و می خواست به خانه اش برود عده ای به او حمله کرده بودند. خودش را به رودخانه انداخته بود، آن هم در چله زمستان. نزدیک بوده جریان رودخانه او را ببرد ولی خدا کمک می کند و نجات پیدا می کند. در راه برگشتن یک پیرزن او را به خانه اش برده بود که تو را می کشند. بیا خانه من.

اعزام او از ارتش صورت گرفت. شش ماه رفت و اصلاً به مرخصی هم نیامد. می‌گفت: آن وقت‌ها به ما نمی‌رسیدند. اوضاع سامان نداشت. وقتی از سنگرها بیرون می‌آمدیم، پول می‌دادیم آب می‌گرفتیم. در سنگرها حمام می‌کردیم. شرایط سخت بود و امکانات اندک.

او نسبت به خواهر هاش غیرت خاصی داشت. من را که اهل درس خواندن بودم، زیاد تشویق می‌کرد و می‌گفت: خوب بخوان تا دکتر بشوی. ولی آن وقت‌ها مثل امروز در قید و بند درس خواندن دخترها نبودند. خود مادر من مثل پدرم علاقه مند درس خواندن من نبود. ولی مهدی بسیار مصر و مشوق بود که من بخوانم. خود او هم علاقه مند درس و مشق بود. تعداد ما در خانه زیاد بود. من گاهی بچه را به پشت مهدی می‌بستم و او روی دیوار مشق‌های خود را می‌نوشت. یعنی در واقع هم بچه نگه می‌داشت و هم مشق‌هایش را می‌نوشت. چون او هم علاقه مند درس و مشق بود. ما غیر از خواهر برادری، دوست هم بودیم، به هم درد دل می‌کردیم و کمک هم بودیم.

پدرم به مادرم می‌گفت: حالا که او اهل درس خواندن است، اجازه بده درس بخواند. واقعاً من خوب درس می‌خواندم، بدین جهت پدرم به من افتخار می‌کرد و خود مهدی هم هوای من را داشت. مثلاً آن وقت‌ها مگر به بچه چقدر پول توجیبی داشت، معلومه خیلی کم بود ولی مهدی پول توجیبی‌اش را به من می‌داد و می‌گفت: هر چه احتیاج داری بگیر تا نزد بچه‌ها خجالت نکشی.

علاقه خاصی به من داشت. برای همین اسرارش را هم به من می‌گفت. مثلاً زمانی که به تبریز می‌رفت، به من می‌گفت که برو به آقا جان بگو که مهدی می‌رود، پول تو جیبی‌اش را بده. شنبه صبح می‌رفت و پنجشنبه عصر برمی‌گشت. فقط یک روز در خانه بود. مثل امروزها نبود که بچه‌ها هر روز بروند و برگردند. در تبریز برایش خانه گرفته بودیم. چند نفر از همشهری‌هایمان در آنجا بودند و با هم درس می‌خواندند. حرف دلش را هر چه که داشت، سختی یا ناراحتی‌اش را به من می‌گفت. اگر حرف خاصی در خانه پیش می‌آمد به من می‌گفت. و یا برای دلگرمی من می‌گفت: غصه نخور، من هستم، نمرده‌ام که؛ هر چه کمبود داشته باشی به من بگو. علاقه زیادی به هم داشتیم.

او یک خودرو پیکان آبی داشت و من آن وقت‌ها ازدواج کرده بودم و خانه ما به

خانه پدری خیلی نزدیک بود. در آن زمان ساعت ۱۴:۳۰ یا ۱۵ به خانه برمی گشت. من چون زیاد دلواپس او می شدم، لذا روزی سه بار می رفتم به طرف خانه پدرم که او به خانه آمده یا نه. وقتی پیکانش را جلو خانه می دیدم دلم آرام می شد که آمده. با این که در آن زمان مادر شوهر هم داشتم ولی هر روز یک چیز را بهانه می کردم که بدوم و بروم تا او را ببینم و یا لازم باشد کمکم کند یا حرفم را به او بزنم، یا اگر او حرفی داشته باشد به من بگوید. هر روز باید یک ربع هم که بود همدیگر را می دیدیم. او هم مثل من به چیز را بهانه می کرد، می آمد به من سر می زد. مثلاً برای بچه‌ها چیزی می گرفت یا به بهانه‌های دیگر به دیدنم می آمد.

اهل مطالعه بود. کتاب‌های مختلف با موضوعات مختلف می خواند. کتاب‌های کمونیست‌ها را مطالعه می کرد تا ببیند ریشه آن‌ها کجاست. حرفشان چیست. چون آن موقع کمونیست‌ها به قول معروف تو بورس بودند و طرفدار داشتند و برخی ندانسته و به کندش نرسیده گرایش پیدا کرده بودند و حتی با همه نادانی و بی غیرتی شب و روز در تلاش بودند که ایران را به زیر فرمان شوروی سابق ببرند ولی بعدها برای همگان معلوم شد که واقعاً مکتب پوچ و تو خالی است. کتاب‌های آن‌ها را می خواند تا وقتی که با آن‌ها به بحث می نشیند، بتواند ضعف آن‌ها را پیدا کند. البته اغلب کتاب‌های مذهبی می خواند؛ نهج البلاغه می خواند؛ قرآن می خواند.

در زمان انقلاب اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های امام که می آمد، از تبریز جمع می کرد و می آورد و اینجا پخش می کرد. یک ضبط صوت کوچکی داشت و نمی دانم کجا مخفی می کرد ولی اعلامیه‌های امام را گوش می کرد.

آن واقعاً عاشق امام خمینی بود؛ ولایت فقیه را با همه وجود پذیرفته بود و امر ولی فقیه را امر خداوند و پیغمبر می دانست و مطیعش بود و ولایت‌مدار مخلص و واقعی بود. در انقلاب با اینکه سنش کم بود ولی خیلی زرنگ بود، گیر ساواک نمی افتاد. قدش هم کوتاه بود لذا وقتی راه می رفت دیگران فکر می کردند که بچه است. تنها در اینجا نبود، در تبریز هم که دانشجو بود، این طور بود. وقتی از دانشگاه خارج می شد و می رفت کسی تصور نمی کرد که او چنین فردی باشد؛ دانشجوی مهندسی راه و ساختمان باشد و سیاسی هم باشد و اعلامیه‌های امام در کیف و لا به لای کتاب‌ها و دفتر هاش باشد.

با اینکه در آن موقع در ایلخچی زیاد به درس اهمیت داده نمی‌شد و تعداد کمی بدنبال علم می‌رفتند و یا حداکثر، فقط بچه‌های زرنگ دنبال علم و دانشگاه را می‌گرفتند و یا کسانی که پدر و مادرها شان بیشتر واقف به مسأله و روشن بودند پی درس بودند، ولی هم پدرم و هم مهدی علی رغم اینکه پدرمان باغبان بود و باکار و بیل و آبیاری و خاک و کشاورزی عمرش سپری می‌شد درس و دانش را مهم می‌شمردند و توصیه می‌کردند که درس را جدی بگیرید.

مهدی دائماً در مسجد برای بچه‌ها و بسیجی‌ها قرآن درس می‌داد؛ نهج البلاغه می‌گفت؛ رساله امام را برای آن‌ها می‌خواند. کلاً رساله را از بر شده بود. با آنکه جمعیت کم بود اما پایگاه را چنان فعال کرده بود که عده زیادی بسیجی در آن فعال بودند و خیلی هم دیگر را دوست داشتند و به هم رسیدگی می‌کردند.

به صحیفه سجاده‌ی علاقه خاصی داشت. دعای کمیل را همیشه خودش می‌خواند و هر پنج شنبه از بلندگوی مسجد صدایش می‌آمد.

وقتی شهید شد، بعد از شام غریبانش که به خانه آمدیم، من رفتم بیرون. احساس کردم که صدای او از بلندگو می‌آید. گفتم: صدا نباشد مهدی قرآن می‌خواند. از بلندگو صدای دعای کمیل او می‌آمد.

او یک سر رسید داشت. حرف دلش را در آن می‌نوشت. برخی رویدادها را می‌نوشت. حتی دیده بودند که وصیت نامه‌اش را هم در آن دفترچه می‌نویسد. بعضی مسائل مربوط به افراد دوچهره و منافق گونه را در آن دفترچه نوشته بود. برخی افشاگری‌هایی را هم کرده بود. ولی آن دفترچه به دست ما نرسید.

دوربین فیلم برداری و عکس برداری زیبایی داشت که هیچ کدام به دست ما نرسید. فقط کفش‌ها و لباس هایش برای ما فرستاده شد. من خودم وصیت نامه مهدی را دارم. کاغذش کهنه شده بود دوباره تاپیش کردم. کاغذ را آن قدر این و آن از ما خواستند و کهنه‌اش کردند. وصیت نامه را به خود من نوشته بود. می‌گفت: اگر بکشیم یا کشته شویم پیروزیم؛ چون مادر راه اسلام می‌روییم. با اینکه بچه و خانواده داشت اگر مادر همسرش یا مادر من به او می‌گفت که کم برو نمی‌توانست نرود. او حضور در جبهه را بر همه چیز مقدم می‌دانست و معتقد بود دین و انقلاب و کشور و همه چیز به جنگ بستگی دارد.



می گفت: اگر شکست بخوریم همه چیز ما شکست می خورد. به جبهه می رفت و هر وقت هم به مرخصی می آمد می نشست از امام و سخنان آن بزرگوار یادآور می شد. می گفت: حرف امام این است که جبهه ها را خالی نگذارید. می گفت: شما با من چه کار دارید؟ خداوند قادر حی و حاضره نباید غصه بخورد. به من سفارش می کرد اگر توفیق پیدا کنم شهید بشوم، امید من تویی. نه مادرم را بگذار گریه بکند، نه بچه هایم را. این در دلش حک شده بود که شهید خواهد شد. نهایت آرزویش هم این بود که شهید بشود. ولی هر وقت که زنده به مرخصی بر می گشت، می گفت: من پوست کلفتم که خدا مرا نخواست. اما آخرین بار که رفت شهید شد و دیگر نیامد، تقریباً یک هفته مانده به بیست و دو بهمن اینجا بود. یک هفته به مرخصی آمده بود.

به زن و بچه هاش خیلی علاقه داشت؛ به قول معروف می مرد برای آن ها، ولی با همه این ها روزی خانمش شدیداً بیمار شده بود و گلویش عفونت کرده بود. به او گفتم: بلند شو او را ببریم دکتر. گفت: تو بردار و ببر و بگذار، کم کم به نبودن عادت بکند. بعد از من بد عادت نشوند. گفتم: هنوز که اینجایی. بلند شو ببر دکتر. گفت: گفتم که. آخر سر من خودم بردمش.

دخترش لیلا ۲/۵ ساله بود، وقتی می آمد در بغلش می نشست، او را برمی داشت و روی زمین می گذاشت. می گفتم: مهدی چرا بچه را بغل نمی کنی؟ تو که هی لیلا لیلا می گفتی و به خاطرش می مردی؟ گفت: بگذار از عادت بیفته و به من عادت نکند. انگار از دنیا و بچه و همه چیز دست کشیده بود. آخر سر هم که دور هم جمع بودیم گفت: من فردا ساعت ۶ خواهم رفت. صبح ساعت ۶ هیچ کس نیاید.

تقریباً یکی دو روز بعد از بیست و دو بهمن بود که ما در خانه شان جمع بودیم. وقتی در خانه راه می رفت شوهرم به او نگاه می کرد و می گفت: ملکه خبر داری مهدی مال آن دنیاست؟ به خدا که برود بر نخواهد گشت؛ چون صورتش سفید و زیبا و نورانی شده بود. گفتم: زبانت را گاز بگیر، این چه حرفی است که می گویی؟ گفت: این آرزوی اوست. می بینی که او هر جا می رود هاله ای از نور دور او را می گیرد؟

شوهرم گفت: تو نمی بینی؟ انگار یک نور راه می رود. هر جا که می رود آنجا روشن می شود. به راستی حالت معنوی پیدا کرده بود. بعد در ساعت ۱۲ با همه دست داد. وقتی

دست داد و برگشت من با حسرت نگاه می کردم. گفت: صبح نیایی ها. من می روم؛ اول خدا بعد هم حرفایی را که زدم فراموش نکنی. اگر شهید شدم مبادا در بین دوست و دشمن به خودت صدمه بزنی و در گریه و تعزیه از عرف و منطق خارج بشوی. اگر رعایت نکنی، آن موقع خواهر من نیستی. بقیه را هم تو باید آرام کنی.

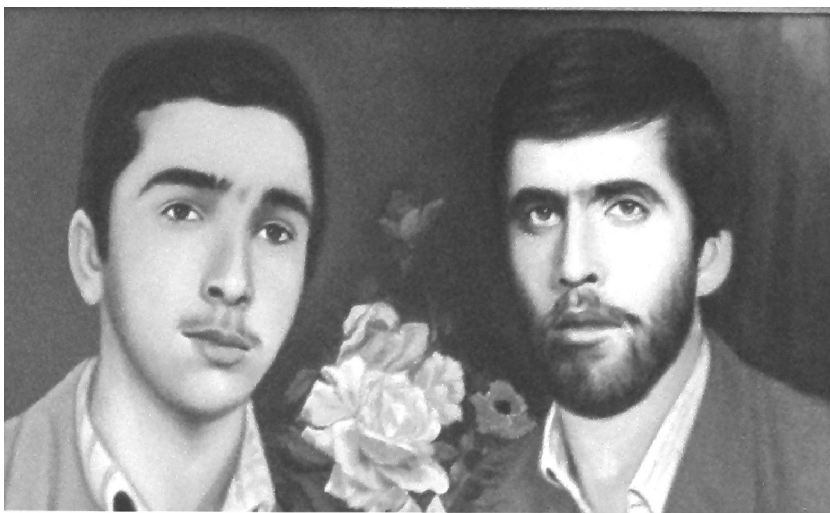
سرود مادر برایم قصه بگو. قصه بابا را بگو را هم به بچه اش علی یاد داده بود. او می خواند و مهدی هم کیف می کرد. علی ۵ ساله بود. خیلی هم باهوش بود. سرود را یاد گرفته بود. یک روز قبل از اعزام برای دیدار رفته بود به خانه آیت الله ملکوتی و حاج آقا فرموده بود: فرزند بسیجی ام، بیا و بنشینم چه خبر است. او که خواسته بود بنشیند، لوله شوفاژ به کمرش خورده بود و کمرش آسیب دیده بود وقتی برگشت کمرش بد جوری درد می کرد. بردیم دکتر. دکتر گفت باید یک هفته استراحت کند. صبح فردای روز بعد گفت: کجا استراحت کنم، وقت مرخصی ام تمام شده می روم. هر قدر گفتم: بمان، گفت: نه؛ می روم. با همان کمر دردش رفت ولی در ۲۹ بهمن گلوله توپ می خورد و قسمتی از سرش می رود، بدون اینکه جای دیگر بدنش زخمی بشود.

وقتی او می خوابید به صورت خماری با چشم نیمه باز. وقتی جنازه اش را آوردند، خیال کردم که از حمام بیرون آمده و اصلاح کرده و یک کت و شلوار هم داشت که من آن را خیلی دوست داشتم، آن هم به تنش بود. گویا با همان مدل به من نگاه می کرد. اصلاً نه ذره ای خون در صورتش بود و نه چیزی دیگر. فقط کمی پشت سرش رفته بود. گویا خوابیده بود. جالب اینجاست که جنازه اش هم درست مثل خوابش بود. همان گونه که با چشمان باز می خوابید، مدل جنازه اش هم آن گونه بود. چهره نورانی داشت. اصلاً شبیه جنازه نبود.

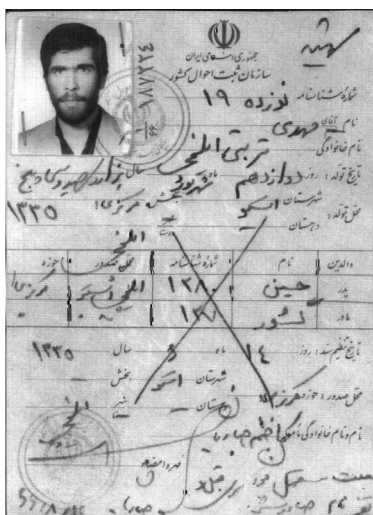
اگر همه مسئولان رده بالای نظام جمهوری اسلامی، واقعاً به اندازه این بچه ها دلسوز بودند، هیچ کس جرأت نمی کرده به مملکت ضربه بزند؛ نه شبیخون فرهنگی نه چیز دیگر. روزی گفت: شهر ما زیاد به انقلاب راغب نیست. اما آن قدر کار کرد که اغلب حزب اللهی شدند. خیلی مؤمن و معنوی بود. دائم نماز شب می خواند. نمازش را اول وقت می خواند. همیشه می گفت: امام را تنها نگذارید؛ به فرموده های امام عمل کنید؛ به خرافات اعتقاد نداشته باشید؛ اصلاً دور و بر خرافات نگردید؛ شما فقط به قرآن چنگ بزنید؛ به قرآن

عمل کنید؛ نظام جمهوری اسلامی نعمتی است که به دست ما افتاده است، باید قدر آن را بدانیم و در حفظ آن و در پایداری اش تلاش کنیم. در هر سنگری که باشید، چه در خانه باشید، چه سرکار بروید، بچه هاتان را طوری تربیت کنید که همیشه به نظام خدمتگزار باشند. دائم نهج البلاغه را می خواند و می گفت: کتاب که می خوانی نهج البلاغه را بخوان. به داستان راستان شهید مطهری علاقه زیادی داشت. به شهید بهشتی علاقه زیادی داشت. می گفت: مملکت را خون آن‌ها حفظ کرده. ما باید همیشه به خون آنان احترام بگذاریم. خودش هم همیشه می گفت: کاش من هم توفیق پیدا بکنم و شهید بشوم.

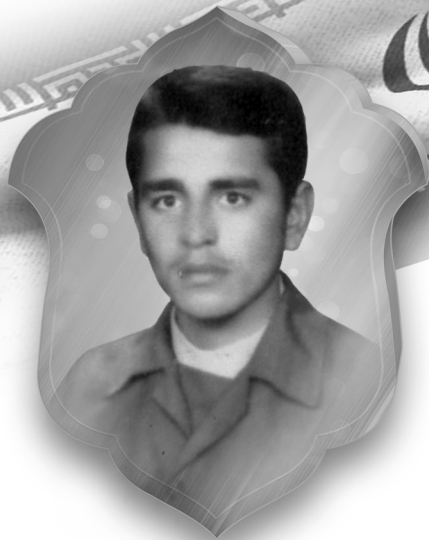
حرفش نفوذ داشت؛ نزد همه اجر و قرب داشت. با اینکه اخلاقش خیلی خوب بود ولی هر حرف را یک بار می زد و آن یک حرف سر جایش می رفت. در اندرزاها و ارشادها و امر به معروف و نهی از منکرها مستقیم نمی گفت، با ایما و اشاره می گفت.<sup>۱</sup>



برادران شهید تربتی



شناسنامه شهید مهدی تربتی



شهید

ناصر درفش

فرزند: محمود

ولادت: ۱۳۴۵ - شریان

شهادت: ۱۳۶۶ - سلمچه

عضویت: پاسدار

مسئولیت: فرمانده محور عملیاتی مهندسی





## اینان سپر بالای جمهوری اسلامی اند

"..... ناصر در حالی که دستانش را روی سرش گذاشته بود، غرق سکوت بود. مثل اینکه هیچ چیز را نمی‌دید و هیچ صدایی را نمی‌شنید.

چی شده برادر؟ غرق خودتی؟ کشتی هات غرق شده یا دزد بر کاروانت زده؟ ناصر نه چیزی گفت و نه تکانی خورد.

هی با تو آم؟ مگر نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ ناصر دستانش را از روی سرش برداشت و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و کف دستانش را باز کرد و چانه‌اش را روی آن‌ها قرار داد و شروع کرد به جویدن لب‌هایش؛ بی‌آنکه لب بترکاند و چیزی بگوید.

داداش ناصر یک چیزی بگو، دارم کم کم نگران می‌شوم. بغض ناصر ترکید و از جایش بلند شد و دست راستش را روی دیوار نهاد و سرش را روی ساق دستش گذاشت و هق هق گریه‌هایش بلند شد.

از پشت شانه هاش گرفتم و محکم کشیدم عقب و رویش را برگرداندم به طرف خودم و با عصبانیت گفتم: می‌گویی چی شده یا نه؟ اشک از آسمان چشماش زمین می‌ریخت. با پشت دستش اشک هاش را کنار زد و با گلویی گرفته و نفس به شماره افتاده نیمه‌گویا گفت: بخوان! آن‌ها را بخوان!

چون نگران شده بودم، سریع ولش کردم و دویدم به سوی کتابی که اشاره می‌کرد. به دست که گرفتم دیدم قرآن خداست. خشکم زد و ناخودآگاه با نوک انگشتم شروع

کردم به کنند پوست لب‌هایم.

به صفحه‌ای که او علامت گذاشته بود نظری انداختم و از سطر اول آن صفحه شروع به خواندن آیات قرآن کردم. دیدم سخن از جهاد و مبارزه با دشمنان خدا و مسلمین است. سخن از رزم و دفاع از کیان اسلام و ایمان و سخن از حفظ و موجودیت و هستی دین خداست:

"ای پیامبر، آنان (که به جنگ نرفتند و وظیفه دینی خود را زیر پا گذاشتند و گناه کردند) به کیفر گناهیانی که همواره مرتکب می‌شدند باید کمتر بخندند و بسیار بگریزند. ای پیامبر! وقتی که خدا تو را از سفر جنگ به سوی گروهی از آنان که بدون عذر و بهانه از جنگ باز ماندند، برگردانید و به آنان که (به جای همراهی تو در جنگ و قبول دعوت و فرمان تو) برای بیرون آمدن (به سوی جنگی دیگر در آینده) از تو اجازه خواستند، بگو هرگز با من بیرون نخواهید آمد و هرگز همراه من با هیچ دشمنی نخواهید جنگید؛ زیرا شما نخستین بار به نشستن در خانه و ترک جنگ خوشحال شدید. اکنون هم با مخالفان بنشینید. (خوش بگذرانید و تن پرورید و دنیا بجوید و دین را یاری نکنید و به ضلالت و ذلت کافری تن دهید و نفاق ورزید و بترسید و از میدان بگریزید و مجاهدان را تنها گذارید و چند روز بیشتر زنده بودن را بر حکم خدا و فرمان رسول، ترجیح دهید و به آخرت پشت کنید).

ای پیامبر! اموال و فرزندان‌شان تو را به تعجب نیاورد (این‌ها برای‌شان خوشبختی نیست، سیم و زر اندوختن و صاحب برو و بیا شدن و حشم و نوکر و کلفت داشتن و نام و نان یافتن و به شهرت و آوازه مادی رسیدن و مدارک و درجات دنیوی و بین‌المللی گرفتن و به کرسی‌های ترقی و موفقیت این جهانی تکیه دادن و جوایز و مدال آوردن و مرکب‌های گرانبها سوار شدن و کاخ و عمارت زمینی برای خود ساختن و از هر گونه لذت مادی بهره‌مند شدن و تن آسودن و چربی فزودن و نظایر اینها؛ زیر پانهادن دستوره‌های الهی و اهمیت ندادن به دعوت و فراخوانی پیامبر همه وبال و هیزم آتشدن و عامل بدبختی).

ای پیامبر! وقتی سوره‌ای نازل گردد و از آنان خواسته شود که به خدا ایمان آورید و به همراه پیامبر جهاد کنید، دنیاطلبان و صاحبان آرزوهای دنیوی از تو اجازه می‌خواهند



که در جهاد شرکت نکنند و می گویند که ای پیامبر! بگذار ما با خانه نشینان باشیم. ای رسول! آنان راضی شده‌اند که با خانه نشینان باشند (اما بدانند) بر دل‌هایشان مهر تیره بختی زده شده است. بدین جهت آنان (منافع اخروی و آن جهانی و بهره‌های اجتماعی این جهانی آن را) نمی فهمند.

(ای پیامبر!) سرزنش شایسته کسانی است که با وجود توانایی و توانگری و داشتن امکان و امکانات، برای ترک نبرد از تو اجازه می‌خواهند و راضی شدند که با خانه نشینان (بیماران و ضعیفان و معذوران از جنگ) باشند و هنگامی که به سوی آنان بازگردید از شما به سبب شرکت نکردن در جنگ عذرخواهی می‌کنند. به آنان بگو عذرخواهی نکنید، ما هرگز شما را باور نخواهیم کرد. خدا ما را از خیانت‌های شما آگاه کرد.

و در جهت معذور بودن خود قاطعانه سوگند می‌خورند تا از آنان بگذرید و صرف نظر کنید ولی از آن‌ها روی برگردانید؛ چون پلیدند و جایگاهشان، به کیفر خیانت‌هایی که مرتکب می‌شوند، دوزخ است...

(ای پیامبر) اگر تو هم از آنان راضی شوی، بدون شک خدا از گروه فاسقان راضی نخواهد شد.

... کسانی که لقاء ما را امید ندارند و به زندگی دنیا خوشنود شده‌اند و به آن آرام گرفته‌اند و کسانی که از آیات ما غافل هستند، آن‌هایی‌اند که به کیفر گناهیانی که همواره مرتکب می‌شوند جایگاهشان دوزخ است.

ولی پیامبر و کسانی که با او ایمان آوردند و با اموال و جان‌هایشان جهاد کردند (بدانند) که همه خیرات (دنیا و آخرت) برای آنان است و اینانند که بر موانع راه سعادت پیروزند. خدا برای آنان عمارت‌هایی را آماده کرده است که از زیر (درختان) آن نهرها جاری است، در آنجا جاودانه‌اند. این است کامیابی بزرگ (نه فرار از جبهه و دفاع از ملت و کشور و حفظ دین و آزادی و استقلال و آبرو و همه چیز خود).<sup>۱</sup>

سر از قرآن برداشتم و به ناصر چشم دوختم، اما این بار به رنگی دیگر. خودم قفل کرده بودم.

ناصر مسئله را زود گرفت و فهمید که برق آیات مرا هم گرفته است. به قیافه‌ام که

نگریست لبخند زد و حرفی نزده به راه افتاد.

من دیگر نتوانستم ناصر را دنبال کنم و چیزی بگویم و چیزی بپرسم. لذا من هم راه خودم را گرفتم و او از من دور شد و من از او.

اما فردا دیدم روی پله‌ها نشسته و مشغول نوشتن چیزی است. لحظه‌ای درنگ کردم؛ چون از حادثه دیروز ترسیده بودم. این بار با احتیاط باید عمل می‌کردم. پیش خودم گفتم حتماً نامه‌ای می‌نویسد و یا مطلبی از کتابی خوانده و خوشش آمده است آن‌ها را یادداشت می‌کند. باز از سر کنجکاوی رفتم پیشش.

سلام برادر. چی می‌نویسی؟ نکنند دلت بی‌قراره و اسیر یاری!؟

این بار ناصر زود به حرف آمد و با لبخند لب برداشت: اسیر یاری! چه خوش خیالی

ناصر!

پس چیست؟

دیگر فرصت توضیح و جواب به ناصر ندادم و سرم را بردم جلو و جهیدم روی کاغذ. چشمانم تار شد و غم طاقتم را گرفت و بی‌اختیار کاسه چشمانم پر از اشک شد. وصیتنامه بود.

«خدایا تو تغاث داغ‌های دل ما را از شیطان بزرگ آمریکا و غلامان حلقه به گوشش بستان!» تازه پشت لبش سبز می‌شود. نه جوانی کرده و نه جوانی دیده. چه زمان وصیتنامه نوشتن این هاست؟ خدایا خودت شاهد مظلومیت این بچه‌های معصوم هستی. به جوانی و ناکامی این‌ها رحم کن. نگذار دشمن کام ستاند و پیروز گردد.

مگر این‌ها چه کرده‌اند که به جای نامه‌های احوال‌پرسی و مهر آمیز و به جای

نگارش شرح حال جوانی، با همه بلوغ فکری و مردانگی وصیتنامه می‌نویسند؟

اشک امانم نمی‌داد. نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار، به قامت زیبا و رعنا

ناصر نگاه کردم و گریستم.

دلم مالا مال از کینه و نفرت بود و لعنت به همه جهانخواران دنیا. به آنانی که پیرو ابلیسند و جز جنایت فضیلتی ندارند. دنیا را با شعارهای دلچسب دم‌کراسی و جمهوریت و مردم‌مداری و نوع‌دوستی و حقوق بشر و غیره پر می‌کنند ولی در عمل مستبدترین و مردم‌آزارترین موجودهای دنیایند.

وقتی ناصرگریه‌های مرا دید قلم و کاغذ را زمین گذاشت و به دل‌داری من آمد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: ناراحت نباش. هنوز نه به دار است و نه به بار. بابا جان یک وصیتنامه خشک و خالی است. یک نوشته روی کاغذ است. آسمان به زمین نیامده است که....

سخنان مهربانانه و دل‌داری جانانه‌اش، جانم را بیشتر کباب کرد. صدای گریه‌ام بلندتر شد. دست به گردنش انداختم و زار زار باز گریستم و دستان وصیت نگارش را بوسیدم و بر جوانی‌اش سوختم و باز بر مستکبران دروغگو نفرین و لعنت فرستادم. ناصر دستانم را گرفت و بلندم کرد و برد زیر سایه درختی که در چند قدمی ما بود. روی چمن که نشستم غصه دل داغدار ناصر قصه‌اش را چنین نقل کرد:

«اطلاع داری که سالیان سال قدرتمندان استکباری ثروت‌های همه ملل ضعیف را می‌چاپند و در علوم و فنون و تسلیحات و تجهیزات نظامی و مخابراتی و دریایی و زمینی و هوایی خود می‌افزایند و سیطره جهانی خود را عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌کنند، اما در عوض سایر ملت‌ها، به سیه روزی و انحطاط و هزاران بیچارگی دیگر گرفتار می‌شوند. هر وقت دلشان خواست جنگ راه می‌اندازند و استعدادها و ظرفیت‌ها و توانمندی‌های ملت را از بین می‌برند.

و اگر ملتی قیام کرد و خواست در مقابل آنه بایستد بلافاصله دست به یکی می‌شوند و در سازمان‌ها و مجامعی که دست خودشان است مصوبات کذایی می‌کنند و قطع نامه صادر می‌کنند و ملت‌های به پا خاسته را زیر بمب و موشک و دود و آتش می‌گیرند. حالا من وصیت نامه بنویسم چه کنم؟

میدانی همین کشور و همین مردم استعمارزده وقتی به تنگ آمد و باروشنگری مردان و زنان مبارز باقیام آسمانی و فریاد خمینی بزرگ و خیزش عمومی مردم و جانفشانی علما و دانشجویان و دانش‌آموزان و سایر صنوف، به ویژه مردان نیروی هوایی و دیگران و دیگران، انقلاب اسلامی شکل گرفت و به راه افتاد و بعد از شهادت هزاران شهید و مجروح به پیروزی رسید، بلافاصله همان دشمنی‌ها و دژخیمی‌ها شروع شد تا انقلاب تازه نفس را از نفس بیندازند، آخرش هم تحمیل جنگ. حالا حق دارم وصیتنامه بنویسم یا نه؟ حق دارم تنها دارایی و ثروتی که دارم یعنی جانم را تقدیم این کشور و انقلاب کنم یا نه؟

می دانی تا این انقلاب زنده است، دشمنی آن‌ها هم پابرجا خواهد بود. لذا نه تنها من، بلکه دیگر مردان این مرز و بوم هم مثل من وصیت نامه می‌نویسند و روی به دیار مجاهدت می‌گذارند، تا روی مردی و مردانگی را سفید کنند. رو به جبهه می‌گذارند تا حکم الهی را گردن نهند و به وظیفه دینی خود عمل کنند و از این انقلابی که نجات ما از اسارت و حیات غیرتمندانه ما و اقتدار و ابرقدرتی کشور ما بدان وابسته است، پاسداری کنند.

ناصر را مجسمه معرفت و دانایی دیدم و به او حق دادم که وصیتنامه بنویسد؛ چون آدمی با آن آگاهی و خردمندی، نمی‌تواند کشورش را در حال سوختن و حمله دشمنان ببیند، ولی خودش را به غفلت و بی‌توجهی بزند و سر به بالین آسودگی بگذارد؛ پرپر شدن گل‌های کشورش را به هیچ بگیرد و بر خود نهیب نزند که تو چی؟ آیا حداقل دفاع از ناموس زن و فرزند خودت هم، وظیفه تو نیست؟

ناصر را دریایی موج دیدم که هر موجش دیوارهای تجاوز تجاوزگران را از بن می‌کند و ستون‌های ظلمشان را بر سرشان می‌ریزد. با دیدن غیرت و دانایی ناصر و شنیدن حرف‌ها و تحلیل‌ها و بینش‌های روشن و درست ایشان فهمیدم که چرا استعمارگران و مستکبران با بسیج و تفکر بسیجی مخالفند؟ چرا با سپاه پاسداران ارزش مدار و انقلابی منش دشمنند؟ چون برایم معلوم گردید که گذشتن از صفوف مستحکم ایمان و دل‌های دریایی این خدا باوران برای دشمنان میسور نیست؛ آن‌ها هرگز با وجود این قبیله نمی‌توانند به خواسته‌های ضد مردمی و اهداف شیطانی خود برسند.

اینان سپر بالای جمهوری اسلامی‌اند؛ یار و فداکار مطمئن و همیشگی ملتند؛ سرباز راستین و فکور و غیور کشورند؛ نگهبان بیدار مرزها و آرمان‌های انقلابند؛ خار چشم دشمنانند؛ پایه‌های ستبر آزادی و استقلالند؛ بر هم زنان آرامش دزدان و راهزنان بین المللی‌اند؛ جان ستانان صهیونیسم جهانی‌اند.

ناصر باورم را بارور کرد و به این یقین رسیدم که راه نجات ما همین راهی است که این مردان رفتند و تا دشمن نتوانست از این‌ها عبور کند و منطق این‌ها را از اثر بیندازد و راه این‌ها را کج کند.<sup>۱</sup>

۱. برادر شهید

## حلالم کنید

"من نه ساله بودم که ناصر جوانی زیبا بود و آن طور که یادم است او فردی شجاع، باهوش، درسخوان، حرف گوش کن، در اطاعت پدر و مادر و اهل مسجد و عبادت و نماز بود.

ناصر در سال ۱۳۴۵ در شربیان سراب به دنیا آمد و در زادگاهش به مدرسه رفت. خیلی زرنگ بود. با بچه‌ها که می‌رفت درس بخواند پدرم می‌گفت: چرا این قدر درس می‌خوانی؟ می‌گفت: می‌خواهم از همه زرنگ‌تر باشم.

علاقه زیادی به ورزش فوتبال داشت؛ به کارهای خانه و به کار در مزرعه و سر زمین‌های کشاورزی هم علاقه مند بود؛ این علاقه مندی نسبت به درس خواندن هم وجود او بود؛ به فعالیت اجتماعی و انقلابی هم علاقه داشت؛ از این را در ۱۵ سالگی در بسیج ثبت نام کرد. در درس‌ها به ما کمک می‌کرد. نماز را یادمان می‌داد و اشکالاتمان را رفع می‌کرد. وقتی که می‌دید نمی‌توانیم یاد بگیریم، نماز را ضبط می‌کرد و می‌گفت: بروید گوش کنید و غلط‌ها و اشکالاتتان را درست کنید.

قرآن خواندن را یادمان می‌داد و نماز و قرآن را از ما می‌پرسید و میزان یادگیری و درست و غلط خواندن ما را بررسی می‌کرد و توصیه می‌کرد که نمازمان را به موقع بخوانیم.

ناصر اولین فرزند خانواده بود، وقتی به جبهه رفت مجرد بود و بعدها متأهل و صاحب یک دختر شد ولی تولد بچه‌اش را ندید.

با اخلاق خوب با ما برخورد می‌کرد؛ ما را نصیحت می‌کرد و پند و اندرزمان می‌داد. راه را به ما نشان می‌داد و خلاف‌ها و ناهنجاری اجتماعی را به نوعی روشنگری می‌کرد. همیشه خنده رو بود؛ فرش می‌بافت و از دستمزد اندک خود که پس انداز می‌کرد به بچه‌ها عیدی می‌داد. او به بسیج رفت و بعد از شش هفته ماه خدمت وقتی برگشت مادرم را به زیارت امام رضا<sup>(ع)</sup> برد ولی مادرم بعد از بازگشت از دنیا رفت و او بسیار گریه می‌کرد. بعد از فوت مادر وارد سپاه شد. در نبود مادر برای ما مادری می‌کرد، همیشه مواظب ما بود، برای ما لباس می‌گرفت و به ما رسیدگی می‌کرد و همیشه کم و

کسری‌های ما را می‌خرید.

وقتی از جبهه به مرخصی می‌آمد می‌رفت به مسجد محله و در آنجا بچه‌ها را جمع می‌کرد و قرآن آموزش می‌داد. با دوستانش می‌رفت کلاس قرآن برگزار می‌کرد. در وقت بیکاری اش فقط کتاب می‌خواند و مطالعه می‌کرد. اوقات فراغتش را بیشتر این گونه سپری می‌کرد.

او به جبهه علاقه داشت. به پایگاه مقاومت می‌رفت و جلسه می‌گذاشت و در آنجا برای بچه‌ها صحبت می‌کرد و از آنجا هم اهل جبهه شد. وقتی زمان جبهه رفتن و یا برگشتن به جبهه می‌شد کیفش را می‌بستیم و بدرقه‌اش می‌کردیم.

روزی به ایشان تلفن می‌کنند که بچه‌ات به دنیا می‌آید. مادر همسرت بیمار شده. ناصر آمد مادرزنش را به بیمارستان برد و در تبریز بستری کرد و خون داد و دوباره وسایلش را جمع کرد که جبهه برگردد. گفتم: ناصر کجا می‌روی؟ گفت: جبهه بر می‌گردم.

نمی‌شد که نگاهش داشت. بدرقه‌اش کردیم و هنگام جدایی گفت: حلالم کنید. گفتیم: تو مگر کجا می‌روی که حلالتان کنیم؟ پرسیدم: از اینجا به کجا می‌روی؟ گفت: از اینجا به تبریز می‌روم و سری به مادر همسرم می‌زنم و از آنجا به جبهه می‌روم. رفت ولی دیگر برگشت و فرزندش را هم ندید؛ چون بعد از شهادت ایشان دخترش به دنیا آمد.

\*\*\*

"ناصر را که از بچگی می‌شناسم از اول پرشور بود. در دوران راهنمایی که تحصیل می‌کردند، چند نفر با هم بودند که با هم به جبهه رفتند.

ناصر پس از بازگشت از جبهه فرمانده حوزه مقاومت شهید محلاتی مهربان شد. ولی زیاد به شربیان می‌آمد. در مسجد سخنرانی می‌کرد؛ دعای کمیل برگزار می‌کرد؛ حتی با خودش بچه‌های سپاه را هم می‌آورد. انسان متقی و با استعدادی بود. چهره‌ای متواضع، متقی و پاک داشت. خوبی در سر و صورتش پیدا بود.

وقتی تو جبهه بود مادرش مریض شد و هر دو کلیه‌هایش از کار افتاد. ناصر مجبور شد مرخصی بگیرد و او را به این دکتر و آن دکتر ببرد.

مادرش را که از دست داد دوباره برگشت سر کارش و در مهربان فرمانده حوزه مقاومت سپاه شد ولی به آن هم راضی نشد و راهی جبهه‌ها شد. می‌گفتند در عملیات رمضان می‌رفت خیلی پر دل و با جرأت بود. مردی و شجاعت داشت.

پدر و مادرش انسان دینداری بودند که از این نوع پدر مادر چنین رزمنده‌ای به یادگار ماند.

جبهه رفتن این‌ها به سایرین هم تأثیر می‌گذاشت و متحوّل می‌کرد؛ به طوری که پس از آن‌ها خیلی‌ها جبهه‌ای شدند.

قلب این‌ها را ایمان بخدا و عشق امام حسین و امام خمینی تسخیر کرده بود. وقتی می‌گفتند از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزای، از دل می‌گفتند.

ناصر پس از انقلاب که در مدرسه‌ها نمازخانه دایر شد، همیشه در نماز جماعت شرکت می‌کرد؛ مراسمی اگر برگزار می‌شد حضور می‌یافت؛ در تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کرد؛ به زیارت مزار شهدا می‌رفت.

من معلم او بودم و او مددکار من در مدرسه بود. هر وقت لازم بود در نصب پلاکارت و پارچه نوشتن به ما کمک می‌کرد. شب می‌آمدند پلاکارت می‌نوشتند. در پایگاه هم همین طور. شب‌ها و روزها راجع به جنگ و شهدا و انقلاب تلاش می‌کرد. پدر و مادرشان نمی‌توانستند جلوشان را بگیرند که به جبهه نرود. مخفیانه شب‌ها را در انبار می‌خوابید و صبح زود یواشکی می‌آمد و عازم می‌شد. و از ترس پدرش به خانه نمی‌آمد که مبادا مانع جبهه رفتنش بشود.

پدر یکی از این بچه‌ها شاکمی من شد که شما بچه‌های ما را به جبهه می‌فرستید. اتفاقی دیدم بچه ایشان پشت وانت باری نشسته می‌آید، وقتی رسیدند به نزدیک ما دیدیم زود مخفی شد تا ما ایشان را نبینیم. آن وقت‌ها همین بچه‌ها می‌آمدند با ما تا صبح نگهبانی می‌دادند و گشت می‌رفتند و در ایست بازرسی فعالیت می‌کردند و رفت و آمدهای مشکوک و یا دزدی و نقل و انتقال اجناس قاچاق مثل مشروب را کنترل می‌کردند و این گونه در خدمت انقلاب بودند.<sup>۱</sup>

## در واقع همه فن حریف بود

"امام خمینی (رحمه الله علیه) که درباره رزمندگان اسلام فرموده‌اند: «این رزمندگان راه صد ساله را یک شبه رفتند» ناصر در فشی از این نوع افراد بود. او جوانی برومند و توانمند بود و از نظر فکری و مطالعاتی و رفتاری و از نظر اینکه در جامعه نقشی داشته باشد و خدمتی بکند انسان شایسته‌ای بود.

به غیر از خدا به هیچ جایی وابستگی نداشت. به هیچ چیز دیگری نظر نداشت. همه چیز در نظر او کوچک بود، غیر از اینکه امر خدا در ضرورت‌ها چه چیزی را ایجاب می‌کند.

آن زمان امر ولی امر و امام انقلاب این بود: که امروز مسئله جنگ بر همه چیز مقدم است. او خودش را با این فرمان وفق داده بود و همه کارهایش را با جبهه پیوند داده بود. نماز، روزه، همه چیزش را در مسیر کار مقدم که آن روز وجود داشت و آن حضور در جبهه بود، قرار داده بود.

وقتی می‌گفتیم ناصر کمی استراحت کن، زیاد خسته‌ای و این قدر به خودت زحمت و رنج نده می‌گفت: این حرف‌ها یعنی چه؟ مگر اینجا جای استراحت است؟ مگر زمان، زمان استراحت؟

در محور خط مقدم بودن همه چیز او بود، نه استراحت و از این نوع مسائل. اگر کسی به او می‌گفت لطف کردی و به زحمت افتادی و خودت را اذیت دادی، قطعاً ناراحت می‌شد؛ چون اصلاً برای شنیدن این حرف‌ها ساخته نشده بود. او فقط عمل به وظیفه و ادای تکلیف را دنبال می‌کرد.

او با نیروهای عادی و همه رفیق بود. اهل مشورت و سؤال و جواب بود. در به کارگیری نیروها و کار و عمل خودش جلوتر از همه بود. اگر روزی می‌خواستیم ناصر را در عقبه و پشت خط مقدم ببینیم محال بود. یا باید می‌رفتیم در خط مقدم او را می‌دیدیم یا باید آن قدر صبر می‌کردیم که خودش می‌آمد و می‌دیدیمش. نمازهای صبح خود را اغلب در محور و خط مقدم می‌خواند.

وقتی قرار می‌شد او را به اهواز بیاوریم، باید وقتش را تنظیم می‌کردیم. با هماهنگی‌های



لازم آمدن او ممکن می‌شد. او اهل هدر دادن وقت نبود. چیزی که من از او فهمیدم این بود که قبل از اینکه حرفی به او گفته بشود او می‌فهمید؛ می‌دانست.

چند روزی که در محور می‌ماند می‌آمد و همه ویژگی‌های محور را توضیح می‌داد. در شلمچه که قرار می‌گرفت همه زیر و بم‌های آنجا را به دست می‌آورد؛ اولویت‌ها و حساسیت‌ها، ضعف و قوت‌ها، نیازها و دشواری‌ها، برنامه‌ها و راه‌حل‌ها را. مثلاً خاکریز هایمان چگونه تقویت بشود؟ سنگرها در کجا و چگونه احداث بشود؟ موقعیت خودی‌ها و دشمن چگونه است؟

در جلسات حرف آخر را او می‌زد و او به ما می‌گفت که چکار باید بکنیم. هم با قرارگاه فرماندهی ارتباط نزدیکی داشت و هم توجیه کارها و وظایف خودش بود. واقعاً اهل تدبیر و فکر و سبک و سنگین کردن بود. می‌فهمید چکار باید بکند؛ چگونه کار هارو پیش ببرد.

ما او را کم دیدیم ولی بزرگ دیدیم. گویا برای مسئولیت آفریده شده بود. برای انجام وظیفه آفریده شده بود. چنان شخصیت برازنده‌ای داشت که هیچ کس و هیچ نیرویی حرف او را نادیده نمی‌گرفت.

اگر او حرفی می‌زد و دستوری می‌داد یا کاری را صلاح می‌دید، دیگر کسی در جوابش نمی‌گفت: آن کار سخت؛ نشدنی؛ آتش دشمن زیاده؛ زدن خاکریز آنجا دشواره؛ خطر زیاده؛ الآن نه بعداً و امثال این‌ها گفته نمی‌شد.

او اهل ترس و فرار نبود. ما این را از او آشکارا دیدیم که البته این گونه بودن از تربیت‌های دینی ماست که می‌تواند چنین انسان‌هایی را بار بیاورد.

درباره نترسی و استقامت او نمی‌دانم چه بگویم ولی این را می‌گویم که گویا قبلاً ساخته شده بود؛ پخته شده بود؛ کامل شده بود؛ اصلاً خلق شده بود برای ایستادن؛ نترسیدن؛ برای مدیریت بحران و بحرانی‌ترین وضعیت؛ او ساخته شده بود برای سختی‌ها؛ مشکلات و کارهای طاقت فرسا و برای فرماندهی در بحران و برای از خودگذشتگی در بحران.

در عین حال که خودش تا حدودی ناآرام بود ولی در بحبوحه بحران، در آن قسمت شلوغ ماجرا، ما همیشه چهره او را آرام می‌دیدیم. همیشه انگار که در آنجا آتش وجود

ندارد؛ آنجا بچه‌ها پشت سر هم شهید نمی‌شوند؛ کسی مجروح نمی‌شود، انگار خودش مجروح نشده.

ما خودمان حداقل سه چهار بار مجروحیت او و به عقبه برنگشتنش را دیدیم. به مجروح شدنش شاهد بودیم. سرش مجروح می‌شد، دستش مجروح می‌شد و دست و آرنجش پانسمان بود، اما باز هم خدمت می‌کرد. خداوند به او این قدرت را داده بود. هر قدر هم از او خواهش می‌شد که برگرد و در منزل استراحت کن ولی ماندن و جنگیدن را ترجیح می‌داد. حتی نشان به این نشان که یک بار در محور، با چند نفر از بچه‌ها و همزمانش سوار توپوتا می‌شوند و به راه می‌افتند که ماموریتی را انجام بدهند. خودش رانندگی می‌کرده که یک لحظه دوستان متوجه انفجارات و تیر و ترکش‌هایی می‌شوند که اطراف را فرا می‌گیرد. بعد از چند دقیقه که همه چیز آرام می‌شود می‌بینند که جهت توپوتا تغییر می‌کند و این ور و آن ور می‌رود و در نهایت به خاکریز برخورد می‌کند و خاموش می‌شود. بچه‌ها می‌روند سراغش می‌بینند مجروح و بیهوش شده است، با آن وضع ماشین را می‌رانند.

در آن شش هفت ماهی که ما در خدمتش بودیم عادت کرده بودیم که او را زخمی و دست یا سر بسته ببینیم. سه چهار دفعه به او اصرار کردند که به عقب برگردد اما او برنگشت، به بیمارستان هم نرفت. حتی در پشت جبهه وقتی از خانواده او بیمار می‌شدند، با اینکه از رفتار و گفتار او معلوم بود که احترام و محبت و علاقه فوق‌العاده‌ای نسبت به خانواده‌اش قائله، کار در جبهه را ضروری می‌دید. نه اینکه خدای ناکرده نسبت به خانواده بی‌اعتنا باشد، کاملاً به خانواده‌اش توجه می‌کرد.

با گوشت و پوست و استخوانش می‌دید که دین خدا به کمک نیاز دارد و باید به کمک دین خدا بشتابد. گویی از محضر امام حسین مستقیماً درس گرفته و آمده بود. او مصداق این شعر بود:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هر دو جهان را چه کند  
با خانواده‌اش مثل یک استاد اخلاق در کلاس صحبت می‌کرد. ما بارها شاهد مکالمه تلفنی ایشان با خانواده‌اش بودیم، خیلی آرام و متین و وزین و خیلی جهت‌دهنده

صحبت می‌کرد و خانواده‌اش را به صبر و استقامت و به خویشتن داری دعوت می‌کرد. قطعاً فقط فرمانده عزیز ناصر در فشی نبود که صاحب این شخصیت بود، لابد همسر او نیز از شخصیت بالایی برخوردار بوده که ناصر را برای خلق حماسه آسوده خاطر می‌کرد.

او می‌گفت: امروز دین خدا به ما احتیاج دارد؛ امر ولی امر و رهبرمان این است که باید جبهه‌ها را گرم و پر ننگه داریم؛ من ترک جبهه را امروز صلاح نمی‌دانم. حضورم در اینجا کاملاً ضروری است. اگر ما اینجا نباشیم و نجنگیم، پس مملکت را چه کسانی حفظ می‌کنند؟ دشمن را چه کسانی عقب می‌زنند؟ همه چیز ما در گرو این جنگ است، باید اینجا بمانیم و خدا هر چه بخواهد آن صلاح و سعادت ماست. بروید با خدا معامله کنید و خودتان را به خدا بسپارید و توکل به خدا کنید و امیدتان به خدا باشد. فکر می‌کنم آن وقت‌ها ۲۵، ۲۶ سال بیشتر نداشتند، ولی مردانگی از سراسر وجودشان می‌بارید. امیدوارم بازماندگان ایشان قدر و ارزش او را بدانند. و نسل‌های آینده این پیام‌ها را دریافت کنند و بزرگی او را پاس دارند که واقعاً خیلی بزرگ بود.

بنده از ناصر درس‌های بزرگی گرفته‌ام که هرگز فراموش نمی‌کنم. بنده هیچ کس این عزیز را نمی‌شناسم، ولی اینجا بدون تعارف می‌گویم که او دل‌ها را شکار می‌کرد و جذبش می‌شدند؛ به دنبالش می‌افتادند؛ پا جای پایش می‌گذاشتند.

ناصر قامت رعنائی داشت. اگر در کسی ظاهر و قامت رعنا باشد و اخلاقش هم عالی باشد و شجاعت و ایمان و وقار و پاکی و عبودیت ستودنی هم داشته باشد، دیگر این انسان، چگونه انسانی می‌شود؟ واقعاً همه این‌ها در او جمع بود. حالا خودتان قضاوت کنید که ناصر چگونه انسانی بود؟ چه مرتبه‌الایی داشت؟ چه نازنین و ارزنده شده بود؟ پس این نوع آدم نمی‌تواند الگو بشود؟ روی آدم‌ها تأثیر بگذارد؟ دیگران شیفته‌اش بشوند؟ آری ناصر این جور بود، و جبهه ما این ظرفیت‌ها و قابلیت‌ها را داشت که چنین آدم‌هایی را پرورش بدهد و ظرفیت جبهه‌های ما هم، همه به برکت معنویت دین ماست؛ یعنی در حقیقت این ظرفیت مکتب و مذهب ماست که در جبهه‌ها تبلور و تموج یافته بود و اینها ساخته و پرداخته شده دین ناب پیامبر و آل پیامبر که ائمه معصومین‌اند. و اگر امروز هم بخواهیم ناهنجاری‌های جامعه خود رودرمان کنیم، تنها

علاجش بازگشت به همان راه ائمه و فرهنگ و سیرت و سنت آنهاست که در رزمندگان ما بروز کرده بود.

ما خیلی از او خواهش کردیم که برگرد، بس است دیگر. فتح الهی فرمانده وقت مهندسی رزمی و دیگر دوستان خواهش کردیم که برگردد ولی قبول نکرد. خدا می‌داند که همه اینها خواهش بود. خواهش از ما بود و نپذیرفتن از او. نه به دلیل بی ادبی و اهمیت ندادن و سرپیچی از صلاحدید دوستان و اوامر فرماندهان، نه؛ بلکه به دلیل نیاز و ضرورت جبهه‌ها بود.

بالاخره پافشاری ما در نهایت سبب شد که با ناصر معامله‌ای بکنیم تا او رضایت بدهد که به عقب برگردد. یعنی قرار گذاشتیم که دو روز بعد نیرو به خط ببریم و او را برگردانیم و ایشان بنا به اصرار ما با اکراه و اجبار آنرا پذیرفت.

خلاصه کلام، سی چهل نفر از بسیجی‌های تازه نفس آمدند که تعدادی از آنها نیروهای قدیمی بودند و ما قدیمی‌ها را می‌شناختیم. ما در این فکر بودیم که چگونه آنها را ساماندهی کنیم و در بین آنها نیروهای ورزیده و خوبی بودند و بیشترشان در گردان مهندسی رزمی تجربه داشتند و چند نفر از آنها نیروی کیفی بودند. در نهایت از میان آنها فرماندهان مورد نظر را انتخاب کردیم که دیدیم شب از نیمه شب هم گذشته ولی با این حال در آن وقت شب به توجیه کارها و شرح آنچه شده و باید بشود پرداختیم. فردی بنام مرحمت عبداللهی (اهل خلخال) شخصیت والایی داشت و در بین نیروها همیشه ورد زبان بود مسئول محور شدند و علیزاده هم که رئیس دبیرستان کشاورزی اردبیل و از نیروهای ارزشمند و لایق بود مسئول هماهنگی محور تعیین گردید. نصف شب بود در محوطه مهندسی رزمی قدم می‌زدیم و موقعیت‌ها را به آن دو نفر توضیح می‌دادیم و به سئوالات آنها پاسخ می‌گفتیم. در واقع وظایف خودمان را، کارهای انجام شده را و کارهای به جا مانده را شرح می‌دادیم. قرارگاه چه کارهایی را از ما خواسته، پیشرفت‌هایمان چیست و قوت‌ها و ضعف‌ها و داشته‌ها و نداشته‌هایمان کدامند و از این نوع مسائل را که مربوط بود به مهندسی رزمی، طرح می‌کردیم. آنها هم یادداشت می‌کردند و آماده کار می‌شدند.

صحبت هامان که تمام شد، رفتیم کمی استراحت کنیم. مقررمان هم در اهواز بود و

همه این تقسیمات و صحبت‌ها هم در اهواز صورت گرفت. صبح برای نماز بلند شدیم و نمازمان را خواندیم. هوای دلپذیر و تمیزی بود و هوا کم کم داشت روشن می‌شد. من در محوطه قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که چه کنیم و چه بشود و چه نشود و از این حرف‌ها و رفتن به شلمچه به همراه عبداللہی و عزیزاذه که از مخابرات مهندسی من را خواستند و گفتند که کسی پشت تلفن تو را می‌خواهد. رفتم دیدم نادر ملک کندی است که مسئول محور لشکر در شلمچه بود. گفت: سید خبرهایی دارم. گفتم: خیر است ان شاءالله. اما گریه کرد و بغض گلوش را گرفت. گفتم: بگو نادر چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ چند لحظه نتوانست صحبت کند، گریه کرد و در نهایت گفت: شب در محور از بچه‌ها چند نفر شهید شده‌اند که یکی از آنها هم ناصر است.

ما که قرار گذاشته بودیم صبح خودمان را آماده کنیم و با آقایان عبداللہی و عزیزاذه خط برویم و محور را تحویل آن‌ها بدهیم و ناصر و هماهنگ کننده محور را برگردانیم تا مرخصی بروند و کمی استراحت کنند و دوباره بعد از چند روز برگردند ولی ناصر حتی زحمت خارج شدن از اهواز را هم به ما نداد.

پشت تلفن هر دو گریستیم و بعد از خدا حافظی برگشتم و ماندم که خدایا چی بگویم به این بچه‌ها؟ چه کار کنم؟ آن‌ها آماده شده‌اند که امور مهندسی خط را تحویل بگیرند و گفتنی‌ها و شنیدنی‌ها را از زبان مسئول محور یعنی ناصر بشنوند و مسائل دیگر را بدانند ولی حالا چی کار کنند؟

ولی چاره چه بود، هر سه نفر آماده و راهی شلمچه شدیم. در مسیر از شهید و شهادت حرف زدیم و از ایثار و مقاومت و نظایر این‌ها. کمی که گفتیم و راه رفتیم، عبداللہی گفت: برادر لحن شما عوض شده. شب از محور به ما می‌گفتی؛ از کارهای انجام شده، مانده و امثال این‌ها، حالا چی شده از شهید و ایثار حرف می‌زنی؟

من ماندم چی بگویم؛ چون نمی‌خواستم نرسیده به شلمچه با خبرشان کنم. در نهایت کم مانده بودیم به خط برسیم که جریان شهادت ناصر را گفتم و آن‌ها هم با اینکه ناصر را نمی‌شناختند ولی گریه را شروع کردند. وقتی به مقر رسیدیم دیدیم همه جا گریه و ناله است. سربازها و بسیجی‌ها همه غمگینند. مقر چنان پژمرده بود که حزن و اندوه همه جا را پوشانده بود. آن‌هایی که به مسئولشان دل بسته بودند و بسیار دوستش داشتند، حالا

در فراقش اشک می‌ریزند.

ناصر کسی بود که الحمدلله کاملاً به کارشان مسلط بود و وظایفش را خوب می‌دانست. خودش بلد بود که کجا سنگر بزند؛ کجا خاکریز به پا کند؛ کجا باید حضور داشته باشد؛ کجا موانع را تقویت کند و اینجا چی کار بکند و آنجا چی کار نکند. نه من و نه دیگر دوستان هیچ وقت به او نگفتیم که ناصر از قرارگاه لشکر می‌رسیم و در آنجا از شما انتقاد کردند و یا در باره مدیریت و کارهایت این ایراد را گرفتند، بلکه همیشه مایه و موجب سربلندی ما بود.

ما به او نگفتیم که این کار زمین مانده انجامش بده یا چرا نداده‌ای؟ یا این رفتار بد بود یا بچه‌ها ازت گلایه دارند یا فلان کار را خوب انجام نداده‌ای. از این حرف‌ها به دور بود. فقط یک مشکل همیشگی بین ما و ایشان بود، آن هم استراحت کردن و به عقب آمدن او بود که نمی‌آمد و پی استراحتش نبود.

یک روز ناصر را با سر پانسمان شده به اهواز آوردیم تا کمی استراحت کند. در دفتر فرماندهی یک تخت بود، روی آن خوابید که مثلاً استراحت کند و رمقی بگیرد. به جای استراحت آنجا را کرد اتاق بحث و جلسه. هی با ما در بحث و سؤال و جواب و طرح و تدبیر بود. آنجا هم استراحت نکرد.

ناصر به کارگیری دستگاه‌های سنگین مثل لودر و بولدوزر را بلد بود؛ در واقع همه فن حریف بود. البته او از لودر و امثال این‌ها جلوتر در خط مقدم حاضر می‌شد و رانندگان دستگاه‌ها عاشقانه می‌رفتند با او کار می‌کردند. کسی از او ایراد نمی‌گرفت؛ و یا گله و شکایتی نداشت و ابراز ناراحتی نمی‌کرد. یه بار هم نشد که کار را خراب بکند یا کار انجام دادنی را انجام ندهد.

ناصر شخصیت بزرگ و صادق و سالمی داشت و در همه حال (در خط مقدم، پشت جبهه؛ در هنگام کار، زمان سلامت و مجروحیت، وقت ناهار، نماز، هنگام سخنرانی، پشت خط، خط مقدم و همه جا یک شخصیت داشت. از او ندیدیم که یک جا خودش را بگیرد، در جای دیگر رفتارش طور دیگر باشد. اینجا شوخی کند، آنجا خودش را سنگین و موقر نشان بدهد. زیر بمباران و آتشباران هم شوخی می‌کرد، وقت صحبت و کنار هم بودن هم همین‌طور. واقعاً انسان عجیبی بود. ای کاش ببرند چنین الگوها را در

دانشگاه‌ها و حوزه‌ها به عنوان مجسمه اخلاق تدریس کنند.<sup>۱</sup>

« شهید درفشی جزو پاسداران اعزامی سپاه سراب بود و سر نترس و روحیه رزمی و حماسی بسیار داشت؛ بدین جهت مسئولیت محور شلمچه بر عهده‌اش گذاشته شد. زمانی که یگان ما در غرب کشور مشغول عملیات بود، او در محور شلمچه معاون مسئول محور بود. آن موقع لازم بود شب‌ها به خط مقدم برود و خاکریزها را ترمیم کند و سنگر بزند و پست امداد و اورژانس دایر کند و مسیر تردد رزمندگان به کمین‌گاه‌ها و نقاط نزدیک به دشمن را هموار کند و کارهای لازم دیگر را به انجام برساند و او همه این کارها را به نحو احسن انجام می‌داد. او واقعاً جوانی شجاع و نترس و آدم هجومی و حماسی بود. جانش در دستش بود. چیزی نمی‌جست جز خدمت خالصانه و شهادت فی سبیل ... ؛ مست بود از عشق به شهادت؛ میدان رزم بازیگاش بود؛ رجزهای پایداری و وردهای بندگی زینت بخش لبانش بود و در عین حال بسیار محجوب و اهل تمکین و اطاعت در مقابل فرماندهانش بود. با اینکه سال‌های اول ازدواجش بود ولی جبهه‌ها و سنگرها و میدان رزم، حجله‌گاه و محفل دلدادگی‌اش بود. با همه محبت و تعلقات و وابستگی و علاقه‌اش به خانواده‌اش پی شهادت بود و در عالم معنا و هستی با او نرد عشق می‌باخت و خود را قربانی مسلخ عشق کرده بود؛ نه برای فرار از وظایف سنگین خانوادگی و ملی و میهنی و یا گریز از ناهمواری‌های این دنیا، بلکه برای رسیدن به نیستان وصال و جوار و قرب یزدان که در عند ربهم یرزقون متجلی است.

با اینکه جبهه‌ها همیشه خاک‌آلود بود و روی خاک نشستن و روی خاک و پشت خاکریز خوابیدن کار همیشگی بچه‌ها بود ولی او همیشه لباس‌های تمیز و مرتب می‌پوشید به قول معروف شیک پوش بود.

کارگری در شأن او نبود و هرگز جبهه را فدای زندگی شخصی و علائق خانوادگی‌اش نکرد.<sup>۲</sup>

« بعد از عملیات کربلای ۸ در شلمچه بعضی از دستگاه‌های مهندسی ما که دی ۸ یا دی ۹ بودند و بسیار هم عظیم و گرانقیمت بودند، بین نیروهای ایران و عراق مانده بودند و ما نتوانسته بودیم آن‌ها را بیاوریم. از یک طرف خیلی به آن‌ها نیاز داشتیم و

۱. سید کاظم فاطمی، معاون فرمانده وقت گردان مهندسی رزمی و هم‌رزم شهید.  
۲. فتح‌اللهی، فرمانده وقت مهندسی لشکر عاشورا و هم‌رزم شهید

نمی‌توانستیم از خیر آنجور دستگاه بگذریم؛ چون چیزی نداشتیم، اگر آن مختصر امکانات را هم از دست می‌دادیم، دیگر مقابله با دشمن سراپا مسلح ممکن نبود و از طرف دیگر آوردن آن‌ها برای ما ضروری و بسیار حیاتی بود ولی کسی جرأت نمی‌کرد در زیر آتش سنگین عراقی‌ها برود و آن‌ها را بیاورد. نه اینکه می‌ترسیدند، جانشان را دوست داشتند، نه، بلکه عراقی‌ها می‌دانستند که دستگاه‌ها ارزش و قیمت زیادی دارند و ایرانی‌ها هرگز از آن‌ها نمی‌گذرند؛ بدین جهت قبلاً خودشان را آماده و مجهز کرده و به کمین نشسته بودند و هر رزمنده‌ای می‌خواست به دستگاه‌ها نزدیک بشود فوری می‌زدند؛ چون در تیررس بودند و هیچ مانعی هم نمی‌شد ایجاد کرد و چند نفر هم این طور رفتند و شهید شدند؛ بچه‌ها می‌گفتند باید صبر کنیم تا فرصت مناسب پیش بیاید. البته ظن ما این بود که عراقی‌ها می‌خواهند خودشان دستگاه‌ها را ببرند؛ چون اصلاً خود دستگاه‌ها را نمی‌زدند. در هر صورت شهید درفشی داوطلب شد که دستگاه‌ها را نجات بدهند. رفت و بولدوزر را روشن کرد و دود دستگاه بلند شد، حرکت داد و به راه افتاد. همزمان با حرکت او خمپاره‌های عراقی هم به کار افتادند و دستگاه را از هر طرف زیر آتش گرفتند ولی ایشان در میان آن دود و آتش همچنان پیش می‌رفت و چیزی نمانده بود برسد که هدف قرار گرفت و به شهادت رسید و جنازه‌اش همراه با دستگاه بین ایران و عراق ماند، اما بچه‌ها شبانه رفتند جنازه ایشان را آوردند.»<sup>۱</sup>

۱. اسماعیل محمدی همزم شهید





شهید

## محمود منصوری

فرزند: ابوالفضل

ولادت: ۱۳۴۳ - مرند

شهادت: ۱۳۶۲ - جزیره مجنون

عضویت: بسیجی

مسئولیت: معاون گردان مهندسی رزمی





## مؤذن و مکبر مسجد

الله اکبر، اللهم صل علی محمد و آل محمد. آقا جان چی کار می کنید؟  
می بینی که پسر خویم دارم وضو می گیرم.

- وضو چیست؟

- مگر نمی دانی؟

- نه؛

- الهی قربان پسر گلم بروم، ان شاء الله که بزرگ شدی یاد می گیری وضو یعنی چه.  
دست و صورت را با آب پاک و حلال شستن و آماده شدن برای نماز خواندن. خوب  
حالا برو پیش بچه ها بازی کن تا من هم بروم مسجد. می شنوی که اذان می گویند.

چند قدمی برداشته بود که صدای محمود بلند شد: بابا! بابا!

پدر برگشت عقب، چیست محمود جان؟

منم می آییم.

نمی خواهی بازی کنی؟

نه؛ می خواهم با تو بیایم.

پدر و پسر راهی مسجد شدند. صفوف نماز که فشرده تر گردید و محمود هم کنار

پدر ایستاد، پس از تکبیرت الاحرام نماز شروع شد.

او نمی دانست بزرگتران چه ذکر می گویند و برای چه خم و راست می شوند؟ معنی

نشستن و برخاستنشان چیست؟ و فلسفه نماز و اذکار و آیات چیست و چه معنایی

دارند؟ فقط مثل بقیه می نشست و بلند می شد و به رکوع و سجده می رفت اما نه با کلام و توجه؛ بلکه بی خبر از عالم عبادت به هر سویی چپ و راست می شد و نگاه می کرد. با مُهر، بازی می کرد؛ موقع سجده به این طرف و آن طرف می نگریست؛ پیشانی ناقص بر خاک می گذاشت.

نماز به پایان رسید و محمود روی زانوی بابایش نشست و به انبوهی از جمعیت نظر انداخت. در قیافه‌های گوناگون اما در صف‌های منظم و به یک سمت؛ قبله. جمعیت یکی پس از دیگری مسجد را ترک کردند و محمود هم به همراه پدرش از مسجد بیرون آمدند و راه خانه‌شان را پیش گرفتند. محمود هنوز نه راز و رمز نماز را می فهمید، نه معنی جماعت و قبله و در صف منظم و به یک سمت بودن را.

در حالی که سرش را پایین انداخته بود و قدم‌های کوچولوش را بر می داشت، رو به سمت خانه‌شان پیش می رفت.

همراه پدر شدن و به مسجد آمدن کم کم کار هر روزش شد و مناجات و دعا‌های مردم گوشش را نواخت؛ صدای تکبیرها و صلوات‌ها در پوست و گوشتش نشست؛ با حال و هوای مسجد خو گرفت؛ عشق خدا محوری در درونش رویید؛ شکوفه زد و بار داد؛ محمود هم قد آورد و کلمه‌ها و جمله‌ها را آموخت و کم کم معنی احکام و عبادات را فهمید.

در مجالس سوگواری شرکت کرد و لباس سیاه پوشید و در ماه‌های محرم عزادار امام حسین (ع) شد و در کنار هم سن و سالانش حسین حسین گفت و در دستجات حسینی شرکت کرد و زنجیر زنان را همراهی کرد و با شاه بیت‌ها و نوحه‌ها همصدا و همقدم شد.

ایام و هفته‌ها و سال‌ها گذشتند و محمود را با خود جلو بردند و بزرگش کردند و به جایی رساندند که او بدون همراهی پدر اهل مسجد شد.

این بار صدای الله اکبر از بلندگوی مسجد در فضای محله پیچید. کیست صاحب این صدا؟ وقتی نگاه‌ها به جلو و پای منبر دوخته شد، دیدند محمود است. ماشاءالله چقدر قد کشیده و برای خودش نوجوان رشیدی شده است!

بلی صدای محمود بود که مؤذن و مکبر مسجد شده بود، مثل برادران بزرگ‌تر از خودش.

همراهی نمازگزاران و شرکت فعال و پیوسته او در نمازهای جماعت و سایر محافل مذهبی در مسجد، محمود را روز به روز بیشتر پخته کرد؛ به او جهت داد و شخصیت و منش و بینش مذهبی برایش آفرید.

او هم در کنار این آموزه‌ها و آموزه‌ها معرفتش را بالا برد. کتاب خوانی جزو کارش شد. قرآن و نهج البلاغه و کتاب‌های مذهبی و احادیث و روایات را به دست گرفت و تورق کرد و گاهی خواند و نکته‌ها آموخت و توشه راه اندوخت.

گذشت روزگار او را به پیش می‌راند و با مسائل سیاسی و اجتماعی و دینی بیشتری رو در رو می‌کرد. اندیشه‌ها و رفتارهای مخالف و موافق را دید. با کجروی‌ها و کجراهی‌ها روبه‌رو می‌شد.

با آموخته‌ها و دیده‌ها و شنیده‌هایش ممزوج شد و به تفکر نشست. آنچه در مسجد می‌بیند و می‌شوند یک رنگ دارد و آنچه در بعضی می‌بیند رنگی دیگر.

در مسجد، خدا و قیامت و حق و راستی تبلیغ می‌شود و در جمع برخی ناراستی و نادرستی.

پدر از خدمت به کشور و پیروی از دستورهای اسلام و گردن نهادن به گفته‌های قرآن می‌گوید و با بدی‌ها می‌ستیزد و آخرت را مهم می‌شمارد ولی در برخی عکس این‌ها را مشاهده می‌کند.

این واقعیات و مشاهدات در درون او اندیشیدن را تقویت می‌کرد. کدام درست است؟

آنچه به خدا می‌خواند یا آنچه از او می‌راند؟

هزاران سؤال دیگر محمود را به خود فرو می‌برد و او را به تکاپو می‌کشید و به جستجو و با پرسش و پاسخ مشغول می‌کرد.

محمود دنبال حقیقت بود و باید پیدا می‌کرد.

او همه صداها را می‌شنید و همه رنگ‌ها را می‌دید و ذهن و فکرش را درگیر آن صداها و رنگ‌ها می‌کرد و به وضوح تمیز می‌داد که برخی زیر پرچم اجانب سینه می‌زنند و شعار آن‌ها را می‌دهند و حرف آن‌ها را می‌زنند و در خدمت آن‌ها هستند ولی برخی

پرچم خدا را به دست گرفته‌اند و بر همه اجانب متجاوز و استعمارگر می‌تازند و حرف و عملشان برای خدمت به کشور و مردم خودشان است و جز خیر و صلاح ملت و سرزمین خود در پی چیز دیگری نیستند..

او بنا به فطرتش با بررسی همه صداها و خطوط و هدف‌ها و شعارها و راه‌ها و فکرها، به راهی قدم گذاشت که راه خداست. راه خدمت به خلق خدا و راه پاسداری از ارزش‌های دینی و ملی و راه صیانت از عزت کشور و ملت است. او همه رنگ‌ها و خط‌ها را عزت باخته و شرف فروش و در خدمت اجانب و دشمنان دید، جز خط حزب الله به رهبری روح الله.

او در این راه تاریکی و آلودگی و خیانت به سرزمین مردم خود ندید. لذا با عشق و علاقه این راه را برگزید و خود را آماده کرد که هزینه‌های لازم این راه را بپردازد. اگر خون دادن وظیفه است، خون بدهد؛ اگر خون دل خوردن وظیفه است خون دل بخورد؛ اگر رنج کشیدن و سیلی خوردن لازم است، رنج کشد و سیلی خورد؛ اگر تیر و ترکش و جنگیدن می‌طلبد، خود را به دم تیرها و تیغ‌ها بسپارد و...

محمود چنین کرد. از دوران دانش آموزی خود را فدایی انقلاب اسلامی نامید؛ سرباز خمینی خواند؛ محافظ و نگهبان کشور و ملت دانست و شب و روز به تلاش و فعالیت پرداخت. با ضد انقلاب‌ها و گروهک‌ها کنار نیامد و در مقابل اغیارپرستان و فریب خوردگان و مزدوران شرق و غرب صف آرایی کرد و سینه جلو داد و بر موجودیتشان تاخت.

به پایگاه‌های بسیج وارد شد و رخت جهاد پوشید و آنچه بر دوشش بود به انجامش کوشید. هر چه بیشتر می‌کوشید بیشتر خود را مدیون می‌دید و از عمق جان می‌خواند:

ما روبروی جانان جان دادن افتخارست

عاشق به راه معشوق پیوسته جان نثار است

ما جز صراط معشوق راهی دگر نپویم

عاشق بر این عقیده تا مرگ استوار است

او هر چه بیشتر جام کوشش می‌نوشید تشنگی‌اش بیشتر و التهاب درونی‌اش شعله

ور تر و سوزان تر می‌شد. پس چی کار می‌کرد که به سیرابی می‌رسید؟

البته محمود واقف بود که در راه خدا سیری نیست؛ همیشه تشنگی است؛ همیشه رفتن و به پرواز درآمدن و صعود کردن است و عشق است و سوختن و نیست شدن. از این راه عشق به انقلاب و امام، بصیرت و روشن دلی و هوشمندی و باورهای الهی او را برانگیخت، که ردای دیگر پوشد و سنگر دیگر برگزیند تا زودتر به نیست شدن برسد؛ چون می دانست این نیست شدن‌ها، هست شدن ابدی است و هر چه هست در این نیستی هاست و این گونه شدن را در جبهه‌ها ممکن تر دید.

گفتند: محمود شما آن چنان سن و سالی ندارید، نرو جبهه.

- پس چه کسی برود؟

- دیگری و دیگران.

- آیا آن دیگری و دیگران غیر از من هستند؟ اگر به آن‌ها هم گفته بشود نروید، تکلیف مملکت آن وقت چه می‌شود؟ چه کسی می‌ماند که از همه چیزمان دفاع بکند؟ نه؛ نه؛ باید بروم و باید برویم. مگر نمی‌بینیم این گروهک‌ها دست به دست هم از یک سو، دست به دست دشمن از سوی دیگر داده‌اند تا مملکت را به سینه قبرستان نیستی و نابودی بفرستند و به آتش ظلم اجانب بسوزانند و غارتگران بین المللی را دوباره به حاکمیت رسانند؟ مگر نمی‌بینیم که این جاهلان سیه روی برای یک لحظه هم نمی‌اندیشند که چرا به فرمان دشمن، ملت و وطن خودشان را به ویرانی و بدبختی می‌کشند؟

نه؛ باید بروم؛ چون این مدعیان دروغین پس از سال‌ها دوشیدن مملکت و بیچاره کردن مردم، دوباره آمده‌اند که بیچاره‌ترمان کنند و نگذارند این انقلاب تثبیت بشود و از زیر یوغ اسارت بین المللی نجاتمان بدهد؛

بگذارید اداره کشور دست خودمان باشد، باز این‌ها لشکر کشی کرده‌اند که نه، شما حق ندارید به دلخواه خودتان نفس بکشید؛ ما باید اجازه بدهیم و گرنه سزایتان مردن، سوختن، ویران شدن، آوارگی و امثال این‌هاست؟؛

نه؛ من باید بروم و نگذارم این دغلكاران و دروغگویان بزرگ جهانی از یک طرف به دروغ شعارهای بشردوستانه بدهند و طرف دیگر، خون ما را بمکند و نگذارند کسی قد علم کند؛ روی پیشرفت و ترقی را ببیند؛ استقلال و آزادی پیدا کند؛ به قدرت و قوت

برسد؛ ثروت خودش را خودش استفاده کند؛

نه؛ من باید بروم و نشان بدهم که هر ملتی به یاری هم برخیزد و برای رسیدن به اهداف بلند خود استقامت بکند و هزینه بدهد و رهبر لایق داشته باشد می تواند تو دهن مستکبران بزند و به اقتدار و شکوه برسد؛

نه؛ من نمی توانم جزو قاعدین و تماشاگران باشم و به کشته شدن دسته دسته از این جوانان پاک و خردمند اهمیتی ندهم و به دنبال رونق زندگی و ترقی های دنیوی و نام و نشان های مادی خود باشم و عین خیالم هم نباشد که این ها برای حفظ ناموس خواهر و مادرم و سالم ماندن همه چیزم در خون خود غلت می خورند و دست و پا می زنند؛ نه؛ من به هر سو می نگرم می بینم وظیفه ام رفتن است و جنگیدن. وظیفه دینی ام، سیاسی ام، اجتماعی ام، میهنی ام، انسانی ام، جوانی ام، و همه چیزم دفاع و ایستادگی و در خدمت جنگ بودن، نه تن آسودن و خوردن و خوابیدن و یا چون ضد انقلاب های شرف باخته خیانت و همدستی با متجاوزان و دشمنان؛

نه؛ من نمی توانم مثل گروهک ها و ترسوها به نسل های آینده، به خون های ریخته شده، به سرهای به دار رفته، به مردان و زنان شکنجه شده، به مبارزان حبس کشیده، به رهبر خون داده و خون دل خورده و رنجیده، به داغ های دل عزیز از دست داده، به فریادهای بلند شده و انسان های به پا خاسته خیانت کنم و قدر نعمت الهی انقلاب اسلامی را ندانم و نفهمم که زندگی زیر ستم اجانب و قدرت های شیطانی هزاران بار بدتر از مرگ عزتمندانه است؛

من نمی توانم نفهمم که آزادی واقعی را هرگز آن ها به هیچ ملتی نمی دهند و نمی گذارند کسی استقلال و اقتدار علمی، سیاسی، اقتصادی و نظامی پیدا بکند؛

من نمی توانم نفهمم که وجود اجانب مستکبر همچون آمریکا و شوروی و انگلیس و غیره سراسر نکبت زایی و پلیدی است و از پلید و پلید زاده ها هم سرفرازی و خوشبختی نصیب دیگران نمی شود؛

نه؛ من باید بروم، بچه ها تنها بید و مظلوم؛ خسته اند و رنجور و دست به یاری ما گشوده و چشم به غیرت ما دوخته اند؛

آن ها با همه محدودیت ها و کمبودها ایستاده اند تا خاک پاک ایران به تصرف



متجاوزان خدانشناس در نیاید و ستونی از ستون‌های انقلاب فرو نریزد که درخشندگی چراغ امپراتوری ما بسته به این ستون‌هاست؛

نه؛ من باید بروم و اصلاً چرا بروم، وقتی که از هر سوی دنیا عده‌ای آمده‌اند تا ما را ببلعند و از هر طرف لشکر آراسته‌اند که تار و مارمان کنند و از هر جهت دست به تجاوز زده‌اند که سقوطمان دهند؛ بزنند و بکشند و بسوزانند و ببرند و بمانند و بر سرمان کوبند؛ من می‌روم؛ چون به ثروت و قدرت رسیدنمان، آزادانه و مستقل نفس کشیدنمان، خود بر خود حکومت کردنمان، روی آبادی و پیشرفت و سرافرازی دیدنمان، به حساب آمدن و دیده شدنمان، در اداره جهان سهم داشتنمان، از غارت و اسارت مصون ماندنمان، مردانه و آسوده زندگی کردنمان، کشورساختنمان، به تولید و اختراع و اکتشاف و درخشش علمی، اقتصادی، نظامی و سیاسی مزین شدنمان، افتخارات گوناگون کسب کردنمان، زور بازو یافتنمان، ایستادنمان و همه برتری‌ها و سربلندی‌های نسل‌های آینده‌مان و بودن امروز و فردایمان همه در گرو این رفتن‌هاست.

بدین جهت او رفت مثل آن‌هایی که قبل از او رفته بودند و بعد از او رفتند.

او جنگید مثل دیگر جنگ جویان خدا باورمان و نگذاشتند دشمنان با همه پستی و قساوت خود به آرزوهای شیطانی خود برسند. اما ضد انقلاب‌ها و گروهک‌ها چه؟ این بیچاره‌های نادان و شرمنده‌های همه تاریخ چه؟ این‌ها از خیانت‌ها و دشمن دوستی‌ها و مزدوری‌های خود چه سودی بردند؟ به کجاها رسیدند؟ جز خواری و رسوایی چه به دست آوردند؟ جز وطن فروشان و بی‌غیرتان چه نامی در تاریخ ایران از آن‌ها باقی خواهد ماند؟

اما دوست و دشمن امروز می‌بینند و می‌گویند ایران و انقلاب را این رزمنده‌ها به تبعیت و فرمانبری از ولایت مطلقه فقیه نگه داشتند و همه پیشرفت‌ها و سربلندی‌ها و آزادی و استقلال‌ها و همه بزرگی‌ها و دستاوردها و مادیات و معنویات همگان مدیون ایستادگی و مجاهدات و فداکاری‌ها و جان دادن‌ها و رنج بردن و زخم خوردن این‌هاست.

او رفت پاکی دید و پاک شد؛ مردها را دید و مردتر شد؛

در منوری و معطری و پر محتوایی تاریخ مجاهدات انقلابیون انقلاب ایران سهیم شد؛

به آبرو و آفرینان و فخر آوران ایران اسلامی پیوست و یک نوجوان مرندی درجه شهادت گرفت که عند ربهم یرزقون نشان آن است و به آرزویش رسید چنان که در وصیت نامه‌اش آمده است:

« با سلام بر حضرت امام خمینی که با حرکت و عمل و گفتارش همه ما را به وظایف خدایی آگاه کرد و من دانستم مسئولیت بزرگی دارم بدین جهت در عنفوان جوانی ام به مشهد خویش اعزام گشتم تا در بازار تجارت خدا، عزیزترین کالای خودم که همان جانم باشد به او تحویل دهم.

### چه شیرین است شهادت.

به خدا سوگند هر موقع که نام شهادت را می‌شنوم مثل اینکه به دنیای جدیدی پا گذاشته‌ام.

واقعاً چه شیرین است شهادت. همان شهادتی که برای علی اکبر و قاسم از شهید عسل هم شیرین تر بود.

واقعاً شیرین است و واقعاً شیرین‌ترین است؛

وقتی مولایم حسین (ع) آن راه را انتخاب کرد، چرا من انتخاب نکنم؟ چرا من این شیرینی را نچشم؟

وقتی برای اعمالم فکر می‌کنم و دنیا را جلو چشمم می‌آورم مانند ازدهایی می‌بینم که دهان باز کرده و مرا به طرف خود می‌کشد، ولی زمانی که یک لحظه خدا را به یاد می‌آورم و در این مورد از خدا یاری می‌جویم، بدنم از تلاطم می‌افتد و امیدوار می‌شوم به رحمت الهی که «الا به ذکر الله تطمئن القلوب».

اینجانب از میدان مبارزه با دشمنان خدا تا حد توانم مجاهدت خواهم کرد و تا آخرین نفس جنگ خواهم کرد.

به شما ای ملت قهرمان ایران، سفارش می‌کنم برای سلامتی و ظهور آقا امام زمان (عج) و طول عمر رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی دعا کنید و برای اسلام بکوشید و خدا را از یاد نبرید و همیشه یار مظلومان و دشمن ظالمان باشید. هر کس در سنگر خود از اسلام دفاع کند تا فرصتی به دشمن پیدا نشود. به شایعات دشمن گوش

نکنید و همیشه گوش به فرمان رهبر عزیزمان باشید؛ چراکه از اول عهد با امام کرده‌ایم که «ما همه سرباز توایم، گوش به فرمان توایم ای امام».

صف نمازهای جماعت و نمازهای جمعه را فشرده‌تر کنید که آمریکا و سرپرده‌گانش از این صف‌ها می‌ترسند. همیشه پشتیبان جبهه‌ها باشید که چه مسئولیت بزرگی در برابر امام خمینی و یاران آن حضرت داریم!»

## ما افتخار می‌کنیم شهید داده‌ایم

"محمود یک سال از من کوچک‌تر بود. پدر ما که انسان متشرع و مذهبی بود و سعی داشت بچه‌هایش هم تربیت دینی و تمایلات و اعتقادات دینی داشته باشند، بدین جهت ما را تشویق می‌کرد که در مساجد و حسینیه‌ها و عزاداری‌ها و جلسات قرآن حضور داشته باشیم. ما را با خودش به محافل دینی و مجالس مذهبی می‌برد، محمود هم از این تشویق‌ها و توجه‌های پدر بهره مند می‌شد و به جلسات قرآن و مجالس مذهبی علاقه پیدا می‌کرد. ما همگی به دنبال هم مکبر مسجد بودیم و در نمازهای جماعت شرکت داشتیم. محمود هم پس از من مکبری را بر عهده گرفت چون از من کوچک‌تر بود.

وی دوران ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه نوراسلام که در آن موقع مدرسه مذهبی بود به تحصیل پرداخت و در مقطع دبیرستان وارد مدرسه شاملو شد که بعد از اتمام اول دبیرستان، راه جبهه را پیش گرفت و در لباس بسیجی به یاری رزمندگان اسلام شتافت. در دوران دانش‌آموزی فعال بود. آن وقت‌ها می‌دانید که گروهک‌ها و ضد انقلاب‌ها علناً با همه توان در جهت منافع دشمنان فعالیت می‌کردند و شب و روز علیه کشور و انقلاب بودند و هر وقت هم لازم می‌شد به آغوش بیگانه‌ها فرار می‌کردند. آن وقت‌ها محمود با این‌ها درگیر بود؛ چون می‌دانست این‌ها خائنند؛ سرسپرده دشمنانند.

صبح زود به مدرسه می‌رفت و شعارهایی را که روی دیوار علیه انقلاب اسلامی و ایران نوشته می‌شد پاک می‌کرد. روزها هم با وابستگان اجانب و با آن گروهک‌ها بحث و مناظره می‌نمود. حتی یک روز به دلیل همین فعالیت‌ها محمود را از مدرسه اخراج کرده بودند.

پدرم جزو مخالفان رژیم پهلوی و از سردمداران تظاهرات علیه طاغوت بودند. زمان انقلاب پدرم یک شب به خانه خیلی دیر آمد و ما نگران شده بودیم و همه جا را گشتیم و پیدا نکردیم، ولی در تاریکی شب خودشان آمدند. دیدیم چشمانش خونین و سر و صورتش زخمی و به هم ریخته است، پرسیدیم: چی شده آقا جان؟

- در تظاهرات گیر پلیس افتادیم و با باتوم دنبالمون کردند و در نهایت در مسافر خانهای که به آنجا پناه برده بودیم، ما را گرفتند و کتک مفصلی هم زدند و مرا با لگد زدند و از پله‌ها پایین انداختند و پلیس با سر نیزه به چشمم زد و به این وضع انداخت.

روزی می‌خواستیم بخوابیم وقتی تشک و لحاف را پهن می‌کردیم، دیدم عکس یکی از علمای بزرگ را از زیر لحاف‌ها بیرون آورد. گفتم: آقا جان این کیست؟

- بچه بلند حرف زن. او آیت الله خمینی است. وقتی به زیارت کربلا رفته بودم در نجف رفتم پشت سر ایشان نماز خواندم و این عکس را از آنجا آورده‌ام.

ما بچه بودیم، آن وقت‌ها امام را نمی‌شناختیم ولی پدرم دستی در مبارزه با رژیم شاه داشت و این گونه عکس‌ها و پیام‌های امام هم به او می‌رسید.

خانواده ما از اول با انقلاب همراهی داشت به فراخور حال و ظرفیت و توانایی خود. ما چهار برادر بودیم که یکی شهید شده و بقیه هم اهل جبهه بودیم.

روزی در اهواز به مرخصی ساعتی رفته بودم و در شهر می‌گشتم که یکی از ماشین‌های مرند را دیدم. نگاه که کردم دیدم پدرم هم در آن ماشین هست. رفتم جلو و پرسیدم: آقا جان شما اینجا چه کار می‌کنید؟ اینجا کجا شما کجا؟

- من هم این طور می‌جنگم. دیگر وقتی نمی‌توانم مثل شما در خط مقدم اسلحه به دست بگیرم و بر دشمن بتازم، باید به نوعی تکلیفم را عمل کنم یا نه؟ من که نمی‌توانم به بهانه این که بچه‌ها تو جبهه‌اند، به جبهه کاری نداشته باشم. امروز تکلیف همه ماست که به جبهه‌ها کمک کنیم. هر قدر از دستمان برمی‌آید باید تلاش کنیم به پیشرفت امور جنگ. من هم کمک‌های مردم عزیز مرند را آورده‌ام.

وقتی پایگاه بسیج تشکیل شد، محمود رفت عضو بسیج شد و در آنجا فعالیت کرد. مدتی جزو محافظان امام جمعه شهر مان بود. بعدها راهی جبهه‌ها شد و مستقیم با دشمن بعضی جنگید.

محمود دانش آموز بود که به جبهه اعزام شد. وقتی ثبت نام کرد گفتم: محمود من که در جبهه‌ام، داداش دیگر مان تو جبهه‌اند، شما محصلید، بنشیند درستان را بخوانید. دیگر نیازی نیست تو بیایی.

گفت: نه داداش؛ مگر نمی‌بینی که هنوز دشمن در خاک میهن ما متجاوز است اگر هر یکی از ما به نوعی و به بهانه‌ای غفلت کنیم و به دنبال راحتی خود باشیم، دیگر چه کسی از کشور و سرزمینمان دفاع می‌کند؟ چه کسی دشمن متجاوز را به عقب می‌زند؟ چه کسی از نوامیس‌مان محافظت می‌کند؟ هر کدام از ما وظیفه‌ای داریم باید انجامش بدهیم و گرنه در قیامت باید جوابگو باشیم.

وقتی رفت جبهه، یکی از معلمانش خیلی ناراحت بود و تأسف می‌خورد و می‌گفت: من از رفتن محمود خیلی ناراحتم؛ چون هم دانش آموز خوبی بود و هم بچه خوبی. ولی چه می‌شود کرد، همیشه خوبان می‌روند و خوبان باید بروند. غیر خوبان رنگ هم، راه دیگری دارند که می‌بینیم.

محمود در اولین اعزامش جزو نیروهای گردان مخابرات بود و به عنوان نیروی مخابرات به کردستان رفت و در منطقه پیرانشهر خدمت می‌کرد. پس از آن به جبهه جنوب رفت.

او رفت و جبهه نشین شد. می‌آمد و می‌رفت ولی چیزی از خودش به ما نمی‌گفت و ما نمی‌دانستیم چه کاره‌اند، فکر می‌کردیم راننده لودر و بولدوزرند. با اینکه خودم در جبهه بودم ولی با همه این‌ها از مسئولیت او خبر نداشتم که بعد از شهادتش فهمیدیم که از فرماندهان گردان مهندسی رزمی است. علت این که نمی‌دانستیم چه سمتی دارند، بیشتر برای رزمنده‌ها این نام و نشان‌ها مهم نبود. اگر مهم بود دیگر نمی‌توانستند اهل خلوص و معنویت باشند. آن‌ها دنبال تکلیف خود بودند، نه از خود گفتن و خود دیدن و جاه و نام پیدا کردن. هر وقت ازش می‌پرسیدیم که تو جبهه چه کاره‌ای؟ می‌گفت: هیچی؛ یک رزمنده‌ام. خاکریز می‌زنم؛ سنگر می‌زنم؛ ماشین می‌رانم؛ می‌خورم و می‌خوابم و از این شوخی‌ها می‌کرد.

وقتی محمود در اسفند ماه ۱۳۶۲ در جزیره مجنون در عملیات خیبر به شهادت

رسید.

من دانشجو بودم. به من اطلاع دادند و گفتند: باید بیایی مرنده. من نمی دانستم چه اتفاقی افتاده؟ وقتی به مرنده رسیدم خبردار شدم که قضیه چیست.

در آن زمان در شهر ما یک سنت خوبی بین خانواده‌های معظم شهدا بود. وقتی می‌خواستند خبر شهادت رزمنده‌ای را به خانواده‌اش بدهند، عده‌ای از پدران و مادران شهدا یک جا جمع می‌شدند و به پدر و مادر شهید خبر می‌دادند قبل از این که بنیاد شهید یا سپاه خبر را برساند.

چون قرار بود صبح تشییع جنازه صورت بگیرد، لذا خانواده‌ها شب به مادرم اطلاع نداده بودند برای اینکه شب آرام بخوابد و ناراحتی نکشد ولی پدرم در جریان قرار گرفته بود و شب او را در جایی دیگر نگه داشته بودند که پیش مادرم نیاید و او خبردار حادثه نشود.

صبح که شد، آن خانواده‌ها آمدند و خبر شهادت محمود را به مادرم دادند و بعد هم مراسم تشییع و تدفین انجام گرفت. البته برای خانواده ما شهادت محمود سنگین و مشکل ساز نبود، نه اینکه محبت و علاقه در بین ما کم است، نه؛ بلکه چون از اول خانواده مذهبی است و به این نعمت‌ها و درجات و توفیق‌ها معتقدند و باور دارند که شهادت راه ائمه معصومین ماست؛ بالاترین درجه و نعمت الهیه و آرزوی قلبی یک مسلمان واقعی است، بنابراین تحمل شهید شدن عزیزی از اعضای خانواده هم آسان است. خانواده ما به لطف خدا در این خط است. خط امام حسین (ع)؛ خط عاشورا و کربلا؛ خط شهادت و ایثار؛ خط مذهب و باورهای دینی، پس جبهه رفتن و عشق شهادت داشتن و صبر کردن و راضی به رضای خداوند شدن هم نباید از چنین خانواده‌ای دور از انتظار باشد.

محمود با پسر عموی ما از مدرسه به جبهه رفتند. او قبل از محمود در فکه شهید شد. وقتی محمود بعد از شهادت ایشان آمد، گفت: از این به بعد تکلیف ما سنگین‌تر و زیاده‌تر شده. باید بروم و تو جبهه بمانم. من چیزهایی را تو جبهه دیده‌ام که به جبهه رفتن و تو جبهه ماندن را بر خود وظیفه می‌دانم. دیگر ترک کردن آنجا با آن چیزهایی که من دیده‌ام نه برایم آسان است و نه قابل توجیه. اصلاً حیف است که آنجا را از دست بدهم. اگر این کار را بکنم بدون شک ضرر کرده‌ام؛ باخته‌ام. بعد از آن حتی مرخصی را با اکراه

می آمد و به مرخصی هم که می آمد با برگ مأموریت می آمد و دنبال کاری می رفت و اینجا و آنجا سر می زد که شاید لودر و بولدوزری پیدا بکند و جبهه بفرستد. یعنی مرخصی هایش هم توأم با کار بود نه استراحت. همیشه و همه جا به فکر تقویت جبهه ها بود؛ به پایگاه های بسیج می رفت؛ با دوستان پایگاهی اش مانوس و همنشین می شد.

محمود را جبهه مضاعف ساخت؛ او جش داد؛ پروبال آسمانی داد؛ رنگش را خدایی کرد؛ در کوره خودسازی گذاخت؛ بصیرتش را عمیق تر و اصیل تر کرد. البته این ویژگی منحصر به فرد جبهه های ماست. در هیچ جبهه ای از دنیا کسی نمی تواند چنین ویژگی ای را پیدا کند. این تنها مربوط به جبهه های ماست که آدم بسازد؛ به طهارت و پاکی برساند؛ آسمانی و الهی کند؛ غرق معنویت و خدا باوری و ایمان و تقوا و رستگاری کند؛ به رزمنده نور بدهد؛ دل رزمنده را نورانی کند. بلی جبهه های ما این گونه بود. بچه ها خودسازی می کردند و تهجد و عبادت و شب زنده داری آن ها را پرواز می داد و ملکوتی می کرد.

محمود به نماز اول وقت بسیار علاقه مند بود. وقتی به مرخصی می آمد شب ها نماز شب می خواند و به دعا و راز و نیاز می پرداخت. چون سن زیادی نداشت لذا این عبادات و مناجاتش برای ما تأثیر گذار و شگفتی آور بود و به ما روحیه می داد. من الآن افتخار می کنم که عضو چنین خانواده ام. افتخار می کنم که چنین برادری داشتم و برادرانی دارم. امروز با افتخار به بچه های خودمان می گوئیم که بدانند از چه خانواده ای برخاسته اند؟ در گذشته ی شان چه کسانی بوده اند و چگونه فعالیت می کرده اند؟

چقدر به دین و انقلاب و کشور علاقه مند بوده اند؟

ایثار و از جان گذشتگی شان برای چی بود؟

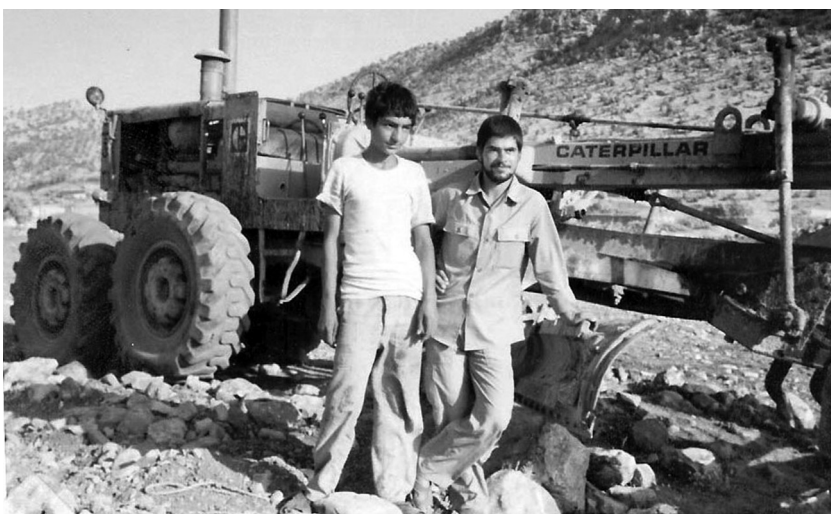
چرا هرگز در مقابل دشمنان و متجاوزان و ضد انقلاب ها کوتاه نمی آمدند؟

مرحوم ابوی و مادرمان خیلی صبور بودند و می گفتند همه این فداکاری ها برای خداست پس ناراحتی نباید کرد؛ حتی پدرمان معتقد بود که به بنیاد شهید نباید زیاد رفت و آمد کرد و نمی کرد و توقعی نداشت که از امکانات تعلق یافته استفاده بکند. می گفت: ما بچه مان را برای اسلام داده ایم. حتی وقتی مریض می شد، ناراحت می شد که از بنیاد شهید کمک بگیریم. می گفت: اگر پسر من نمی رفت ما چه کار می کردیم، حالا هم همان

کار را بکنید. نیاز نیست شما به بنیاد شهید بروید و چیزی بخواهید. بزرگ‌ترین حرف محمود این بود که از حضرت امام و ولایت فقیه پشتیبانی کنید؛ به فرمایش‌های امام لبیک بگویید و هرگز امام را تنها نگذارید. به جبهه‌ها کمک کنید. پیروزی ما پیروزی اسلام و مسلمین است؛ بنابراین مواظب دروغ‌ها و شایعه‌های دشمنان باشید. آن‌ها اهل توطئه و دروغ و نیرنگند. آن‌ها جز غارت و خون ریختن و استثمار درد دیگری ندارند؛ دوستی با آن‌ها هرگز ممکن نمی‌شود. چون دوستی گرگ و گوسفند هرگز ممکن نیست. آن‌ها گرگان دنیا هستند و پیوسته در تلاشند که دنیا را بدرند و گوشت و خونشان را بخورند. آن‌ها هیچ وقت قدرتمندی و توانمندی مسلمانان و حتی ملت ضعیف غیر مسلمان را نمی‌خواهند؛ چون می‌دانند که قدرت یابی ضعیفان، خود آن‌ها را تضعیف می‌کند و دیگر نمی‌توانند دنیا را بچاپند، پس تا می‌توانند نمی‌گذارند و نخواهند گذاشت که یک ضعیف به قدرت برسد. باید بایستیم و این نعمت بزرگ الهی را که خداوند با وجود و همت و ایستادگی و هدایت امام خمینی نصبیمان کرده حفظ کنیم. اگر ما بایستیم و به پیروزی نهایی برسیم دیگر سایر ملت‌ها هم از ما الگو می‌گیرند. آن‌ها راه ما را می‌روند و الآن می‌بینم که همه آن سخنان به وقوع پیوسته، برای همه عالم روشن شده که دشمنی مستکبران با دیگران مخصوصاً با ایران برای این است که کشور دیگری به قدرت و ثروت و علم و فن و اسلحه و دیگر مظاهر ترقی و پیشرفت نرسد و به ابزار و تجهیزات باز دارنده دست پیدا نکند. به استقلال و خود باوری و خود اتکایی نرسد؛ خود برای خود حکومت نکند و سرنوشت خود را خودش تعیین نکند. ما افتخار می‌کنیم شهید داده‌ایم؛ به جبهه رفته‌ایم؛ از انقلاب و کشور دفاع کرده‌ایم و نگذاشته‌ایم دشمن به اهداف پلید خود برسد همه این پیشرفت‌ها را مدیون خون شهدا و رنج مجاهدان می‌دانیم؛ در کشور همه به شهدا و رزمنده‌ها و به این خانواده‌ها مدیونند. باید قدر این‌ها دانسته بشود و گرنه حتماً انقلاب آسیب می‌بیند.<sup>۱</sup>

۱. محمد جواد منصوری برادر و هم‌رزم شهید.





نفر اول از راست شهید محمود منصورى



نفر سوم از راست شهید محمود منصورى



# عکس‌ها

شهدای گردان  
مهندسی لشکر ۳۱  
عاشورا

فرماندهان گردان  
مهندسی لشکر ۳۱  
عاشورا

